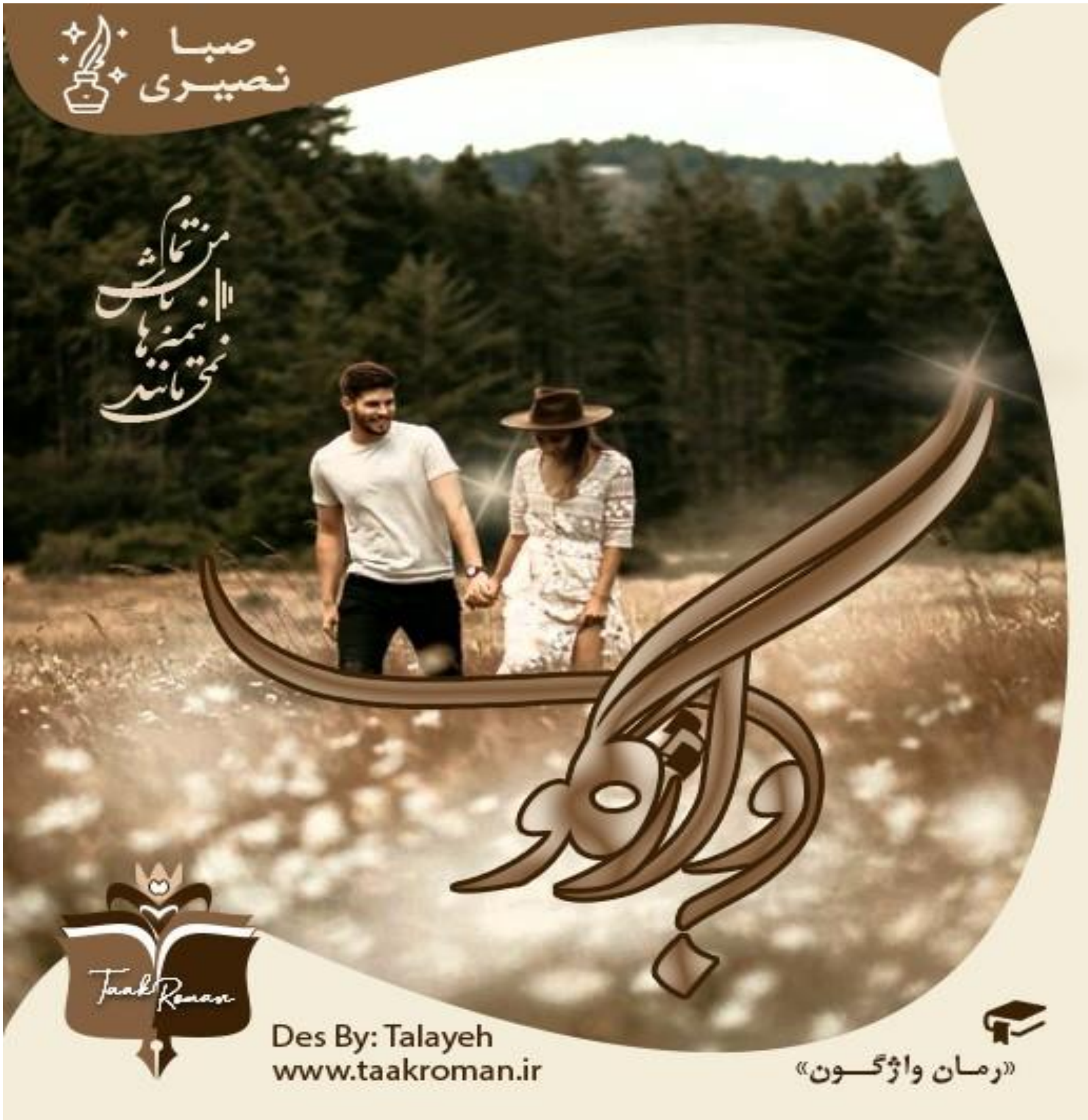
صبا نصیری
من تمام باش
نیمه‌ها
نمی‌مانند
واژگون
Taak Roman
Des By: Talayeh
www.taakroman.ir
«رمان واژگون»

شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

نام اثر: واژگون

نام نویسنده: صبا نصیری

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

ناظر رمان: SARA

طراح: طلایه

ویراستار: pegah.a و SARA

کپیست: گلبرگ

خلاصه:

پدری می‌رود و گذشته‌اش را میراث پسران می‌کند. همچون قایقی که تصویرش در میانِ آب می‌افتد؛ ولی با تلنگری کوچک می‌لرزد و محو می‌شود، رویایی بر روی سراب شکل می‌گیرد، شعله‌های کوچکی از عشق، تردیدوار جوانه می‌زنند و از شوره‌زاری خشک و سوزان زبانه می‌کشند. در این میان، دخترکی آرزوهایش را بر زورقی شکسته می‌نویسد و روی موج‌های احساسش روانه می‌کند و روزی که خورشید از پسِ ابرهای تیره برون می‌افتد؛ شیشه‌ی آرزوهایش از بلندای عرش بر زمین سقوط می‌کند و حقیقت خاری می‌شود و به چشمش فرو می‌رود.

مقدمه:

او برایش لازم بود؛ چون گُلپر برای انار خوردنش!

چون نبات برای چای‌های داغ و پررنگش!

او برایش لازم بود؛ چون اکسیژن برای زیستن و او همه‌جوره لازمش بود! از الف تا یِ زندگی‌اش، همه‌شان به وجودِ او گِره خورده بودند و...

بغض فرو می‌دهد. به کاسه‌ی انارِ بی‌گلپرش نگاه می‌کند. به روزهای در حالِ گذشتِ بی او و اشکش می‌چکد. گیر کرده بود. میان بازوهای تنومندِ به دور خود پیچیده شده‌ی عشق گیر کرده بود. با قاشق چوبیِ کوچکش، کاسه‌ی محتوی انار را هم می‌زند. بی‌هدف، پر از دلتنگی و... میان عشقی واژگون گیر کرده بود.

***

یکُم مهر ماه است و اولین روزِ کاری‌اش بعد از گذشت سه ماه تابستانی که به خودش استراحت داده و هیچ کلاسِ گروهی و خصوصی قبول نکرده بود .

نگاهش به ساعتِ ماشین می‌افتد. نُه و هجده دقیقه‌ی صُبح و با این ترافیکی که در آن گیر کرده بود، بعید می‌دانست که سرِ ساعتِ تعیین شده به کلاسش برسد. از به موقع نرسیدن متنفر بود و حالا به سرش آمده بود .

صدای موزیک را پایین می‌آورد و همان‌طور که نگاهش به ترافیک سنگین و وحشتناکِ اول پاییز است، شماره‌ی آموزشگاهِ هُنرش را می‌گیرد. بوق سوم نخورده، صدای خانم رمضانی، منشیِ متین و بی‌حاشیه‌ی آموزشگاهش توی گوش می‌پیچد .

- سلام و صبحتون بخیر! آموزشگاهِ هُنرِ ایکاروس، بفرمایید؟

بی‌اراده لبخند کمرنگی می‌زند .

- آرمانم خانم رمضانی .

و تا می‌خواهد ادامه بدهد، خانم منشی، ترسیده و شرمنده به میان صحبتش می‌پرد :

- اِی وای، شرمنده! اصلاً شماره رو نگاه نکردم .

کلافه می‌شود. ماشین را مورچه‌وار حرکت می‌دهد و ناراضی از وضعِ خیابان‌ها برای زنِ منتظرمانده در پشت خط لب می‌زند :

– به استاد رسولی بگو تا وقتی که برسم، کلاسِ اولم رو مدیریت کنه. توی ترافیکم. گمون نکنم تا نُه و نیم برسم .

خانم رمضانی‌ست و دقیق بودنش و آن صدای خانومانه‌اش وقتی که گزارش‌وار توضیح می‌دهد .

– امروز دوشنبه‌ست. آقای رسولی آموزشگاه نمیان. می‌خواید با اُستاد رَسا هماهنگ کنم؟

اوف! چرا یادش نبود که شهاب دوشنبه‌ها را برای خود استراحت می‌کند؟

لب می‌فشارد. کلافگی‌اش شدت می‌گیرد و ناچار لب می‌زند :

– لازم نیست! خودم یه کاریش می‌کنم. خداحافظ .

و بدون این‌که منتظرِ شنیدن جمله‌ی دیگری از جانب خانم رمضانی بماند، تماس را قطع می‌کند .

بیست و پنج دقیقه‌ی دیگر، درحالی‌که به مقصد رسیده است از ماشین پیاده می‌شود. نگاهِ تابلوی بزرگ و چوبیِ چون تاج، بالای سر مانده‌ی آموزشگاه می‌کند. آموزشگاهِ هُنر ایکاروس. لبخند می‌زند. دلش حسابی برای شغلش تنگ شده بود. قفلِ سانتافه‌ی مشکی رنگِ خاکی‌اش را می‌زند و با قدم‌های محکم به طرفِ آموزشگاه می‌رود. از در بازش داخل می‌شود و در همان وهله‌ی اول چشمش به رمضانی می‌خورد که پشت میز مستطیل شکلش و مشغولِ تلفن جواب دادن است. سری به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهد و با مکث لب می‌زند :

– بالا کلاس دارم یا پایین؟

و رمضانی‌ست که با دست به پله‌ها اشاره می‌کند و با فاصله دادنِ تلفن از گوشش، آرام لب می‌زند :

– کلاس صفر یک .

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد و با محکم‌تر چسبیدنِ کیفِ چرم و مشکی رنگش، به دو، پله‌ها را برای رسیدن به طبقه‌ی دوم و کلاسش طی می‌کند. پشت در که می‌رسد، دم عمیقی می‌گیرد و وای از صدایِ قهقهه‌های دختران و پسران! ابروهایش از شدتِ سر و صدای شلوغِ کلاس بالا می‌پرند.

صدای دخترانه‌ای می‌آید .

– در حسرتِ دیدارِ رُخش، جانمان بسوخت و خاکستر شد. کو پس این اُستاد آرمان؟

اخم توی هم می‌کشد. باز هم دختران بودند و شیطنت‌هایشان و کم ندیده بود از این شاگردها و اتفاق‌ها. وقت تلف کردنِ بیش از این را جایز نمی‌داند و با بالا آوردنِ دستش، تقه‌ی نرمی به در می‌کوبد .

صدای خنده‌ها قطع می‌شود. دستگیره را پایین می‌کشد و با سلامِ بلند بالا و محکمی داخل می‌شود. به هیچ‌کس نگاه نمی‌کند. و مستقیماً راهِ میزش را در پیش می‌گیرد .

پوزخندِ کمرنگی ناخودآگاه بر کنج لبانش جا خشک می‌کند و از این صح*نه‌ها زیاد دیده بود که شاگردانش از شدت جذبه‌ی او مات و لال شوند .

روی صندلی جا می‌گیرد و کیفش را روی میز چوبی و مربعی‌اش می‌گذارد. نگاه بالا می‌آورد و برای لحظه‌ای از چهره‌های متفاوت و مبهوتِ هنرآموزانش خنده‌اش می‌گیرد .

آمیخته به خنده می‌پرسد :

– موش خورد زبونتون رو؟

چهره‌ها همه‌شان جدید هستند. پسری خوش‌پوش که از قضا خوش‌مشرب هم هست، چرب‌زبانی می‌کند .

– نه اُستاد، زبونمون رو نه. جمالِ شما هوش و حواسمون رو بُرد !

همگی می‌خندند. به ساعتش نگاه می‌کند و نباید از اولِ کاری به آنها زیادی رو و میدان بدهد. اخم کمرنگی می‌کند .

– مزه‌پرونیِ بیهوده ممنوع! همینجوریش یک ربع از زمان کلاستون گذشته. اول میریم سراغِ حضور و غیاب. بعد شروع می‌کنیم .

صدای پر از نازِ دخترکی بلند می‌شود .

– هرچی اُستاد بگه !

از کیف، لیست و دفترش را بیرون می‌آورد و حتی توجه به لوس‌بازیِ دخترک نمی‌کند. با تک‌سرفه‌ای صدا صاف می‌کند. طبقِ لیست شروع به خواندن می‌کند .

– سرکار خانم آیدا اسماعیلی؟

سر بلند می‌کند. می‌خواهد که شاگردش را ببیند و بشناسد. و دخترکی از آخرین نیمکت، دست

لاغرش را بلند می‌کند و با عینک‌های گِرد و هری‌پاتری‌اش نگاه آرمان می‌کند .

- حاضر !

سری تکان می‌کند و نفر بعدی را می‌خواند .

- باربُد صبوری؟

و پسری جوان و تریپ لَش، لوده می‌خندد .

- کوچیکِ شمام اُستاد .

اهمیتی نمی‌دهد. هر چقدر تذکر بدهد، این‌ها بیشتر پیش می‌رفتند. تیکِ آبی را جلوی اسم باربُد هم می‌گذارد. می‌خواند و می‌خواند و تیک حاضر یا غایب می‌زند و از دیدنِ نامِ بعدی خنده‌اش می‌گیرد؛ اما دست به روی لب‌ها و ته‌ریش‌هایش می‌کشد. با مکث می‌پرسد :

- خانمِ نرگسِ عمویی؟

دخترک ریز می‌خندد .

- حاضرم اُستاد !

و ناخودآگاه چشمش به صورتِ خندان دخترکِ کناریِ نرگسِ عمویی می‌افتد. چه چتری‌هایی هم دارد! رنگارنگ! نمی‌خواهد که دخترک از نگاهِ خیره‌اش، برای خود داستان لیلی و مجنون یا دیو و دلبر بسازد. برای همین اخم می‌کند و حواسش را به لیست می‌دهد و با دیدنِ نام توی لیست، نفسش برای لحظه‌ای بند می‌رود. حنا کشاورز! بی‌اراده میمیکِ صورتش توی هم می‌رود. جایی حوالی سینه‌اش درد می‌کند و می‌سوزد و در کمتر از چند ثانیه، خاطرات بد، تلخ و گس گذشته برایش یادآوری می‌شوند. چشم می‌بندد. کلافه می‌شود و از این نامِ خانوادگیِ شوم که باعثِ از دست رفتنِ تکیه‌گاه و زندگی‌اش شده بود، بیزار است !

کشاورز! کشاورز! فقط همین یک کلمه توی ذهنش تکرار می‌شود. با صدای یکی از پسرها به خود می‌آید :

- اسم ما رو نخوندید اُستاد !

سری تکان می‌دهد. گیج است. مغزش درد می‌کند و لعنت به این نام خانوادگی! نفسش را سنگین بیرون می‌دهد. فقط یک تشابهِ فامیلی‌ست و باید که بیخیال شود. او که حنا نامی نمی‌شناخت. فقط

قسمتِ کشاورزش اذیت‌کننده بود که . . .

بی‌حوصله ادامه می‌دهد :

- سرکارِ خانم حنا کشاورز؟

سر بلند می‌کند تا ببیند. دخترکِ موچتریِ رنگ به رنگ است که میانِ خنده، هول می‌شود و دستپاچه بر ل*ب می‌رانَد :

- جـــ، جانم اُستاد؟

از بی‌حواسی دخترک اخمش شدت می‌گیرد. با انتهای خودکار به میز می‌کوبد و محکم ادا می‌کند :

- لطفاً حواستون به کلاس باشه حنا خانم! اگر موضوعِ خنده‌داری هست، بگید تا ما هم بخندیم !

و می‌بیند که دخترک به جای خجالت کشیدن، به هیجان می‌نشیند. دستی به چتری‌هایش می‌کشد و با تمام نازی که سراغ دارد، لب می‌زند:

- تلخ نشید دیگه! خُب منم حاضر !

و حاضر را یک‌طور لوندی می‌کشد. ماتش می‌برد. این یکی نوبر است والا!

جلسه‌ی اولش با هر سه کلاسی که امروز با آن‌ها قرار داشت، با لیستِ وسایل دادن به هنرآموزانش گذشته بود؛ چرا که اکثراً هیچ اطلاعی در زمینه‌ی طراحی چهره نداشتند و اگر شیطنت‌های بیش از حد بچه‌ها و کلافگی و به‌هم ریختن خودش بر سر موضوعِ کشاورز را فاکتور بگیرد، روزِ خوبی را گذرانده بود. بعد از مدت‌ها دوباره دست به طراحی و تدریسِ طراحی شده بود و چه حسی از این بهتر؟

سوار بر ماشین، ساعت حوالی سه بعد از ظهر و هنوز نهار نخورده است. داخل کوچه می‌پیچد. ماشین را جلوی دروازه‌ی ویلای باشکوه‌شان پارک می‌کند. ویلایی که پانزده‌سالی می‌شود که پدرش، شهرام بَهمَنِش را کم دارد. از ماشین پیاده می‌شود و با کلید انداختن، دروازه‌ی مشکی و طلاییِ توری‌شان را باز می‌کند و داخل می‌شود. چشمش به مَش رحیمِ درحال آبیاری گل‌ها که می‌افتد، بی‌اراده لبخند می‌زند .

- خسته نباشی مَش رحیم !

و پیرمردِ مهربان و نگهبانِ این ویلاست که گردن به سمتِ آرمان می‌چرخاند .

- سلام پسرم. سلامت باشی! روز اول کاری چطور بود؟

تک‌خندی می‌کند .

- مثلِ همیشه پُر از حاشیه‌های بچه‌ها .

و نمی‌مانَد تا چیز دیگری بشنود و بگوید. از حیاط بزرگ و پُر گُلِ خانه‌شان رد می‌شود. پله‌های سفید و مَرمَر را بالا می‌رود و درب خانه را باز می‌کند. بوی قرمه‌سبزی تمام فضای خانه را پُر کرده است. نگاهی به هالِ بزرگ، اما خالی از حتی یک‌نفرش می‌گیرد و به سراغ اتاق‌خوابش می‌رود. کیف چرمش را روی میز طراحی‌اش می‌گذارد و بی‌این‌که لباس عوض کند، خودش را روی تختِ مزین شده با روتختیِ سرمه‌ای و سفیدش می‌اندازد. چشم می‌بندد. به طرز عجیبی امروز خسته است. و شاید این خستگی ارتباطی با کارش نداشته باشد و هنوز جایی از ذهنش دارد نبشِ قبرِ خاطرات گذشته را می‌کند. گذشته، مرگ پدرش و آن نام خانوادگیِ شوم .

تقه‌ای به دربِ بسته‌ی اتاقش می‌خورد. بی‌این‌که چشم باز کند، اَمر می‌کند .

- بیا تو .

و همان لحظه درب باز می‌شود و صدای پر انرژی و بشاشِ برادرش در گوشش می‌پیچد .

- خستگیت رو قربون آرمان‌خان! بابا کجا بودی؟ دهنمون سرویس شد بس که منتظر موندیم اون یابوت رو بیاری خونه. از کار و کاسبی‌مون عقب موندیم به مولا !

از یکسره حرف زدن‌های آرمین خنده‌اش می‌گیرد. چشم باز می‌کند و نگاهش به نگاهِ سیاه و براقِ برادری گره می‌خورد که تنها یک دقیقه از او کوچکتر است! برادرِ دوقلویی که از نظر ظاهری انقدر شبیه به اوست که اگر استایل و پوششان را تغییر دهند، آن وقت حتی خاله و مادرشان هم آن‌ها را از هم تشخیص نمی‌داد! می‌خندد .

- کلاسم طول کشید .

با مکث می‌پرسد :

- ماشینِ من رو می‌خوای چیکار؟ مگه خودت ماشین نداری؟

و آرمین است که برعکسِ آرمانی که همیشه‌ی خدا موهایش را بالا می‌داد، موهایش را به یک‌طرف شانه زده و چندتارش را هم روی پیشانی، پریشان کرده است. تریپ شلخته و گاهاً اسپرتی دارد.

برخلاف آرمانی که همیشه مردانه و رسمی می‌پوشید .

روی تخت و کنار آرمان می‌نشیند. بی‌اعصاب و ناراضی پچ می‌زند :

– مامان بی‌اجازه‌ی من سوییچ رو داده به نازی‌خاله اینا. دیگه نگفته این بچه با چی میره سرِکارا! با خر یا شتر؟

ته گلو می‌خندد و این رفتار و این فیس و اِفاده اصلاً به آرمینِ سی‌ساله نمی‌آید. خصوصاً این‌که نامِ کار را می‌گیرد تا رگ خوابِ آرمان را به دست بگیرد و آرمان روی مستقل و کاری شدنش حساس بود و آرمین خوب می‌دانست که چگونه حرف بزند تا آرمان کوتاه بیاید .

– ان‌شالله واقعاً میری سرِکار دیگه؟

آرمین لب می‌گزد. گردن کج و چپکی نگاهِ آرمان می‌کند .

– نزن این حرف رو! این که بهم اعتماد نداری، این بَدِه. خیلی بَدِه !

آرمان باز هم می‌خندد؛ اما یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طوری که انگار باور نکند. انگار مطمئن نشده باشد و آخر آرمان، آرمین را می‌شناسد. اهلِ تحصیل و کار کردن نیست. مُدام شر درست می‌کند و خدا می‌داند که این‌بار هم دروغ می‌گوید یا دارد برای اولین‌بار صادقانه حرف می‌زند .

چاره‌ای نمی‌بیند. دست توی جیب شلوار پارچه‌ای و مردانه‌اش می‌کند و سوییچ را بیرون می‌کشد. برق افتادن تیله‌های آرمین را می‌بیند و تا می‌خواهد د*ه*ان باز کند، سوییچ از دستش قاپیده می‌شود. آرمین است که به آنی از روی تخت پایین می‌پرد و با گفتنِ «نوکرتم به مولا» اتاق را ترک می‌کند. خیره به رفتنش است که صدای نوتیفِ گوشی‌اش بلند می‌شود. خمیازه‌کشان رمز را می‌زند و داخل واتساپ می‌شود. گروهِ کلاس صفر یک است که پیامک رد و بدل می‌کنند .

دستش را روی آیکونِ میکروفون می‌گذارد و ویس می‌گیرد .

– دوستانِ عزیز، این گروه رو برای چتِ مُفت ترتیب ندادیم که! فقط سوال و جواب در زمینه‌ی طراحی. روز بخیر !

و می‌فرستد و بی‌این‌که منتظرِ جواب‌ها بماند، گوشی را سایلنت می‌کند و سرش را روی بالشت می‌گذارد و چشم‌هایش گرم می‌شوند. خسته است و اصلاً نمی‌داند که کِی خوابش می‌برد؟

ماشینِ گرد و خاکیِ آرمان را جلوی پاساژ کاسپین پارک می‌کند و به دو، داخل پاساژ می‌شود.
حوصله‌ی منتظرِ آسانسور ماندن را ندارد و تند، راهِ پله‌ها را در پیش می‌گیرد و بن‌بستِ طبقه‌ی بالا، کافه رومَنس نام دارد. کافه‌ای که متعلق به یکی از رفیق فاب‌هایش است. متعلق به سپهر جهانی‌فر.
کافه‌ای که به دروغ، به آرمان گفته بود که در آن‌جا مشغول کار است .
شیشه‌های دودی و تیره‌ی کافه را از نظر می‌گذراند و با باز کردنِ درب فلزی، شیشه‌ای مشکی رنگش داخل می‌شود. صدای موزیک می‌آید. عاشقانه است. شادمهر دارد می‌خواند و هرچه که هست، بهتر از قدیمی جوادی‌های دستگاه پخش ماشینِ آرمان است. به محضِ ورود چشمش به فوآد و معین می‌خورد. به طرف‌شان می‌رود. همین‌که می‌خواهد بنشیند، فوآد بی‌حوصله ل*ب می‌زند :
- امروز دیر کردی !
تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و نگاهِ چهره و استایلِ متفاوت فوآد می‌کند. دورس سفید رنگ و یک شلوار جین ذغالی به تن دارد. کلاه لئونیِ مشکی رنگی هم به سر گذاشته است که خشن بودن صورتش را بیشتر به رخ می‌کشد. با مکث لب می‌زند :
- ماشین دستم نبود .
و با نگاهی به دور تا دور کافه‌ی خالی از موجودی به نام دختر، متمسخر می‌پرسد :
- چیزی رو از دست دادم؟
معین، موهای شلوغ و بهم ریخته‌ی خرماییِ تیره‌اش را بیشتر به‌هم می‌ریزد. دست روی میز می‌گذارد و خط فرضی می‌کشد. و بی‌حوصلگی از تمام رفتارها و اجزای صورتش می‌ریزد. کوتاه ل*ب می‌زند :
- چته؟ با شیرین حرفت شده که خرطومت افتاده به کف؟
به جای معین، فوآد با تک‌خندی جواب می‌دهد .
- نه بابا، شیرین کیلو چنده؟ یه چند شبه برنامه نداریم، لاسِ خونِش پایین اومده .
معین چپ‌چپ نگاهِ فوآد می‌کند .
- خفه شو !
آرمین نرم می‌خندد .
- زِ حقیقت فرار تا کجا داداشم؟ راستش منم هیچ مود ندارم. ب*دن درد گرفتم اصلاً !

و همان لحظه سپهر با تیپِ سرتاسر مشکی‌اش به جمعشان اضافه می‌شود .

– چی زر زر می‌کنید بی من؟

فوآد سوت بلندی می‌زند .

– بَــه، آقا حمیدم اومد بالاخره !

آرمین و معین می‌خندند و این حمید گفتنِ فوآد، قضیه دارد. سپهر آن‌قدری شباهت ظاهری به حمید فدایی دارد که فوآد هر بار او را دست می‌انداخت و جالب‌تر این‌که، سپهر از حمید فدایی متنفر بود !

با چشم غره‌ای به فوآد، کنار آرمین می‌نشیند. با چشمکی می‌پرسد :

– فکرهات رو کردی؟ قضیه‌ی پول رو چکارش می‌کنی؟

ا*و*ف! راستش، فکر کرده بودها؛ منتها به نتیجه‌ای نرسیده بود !

دوباره ذهنش درگیر می‌شود. بی‌حوصله لب می‌زند :

– خودمم نمی‌دونم به مولا !

معین کنجکاوی می‌کند .

– سرِ حقوق، مخت تیلیته نه؟

اوهومِ آرامی از میان لبانش خارج می‌شود که فوآد، رُک و بدون پرده حقیقت را وسط میز تُف می‌کند .

– تیلیت؟ بچه فقط روزی شیش‌بار از ترسِ آرمان، شلوارِ خیس‌شده‌اش رو عوض می‌کنه. بی‌شرف یه دروغی گفته که نمی‌تونه از زیرش در بیاد .

یک‌طور عصبی نگاهِ آرمین می‌کند و ادامه می‌دهد :

– انگار مجبور بود بگه توی کافه و برای سپهر گارسونی می‌کنه. اونم چه غلطا؟ ماهی پنج تومن حقوق !

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد و هم گریه! به قولِ فوآد، عجب غلطی هم کرده بود. ماهی پنج میلیون حقوق؟ تقصیرِ آرمان بود دیگر. بس که مُدام او را به دنبال کار، پیشِ این و آن می‌فرستاد. با دست، صورتش را می‌مالد .

– اگه مجبورم نمی‌کرد، دروغ نمی‌گفتم .

سپس با فکری که یکهو به ذهنش خطور می‌کند، بشکنی در هوا می‌زند .

– یافتم آقا! همون جیب خرجی که هر ماه میزنه به حسابم رو بهش برمی‌گردونم. خوب نیست؟

فوآد، معین و حتی سپهر پوکر نگاهش می‌کنند. شانه بالا می‌اندازد .

– چیه؟

معین می‌خندد .

– دِ اُسکول وقتی گفتی داری کار می‌کنی، حقوق می‌گیری؛ یارو میاد بهت خرجی بده؟

بادش خالی می‌شود! به این‌جای کار فکر نکرده بود. نفسش را حرصی بیرون می‌فرستد که همان لحظه گوشی سپهر زنگ می‌خورد .

و سپهر است که با بیرون کشیدن گوشی از جیب شلوارش و دیدنِ نام صفحه، متعجب نگاهِ جمع می‌کند .

– آقا من هنوز سرِ حرفم هستم که آرمان جنی روحی چیزیه. بیا! اومدیم راجبش حرف زدیم، زرت زنگ زد !

فوآد، شیطانِ گروه است. برخلافِ معین، سپهر و آرمین که حسابی هول کرده‌اند، کاملاً خونسرد دستش را بالا می‌آورد و راهکار نشانِ سپهر می‌دهد .

– اصلاً هول نکن! خیلی طبیعی و ریلکس جوابش رو بده. همین‌که سلام داد، گوشی رو یه کم بگیر این طرف، داد بزن بگو اَمیر به آرمین بگو بیاد این میز رو جمع کنه. بعد با خنده برو رو بقیه‌ی حرف. اصلاً، تاکید می‌کنم اصلاً گاف ندی که من و معین هم این‌جاییم !

و سپس با چشم و ابرو به سپهر اشاره می‌زند .

– یالا جواب بده تا قطع نشده .

سپهر با گلویی خشک شده تماس را وصل می‌کند .

– سلام داداش، خوبی؟

و فوآد محکم با کف دست، تختِ پیشانی خود می‌کوبد و شاکی از لکنتِ سپهر، زیر ل*ب حرص می‌زند :

– دِ واسه خر یاسین خوندم من !

معین دست روی بازوی فوآد می‌گذارد و آرمین مضطرب است. حال و حوصله‌اش ته کشیده است. از چک شدن متنفر است و آرمان چرا راحتش نمی‌گذارد؟ خیر سرش سی‌سال دارد !

هوفِ کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد. خدابیامرز شهرام رفت، تُفِ دهانش را به جای خود گذاشت !

می‌شنود صدای سپهر را که همان آدایی را می‌آید که فوآد به او دستور داده بود. خنده‌اش می‌گیرد و به والله که به سپهرِ بچه مثبت، این دروغ و ریاها نمی‌آید .

فوآد هنوز مشغولِ یاد دادنِ اوست که چه بگوید و چه نه؟ که همان لحظه دربِ کافه باز می‌شود و صدایِ تک‌خند آرمانِ گوشی به دست، چون سیلی بر صورتِ بُهت‌زده‌ی هر سه نفرشان می‌نشیند .

مثلِ همیشه، سپهر است که زودتر از همه خود را خیس می‌کند و می‌ترسد .

– خوش اومدی داداش !

آرمین اما جز اخم هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آرمان است که بر سر میزشان می‌آید. صندلی به عقب می‌کشد و می‌نشیند و این خونسردیِ ظاهری‌اش هیچ خوب نیست و آرمین این را خیلی خوب می‌داند. بی‌حوصله لب می‌زند :

– خسته‌ام می‌کنی آرمان !

– من یا تو؟

با جوابِ تندِ آرمان، سر بالا می‌آورد و نگاه صورت درهمش می‌کند. کلافه ل*ب می‌زند :

– تو! بابا خودت حالت به‌هم نخورد ان‌قدر نقش پدر اومدی واسم؟

معین به میان می‌آید .

– من میگم بهتره دعوا نکنید؛ چون . . .

آرمان شکارتر از این حرف‌هاست. فی‌الفور صحبت معین را قطع می‌کند :

– شما خواهشاً هیچی نگو و دهنت رو ببند !

و معین، لال می‌شود .

آرمان است که این بار نگاهِ سپهرِ سر پایین انداخته می‌کند. متاسف است. خیلی متاسف !

– توام سپهر؟ من روی تو یه جورِ دیگه حساب باز کرده بودم !

سپهر که زبانش می‌گیرد، آرمین کلافه می‌غرد :

–اشتباه کردی دیگه برادرِ من! اشتباه کردی! روی رفیقای من، واسه دور زدنِ من حساب باز نکن .

آرمان غضبی نگاهش می‌کند .

–بَده می‌خوام کم شی از این بی‌بند و باری؟ بده می‌خوام مستقل شی؟

آرمین حواسش هست که کافه کم‌کم دارد شلوغ می‌شود. حرصی چشم باریک می‌کند و صدا پایین می‌آورد .

– بده آقا! چند بار بگم من هنوز سیر نشدم از جوونی و شیطنت‌هام؟ ول کن دیگه اَه. هر روزمون شده خطبه‌های بالای منبر تو رو شنیدن .

آرمان است که فک می‌فشارد. انگاری مردد باشد بینِ گفتن و نگفتن .

نگاهِ بدی به فوآد می‌اندازد و آخر از فوآد، دلِ خوشی ندارد. فوآدی که سابقه‌ی بی‌شماری از ضرب و شتم و سِلاح سرد گرداندن دارد. فوآدی که به قولِ آرمان، هفت که نه؛ نُه خطی‌ها را درس می‌دهد .

و فوآد، بی‌اهمیت‌ترین است به نگاهِ آرمان. چراکه خیره در تیله‌های سیاهِ آرمان پوزخند می‌زند .

آرمان از روی صندلی بلند می‌شود. نگاهش پر از حرف است؛ اما تنها این را می‌گوید :

– بعد از این همون روالِ قبله. هر ماه پنج تومن می‌زنم به کارتت. بازم نیاز داشتی، من هستم. فقط . . .

مکث می‌کند. نیشِ باز شده از خوشحالیِ آرمینِ بی‌حوصله‌ی دو دقیقه پیش، تقریباً آرامش می‌کند و با مکث، لب می‌زند :

– فقط دیگه به من دروغ نگو، هیچ‌وقت !

و همان لحظه می‌بیند که نگاهِ آرمین، چشمک می‌شود و خیره به جایی‌ست پشتِ سرِ آرمان. نمی‌داند چه می‌شود و کِه از کنارش رد می‌شود که سر آرمین هم همگام با آن می‌چرخد. حرصش می‌گیرد و صدای برادرِ دوقلویِ احمقش است که دارد یک‌طورِ نافُرمی مزه می‌ریزد .

– اُوف! مگه حوری‌های بهشتی هم کافه میان؟

فوآد هر و هر قهقهه سر می‌دهد و آرمین است که تازه به خود می‌آید. نگاه به تیله‌های غضبیِ آرمان می‌دهد .

– جونم؟ چرا هاپو شدی تو باز؟

لوده است. هرکاری هم کند، لوده است. از میان فک کلیدشده‌اش می‌غرد :

– میرم خونه. با ماشینِ خودم برمیگردم چون دویست و شیش تو رو آوردم .

و سپس سوییچ ماشینِ آرمین را روی میز می‌گذارد. خداحافظیِ بی‌حوصله‌ای می‌کند و عقب گرد می‌کند تا برود و برادرش اصلاً حواسش نیست !

دربِ کافه را باز می‌کند و آرمین، دارد لوده می‌خندد .

– جون، خوشِت اومد؟

عصبی می‌شود و کمی هم چندشش می‌شود! این پسر آدم بشو نبود !

خوشحال و خرم از این‌که بالاخره بعد از ده روز دربه‌دری یک خانه‌ی نُقلی پیدا کرده‌اند، برای خود آواز می‌خوانَد .

– بذار آتیش پُرنور بشه، چشمِ حسودا کور بشه !

صدای سوسن می‌آید که چون همیشه دارد با آن زبانِ هفت‌متری‌اش غُر می‌زند .

– شادیِ مرگ‌گرفته دِ تو که هنوز این جُل و پَلاستو جمع نکردی !

شادی‌ست که می‌خندد .

– دارم موهای نرگس رو می‌بافم. بمون .

می‌خندد و فقط خدا می‌داند که چطور دارد از شادی بال درمی‌آورد. خودش هم باورش نمی‌شود؛ انگاری که خواب باشد و رویا. رژلب سرخابی مخملی را روی لبانش می‌کشد. خواب هم که باشد، قصدِ بیدار شدن ندارد. شال سفید پشمی راروی سرش مرتب می‌کند. چتری‌های صورتی، آبی و سبز رنگ‌شده‌اش را با دست درست می‌کند. به پوستش کرم‌پودر نمی‌زند و به گمانش همین رنگِ سفیدِ پوستش از همه‌چیز بهتر است. خط چشم سیاه را غلیظ و گربه‌ای می‌کشد و حالا چشمانِ طوسی‌اش، کاملاً وحشی و خمار به نظر می‌رسد. آماده است. خز سرخابی‌اش را در تن درست می‌کند که همان لحظه، دربِ حمام باز می‌شود و سامان، برادرِ چندش چشم سبز و مو طلایی سوسن بیرون می‌آید. چه قد و قواره‌ای هم دارد، لاغر و دراز! ماست که ماست...

ناخودآگاه چهره‌اش توی هم می‌شود؛ البته لاانصافی هم نباشد، اگر سامان نبود، خانه از کجا می‌آوردند که در شهرِغریبه به سر کنند؟ باز هم دمش گرم! این ده روز را هر چهار نفرشان در این‌جا

سر کرده بودند .

با صدای سامان از افکارش جدا می‌شود .

- به‌سلامتی میرید خونه‌ی جدید دیگه؟

نمی‌داند چرا؛ ولی از روزِ اول از هم‌صحبتیِ با او خوشش نمی‌آمد. به خصوص حالا که او یک دامپزشک است! خنده‌دار است که بگوید خاطرخواه و خواستگارش که از قضا برادرِ دوستِ صمیمی‌اش هم هست، دامپزشک است. البته که هم‌روستایی‌اش هم بود. خاک بر سرت حنا! حداقلش درس خواند و پایش به شهر باز شد و تو...

با پشت چشم نازک‌کردنی، جواب می‌دهد :

- بله به اُمیدِ خدا .

و زبانش نمی‌چرخد که بابت زحماتِ این مدت از او تشکر کند. گوشی‌اش زنگ می‌خورد. چشمانش پر از ذوق می‌شود وقتی که می‌بیند نامِ عمه جانش روی صفحه می‌رقصد. به سرعت جواب می‌دهد .

- جون و دلم عمه‌خانوم؟

و زیر چشمی سامانِ نگون‌بخت را می‌پاید که چطور با حسرت به صمیمیت و عشقِ توی لحنِ حنا برای عمه‌اش نگاهمی‌کند .

عمه‌جانش است که پر از دلتنگی و به شیوه‌ی خود تصدقِ حنا می‌رود .

- سلام عزیزکم. دلم برای صدات تنگ شده بود ماهِ من! قربانت بشم! کجایی مادر؟

و این مادر گفتن، عجیب بر جان و دل حنایی می‌نشیند که در پنج سالگی بر اثر تصادف، هم مادر و هم پدرش را ازدست داده بود .

ذوق‌زده تعریف می‌کند :

- هنوز خونه‌ی داداشِ سوسنیم .

و به عمد نمی‌گوید سامان !

عمه‌جانش می‌فهمد و می‌خندد .

- کلاس چطور پیش میره؟ چه خبر جون و دلِ عمه؟

با خنده مشغولِ توضیح می‌شود .

- سه جلسه از کلاسِ طراحیِ چهره می‌گذره عشقم. امروزم که با بچه‌ها میریم خونه‌ی جدید .

و با یادآوریِ چگونه اجاره کردنِ آن خانه، قهقهه‌اش بندِ هوا می‌شود .

- عمه نبودی ببینی پسره‌ی اُسکول تو یه نگاه چه‌جوری دلش برای فرفری‌های سیاهِ نرگس رفت! پولِ پیش رو کرد یک‌سوم، اجاره رو کرد نصف !

عمه است و آن عقاید و چهارچوب‌هایش و حنا، حتی می‌تواند اخم‌هایش را از همین پشت تلفن هم ببیند وقتی که می‌گوید :

- وا! این‌طوری حرومه که مادر! از بچه استفاده کردید رسماً .

می‌خندد و یادِ آن پسرکِ مو فرفری. با آن عینکِ ته استکانی‌اش وقتی که خیره به نرگس اختیار از کف داده و گفته بود: «فقط به‌خاطرِ گُلِ روی شما!»

با قهقهه ادامه می‌دهد :

- عمه تو رو جونِ حنا ول کن. مگه ما گفتیم تا نرگس رو دید آبِ دهنش بریزه؟

می‌بیند که سامان تا یقه سر فرو می‌دهد و ایش! این کجا و آرمانِ خوش‌استایلش کجا؟ در یک لحظه دلش باز هوای استادِ جذابش را می‌کند و وای از روزی که عمه بفهمد پشتِ این هدفِ یادگیری طراحی چهره و توسعه‌ی کارش، چه نیت شومی در کار بوده است !

می‌پرسد :

- از روستا چه‌خبر؟ عمه لیلا چطوره؟

خنده‌ی نخودیِ عمه، به جانش جان می‌بخشد .

- زبون نریز بچه! تو که آبت با لیلا تو یه جوب نمیره، پرسیدنت برای چیه؟

و همان لحظه سوسن از اتاق بیرون می‌آید. کُپِ برادرِ نافُرمش است. سفید، چشم سبز و مو فرفریِ طلایی! تیپِ سبز زده است و دارد با هول و وَلا دستور می‌دهد .

- بدویین بریم که دیر شد! الان‌هاست که قُلی‌خان برسه .

قهقهه می‌زند. به مرتضی، صاحب‌خانه‌شان قُلی می‌گفتند. برای عمه‌ی پشت خط لب می‌زند :

- عشقم من باید قطع کنم. رسیدم بهت زنگ می‌زنم .

و آخ از خانومیِ عمه‌اش .

– خدا پشت و پناهت مادر، مراقب خودت باش!

سوار بر دویست و شش آلبالوییِ خوش رنگِ حنا، در حالِ طی کردنِ مسیر خانه‌ی جدیدشان که از قضا مُبله هم هست .

صدای موزیک را زیاد می‌کند. سوسن در صندلی جلو و شادی و نرگس در صندلی پشت جا گرفته‌اند .

از آینه جلو، نگاهی به شادیِ دمق و کز کرده در صندلی می‌اندازد و از آن‌جایی که مرگِ شادی را می‌داند؛ اذیت می‌کند .

– دَه روز بس نبود واسه دید زدن؟

با خنده اضافه می‌کند :

– قول میدم هر چند روز با سوسن بفرسمت اون‌جا .

نرگس قهقهه می‌زند .

– عهه! این قیافه‌ی ماتم‌زده واس خاطرِ دوری از سامانه؟

سوسن هم می‌خندد؛ اما نه طوری که دلِ عاشقِ شادی را اذیت بدهد .

– حنا که لیاقتِ عروسِ ما شدن رو نداشت. ان‌شاالله تو رو عروس ببریم نفسِ من. مماخت ان‌قدر نیاد پایین که سگ میشم، خُب؟

شادی بالاخره می‌خندد؛ البته چاره‌ای هم ندارد. سگ شدنِ سوسن، یک هاریِ به تمام معناست .

– خُب !

سوسن نازش را می‌کشد .

– آ باریکلا...

داخل کوچه‌ای می‌پیچد که طبقه‌ی دومش را به ارزان‌ترین قیمت ممکن معامله کرده بودند. جلوی دروازه‌ی سفید و توری ساختمان پارک می‌کند و همگی پیاده می‌شوند. نرگس سوت می‌زند .

– عجب جایی هم گیرمون اومد !

حنا می‌خندد و با یک نگاهِ کلی به ساختمان و هوای ابریِ آسمان، از دروازه‌ی باز ساختمان داخل

می‌شود. و بقیه، چون جوجه اُردک‌ها به دنبالِ او .

از آسانسور که پیاده می‌شوند، مرتضی را می‌بینند که با کت و شلوارِ سرمه‌ای و بلوز کرم در زیرِ آن، انتظارِ آن‌ها رامی‌کشد .

– سلام، منتظرتون بودم. خوش اومدید !

و نگاهِ چهار چشمش به نرگسِ ورپریده است و بی‌چاره دلش سُریده که نه، رفته که است !

کلید را به دستِ سوسن می‌دهد .

– بفرمایید. تعمیراتِ لازم رو انجام دادم. دوباره چک کنید بهتره .

و کجایِ دنیا این حجم از خرشانسی نصیبشان می‌شد؟

داخل می‌شوند؛ منتها بدون کفش. هال مربعی رنگی دارد. مبل‌های مخمل و ساده‌ی قهوه‌ای سوخته، یک میز غذاخوری شش نفره، کولر اسپیلیت، شوفاژ، پرده‌های سفید و قهوه‌ایِ سلطنتی، تلویزونِ نسبتاً بزرگ، آشپزخانه‌ی کوچک، اماتماماً کابینت؛ خصوصا آن‌که اجاق گاز صفحه‌ای هم دارد. تیله‌های حنا برق می‌زند. دو خواب است و هردو خواب دارای تخت خواب و کمدبندی. یک حمام و یک دستشویی .

مرتضی‌ست که لب می‌زند .

– شیرآلات رو هم فیکس کردم. نرگس خانم، پسندتونه؟

اُوهوا! نرگس خانم! عموی‌اش را خورد؟

سوسن است که آماده به دفاع، با آن لحنِ تیزش یک‌طور آمیخته به حرصی ل*ب می‌زند :

– پسندمه! لطف دارید آقا مرتضی. می‌تونید برید، زحمت دیگه‌ای واستون نیست .

و حنا نمی‌تواند نخندد. روی مبل غش می‌کند و قهقهه می‌زند. و آخ مرتضیِ مظلوم .

– آهان، بله بله. خب پس، مراقب خودتون باشید! من رفتم .

سوسن تا دم درب همراهی‌اش می‌کند .

– به‌سلامت !

و مرتضی دست بردار نیست .

– اگر چیزی نیاز داشتید...

سوسن حرفش را قطع می‌کند و در حال بستنِ درب، جواب می‌دهد :

– خیلی ممنون. خداحافظ .

و درب را محکم به‌هم می‌کوبد. اجاره‌نشینِ خانه‌ی او بودند و سوارش هم؟

حنا قهقهه می‌زند :

– وحشیِ خودمی !

و سوسن نگاهی به گوشی‌اش می‌اندازد و با چشم غره‌ای جوابِ حنا را می‌دهد .

– زهرِ مار. تو برو پیجِ آقا آرمانت رو چک کن که طرف استارتِ لایو زده باز !

قلبش از هیجان می‌ایستد. خنده‌اش عمق می‌گیرد .

– جونِ حنا؟

سوسن به طرف اتاق خواب می‌رود .

– مرگِ سوسن .

از روی صندلی بلند می‌شود و با گذاشتنِ دستانش توی جیب، سری به نحوه‌ی کار هنرجوهایش می‌زند. میان‌شان قدم از هم برمی‌دارد و اَمان از شاگردِ موچتری‌اش، حنا کشاورز. جلسه‌ی اول را که فاکتور بگیرد، دو جلسه‌ی پیش را تماماً باشیطنت‌های او و نگاه‌های گاه و بی‌گاهش طی کرده بود و حالا... نفس سنگینش را بیرون می‌دهد. حتی حالا که بالای سر باربُد ایستاده است هم نگاهِ او را به روی خود حس می‌کند. صدای خنده‌های ریز که می‌آید، تمرکزش بیشتر به‌هم می‌ریزد. اخم می‌کند و مُشتش سخت می‌شود. نمی‌فهمد کِی می‌شود که دهان باز می‌کند .

– مداد رو درست بگیر باربُد !

و آخ! چه کسی صحیح تر از باربُد مداد را می‌گرفت؟ باربد است که متعجب نگاهِ آرمان می‌کند. مداد را توی دستش کج می‌کند .

– این‌طوری اُستاد؟

و آرمان از پچ‌پچ‌های حنا کشاورز و آن سه دوستِ کله‌پوکش کُفری‌ست. برای باربُد لب می‌زند :

– نه، مثلِ همون حالتِ قبل بگیر .

به پشت میزش برمی‌گردد. چشمش به زمان که می‌افتد، راضی از اتمامِ این جلسه صدا بالا می‌برد .

- وقت تمومه بچه‌ها! می‌تونید وسیله‌هاتون رو جمع کنید .

سر و صدای کشیده شدن صندلی‌ها بلند می‌شود. صدای بستنِ زیپِ کیف و جامدادی‌ها و کلاس تقریباً خالی می‌شود. کلافه است و چون دو جلسه‌ی پیش، حنا کشاورز آخرین نفری‌ست که از کلاس خارج می‌شود. نمی‌داند ذاتاً صدایش این چنین ناز دارد یا خودش را لوس می‌کند! وقتی که با گر*دن کج‌کردنی می‌گوید :

- خسته نباشید اُستاد !

اعصابش به‌هم می‌ریزد. درست شکل یک گربه است؛ یک گربه‌ی حرص‌درار !

همین‌که دخترک قدمی به سمت در برمی‌دارد، محکم و جدی صدایش می‌زند .

- خانم کشاورز؟

می‌بیند که دخترک از حرکت می‌ایستد. عقب گرد می‌کند و با آن ل*ب‌های سرخ و مخملی‌اش با طنازی جواب می‌دهد .

- جونم اُستاد؟ !

بد است. این‌که یک دختر دارد با اعصابش بازی می‌کند خیلی بد است. با اخم صدا کلفت می‌کند :

- اصلاً بی‌نظمی توی کلاسم رو نمی‌پذیرم. لطفاً روی رفتار، گفتار و حرکاتتون کنترل داشته باشید. اُمیدوارم . . .

و یک لحظه حواسش پرتِ چشم‌های گربه‌ایِ دخترک می‌شود که آن‌طور با ذوق، اما مظلوم خیره‌اش شده است. رشته‌ی کلام از دستش در می‌رود. با دمِ کوتاه و نگاه گرفتن از او، جمله‌اش را تکمیل می‌کند :

- اُمیدوارم دیگه لازم نباشه که تذکر بدم. روز خوش !

و گفته بود که این یکی نوبر است؟ از لبخندِ گشاده‌ی روی ل*ب‌های دخترک، چشمانش گرد می‌شوند و او گربه حالت است که با ناز پلک برهم می‌گذارد و به نرمی لب می‌زند :

- چَشم !

حرصش می‌گیرد. اخم‌هایش را توی هم می‌کند و سرد و محکم تشر می‌زند .

- حتی همین حالا و همین لحنتون !

دخترک خودش را به درِ نفهمی می‌زند یا واقعاً متوجه نیست؟

– لحنم چِشه مگه اُستاد؟ !

اُوف! دود از کله‌اش بلند می‌شود. بازدم حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد. نباید هیچ توجهی به او بکند.

آری! همین بهترین راهکار بود و نباید بزرگش می‌کرد .

با اخم، پچ می‌زند :

– می‌تونید برید بیرون خانم .

و دخترک با یک لحنِ لوسی، حرف را می‌کِشَد .

– وا !

بی‌اراده کف دستش را محکم بر روی میز می‌کوبد و می‌غرد :

– ادامه ندید خانم. بیرون !

و برای لحظه‌ای می‌بینند که تیله‌های دخترک پُر و براق می‌شوند. رفتارِ بدی که نکرده بود؟ کرده بود؟

دخترک با یک لحن دلخور و ناراحتی پچ می‌زند :

– خداحافظ !

و درب کلاس را به‌هم می‌کوبد. آرمان، دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد، کلافه و خسته است.

این روزها زیادِ از حد و بی‌خود عصبی می‌شد. آهِ خسته‌اش را بیرون می‌دهد که تلفنش زنگ می‌خورد. میثاق است. میثاقِ سروش. تنها رفیقِ فابریکش. از خدا خواسته تماس را وصل می‌کند و سعی می‌کند بی‌حوصلگی‌اش را به او انتقال ندهد .

– سلام عرض شد آقای دکتر !

میثاق متین می‌خندد .

– آقای دکتر مخلصِ شما. چه خبر؟

برای میثاق خودش است. برای همین بی‌شیله و پیله به سراغِ اصلِ مطلب می‌رود :

– تو آموزشگاهم. بی‌کار و خسته !

میثاق نق می‌زند :

– من مُردم مگه که شما بی‌حوصله‌ای اُستاد؟ پنج دقیقه‌ای بپر پایین بریم شهر رو یه چرخی بزنیم .

خوب است. گشت و گذار با میثاقِ روانشناس خوب است. راضی از پیشنهادِ به موقع او، آرام ل*ب می‌زند :

- پس می‌بینمت. فعلاً .

و با خداحافظیِ میثاق، تماس را قطع می‌کند. مشغولِ جمع کردنِ برگه‌های تمرینِ بچه‌ها می‌شود که ناگهان چشمش به نوت صورتی رنگِ نوشته‌داری که بر روی یکی از طراحی‌ها چسبیده است، می‌خورد. دست جلو می‌برد و نوت را از کاغذ جدا می‌کند. نوشته‌ی روی آن را زمزمه‌وار برای خود می‌خوانَد و با هر کلمه‌ای که می‌گوید، چشمانش گرد و اخم‌هایش بیشتر به هم گره می‌خورند .

- جذاب‌ترین و خوش‌تیپ‌ترین استاد دنیایی شما! امیدوارم طراحیم قابل قبول نگاهِ زیباتون باشه و نمره‌ی مطلوبی بگیرم .

قلبش نمی‌کوبد و نفسش کمی گیر می‌کند. از حیرت دهانش باز می‌ماند و نمی‌فهمد چرا تمامِ متن را با لحنِ لوس و چندشِ آن دخترک تصور می‌کند !

چشمش به متنِ پایینی کاغذِ صورتی می‌افتد. می‌خوانَد .

- این همه نزدم بکوبم بیام کلاسِ شما که هِی اخم و تَخم کنید. شُل بگیر یه کم اُستاد !

و یک امضای مسخره در زیرِ آن و نام و نام خانوادگی‌اش! حنا کشاورز !

پلک چپش بی‌اراده می‌پرد و نفس‌هایش به شماره می‌افتد. دختره‌ی خیره‌سرا! به ولله قسم که از این نوع شاگردها کم دیده بود و یادِ آن شُل بگیرِ آخر، فکش سخت می‌شود. اصلاً چنین شاگردی ندیده بود !

بی‌اعصاب، کاغذِ صورتی را پاره می‌کند و توی سطل زباله‌ی زیر میز می‌ریزد. تمام طراحی‌ها و وسیله‌هایش را جمع و داخلِ کیف می‌گذارد که گوشی‌اش دوباره زنگ می‌خورد. میثاق است. جواب می‌دهد :

- بله؟

و صدای میثاق، برعکس اویِ خسته و بی‌حال، انرژی دارد .

- کجایی پس؟ پایینم .

حواسش این‌جا نیست. آرام لب می‌زند :

– اومدم .

و با خاتمه دادنِ تماس، کیف چرمش را محکم چسبیده و از کلاس بیرون می‌زند .

هنوز در فکرِ آن رفتارِ بد و تندِ آرمانِ بهمنش است. روی مبل چنباتمه زده است و مُدام حول محورِ آرمان فکر می‌کند. بغض می‌کند و در دل یک خاک بر سر بزرگ به خود می‌گوید !

و لعنت خدا به آن روزی که در به در و با ذوق در اینستاگرام به دنبال یک آموزشگاه هنر گشته بود. بلند پرواز بود و سر به هوا و از طرفی، عاشق نقاشی و طراحی و خلق کردن...می‌خواست هم هدف و آرزویش را داشته باشد و هم درآمدش را! و آخ از آن لحظه‌ای که چشمش به یک صفحه‌ی کاری افتاده بود. آموزشگاهِ هنری ایکاروس، به مدیریتِ آرمان بهمنش و اصلا خاک برسرشان که نام کاربریِ مدیریت را در بیوگرافیِ آموزشگاه گذاشته بودند. بی‌اینکه توجهی به پست‌ها و نمونه کارهای آموزشگاه کند، از سر شیطنت و کنجکاوی به سراغ چک کردن صفحه‌ی مجازیِ فردِ خوش‌نامِ مدیریت کرده بود و بَنگ! چشمانش از دیدنِ تعدادِ دنبال کننده و دنبال شوندگانش گرد شده بود! تنها بیست و دو نفر را دنبال می‌کرد و هزاران نفر او را؟

و لعنت به آن عکسِ پروفایلش! آن موهای لخت و سیاهِ بالا داده شده. صورتِ زاویه‌دار و شیش تیغش و آن لب و دماغِ نایس! به معنای تمام کفش بُریده بود و بی‌درنگ به سراغِ بالا و پایین کردنِ پست‌های تعداد بالای پیجِ بازش رفته بود. قلبش بی‌قرار به در و دیوار کوبیده بود و... خندیده بود! برای حنایی که هر روز و هر لحظه‌اش با کراش زدن می‌گذشت، اصلاً چیز عجیبی نبود! و کراش و آن‌کراش زدن برایش عادت شده بود. خصوصاً اگر طرف از آن سگ محل‌ها بود که اصلا ا*و*ف! می‌چسبید به همان و ول نمی‌کرد. نمی‌دانست چرا با مهربان‌ها نمی‌ساخت؟ حتما باید طرف سگ‌اخلاق و یُبس می‌بود و بی‌تفاوت. حنا هم غش و ضعف می‌کرد برای اسطوره‌ی خشک و جذابش و . . .

یکی را برای فرم لب، آن دیگری برای لحن و صدا می‌خواست و دیگری را . . .

اما این بار فرق کرده بود. تمام روز و شب‌های بهار و تابستانش با چک کردنِ پست و استوری‌های آرمان گذشته بود و در تمام مدت، حتی جذبِ یک نفر هم نشده بود !

آن‌قدر محو آرمان و هنر و رفتارش شده بود که چون دیوانه‌ها برای رفتن به شهرنقشه ریخته بود.

عمه‌جانش را راضی، پول به حساب زده و با هر سه رفیقِ هم روستایی‌اش به شهر آمده بودند. یعنی به همراهِ سوسن باردار، شادیِ سکوتی و نرگس عمویی !

آهی از ته دلی می‌کشد. رویایی فکر می‌کرد. در خیالاتش به ترکیبِ سوگند و داوود می‌اندیشید و...یعنی او و آرمان هم می‌توانستند...؟

نه که بخواهد بگوید کُشته مُرده‌ی اوست‌ها؛ اما انگاری از همان روزِ اول یک حسی او را قلقلک و به سوی آرمان سوق داده بود و، عمیق که فکر می‌کند، دوستش دارد! عشق نه؛ اما دوستش دارد ! نمی‌داند. شاید هم این علاقه به دلیلِ دست نیافتنی بودنِ آرمان است و به محض شل گرفتنِ آرمان، از بین برود و . . .

تلفنش زنگ می‌خورد. خزان است؛ خزانِ شادفر. همان دخترکِ خیلی های کلاس و پایه‌ی کلاس هنرش. دوست جدید پیدا کرده بود زیرا خزان چون خودش خل وضع بود. بیخیالِ فکرهای چرندش می‌شود و با انرژی جواب می‌دهد :

– سَهلام عشق دلم. چه خوش موقع زنگ زدی !

خزان می‌خندد و حنا یادِ لب‌های ژل‌زده، دماغِ عملی، چشمان لیفت شده، ابروهای میکرو، اکستنشن‌های مژه و موها و پرسینگ‌های خزان می‌افتد. نمونه‌ی بارز یک دختر عملی و فِیک؛ اما پایه و اهلِ خوش‌گذرانی بود و حنا... اینجور آدم‌ها را بیشتر دوست داشت. و البته که فقط در زمینه‌ی رفاقت .

– سلام نفس. کجایی؟

روی مبل درازکِش می‌شود و با به دهان کشیدنِ لب پایینی‌اش و سپس ول کردنِ آن، لب می‌زند :

– خونه. دارم مگس می‌پرونم .

خزان می‌خندد :

– با یه دوردور چطوری؟

چشمانش برق می‌زنند. به یکباره روی مبل می‌نشیند و پرانرژی داد می‌زند :

– پایه‌م، چه‌جـــورَم . . .

خزان باز هم می‌خندد؛ خوش‌خنده است و چون حنا، با انرژی :

- پس سریع حاضر شو که قراره کُلی به خودمون حال بدیم .

پر از هیجان می‌خندد :

- با اکیپ میام. نیم ساعته حاضرم .

خزان جیغ پر از هیجانی می‌کشد :

- عاشقتم. پس منم میرم حاضر بشم .

و حنا فی‌الفور تماس را قطع می‌کند و از مبل پایین می‌پرد. میان خنده و هیجان جیغ می‌زند :

- نرگس، سوسن، شادی؟ جیک ثانیه حاضر شید که می‌ریم صفاسیتی.

***

ساعت حوالیِ نُه و نیم شب است و هوایِ سرد و خنکِ مهرماه، نوکِ بینی‌اش را سِر کرده. همچنان که تکیه‌اش به کاپوتِ ماشینِ پارک شده در لبِ خیابان است، نگاهش بلوار شلوغ را رصد می‌کند. این‌جا را خوب می‌شناسد؛ همچون کفِ دست. پاتوقِ اول و آخرش همین بلوار است و چه رابطه‌هایی را اینجا آغاز کرده و سپس به پایان رسانده بود. نگاهش به در و داف‌های سانتال مانتال کرده و منتظرِ مشتری‌ست که همان دَم، پرایدی پیش پای یکی از زن‌ها ترمز می‌زند. به حتم، قیمت بالاست که مردک بی‌چون و چرا گازش را می‌گیرد و می‌رود. خنده‌اش می‌گیرد که معین در لحظه و کلافه حرص می‌زند :

- الآن اینجا وایسادیم هُلو بار زدنِ بقیه رو تماشا کنیم که چی‌بشه؟

و حواسِ آرمین از خزِ پلنگیِ توی تنِ آن سانتال مانتالی پرتِ لحن معین می‌شود و یقی زیر خنده می‌زند. همانطور که دستی به موهایش می‌کشد، برای سپهرِ دست به جیب و حیران مانده لب می‌زند :

- یه چک کن ببین امشب هیچ جا برنامه نیست؟ این بچه تلف شد از بی‌دختری !

فوآد ته ریشش را می‌خاراند. همان تیپِ دورس سفید و کلاه لئونی‌اش را دارد :

- سگ زده به مهرماه. برنامه کجا بود؟ حتی اَمیرم گفته اواخر مهر سایکو می‌گیره .

اَمیر... اَمیرِ مفتاح. پسر حاجی که برپاکننده‌ی خفن‌ترین و پُر سروصداترین پارتی‌ها و مهمانی‌های مختلط بود. ل*بش به خنده‌ی پرلذتی کش می‌آید. پس اواخرِ مهرماه، پرهیجان خواهد بود .

سپهر است که بعد از چندی بالا و پایین کردنِ گوشی، قهقهه‌زنان سربالا می‌آورد :

- عرضم به حضورِ رییس که، یه برنامه می‌بینم این تَه‌مَه‌های لیست . . .

چشمان معین برق می‌زنند و زودتر از آرمین، پیش دستی می‌کند :

- جون! کِی؟ کجاست؟

فوآد چپ چپ نگاهِی به معین می‌کند :

- بزار مدیر برنامه زرشو بزنه. انقدر هَوَل نباش .

و اما آرمین، در انتظارِ باز شدن دوباره‌ی لب‌های سپهر است و سپهر، با خنده‌ی مرموزی ادامه می‌دهد :

- فروغ امشب مهمونی داره. اگه الان حرکت کنیم، تقریبا چهل و پنج دقیقه از پا*ر*تی رو از دست دادیم .

سردش می‌شود و با شنیدنِ نامِ فروغ، کمی اخم می‌کند. چرا فروغ نامی یادش نیست؟

کنجکاو می‌پرسد :

- فروغ؟

فواد شیطانی می‌خندد و به آرمین طعنه می‌زند :

- خودتو نزن علی چپ که تنِ بابات تو گور بلرزه! همون بیوهِ که یه مدت با خودش و چندی بعد با خواهرزاده‌ش پریدی دیگه. اسمش چی بود؟

معین با خنده به کمکِ فواد می‌آید :

- نورای پاچه طلا !

آهان !

یادش آمد! یادش آمد و اخم کرد. فکش سخت می‌شود و با یادآوریِ اینکه نورا الآن صاحب خانه و خانواده است و ازدواج کرده، کمی اعصابش به هم می‌ریزد؛ نه که برای نورا و نبودنش و غیره باشد، نه! تنها برای این‌که نورا الان شوهر دارد و آرمین با زن‌های شوهردار کاری نداشت .

کوتاه می‌غرد :

- ببندید دهنتونو دیگه. خیلی خب! گرفتم .

فواد چپ‌چپ نگاهش می‌کند و پر تمسخر پچ می‌زند :

– واسه کِسی که حتی یادش نبود، رگِ غیرت باد میده !

آرمین بی‌حوصله هوفی می‌کشد و تکیه‌اش را از کاپوت سرد می‌گیرد :

– چرند نگو. خوشم نمیاد پشتِ سر زنِ شوهردار صفحه بچینید !

سپهر پقی زیر خنده می‌زند :

– اونم شوهر کرد؟

آرمین فقط سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد که معین خندان سرِ شوخی را باز می‌کند. همان شوخیِ همیشگی که آرمین به محض شنیدنش هم خنده‌اش می‌گرفت و هم عصبانی می‌شد :

– مشکل‌گُشا که نه؛ ولی عجب بخت‌گُشایی هستی تو داداش! لعنتی دست رو هر کی گذاشتی، فرداش خواستگار اومد براش. سپیده هم شوهر کرد؛ نه؟

فواد، جوابِ آری می‌دهد و آرمین، می‌خندد. عینِ حقیقت بود. عادتش بود. دوستی‌های چند روزه و یا نهایتاً چند ماهه، خوش‌گذرانی و عشق و حال و چند شبانه‌روزی هم‌بستری و بعد، نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود و ماشالله، محال بود آرمین با دختری به هم بزند و چندی بعد خبرِ عروس شدن آن دختر نیاید !

سپهر به میان بحث می‌آید :

– حالا ول کنید این چرت و پرت تفت دادن‌هارو. میریم پارتی یا نه؟

به گذشته فکر می‌کند. مهمانی‌های فروغ، هیجان بالایی دارند و کنترل کردنِ خود در آن‌ها بسی سخت است. همان بهتر که نروند. حداقلش امشب را که هنوز هیچ چیزی نشده، این چنین کله‌اش داغ کرده است .

کوتاه دستور می‌دهد :

– بشینید می‌ریم دور دورِ آخرِ شبی .

فواد زودتر از همه اقدام می‌کند و در صندلی شاگرد جا می‌گیرد و آرمین، پشتِ رُل . . .

معین هنگامِ باز کردن دربِ عقب، کلافه و بی‌حوصله لب می‌زند :

– دور دورِ خشک و خالی آخه؟

سپهر هم در صندلی عقب می‌نشیند و خندان جوابِ معین را می‌دهد :

- پَ نه! یه مقدار خیسش می‌کنیم که بپسندی .

و آرمین، به محض بسته شدنِ درب‌های عقب استارت می‌زند. چشمش به دافی‌های کنار خیابان است و دارد رفته رفته به سرعتش می‌افزاید. صدای موزیکِ بیس‌دارِ ماشین توسطِ فواد، بالا و بالاتر می‌رود و حواسِ آرمین پیِ دافی‌های منتظر است و...دلش هوس ممنوعه‌ها می‌کند. بد نمی‌شود اگر رفقا را همین‌جا لبِ خیابان پیاده کند؟

در همین فکرهاست که ناگهان صدای بوقِ بلندِ اتومبیلی او را به خود می‌آورد و تا بجنبد، دویست و شش آلبالویی رنگی با سرعتِ وحشتناکی از کنارش رد می‌شود .

صدای حیرت‌زده‌ی معین می‌آید :

- شت پسر...برو دنبالش. برو که توش پُر از دختره !

فواد، حریص می‌خندد :

- دیدی دور دورای آرمین همچین خشک و خالی هم نیست؟

و آرمین اما منگ است! آن سرعت و آن وحشی‌گری برای دختری بود؟

ناباور و پر از لذت می‌خندد. اِی بوسه به هر تکه از آسفالتِ این بلوارِ دلربا. مثل اینکه باز شکار و قصه‌ی جدیدی برای آرمین کنار گذاشته بود .

فرمان را محکم‌تر می‌چسبد و با دنده زدن، سرعت را بالاتر می‌برد و به سراغِ دویست و شش آلبالویی، دور برگردان را دور می‌زند !

محسن یگانه است و آن موزیکِ شاد و معروفِ وابستگی‌اش. سپهر و معین بشکن‌زنان و همگام با آن می‌خوانند و می‌رقصند و آرمین اما؛ در پیِ آن دویست و شش آلبالوییِ خوش‌رنگ! و همین که پرادویِ سفید رنگ را جا می‌گذارد، ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند. دو دویست و شش آلبالویی رنگ و هردو پُر شده از داف می‌بینند! بیخیالِ آن سرعت بالایِ توی لاینِ چپ می‌شود و با آن دویست و ششی که در لاین راست می‌راند، بغل به بغل می‌کند. فواد است که شیشه پایین می‌دهد و بی‌اینکه حتی کلمه‌ای بگوید، فقط به آن‌ها نگاه می‌کند؛ مخصوصا راننده که بلوند است و لوند. سنش بالا می‌زند و اگر اشتباه نکند، این یکی هم بیوه است. البته بیوه که نه، میوه برایش بهتر است. آن هم

میوه‌ای رسیده و . . .

مثلِ همیشه، این نگاهِ فواد است که دخترها را تسلیم و قفلِ زبانشان را باز می‌کند. آن دافیِ پشت رل است که میان خنده‌هایش می‌پرسد :

- چیه عمویی؟ دختر ندیدی؟

و تیکه‌ی دافی‌جان به نگاهِ خیره‌ی فواد است. انتظارِ دلبری کردن از فواد دارد و شاید حتی مُخ زدن؛ اما در کمالِ حیرت می‌شنود که فواد با نیشخندِ پُررنگی لب می‌زند :

- نه این مُدلی بی‌ریختشو !

و سپس همزمان با بالا دادنِ شیشه، برای آرمینِ مبهوت و متحیر حرص می‌زند :

- گاز بده برو بابا . . .

و آرمین، صدای جیغِ پرحرص دافی‌ها را می‌شنود و تنها می‌تواند صحبت فواد را اطاعت کند. از آینه‌ی جلو می‌بیند که دویست و ششِ آنها از حرکت می‌ایستد. گاز می‌دهد که معین، متعجب و خندان لب می‌زند :

- پسر دیوونه‌ای؟ رسما تِر زدی به شبمون. چه زری بود زدی آخه؟

فوآد کلافه است .

آرمین است که کنجکاو لب می‌زند :

- چِت شد تو یهو؟

فوآد صورتش را می‌مالد. شیشه را دوباره و تا انتها پایین می‌کشد و صدایش کمی عصبی به نظر می‌رسد وقتی که می‌پرسد :

- نوشین به اون گُندگی رو ندیدی تو ماشین که واسه من بغل به بغل می‌کنی؟

آرمین ماتش می‌برد. نوشین؟ همان دخترکِ روان‌پریش که روزگار فواد را سیاه کرده بود؟

با اخم پچ می‌زند :

- ندیدم .

و تا فوآد می‌خواهد چیزی بگوید، صدای جیغِ کرکننده‌ی چند دختر، قاطی شده با موزیک به گوش می‌رسد. سرِ هر چهار سرنشین به سمت چپ می‌چرخد و دویست و شش آلبالویی که سرنشینانش با

آن آلبالوییِ چندلحظه پیش فرق دارند را می‌بینند. ای جان! چه ناز و ملوس هم تشریف دارند !

دخترها جیغ می‌کشند :

– خودشه. به قرآن خودشه . . .

نمی‌فهمد !

از سرعتش می‌کاهد و معین است که با پایین دادن شیشه‌ی عقب، از پشتِ سر آرمین برای دختران، مزه می‌ریزد :

– نیمه‌ی گمشده‌تون رو می‌گید؟

سپهر قهقهه می‌زند و آرمین، حواسش پیِ مات ماندگی و زیباییِ دخترکِ راننده است. فواد هم انگار خوشش آمده است :

– در خدمت باشیم؟

دخترک روی صندلی شاگرد، چشمان سبز و وحشی دارد. نمی‌داند نگاهش چرا آن‌قدر متعجب و لحنش آن‌قدر متاسف است وقتی که خیره در تیله‌های سیاه و سرخوشِ آرمین می‌گوید :

– به والله که فقط کرور کرور ادعا دارید! از شما انتظار نداشتم !

اخم می‌کند و جا می‌خورد. ماشین را کمی به کنار جاده می‌کشد تا از شر بوق‌های ماشین‌های پشت سری در امان باشد. می‌خندد :

– ببخشید؟

و این یعنی متوجه نشده است !

و همان دَم دخترکی از صندلیِ عقب به شانه‌ی آن دخترک چشم سبز می‌کوبد :

– ولی این تیپش خیلی بیشتر بهش میاد، نه سوسن؟

سوسن؟ نامش سوسن بود این چشم سبزِ وحشی؟

ابروهایش بالا می‌پرند. حرصی می‌خندد و واقعا سر از رفتارها و گفتارهای آنان در نمی‌آورد. فواد متاسف لب می‌زند :

– برو داداش. فقط برو. مثل اینکه امشب زدیم به گه‌دون .

می‌خندد. دخترها به قطع یک چیزی مصرف کرده بودند که این چنین شیش و هشت می‌زدند.

بیخیالِ نگاهِ متعجب و آن جیغ و دادشان، گازش را می‌گیرد و می‌رود .

سپهر می‌خندد :

- یحتمل گُل زده بودن .

و معین با لش کردن روی صندلی عقب، ناله سر می‌دهد :

- ای سگ بزنه به این مهرماه. آقایون اراذل و افاضل؟ دارم می‌میرم از بی‌حوصلگی. یکی یه غلطی بکنه واسم .

و آرمین اما می‌بیند که آن دویست و شش آلبالویی، با آن راننده‌ی ملوس موچتری دارد به دنبالشان می‌آید. می‌ترسد که شر بشود. دیوانه‌ها تعادل نداشتند که آن‌طور چرت و پرت می‌گفتند. برای همین گازش را می‌گیرد و می‌رود. تا حد ممکن باید قالشان بگذارد!

شال را پرحرص از روی سرش می‌کَنَد. بغض گلویش را گرفته. وقتی از آن طور دیدنِ آرمان بگوید، کسی نمی‌خندد؟

هودی را هم درمی‌آورد و حالا با یک تاپ دو بنده‌ی مشکی و شلوار جین روی مبل چنباتمه زده است. سرش درد می‌کند. پس پشت صحنه‌ی آرمان این شکلی بود؟ بغضش، بیشتر می‌شود. از شدت حرص، کش موهای دم اسبی بسته شده‌اش را محکم‌تر می‌کشد که صدایِ سوسن بالاخره می‌آید و می‌داند که قرار است کلی حرف بشنود. آهِ بلندی از میان لبانش خارج می‌شود. یعنی حماقت کرده است که بر سر هیچ و پوچ این همه راه را تا شهر آمده است؟

- روزِ اولی که عکسِ این شاه‌پسر رو نشونم دادی، چی گفتم بهت حنا؟

جوابی نداشت تا بدهد. فقط می‌دانست که او هم دلش می‌خواست چون آن دخترکِ روستایی تحصیل نکرده که به آن مدلینگ معروف و محبوب کشور رسیده بود، به آرمان برسد. هر چند که حنا، صد هیچ از آن دختر جلوتر است؛ از همه لحاظ !

صدای سوسن دوباره می‌آید :

- گفتم نگاه به این دَک و پُزِ مجازیش نکن. اینم یکی لنگه‌ی همین آب زیرکاه‌های دور و برمونه. مگه می‌شه پسر باشی، اون هم سی‌ساله و هیچ‌وقت، با هیچ‌کس هیچ‌چیزی رو تجربه نکرده باشی؟

حرصی می‌خندد و بی‌آن‌که منتظر تک کلمه‌ای از جانب حنا باشد، اضافه می‌کند :

– خر بودی دیگه! پاتو کردی تو یه کفش که می‌خوای اولینِ این حاجی باشی، شانستو امتحان کنی، مخشو بزنی و چه بدونم؟ برسی بهش. چی‌شد حنا؟ هوم؟

نرگس هم زبان باز می‌کند :

– بابا این مرتیکه واسه خودش یه پا گرگِ گرسنه‌ست. به سیسِ متانت و وقارش سر کلاس و لایوهاش نگاه نکن. ندیدی هیزیِ نگاهشو؟ رفیقاشو دیدی؟ یکی از یکی هَوَل‌تر !

شادی متفکر لب می‌زند :

– سلولام از دیدنِ این ورزشِ تَرَک برداشت؛ ولی خدایی این مُدلش جذاب‌تر بود! و دوستاش، جذاب‌تر !

و حنا به چیزهایی که دیده بود، فکر می‌کند! به آن نگاه نافذ، تیز و بی‌پروا. آن مدل موهای پریشان. آن هودیِ اُورسایز و طرح‌دار و آن دویست و شش سفید و آهنگِ شادِ بیس‌دارِ محسن یگانه؟ تصورش از آرمانِ قمیشی‌گوشِ سانتافه‌سوار کمی به هم می‌ریزد. بغض؛ اذیتش می‌کند اما؛ آرمان همه‌جوره برایش جذاب بود. چه این مُدل و چه آن مُدل و . . .

شادی دوباره به میان می‌آید :

– دیدی فازِ بی‌پدرشو؟ یه جوری وانمود کرد که انگار اصلا نه مایی رو دیده و نه می‌شناسه !

حنا می‌خندد. خالی، بدحال، پریشان و عصبی . . .

جلویِ خزان نتوانسته بود بروز بدهد؛ اما حالا واقعا دلش گریه می‌خواست. ممکن بود که آرمان در رابطه باشد؟

سوسن با آه بلندی لب می‌زند :

– بیشتر از این عقلم قد نمیده. فقط می‌دونم من یکی عمراً دیگه پامو توی کلاسش بزارم .

و حنا به یکباره و ترسیده سر بلند می‌کند :

– یعنی چی؟

سوسن نرم می‌خندد. همان‌طور که تِلِ گُلدارش را روی فرهای درشت و طلایی‌اش مرتب می‌کند، جواب حنای رنگ پریده را می‌دهد :

– نترس قربون اون چتری‌هات بشم من. قرار نیست برگردم روستا و یا این‌که تنهات بزارم؛ اما مایلم

بعد از این تنها توی کلاس‌ها شرکت کنی. این طوری نه پولِ نرگس و شادیِ بی‌استعداد در زمینه‌ی طراحی هدر می‌ره و نه من حرصِ اون مرتیکه رو می‌خورم !

حنا لب برمی‌چیند :

- نمیشه که !

شادی می‌خندد :

- چرا نشه؟ بابا منم می‌تونم راحت تا لنگِ ظهر بخوابم، نرگسم آشپزی می‌کنه، عصرها هم که واسه خودمون می‌ریم عشق و حال. خوب نیست؟

خوب که هست؛ اما . . .

سوسن اجازه‌ی فکر کردن بیشتر را به او نمی‌دهد :

- به هیچی فکر نکن. یا از پسش برمیای، یا نمیای. قرار نیست دنیا به آخر برسه که !

شادی قهقهه می‌زند :

- بابا نمی‌دونم چرا این‌قدر این قضیه رو بزرگش می‌کنید؟

از قندانِ روی میز هال، یک حبه قند می‌دارد و نشانِ همه می‌دهد :

- به همین برکت قسم، حنا یه کِرمیِ که رو دستش نیست. من مطمئنم اگه آرمان شُل کنه، حنا آن کراشش می‌کنه و برمی‌گردیم روستا .

نمی‌تواند به حرکاتش نخندد. می‌خندد. بلند و با صدا . . .

سوسن است که پشتِ حرف شادی را می‌گیرد :

- انشالله که همینطوره .

و حنا به ترکیبِ گذشته و آینده فکر می‌کند. تا به امروز، هر پسری را که خواسته، جذب کرده بود. با افراد زیادی در مجازی چَت کرده بود و البته در چهارچوب! برخلافِ ظاهرِ شیطان و هفت خطش، برخلافِ تیپ‌ها و رنگارنگیِ چتری‌هایش تا کنون حتی بوسیده هم نشده بود! دلش نلرزیده بود؛ مگر برای آرمان .

آرمان، آرمان، آرمان !

فقط یک چیز را می‌داند. که لوس است و دیوانه و پایه‌ی دیوانه‌بازی! حالا که تا اینجا و به عشقِ آرمان

آمده بود، محال بود که پا پس بکشد. بغضش، پس‌زده می‌شود و به جایش نیشخند پررنگی کنج لبانش می‌نشیند. بگذار آقا آرمان بتازاند. هرچقدر که می‌خواهد و می‌تواند بتازاند که حنا، جان می‌دهد برای دوزِ بالای سرسختی !

***

بی‌توجه به اینکه در کلاس و میانِ دختران و پسران و از همه مهم‌تر، حضور آرمان؛ آینه‌ی گردِ نگین‌کاری شده را در یک دستش می‌گیرد و با آن یکی دست، مشغولِ تمدید رژ لب قرمزِ آتشینش می‌شود. و ای جان که بمیرد برای متانت امروزش و این تیپِ رسمی‌اش و این اُورکُتِ بلند و مشکی. خنده‌اش می‌گیرد و یادِ فیونایِ شِرِک می‌افتد. شب‌ها یک چیز بود و صبحش یک چیز دیگر! آرمان هم چون فیونا بود. نه به آن چُلمنگیِ دیشب و نه به سیس غرورِ امروز !

صدای پیس پیسی می‌شنود که دست از رژ لب کشیدن برمی‌دارد و به عقب می‌چرخد. و همان دم نگاهش با یکی از پسران کلاس تلاقی می‌کند. خوش پوش است؛ اما نه انقدری که حنا را به کراش زدن بی‌اندازد و راستش، بعد از چندماه هنوز کسی بعد از آرمان توجهش را جلب نکرده است .

میان ابروانش گره می‌اندازد که پسرک با لحن آرام و آهسته‌ای تیکه می‌پراند :

– نه رژ لبتو تموم کن، نه انگشتاتو خسته کن. بیا خودم برات سرخش می‌کنم. انقدری که به بنفش بادمجونی بزنه اصلاً !

آرام می‌خندد و خاک بر سرِ پسرک اگر گمان می‌کند که حنا اهلِ خجالت کشیدن و سر به یقه فرو بردن است. می‌بیند که باربُد سر تا پا گوش است و دارد به مکالمه‌شان گوش می‌دهد. توجهی نمی‌کند و بی‌خیال نسبت به این‌که شالش از روی موهایش به شانه‌هایش سُر می‌خورد، جوابِ آن مرتیکه را می‌دهد :

– باید نمونه کارهاتو ببینم. فعلا از عمه و خاله‌هات شروع کن، اگه خوشم اومد مزاحم می‌شم .

و پشت بند حرفش، قهقهه‌ی باربد به هوا شلیک می‌شود. بیخیال باز و بسته شدن پره‌های دماغ پسرِ به حرص و خشم نشسته می‌شود. به حالتِ قبل برمی‌گردد که مستر جذاب رویاهایش، محکم و عصبی بر ام‌دی‌اف میز می‌کوبد :

– چخبره اونجا؟

هول می‌شود و آخ از این حجمِ جذبه و صلابت! و آیا کسی به او گفته بود هنگامی که عصبانی می‌شود جذاب‌تر است؟

ریز می‌خندد :

– هیچی اُستاد. فقط یکی دماغش بد سوخته !

باربُد قهقهه می‌زند و پشت بندِ حرف حنا را می‌گیرد :

– والا از قدیم گفتن گر به ناموسِ ملت زنی ناخونک، با چنگک بَرَند ناموست را !

می‌خندد و آخ از اخم‌های گره خورده و درهمِ آرمان و دستِ مشت شده‌اش و آن فک سخت‌شده از حرصش !

می‌بیند که آرمان چپ نگاهش می‌کند و یک "همه‌ی این آتیش‌ها از گورِ تو بلند میشه‌ای" از نگاهش پیداست .

نرم می‌خندد :

– شما خودت رو درگیر نکن استاد. به طرحمون برسیم .

و به عمد اضافه می‌کند :

– اصلاً محسن یگانه گوش بدید. ریلکستون می‌کنه !

و تیکه‌اش به دیشب است و به جهنم که آرمان، محل نداده و خودش را به نشناختن زده بود. حنا که کاملاً به یاد دارد !

و برای این چنین مهارت داشتنِ آرمان در حفظ ظاهر، که حتی ذره‌ای تغییرِ میمیکِ صورت نمی‌دهد و جدی می‌گوید :

– تمومش کنید خانم کشاورز. جلسه‌ی قبلی اتمام حجت نکردم خدمتتون؟

غش و ضعف می‌رود !

اصلاً برایش مهم نیست که در جمع است و دارد از اُستاد طراحی چهره‌اش تذکر می‌گیرد. پرروتر از این حرف‌هاست . . .

با لبخند گشاده‌ای، چتری‌هایش را کمی از روی مژه‌هایش به کنار می‌زند و نمی‌داند این حجم از ناز را از کجا می‌آورد که این چنین پر عشوه جواب می‌دهد :

- منتظرِ حجتِ این جلسه‌م اُستاد! آخه هر جلسه حکم خودش رو داره .

و با ناز، گردن کج می‌کند و خیره در تیله‌های سیاه چون شبِ آرمان یک‌طوری پلک می‌زند :

- مگه نه؟

و می‌بیند که آرمان مات می‌شود. حتی رفتنِ نفسش را هم می‌بیند و تپش قلب خودش بالا می‌رود و از این بازی لذت می‌برد .

و درست لحظه‌ای این بازی نفس‌گیرتر می‌شود که آرمان با اخمی وحشتناک، سرد و جدی جواب می‌دهد و پشتِ این جوابِ پرنفوذ، تهدیدهایی‌ست انگار :

- صد البته !

ضربان قلبش بالا و بالاتر می‌رود و زمانی به اوج می‌رسد که آرمان از پشت میز بلند می‌شود و بالای سرش می‌ایستد. نگاهِ حنا به صورت زاویه‌دار و جذابِ او و نگاهِ آرمان، جایی میانِ آن دو چشمِ طراحی شده در کاغذ و تیله‌های معصوم و در عین حال وحشیِ دخترک. حنا مضطرب می‌خندد :

- چطور شده اُستاد؟

و به والله که از این فاصله و در این نزدیکی نمی‌تواند همان حنای کرمو باشد !

آرمان است که دست توی جیب‌ها فرو می‌کند و بافتِ یقه اسکی‌اش دارد در این تنِ ورزیده جر می‌خورد و حنا چرا به زیرِ آن فکر می‌کند و به آن تکه‌های لعنتی؟

- پیشرفتتون قابلِ تحسینه !

آخ که کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شود و حال و هوایش بوی شکوفه‌های گیلاس می‌گیرد .

و آرمان با اخم و همان صدای سرد که حالا آغشته به تمسخر هم هست، می‌پرسد :

- برای جوجه‌ها دون کردین؟

و با چشم به پاکن خمیریِ حنا اشاره می‌زند که هزار تکه شده است. لب می‌گزد و باید حس خوبی از این حرف بگیرد و بگذاردش پای شوخی یا حس بد بگیرد و بگذاردش پای تحقیر و تمسخر؟

حنا پررووست. می‌خندد. گزینه‌ی اول خوب‌تر است. نگاهش را تا لب‌ها و بعد، چشم‌های آرمان بالا می‌آورد و با لب غنچه کردنی، پچ می‌زند :

- هوم...واسه جوجه‌ها دون کردم .

و نمی‌داند چه می‌شود که تیله‌های آرمان برای لحظه‌ای رنگِ دگر می‌گیرند. حواسش پرت می‌شود و حتی؛ عصبی و کلافه می‌شود. بدونِ حرف به سراغِ میزِ باربد می‌رود و حنا، ماتِ رفتارِ نامتعادلِ او فقط می‌تواند که حیرت‌زده بخندد .

***

ساعت از یک و خورده‌ای شب هم می‌گذرد که به خانه آمده است و خداروشکر، خانه در تاریکی فرو رفته است و کسی بیدار نیست که سوال و جوابش کند. درب را با آرامترین حالت ممکن می‌بندد و سوییچ ماشین را روی کنسولِ سمت در می‌گذارد. مستقیم به سمت آشپزخانه می‌رود. با بچه‌ها شام خورده و حال، حسابی تشنه بود. درب یخچال را باز می‌کند و بطریِ آب را بی‌درنگ به لب می‌رساند و سر می‌کشد. نگاهش به دربِ باز کابینت است و خنکیِ آب، وجودش را پر از حس خوب می‌کند .

- لیوان نداریم مگه؟

از شنیدنِ صدای مردانه‌ی آرمان و در این فاصله‌ی نزدیک و از پشت سرش، آب در گلویش می‌پرد و چشمانش گرد می‌شوند. سرفه می‌کند و به عقب می‌چرخد که آرمان را می‌بیند که با بالاتنه‌ی برهنه و یک گرمکن اسپرت دارد با اخم نگاهش می‌کند. راه نفسش که باز می‌شود، حرص می‌زند :

- چرا مثل جن یهو ظاهر میشی؟

آرمان است که دربِ یخچال را می‌بندد و در کمالِ خونسردی بطری را از دست آرمین می‌گیرد و داخل سینک می‌گذارد :

- کجا بودی؟

آرمین صورتش را با دست می‌مالد. مردک تعادل روانی ندارد. ضربان قلبش هنوز بالاست و بی‌حوصله جواب می‌دهد :

- با بچه‌ها شام رفتیم بیرون .

آرمان تکیه‌اش را به اُپِن آشپزخانه می‌دهد. در تاریک و روشنِ فضا، تیز نگاهش می‌کند و با ابرو بالا دادنی می‌پرسد :

- به چه مناسبت؟

آرمین حرصی می‌خندد. عجب غلطی کرده بود که دیر آمده بود و عجب بی‌فکر بود که گمان می‌کرد

قرار نیست بازجویی شود !

- آرمان نصفه شبی ولمون کن توروخدا !

آرمان نرم می‌خندد و با گرفتنِ تکیه‌اش از اُپن، کوتاه اَمر می‌کند :

- فردا بیرون نمیری! تحتِ هیچ شرایطی .

آرمین وا می‌رود :

- چه ربطی داشت الان؟

آرمان است که بیخیال از کنار آرمین رد می‌شود :

- شب بخیر !

و تا می‌خواهد دهان باز کند، لامپِ راهرو روشن می‌شود و صدای متعجب زنانه‌ای به گوش می‌رسد :

- چه‌خبر شده؟

اوف! مادرش است و خدا را صدهزار مرتبه شکر . . .

آرمان است که چون همیشه سرد و خشک و جدی با او رفتار می‌کند :

- اگه دخالت نکنی و بری به خوابت برسی بهتره !

نازنین که موهایش را دم اسبی بسته و چهره‌اش خواب‌آلود است؛ انگار با این رفتارِ آرمان جری می‌شود. چرا که حرص می‌زند :

- هر لحظه باید یادآوری کنم که جایگاهم چیه؟ که مادرتونم و هر اتفاقی که بیوفته به من ربط داره؟

آرمان تک‌خندی می‌کند. گاردش برای مادری چون نازنین که تا به حال کمتر از گل به او نگفته است، زیادی بی‌خود است :

- مادر مادر نکن نازنین. تو اگه مادر بودن بلد بودی، اگه زن بودن بلد بودی، نه شوهرت زیر خروار خروار خاک بود و نه رابطه‌ی من و تو انقدر گوه می‌شد !

نازنین، بلند نامش را صدا می‌زند. پر از تحکیم و تشر و اخطار :

- آرمان؟

و آرمان بدون حتی کلمه‌ای جواب دادن، راهِ اتاقش را می‌گیرد و می‌رود و درب را به هم می‌کوبد .

نازنین است که بازوی آرمین را می‌کشد و نگرانی از تک به تک اجزای صورت و لحنش پیداست وقتی

که می‌گوید :

- کجا بودی؟ اتفاقی افتاده که باز آرمان شکاره؟

پوفِ کلافه‌ای می‌کند و بازویش را بیرون می‌کشد :

- چه اتفاقی می‌تونه افتاده باشه؟ مگه اولین بارشه که سگ میشه میوفته به جون من؟

نازنین است و دلِ رحمش؛ بغض می‌کند فوراً :

- نکن دردت به جونم. اخلاقش تنده؛ ولی...

حوصله‌اش می‌بُرد واقعا...

یادِ گذشته و تمام روزهایی که آرمان از این بدترها را سر نازنین آورده بود. نازنین را مقصرِ از هم فرو پاشیدنِ زندگی‌شان دانسته و حتی مقصرِ مرگ پدرشان! و نازنینِ احمق! کِی می‌خواست که یاد بگیرد که کمتر مهربان باشد با کسانی که با او نامهربانی می‌کنند؟

نازنین را کنار می‌زند و با در نطفه خفه کردنِ صحبتش، به طرف اتاق خود قدم برمی‌دارد :

- خستمه مامان. شبت بخیر !

و نازنینِ بیچاره وا می‌رود و تنها می‌تواند شاهدِ رفتن آرمین به اتاق خوابش بشود. آرمین، با داخل شدن به اتاق، درب را به هم می‌کوبد. پلیورش را از تن خارج می‌کند و حتی شلوار جینش را هم! و با لباس زیر به زیر پتو می‌خزد. سر روی بالشت می‌گذارد و بعد از مدت‌ها به گذشته فکر می‌کند. به نبودنِ طولانی مدت و پانزده ساله‌ی پدرشان. به ویرانیِ بعد از خودکُشیِ شهرامِ بهمنش و رابطه‌ی مادر پسریِ آرمان و نازنین که روز به روز بدتر و بدتر می‌شد...

خمیازه می‌کشد و نمی‌داند چند دقیقه می‌گذرد که خواب، در آغوشش می‌گیرد !

***

تمام روز را با گوش کردن به موزیک، بحث کردن با آرمان و گاهاً چت کردن در گروه‌های تلگرامی گذرانده بود و حالا...ساعت حوالیِ ده شب بود و داشت از شدت کلافگی و بی‌حوصلگی جان می‌دهد.

بوی غذا می‌آید و صدای جلز و ولز کردن غذا در روغن . . .

بوی خوشش حسابی معده‌اش را تحریک می‌کند. صدا بالا می‌برد :

- شام چی داریم خوشگله؟

صدای خنده‌ی نازنین می‌آید و سپس لحنِ مهربانش :

– مرغِ تنوری با سیب زمینیِ سرخ‌شده !

آخ که بمیرد برای این خانمِ دلسوز و عسل! دقیقا همانی را پخته است که دوست دارد. کنترل تلویزون را روی مبل پرتاب می‌کند و به دو به سمت آشپزخانه‌ی بزرگ ویلا می‌رود. نگاهش را از کابینت‌های سفید و طلایی و قامتِ بلند و بشاشِ مادرش می‌گیرد و به سراغ میز می‌رود؛ میزِ غذاخوری! با چنگال به جانِ مرغِ تنوری توی ظرف می‌افتد و بَـه! چه کرده است نازنین بانو؟ خوش طعم، فلفلی و خوش‌عطر !

سر جلو می‌برد و با این حال که علاقه‌ای به گُل و گیاه ندارد، گُلِ توی گُلدان را هم بو می‌کشد :

– خودت شاه گُلی، این مصنوعی فیلان‌ها چیه گذاشتی رو میز؟

و تا نازنین با لبخند و دست به تابه به سمتش می‌چرخد، صدای تخس، سرد و حتی کماکان پر از تمسخر آرمان به گوش هردویشان می‌رسد :

– من اگه جات بودم، هیچوقت حتی سراغِ کلماتی که با لام شروع می‌شن هم نمیرفتم چه برسه به اینکه گُل لاله بزارم روی میز! خجسته که میگن تویی نازنین .

فکِ آرمین سخت می‌شود. اعصاب و روان و حال خوشش در کمتر از چند ثانیه به هم می‌ریزد. آرمان کِی می‌خواهد تمامش کند؟

صدای به عقب کشیده شدنِ صندلی می‌آید. می‌بینند که آرمان پشتِ میز جا می‌گیرد. و نمی‌تواند زبان به دهان بگیرد؛ برای همین عصبی حرص می‌زند :

– اون قضیه تموم شد رفت! تو نمی‌خوای یاد بگیری تمومش کنی؟

و آرمان همین است. همین‌قدر بی‌شعور و کج‌فهم و کینه‌ای! که چنگال به هویج‌های بخارپز شده‌ی کنار مرغ بزند و پر از حس تمسخر بپرسد :

– قضیه‌ی لاله رو میگی؟

و آرمین واقعا کلافه می‌شود. این برادر، بی‌شعورترین آدم جهان است !

دست روی میز می‌کوبد :

– مگه دلیلِ دیگه‌ای جز لاله کشاورز واسه این عقده‌ای بازیات داری؟

آرمان نرم و حرص‌درار می‌خندد :

- بشین شلوغش نکن. واسه من فازِ لاتی گرفته !

هوفِ کلافه‌ای می‌کند و دیگر چیزی نمی‌گوید. آرمان همین است خُب! نگاهی به نازنین می‌اندازد. به آن شوق خاموش شده در نگاهش. به آشفتگی و پریشانی‌اش که چطور بی‌حوصله زیر گ*از را خاموش می‌کند و دستش می‌لرزد. به حواس‌پرتیِ نازنین که ندانسته و یکهو تمام تابه را که حاویِ سیب‌زمینی‌های سرخ شده بود را توی سینک خالی می‌کند و بعد، خودش هین می‌کشد! ترسیده به سمتِ آرمین می‌چرخد :

- حواسم نبود! الان دوباره درست می کنم .

زهرمار بخورد، بهتر از این وضع شام خوردن است. عصبی و کوتاه امر می‌کند :

- نمی‌خواد. بیا بشین شاممون رو کوفت کنیم .

آرمان تکه‌ای از مرغ و هویج و گوجه برمی‌دارد. حالا که زهرمارِ نازنین و آرمین کرده است، اشتهای خودش باز شده است انگار !

می‌بیند که نازنین هم پشت میز جا می‌گیرد. با تکه نانِ توی دستش بازی بازی می‌کند. عصبی می‌شود. عصبی از اینکه آرمان، همیشه دو قورت و نیمش باقی و طلبکار بود و نازنینِ بی‌گناه و آرمین باید بدهکار می‌شدند !

چنگال را محکم توی پیش دستی پرت می‌کند و برای آرمانِ مشغولِ رانِ مرغ خوردن حرص می‌زند :

- از دماغِ آدم میاری، بعد راحت شامتو می‌خوری؟

آرمان خونسرد نگاهش می‌کند و فقط خدا می‌داند که آرمین تا چه حد از این حرکتِ او متنفر است. که خود را به نفهمی بزند. که اهمیت ندهد و نادیده بگیرد !

با تمام کینه و خاطرات تلخی که از گذشته سراغ دارد، با یک حالت چندشی لب می‌زند :

- دقیقاً لنگه‌ی باباتی !

و این نقطه، یعنی پدرِ آرمان؛ تنها نقطه ضعفِ آرمان بود! حالا که آرمان از دماغ آنها می‌آورد، بگذارد آرمین هم کمی این نقطه را فشار بدهد و با اعصابِ او بازی کند !

بالاخره آقا جری می‌شود :

– غلطِ اضافه نکن آرمین !

نازنین که همیشه‌ی خدا از دعوا و درگیری ترس دارد، دخالت می‌کند :

– بس کنید! با جفتتونم !

آرمین آلوده به حرص می‌خندد و همانطور که برای خود لقمه می‌گیرد، زیر ل*ب نق می‌زند :

– من نمی‌فهمم این گُل پسرِ مستر شهرامِ خدابیامرز چرا از منو تو شاکیه؟ بابای خوش‌شرفش رفت روی زن و دوتا پسرِ نره‌خرش زنِ صیغه‌ای آورد. روزگارِ خوش نزاشت واسمون بس که سرِ اون پتیاره هی تِر می‌زد به ما و دعوا و درگیری راه مینداخت. خودش کم آورد و سرِ نرسیدن به عشقش خودکُشی کرد. اون‌وقت این گُل پسرش زرت و زرت به ما گند میزنه !

آرمان کوتاه میغرد :

– خفه‌شو !

آرمین اما در عین بیخیالی گازی به لقمه‌ی توی دستش می‌زند. قلپی که از نوشابه‌اش می‌خورد و ادامه می‌دهد :

– اِی من گِل بگیرم ریخت و نمایِ اون زنیکه لاله کشاورزو! بابامونو که بُرد زیرِ خاک هیچی، این بچه رو هم جادو کرده گذاشته آینه‌ی دق بالای سرِ ما !

آرمان اما انگاری پریشان است. چرا که موهایش را چنگ می‌زند. نگاهش سرما و غم را باهم دارد و صدایش می‌گیرد وقتی که می‌گوید :

– تو عذابِ قبلِ مردنشو ندیدی! پس خفه‌شو و هیچی نگو !

آرمین پُر از حرص است. مگر می‌شود انقدری بی‌شرف باشی که عشقِ پدرت به زنی دیگر را تایید و پافشاری به عذابِ مادرت کنی؟

می‌خندد. عصبی و هیستریک و کوتاه :

– آخ بمیرم واسه دلِ عاشقش. چیا کشیده بابات !

آرمان تیز نگاهش می‌کند. پوزخند می‌زند و صحبتش نمک و فلفل است به روی کِبله‌های باز شده‌ی زخم‌های نازنین؛ وقتی که می‌گوید :

– دردِ تنهایی و خواسته نشدن! مامان جونت اگه زن بود، اگه فقط یه کم...فقط یه کم آدم بود و اونو

می‌فهمید هیچی مثلِ الان نبود !

آرمین حالش بد می‌شود. نمی‌خواهد بخاطر این‌طور بی‌شرفی و ناعدالتیِ آرمان با او دشمن شود؛ اما . . .

عصبی‌تر می‌شود. با این‌حال آرام می‌خندد :

- یعنی میگی کار به لاله نمی‌کشید؟

دست‌های مشت شده به روی میز آرمان، خبر از حال آشوب درونش می‌دهد. با مکث لب می‌زند :

- نمی‌کشید !

جری‌تر می‌شود. حالا که زخم‌ها باز شده‌اند، بگذار بپرسد :

- اون پاپتی چیکار کرد که مامان نکرد؟ چی داشت که مامان نداشت؟ هوم؟

بغضِ نازنین می‌شکند. همیشه همین است. بی‌صدا و یکهو می‌شکند !

و آرمان، بی‌رحم‌ترین و بی‌انصاف‌ترین است وقتی که جواب می‌دهد :

- یه قلبِ صاف و ساده! اون عشق داشت. چیزی که مامانت نه به بابا؛ که به پول و ثروت و مقام داشت! صداقت داشت. چیزی که هیچ‌وقت از نازنین ندیدم و یاد نگرفتم !

***

روی صندلیِ شاگرد نشسته و برخلافِ اکثریت روزها به جایِ پشتِ رُل نشستن، فواد را جای خود گذاشته است. شیشه‌ها تا انتها پایین هستند و صدای کرکننده‌ی موزیکِ آذری که دارند با آن می‌خوانند و می‌رقصند، زیادِ از حد توجه می‌خرد !

برایش مهم نیست !

دست‌هایش را از هم باز می‌کند و با شانه می‌رقصد و همزمان با رقص، با حالِ خوشی بلند می‌خواند :

- باخ باخ بیر مَنَه باخ اُولورَم سَنین ایچین، یانیرام سَنین ایچین . . .

سپهر و معین هم در صندلیِ عقب می‌رقصند و پشتِ بندِ آرمین، اضافه می‌کنند :

- یاندی بو دیل یاندی دُوداخ، اُولورَم سَنین ایچین . . .

فواد هم می‌خواند؛ اما بدونِ رقص !

می‌خوانند و می‌رقصند و نگاهِ تشنه‌ی آرمین میانِ آن حالِ خوش و تُنبَک زدنِ هماهنگ با موزیک بر

روی داشبوردِ ماشین، در خیابان‌ها و عابرپیاده‌ها به دخترانِ طناز سرزمینش است . . .

فواد است که با راهنما زدنی توی کوچه‌ای خلوت، تاریک و طولانی می‌پیچد. صدای موزیک را کم می‌کند که معین ناراضی اعتراض می‌زند :

- حاجی داشتیم می‌رقصیدیما مثلاً !

سپهر با قهقهه و به جای فوآد پاسخ می‌دهد :

- باقیِ انرژی رو نگه دار واسه مجلس داداش .

آرمین بلند می‌خندد و نگاهش به صفِ بلندِ ماشین‌های پارک شده توی کوچه است. سوت می‌زند :

- اُلَلَ... چه کرده امیر پَشه! این همه مهمون؟

و عادتشان بود که اَمیر را بخاطر جثه‌ی لاغر، نحیف و آن لنگ‌های درازش پَشه صدا بزنند !

فواد است که ماشین را جلوی دروازه می‌برد. همان دروازه‌ی سلطنتیِ تمام طلایی که آغازگرِ تمامِ لحظات خوش بود. مهمانی‌های آمیر، ناب بودند و درجه یک !

فواد بوق می‌زند و آرمین، دل توی دلش نیست که هرچه زودتر داخل بروند و بعد از مدت‌ها، دلی از عزا دربیاورد. و واقعاً تاسف برانگیز است که در این مدت، تماماً سینگل مانده بوده است .

دروازه از دو طرف باز می‌شود و آرمین است که با لذتی وصف نشدنی و خیره به حیاطِ نورانی و پُر از مهمان، زیر لب پچ می‌زند :

- اِی من قربونِ آقا امیر. پشه چیه مردِ حسابی؟ این پسر با این کیفیتِ مهمونی فقط لایقِ پسوندِ آقاست .

و همزمان که فواد برای پارکِ ماشین و کنار درختانِ بلند حیاط در جدال و تلاش است، آرمین به دختران کمر باریک و دافیِ سرگردانِ توی حیاط نگاه می‌کند .

معین است که بی‌طاقت برایِ فوادِ در حالِ درست پارک کردنِ ماشین، لب می‌زند :

- بابا چه گیری دادی به صاف پارک شدنِ این یابو؟ نگه دار من پیاده بشم آه !

و فواد است که همان لحظه ماشین را پارک می‌کند .

معین، بی‌توجه به "مرتیکه هَوَل" گفتنِ فوآد از ماشین به بیرون می‌پرد. سپهر هم پیاده می‌شود و همینطور فوآد و آرمین . . .

نگاهش هنوز به دخترانِ توی باغ بزرگِ ویلاست که همان لحظه صدای گرم، پرانرژی و مردانه‌ای باعث می‌شود که سر به طرف صدا بچرخاند .

- بَه...ببین کی این‌جاست؟

می‌خندد. اَمیر است. اَمیر است و آن تیشرت‌های مسخره‌ی رنگ به رنگش و شلوار جینی قد کوتاه !

با هم دست می‌دهند. با تک‌خندی جواب می‌دهد :

- گفتیم امشب هم منور کنیم .

فواد هم می‌خندد و با اَمیر دست می‌دهد :

- کیا هستن حالا؟

و آرمین از جوابِ هر چند کوتاهِ اَمیر، خوشش می‌آید؛ بدجور هم خوشش می‌آید :

- هر کسی که فکرشو بکنی و میدونم نظرت به نظرشون مثبته !

آرمین می‌خندد...با لذت و سرخوشی . . .

کسی امیر را صدا می‌زند و فواد در کسری از ثانیه سر به زیرِ گوشِ آرمین می‌برد :

- این اُسکولایِ بیرون همه جفتن. بریم بالا . . .

می‌خندد. الحق که فوآد رسالتش را در زمینه‌ی شرافت و برادری به پای آرمین تمام کرده بود !

نگاهِ آخرش را هم به حیاط و جمعیت می‌اندازد که چشمش به یک دویست و شش آلبالویی رنگ پارک شده در کنارِ حوض می‌خورد! خنده‌اش عمق می‌گیرد. مثل این‌که این روزها با دویست و شش آلبالویی بدجور داشت به جفت شیش آوردن می‌افتاد. تیله‌هایش بی‌اراده روی پلاک می‌نشینند؛ پلاک، غیربومی‌ست! مهمانِ ناخوانده و غیرهم‌شهری هم دارند؟ لبش کِش می‌آید. دختر باشد که کولاک می‌شود !

از پله‌های نیم دایره و سنگیِ ویلا بالا می‌روند. دربِ تمام چوب و بزرگ را باز و همین که داخل می‌شوند، فقط رقص نور است و بخار و دود و صدای وحشتناکِ موزیک و جیغ !

چیزی توی بدنش چون هیجان و لذت، جوش و غُل می‌خورد! خیلی‌وقت بود که دلش برای این‌طور مهمانی‌ها و سرگرمی‌هایش تنگ شده بود. از راهروی باریک ویلا رد می‌شوند که بی‌حواس تنه‌ای به کسی می‌کوبد .

- آخ !

و اِی جان که این لاجانِ ضرب دیده‌ی آخ کُنان دختر است .

زیر یک صدم ثانیه لوده می‌شود :

- جون؟ خیلی دردت اومد؟

میان تاریک و روشنِ فضا، بافت نیم‌تنه و دامن کوتاه چرم دخترک را با آن بوت‌های مشکی بلندش از نظر می‌گذراند و هوم...بد چیزی نیست !

دختر، نرم می‌خندد :

- نه. من خیلی حساسم .

متوجه می‌شود که فواد از کنارش رد می‌شود و تنهایش می‌گذارد و خُب...مهم نیست! خصوصاً حالا که اولِ کاری شکار به دام انداخته است . . .

تن‌اش را سمت دخترک می‌کشد. نامحسوس و دل‌فریب... و لبخندِ زیادی جذابش برای قلبِ به تپش افتاده‌ی دخترک، زیادی هیجان می‌آورد وقتی که یک‌طور کشداری می‌گوید :

- آرمین قربونِ حساس بودنت .

نگاهش به چشمان کشیده و خط چشم دارِ دخترک است. چشمک می‌زند :

- تنهایی؟

و این ملوسِ لب صورتی، مثل اینکه زیادی وارد است. چرا که با لب غنچه کردنی، نرم پچ می‌زند :

- هوم...تو چی؟

اگر تنها نبود هم الان غلط می‌کند که بگوید تنها نیست! دلش می‌خواهد کار را یکسره کند؛ منتها کِرمِ درونش نمی‌گذارد. دلش دل دل کردنِ دختران را در مقابل خود می‌خواهد و خُب گاهی، فقط کمی سر به سرشان می‌گذارد و اذیت می‌دهد. پُر از وسوسه می‌پرسد :

- می‌خوای که باشم؟

دخترک می‌خندد. موهای باز و لختش را پشت گوش می‌فرستد :

- می‌خوام !

کمی به ذوقش می‌خورد و دخترکِ لامصب چرا کمی ناز نکرد؟ در همان وهله‌ی اول نخ را گرفت و به

خود دوخت؟

اما سعی می‌کند به روی خود نیاورد. برای همین با همان لبخند و لحنِ نرم چند لحظه پیش لب می‌زند :

- تنهام !

***

بعد از دو کلام پرسش و پاسخِ توی راهرو با آن دخترک، نه او را دیده بود و نه حتی به دنبالش گشته بود؛ چرا که میانِ آن صحبتِ تازه باز شده‌شان، سپهر سر رسیده و گفته بود که فروغ هم توی مهمانی حضور دارد و سراغِ آرمین را می‌گیرد .

و احمق بود اگر فروغِ بیوه‌ی کاربلد را با آن آشناهایی که دور و برش داشت، پس می‌زد و می‌چسبید به این لاجانِ مُردنی !

بدونِ حرف، دخترک را در خماری رها کرده و به دو با سپهر به سراغ فروغ رفته بود. و فروغ، چون همیشه با موهایی بلوند و آرایشی غلیظ در مهمانی حاضر شده بود. بعد از سلام و احوالپرسی و چندی شوخیِ خرکی، فروغ گفته بود که قصد دارد کسی را با آرمین آشنا کند و حالا، بیست دقیقه‌ای می‌شود که با سپهر روی کاناپه لم داده‌اند و نوشیدنی توی جامشان را مزه می‌کنند. توی حال و هوای خوشِ انتظار است که معین هم به جمعشان اضافه می‌شود. نگاهش می‌کند. موهایش خیسِ عرق است و برق می‌زند، بس که توی پیست رقص و به همراه دخترها و پسرها بالا و پایین پریده بود. با تک‌خندی لب می‌زند :

- دِ با این وضعی که تو عرق کردی، سگِ اِسمال آقا هم نزدیکت نمیاد. چه برسه به دافی جماعت؟

سپهر می‌خندد :

- ولش کن. خرجش یه دوش گرفتنه دیگه. معین به اتاق‌های این ویلا و حموم‌های این ویلا به معین عادت دارن .

و تیکه‌اش به خوشگذرانی‌های آخر شبی بود که معین بعد از هر مهمانی برای خود ترتیب می‌داد .

معین؛ اما حواسش پرتِ دختر کمر باریک توی پیست رقص است که دارد با ضرب و ریتم خاصی کمر می‌تکاند و تخلیه انرژی می‌کند. همزمان با اینکه از میزِ جلوییِ‌شان برای خود شات پُر می‌کند، با لحن

خماری حرف را می‌کِشَد :

– اُووف! سلامتیِ دافیه که عجب مالیه !

سپهر نچی می‌کند :

– باز نشستی زیر و روی دخترا رو سانت بزنی؟

و آرمین به شدت موافقِ تریپِ همگام با مهمانیِ معین است. نگاهش به همان دختری‌ست که معین به سلامتی‌اش پیک زده بود و با حرفِ سپهر، کمی قاطی می‌کند. بی‌حوصله نق می‌زند :

– یه امشبو سیسِ پسرِ پیغمبرو نگیر جونِ آرمین .

معین هم پشت بندِ حرفِ آرمین به سپهر می‌توپد :

– آخه تو چی میدونی از لذت زندگی؟ شاتتو بزن یابو .

کلافه می‌شود. انتظارش برای رسیدن آن دافی زیادی طولانی نشده بود؟ نگاهش دو دو می‌زند میانِ جمع و رقص نور و مثل اینکه مشروب دارد یواش یواش اثر می‌کند. صدای اعلان پیامک گوشی‌اش بلند می‌شود. با اثر انگشت بازش می‌کند و با دیدنِ نامِ آرمان، بی‌حوصله سرش را به پشتی کاناپه می‌کوبد. پیام را باز می‌کند :

– خوش دارم قبل از ساعتِ یازده توی خونه ببینمت !

پوزخندی می‌زند. آرمان قابلیت این را دارد که در کمتر از یک دقیقه به تمام اعصاب داشته و نداشته‌اش تِر بزند !

جوابی نمی‌دهد که پیام بعدی هم از جانب آرمان می‌رسد :

– به ارواحِ خاکِ بابا، اگه نیومدی یه جوری از دماغت بیارم که مثل سگ بیوفتی به پام !

چشم می‌بندد و با فشردن دکمه‌ی کنار بدنه‌ی گوشی، کُلاً خاموشش می‌کند. نمی‌تواند که برود. بعد از مدت‌ها به مهمانی آمده بود و به خانه می‌رفت و اخم و تَخمِ آقا را تماشا می‌کرد که چه؟

در همین فکرهاست که متوجه‌ی پایین رفتنِ کاناپه می‌شود و در کسری از ثانیه، عطر ناآشنایی زیر دماغش می‌پیچد. به آرامی پلک باز می‌کند و دختری را کنار خود می‌بیند که دارد با اشتیاق نگاهش می‌کند. جا می‌خورد و یک تای ابرویش را بالا می‌دهد. موهای کوتاه یخی دارد و چشمانِ آبی! عجب دافیِ فِیکی! به لباسش نگاه می‌کند. نیم متر پارچه‌ی پولکیِ مشکی رنگ و... عجب پاهای روی هم

انداخته شده‌ی خوش‌تراشی. خوشش می‌آید :

- جونم؟

دختر اغواگرانه می‌خندد :

- ماهکم! فروغ جون معرفی نکرد؟

آهان! پس فروغ این لعبت را می‌گفت؟

دلش می‌خواهد بگوید قربان اسمت که عجب با منظرت هم سِت است؛ اما فکرِ آرمان و پیامک‌هایی که فرستاده بود، برای لحظه‌ای رهایش نمی‌کند .

لبخندش بی‌جان است وقتی که جواب می‌دهد :

- آرمینم .

دخترک با طنازی لب می‌زند :

- می‌دونم. از الف شناسنامه‌ت بگیر تا ی زندگیت رو بلدم آقایِ بهمنش !

جا می‌خورد؛ اما نه انقدری که نشان بدهد :

- از کجا؟

دختر لبش را گاز می‌گیرد و چشم توی کاسه می‌چرخاند که دل آرمین بلرزد؟ خب باید برایش کف بزنند، چرا که دل آرمین که هیچ، تمام هورمون‌های مردانه‌اش می‌لرزنند :

- کراشم بودی. منم زیادی پیگیر !

نیشش شُل می‌شود. دخترهایی که رویت کراش داشته باشند تا چه حد می‌توانستند جذاب باشند و این را آرمین به خوبی می‌دانست !

افکارِ آرمان و تهدیدهایش را کنار می‌گذارد و به جایش با تنی گُر گرفته از حرارت، بازو می‌گشاید :

- بیا بینَمِت توله‌سگ !

و ماهک از خدا خواسته، لوند و پر کرشمه به آغوش آرمین می‌خزد و آرمین، می‌بینند که معین و سپهر همزمان دورش را خلوت و ترک می‌کنند .

***

مستی دارد کمی اذیتش می‌کند. چرا که *ب‌هایش گزگز می‌کنند و سرش دارد از درد منفجر می‌شود. و به حتم این علائم تا فردا بدتر می‌شدند و اگر آرمان او را این وضعی می‌دید . . . . اعصابش به هم می‌ریزد و در دل یک گورِ پدر و خودشِ غلیظی نثار آرمان می‌کند. به جایش با انگشت توی موهای *خت و یخی رنگ دخترک، بازی راه می‌اندازد. و دخترک، با آن ناخن‌های بلند و کاشت‌شده‌ی مشکی به جان سینه‌ی ستبر آرمین می‌افتد و روی آن خط‌های فرضی می‌کشد .

– دوست دختر داری؟

آرمین است که بی‌حال و سرخوش می‌خندد. بگوید که این مدت را بدونِ حتی یک ماده مگس گذرانده است؟

با مکث جواب می‌دهد :

– نه بابا. دوست‌دخترم کجا بود؟

دخترک می‌خندد و قبل از اینکه دهان باز کند، آرمین پیش دستی می‌کند :

– زن دارم .

و حتی به یک ثانیه هم نمی‌کشد که دخترک با چشمان درشت و گرد شده از تعجب و جیغ‌کشان از آغوش آرمین بیرون می‌پرد :

– چی؟ زن داری؟

دردِ سرش دارد اَمانش را می‌بُرَد :

– هوم...چطور؟

ماهک یک‌طورِ دمقی نگاهش می‌کند که آرمین پر از تمسخر می‌پرسد :

– چی‌شد؟ اگه می‌دونستی زن دارم، نمی‌اومدی بغلم؟

و ماهک، کارکُشته‌تر و بی‌حیاتر از این حرف‌هاست وقتی که با لب برچیدنی نق می‌زند :

– خاک تو سرِ بی‌لیاقتش که همچین شوهرِ عشقی رو ول داده تو کوچه و خیابونا . . .

آرمین است که بی‌حوصله می‌خندد و دلش چیزهای دیگری جز حرف زدن می‌خواهد :

– ولش کن اون بی‌پدرو...برنامه‌مون چیه الان؟ اونو بگو .

ماهک خود را با طنازی جلو می‌کشد و چشمکش حتی از لباسِ بازِ آن دختری که اولِ راهرو دیده بود،

کارسازتر است. چرا که حالا از تمام تنش گرما متساعد می‌شود .

– می‌خوای طلاقش بدی؟

می‌خندد و نگاهش جایی میان گر*دن باریک و پو*ست شفاف دختر چرخ می‌خورد :

– آره. بعدش هم تورو می‌گیرم .

تیله‌های آبی دخترک برق می‌زنند :

– واقعاً می‌خوای طلاقش بدی؟

کلافه می‌شود. وضعیت روحی و جسمی‌اش هیچ مناسب توی جمع ماندن نیست. تنِ سنگینش را از روی کاناپه بلند می‌کند که ماهک هم پابه‌پایش می‌ایستد و می‌پرسد :

– کجا؟

آرمین نگاهش به پیست رقص است. سپهر را می‌بیند و همینطور معین را...فواد کجا بود؟ بیخیالِ آن‌ها شده و دستِ ماهک را همزمان با قدم برداشتنش، به دنبال خود می‌کشد :

– می‌ریم طبقه‌ی بالا تا کمالاتتو بسنجم ببینم به دردِ زن دوم شدنم می‌خوری یا نه؟

ماهک میان خنده و کشیده شدنش به دنبالِ او، صدا بالا می‌برد و حرص می‌زند :

– نمی‌شه دو کَلوم حرف زد. همتون لنگه‌ی همید !

آرمین او را با خود از پله‌های توی ویلا به طبقه‌ی دوم می‌برد. بلند می‌خندد :

– بسوزه پدر تجربه که همه‌مونو امتحان کرده. دست خوش ماهک خانوم !

ماهک فک روی هم می‌فشارد و دندان قروچه می‌کند و چه گافِ بدی داده بود !

آخرین پله را هم طی می‌کنند که صدای بلندِ دخترانه‌ای میان آن حجم از موزیک و جیغ و همهمه به گوش می‌رسد :

– بهت گفتم ولم کن عوضی !

می‌خندد. خدا می‌داند کدام کاربلدی‌ست که دارد آدا می‌آید و ضدحال می‌زند. بی‌توجه به آنها راهِ اتاقِ همیشگی را در پیش می‌گیرد. اصلا ویلای اَمیر، ویلای اوست! درب چوبی را باز می‌کند و با داخل بُردنِ ماهک نگاهی به سالن نسبتاً خلوتِ بالا می‌اندازد و می‌گوید :

– من جایِ تو بودم، هر چی بلد بودم رو می‌کردم ماهک !

و سپس درب را محکم به هم می‌کوبد و کلید را توی قفل می‌چرخاند .

***

نمی‌داند چرا برخلافِ ساعاتِ قبل که دل توی دلش نبود به این مهمانی بیاید، حالا انقدر دلشوره دارد و مضطرب است؟

دستی به موهای دُم اسبی بسته شده‌اش می‌کشد و شومیز حریر و کوتاهش را در تن مرتب می‌کند. گرمش شده است و اصلاً همه‌ی این‌ها از گورِ خزان بلند می‌شود. خزان بود که پیشنهاد داد یکی از دوستانِ رلش مهمانی خفن گرفته و حنا و اکیپش هم باید بیایند. دلش یک‌طوری‌ست. اصلاً خاک بر سر خودش که قبول کرده بود بیاید. این اولین باری بود که پا به چنین جاهایی می‌گذاشت. نگاهش به دختران و پسرانی‌ست که توی آغوش و پَر و بال همدیگر خزیده‌اند. عده‌ای می‌رقصند، عده‌ای مشغولِ دود و دَم و مشروب‌خوری و عده‌ای . . .

آه از نهادش بلند می‌شود. چه کارِ مزخرفی که قبول کرده و با خزان رقصیده بود! ناخودآگاه بغض می‌کند و می‌ترسد. به شادی نگاه می‌کند که مشغولِ بگو و بخند با نرگس و یک پسرِ حدوداً بیست و شیش یا هفت ساله است. سوسن به همراهشان نیامده بود و واقعاً نبودنش حس می‌شد و باید اعتراف می‌کرد که بدون سوسن، تیمش هیچ مدافعی ندارد !

در همین فکرهاست که کسی کنارش می‌نشیند. ترسیده هین می‌کشد و عقب می‌رود که چشمش به دختری تقریباً هم سن و سال خود می‌افتد .

دخترک می‌خندد :

- ترسوندمت عزیزم؟

چشمانِ وق‌زده‌اش به حالت قبل برمی‌گردند و نفس حبس شده‌اش آزاد می‌شود. تپش قلبِ بالا رفته‌اش اما همچنان پابرجاست وقتی که می‌گوید :

- یه کم . . .

دخترک همچون حنا موهایی چتری دارد که مابقی‌اش را در بالای سر دم اسبی بسته است. البته با این تفاوت که لباسش به قدری باز است که حنا خودش شرمش می‌شود. می‌خندد :

- اِی جان...ببخشید .

و سپس دست جلو می‌برد و اضافه می‌کند :

– به خواسته‌ی خزان‌جون اومدم تا تنها نباشی. خودش یه کم سرش شلوغ بود .

خزان سرش شلوغ بود؟ مزخرف است. آخر چه کاری می‌توانست داشته باشد جز پیچیدن به آغوش آن دوست پسرِ لوده و مسخره‌اش! مضطرب، کوتاه و مصنوعی می‌خندد و با دخترک دست می‌دهد :

– ممنون؛ ولی تنها نیستم. دوستام همراهمن .

و گردن می‌چرخاند تا نرگس و شادی را نشانش دهد که با ندیدنِ آنها و کاناپه‌ی خالی از حتی یک نفر، چشمانش گرد می‌شوند و دلشوره بیشتر دلش را چنگ می‌زند. به سمت دخترک می‌چرخد و بی‌اینکه منتظرِ حرفی از جانب او باشد، از روی کاناپه بلند می‌شود و به دنبالِ پیدا کردنِ آن دو برای دخترک حیرت‌زده لب می‌زند :

– متاسفم...باید برم .

می‌گوید و بی‌این‌که هیچ شناختی از این کاخِ بی‌در و پیکر داشته باشد، میان جمعیت نگاه می‌چرخاند. قلبش توی دهانش می‌کوبد. گوشی را از جیب شلوار جینش بیرون می‌کشد و شماره‌ی نرگس را می‌گیرد. صدای کرکننده‌ی موزیک وحشتش را بیشتر و بیشتر می‌کند. چرا کسی جواب نمی‌دهد؟ می‌ترسد. عرق سردی روی تیره‌ی کمرش می‌نشیند. شماره‌ی خزان را می‌گیرد و با شنیدن این‌که مخاطب مورد نظر خاموش است، عصبی می‌شود. استرس دارد جانش را می‌گیرد. عقب عقب می‌رود که ناگهان توی سینه‌ی ستبر و مردانه‌ای فرو می‌رود. ترسیده جیغ می‌زند و عقب گرد می‌کند که تیله‌هایش روی صورت خشن و مردانه‌ای فرود می‌آیند. از نگاه نافذ و سیاه مرد پیش رویش می‌ترسد و از پوزخندِ کنج لبش بیشتر. بغض می‌کند؛ اما...صبر کن ببینم !

این مرد، همانی نیست که آن شب کنار دستِ آرمان و توی دویست و شش سفید نشسته بود؟ لبانش بی‌اراده تکان می‌خورند :

– بـــ... ببخشید !

و هیکلِ بزرگِ سایه انداخته‌ی مرد روی تن نحیف خودش او را تا سر حد مرگ می‌ترساند .

– آشنا می‌زنی !

با جمله‌ی موذی‌طور و سردِ مرد بیشتر می‌ترسد. یخ می‌کند و الان دقیقا باید چه بگوید؟

حالش خوب نیست. تند و تند سری تکان می‌دهد و طوطی‌وار و بی‌اختیار لب می‌زند :

– او... اون شب... همون دویست و شیشِ قرمز... مـــ... من . . .

و بگوید از این خنده‌ی بی‌هوا و ناگهانی مرد آن هم وسطِ صحبتش، تا مرز سکته می‌رود کسی باور می‌کند؟

– اُوه! ببین کجا پیدا کردیمت لِیدی؟

بی‌معنا می‌خندد و نمی‌داند که چرا توانِ تکان خوردن را ندارد. می‌ترسد قدم از هم بردارد و . . .

– فوادم !

به دستِ جلو آمده‌اش نگاه می‌کند. چقدر بزرگ است و مردانه! نفسش می‌رود و شاید که بتواند از او برای پیدا کردنِ شادی و نرگس کمک بخواهد، ها؟ آن‌چنان که چهره‌اش نشان می‌دهد بد نیست‌ها...البته که شاید... نمی‌داند !

مضطرب می‌خندد و دست لاغر و کشیده‌اش را توی دستِ او می‌گذارد و وای از این حجمِ گرما و حرارتِ دست او !

– حنام...

و همین‌که دستش توسطِ فواد نامِ پیشِ رو فشرده می‌شود، بی‌اختیار دست عقب می‌کشد و دهان باز می‌کند :

– دنبالِ دوستام می‌گردم .

و می‌بیند که مردِ دلهره‌آورِ پیش رویش نرم و موذی می‌خندد :

– کمک نمی‌خوای؟

هول می‌کند و تپش قلبش بی‌اختیار بالا می‌رود. باید فرار کند؛ برای همین همزمان با گفتنِ "نه، ممنون" از کنارش رد می‌شود و به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد. هوفِ بی‌نفسش را آزاد می‌کند و همانطور که با چشم به دنبال ردی از نرگس و شادی می‌گردد، زیر لب آیه می‌خواند :

– الله لا اله الا هوالحی القیوم . . .

از شدت اضطراب و استرس، سردرد گرفته است. چشمش به پله‌ی بلند و بالای ویلا می‌خورد. مثل اینکه طبقه‌ی بالا هم دارد. همین که می‌خواهد به طرف پله بپیچد، بازویش از پشت سر کشیده

می‌شود. با جیغِ خفه‌ای به سمت کسی می‌چرخد که بازویش را کشیده بود. چشمانش بخاطر ترس و تعجب گرد می‌شوند. باز هم او؟ این‌بار چه می‌خواست دیگر؟

– کجا؟

اخم می‌کند :

– متوجه نشدم؟

و همان فواد نامِ مرموز و خشن‌چهره است که با گردن کج کردنی، یک‌طورِ بدی می‌پرسد :

– اینکاره‌ای؟

چشم و گوش بازتر از این حرف‌هاست که منظورِ فواد را نفهمد !

عصبی حرص می‌زند :

– حرف دهنتو بفهم حیوون !

و پشت بند حرفش، بازویش را پر حرص از دست او بیرون می‌کشد؛ اما دریغ از آزاد شدن !

و فواد، دخترک را از بازو به سمت خود می‌کشد و سینه به سینه‌ی خود می‌کند. از میان فک کلید شده‌اش با لذت و حرص می‌غرد :

– آخ که چقدر وحشی دوست دارم !

بغض، گلویش را تیغ می‌کشد؛ اما قوی‌تر و محکم‌تر از این حرف‌هاست. ترس را پس می‌زند و با تمام توان، مردکِ چسبیده به خود را به عقب هُل می‌دهد و جیغ می‌زند :

– ولم کن . . .

و چرا کسی صدایش را نمی‌شنود و توجهی به این سمت نمی‌کند؟ انقدر برایشان عادی و راحت است که دخترکی شکار شود؟

آن یکی دستِ فواد به دور کمرش حلقه می‌شود. سخت و محکم . . .

– تازه پیدا کردمت...کجا ولت کنم بری چشم خوشگل؟

دهانِ مرد بوی الکل می‌دهد و حنا، صدایش می‌لرزد. تنش هم . . .

بلند، درمانده و عصبی جیغ می‌زند :

– بهت گفتم ولم کن عوضی !

و درست در همان لحظه، دستی از پشت سر حنا به میانشان می‌آید و با هُل دادنِ فواد به عقب، در کسری از ثانیه به صورت فواد مُشت می‌کوبد و نعره می‌کشد :

- نمی‌فهمی میگه ول کن؟

دست روی دهان می‌گیرد و حالا نگاهِ چند نفری روی آنهاست و مسخره است که اگر بگوید هنوز هم تعدادِ افرادِ متوجه به وضعِ آنها کم است . . .

بغضش می‌شکند و اشکش می‌چکد !

فواد است که خونِ کنارِ لبش را با شست می‌گیرد و نگاهِ غیضی‌اش را به صورتِ کسی می‌دوزد که به او مشت زده بود. حرص می‌زند؛ اما از صدایش بهت و حیرت می‌بارد وقتی که می‌گوید :

- چه غلطی کردی تو؟

و آن مردِ منجیِ چهارشانه و موطلایی بی‌این‌که جوابِ فواد را بدهد، به سمت حنا می‌چرخد. نگاهش که به تیله‌های خیس از اشک حنا می‌افتد، اخم می‌کند. جلو می‌آید و با کشیدنِ حنا به دنبالش اَمر می‌کند :

- با من بیا . . .

بغضش می‌ترکد و حالا واقعاً ترسیده است و دلش برگشتن به خانه را می‌خواهد. میان گریه با حال زاری خواهش می‌کند :

- کجا می‌بری منو؟ ولم کن .

و مردی که حتی اسمش را هم نمی‌داند او را با خود به طبقه‌ی بالا می‌برد. نگاهش به اتاق‌های در بسته و سالن نسبتاً خالی از جمعیتِ بالاست که دستش رها می‌شود .

- با کی اومدی؟

قلبش هنوز توی دهان می‌کوبد. نگاهش هنوز خیس است و صدایش... هنوز می‌لرزد :

- خـــ.. خزان. خزانِ شادفر . . .

نگاهش از صورتِ زاویه‌دارِ مرد پیش رویش به بازوهای برجسته و تیشرت جذب مشکی‌اش می‌رسد و حتی نمی‌داند که چرا دارد به او جواب پس می‌دهد؟

تنها چیزی که می‌داند و می‌خواهد را بر زبان می‌آورد :

- می‌خوام برم خونه . . .

و این یکی انگاری جنس خود و نگاهش فرق دارد. انگاری که اصلا حنا را نمی‌بیند وقتی که آنطور متاسف و شرمنده لب می‌زند :

- فواد نمی‌خواست اذیتت کنه . . .

فکش سخت می‌شود. با یادآوریِ لحظآت چند دقیقه پیش، راه نفسش باز می‌گیرد و کاسه‌ی چشمش پُر می‌شود :

- اگه سر نمی‌رسیدی، مرتیکه‌ی عوضی . . .

به میان حرفش می‌پرد :

- فواد مقصر نیست! اگه با این چیزا مشکل داری، پس... پس اینجا چیکار می‌کنی؟ اون فقط تو رو با امثالِ توی این مهمونی یکی به حساب آورده .

صدایش می‌لرزد و قطره اشکِ بعدی‌اش هم می‌چکد :

- منِ احمق دعوتِ خزان رو قبول کردم. نگفته بود که مهمونی که میگه یه همچین جاییه . . .

مرد پیش رویش نرم می‌خندد :

- خوبه که حماقتت رو قبول داری !

و تا می‌خواهد چیزی بگوید، مرد گوشی به زیرِ گوشش می‌برد. نمی‌داند فرد پشتِ خط کیست؟ اما می‌شنود که او کوتاه و نسبتاً عصبی اَمر می‌کند :

- به خزان بگو بیاد طبقه‌ی بالا. زود !

و باز هم نمی‌داند فرد پشت خط کیست و چه می‌گوید؟ که جواب می‌گیرد :

- تو دخالت نکن. بگو خانوم هر چی سریعتر بیاد گندی که زده رو جمعش کنه !

و بی‌حرف اضافه‌ای، تماس را قطع می‌کند. اشکش خشک شده و تا حدودی ترسش ریخته است و این را هم مدیونِ این مرد مو طلایی‌ست .

دستی به چتری‌ها و سپس پیشانی عرق کرده و تبدارش می‌کشد و نگاهش به تیله‌های عسلیِ اوست وقتی که می‌گوید :

- خیلی ممنون . . .

و می‌بیند که او دست میانِ طلایی‌هایش می‌کشد و لبخند نرمی می‌زند :

- خواهش می‌کنم .

چیزی چون خوره جانش را می‌خورد. دل دل می‌کند که بپرسد یا نپرسد؛ اما . . .

با مکث پچ می‌زند :

- چی صداتون بزنم؟

و حتی نمی‌داند که چرا یکهو جمع خطابش می‌کند؟

نگاهِ مرد به جایی حوالیِ چتری‌های رنگ به رنگِ حناست وقتی که خودش را معرفی می‌کند :

- سپهرِ جهانیفر. صاحب کافه رومَنس. تا به حال تشریف نیاوردید؟

اُوه! صاحب کافه است؟

نرم می‌خندد :

- نه. راستش بومیِ اینجا نیستم. انشالله در همین مدتی که توی این شهرم، حتما یه سر میزنم .

سپهر نامِ پیشِ رویش متعجب ابرو بالا می‌دهد :

- جداً؟

و تا می‌خواهد دهان باز کند و جوابش را بدهد، صدای حیرت‌زده‌ی خزان در نزدیک‌ترین فاصله به گوش می‌رسد :

- حنا؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟

و همین که سر به سمت صدای خزان می‌چرخاند، از دیدن نرگس و شادی در کنارش، متعجب می‌شود. در به در دنبال این دو نفر بود و این‌ها در پیِ خزان بودند؟

اعصابش در کسری از ثانیه به هم می‌ریزد. اخم می‌کند و بی‌توجه به حضور سپهر نامِ کنارش و بی‌توجه به اینکه با این لحن اصلا شبیه به یک خانم باکلاس و موقر نمی‌شود، جیغ می‌زند :

- هیچ معلوم هست شماها کدوم گوری بودین؟

سپهر نرم می‌خندد و با قدم به عقب برداشتن، کوتاه لب می‌زند :

- خب دیگه، بهتره که من برم !

حنا به او نگاه می‌کند. کوتاه و گذرا؛ آن‌قدری اعصابش از دست خزان، شادی و نرگس خورد هست که

یادش برود از سپهر تشکر و یا حتی با او خداحافظی کند! با رفتنِ او به سمت آن سه نفر می‌چرخد .

خزان است که با لحنی متعجب جواب می‌دهد :

- چت شده تو؟

بغض می‌کند. اصلاً کجا بودند وقتی که آن‌قدر ترسیده بود؟ دم عمیقی می‌گیرد و بهتر می‌بینند که هیچ کدام از قضایای اتفاق افتاده را با هیچ‌کدامشان در میان نگذارد. فقط می‌گوید :

- تمامِ مدت تنها بودم. خیرِ سرم باهم به این مهمونیِ کوفتی اومدیم. رفتارِ دیگه‌ای مدنظرتونه؟

و خزان مثل اینکه تازه به یک نتیجه‌هایی می‌رسد؛ لب برمی‌چیند و چهره‌اش به آنی ناراحت و غمگین می‌شود. جلو می‌آید و حنا را در آغوش می‌کشد :

- ببخشید تورو خدا جوجه‌م. پاک یادمون رفت تورو !

و او، دل‌نازک‌تر از این حرف‌هاست که نبخشد. خزان را بغل می‌گیرد و با لحنی بچگانه حرص می‌زند :

- عبضی! دیگه دوستِ ندالم . . .

شادی می‌خندد :

- وای حنا...جات خیلی خالی بود. با یکی آشنا شدم. اُوف؛ نگم از جمال و کمالش که . . .

و همان لحظه گوشیِ شادی زنگ می‌خورد. برق افتادنِ تیله‌هایش را می‌بینند و بعد، ذوق نهفته در جیغش را که می‌گوید :

- وای، خودشه! خزان؟ بدو بریم پایین .

پوکر نگاهی به شادی می‌کند و از آغوشِ خزان بیرون می‌آید. با همان اخم کمرنگش تشر می‌زند :

- زر زر نکن بابا. جمع کنید برمی‌گردیم خونه !

خزان وا می‌رود :

- یعنی چی؟

هنوز سردرد دارد و حالش خوب نیست !

- حوصله‌م ساییده. برگردیم بهتره . . .

شادی چون بچه‌های پنج شش ساله پا به زمین می‌کوبد :

- حنا تورو خدا! بابا تازه داره بهم خوش می‌گذره !

و حنا برای لحظه‌ای یادِ شادیِ روزهای پیش می‌افتد. این شادی، همانی بود که به قربانِ سامان، برادر سوسن می‌رفت و برایش غش و ضعف می‌کرد؟ یک مهمانی آن‌قدر عوضش کرده بود یا عشقی که شادی از آن دَم می‌زد، عشق نبود؟

لبانش تکان نمی‌خورند که شادی و خزان باهم و بیشتر اصرار می‌کنند :

– تورو خدا حنا؛ بدجنس نباش دیگه !

و حنا آدمِ بترس و درس عبرت بگیری نبوده و نیست! شیطان می‌خندد :

– باشه، قبوله! منم با نرگس میرم یه بهترش رو تور کنم .

خودش هم می‌داند که جمله‌اش چاخانی بیش نیست و حنا، بعد از آرمان به دنبال تور کردن هیچ بنی بشری نیوفتاده بود .

همگی می‌خندند. حنا، فراموش‌کار و خُل و دیوانه است. اتفاقات و ترس و وحشتِ چندی قبل را دفن می‌کند و سپس بیخیالِ خزان و شادیِ به دو از پله‌ها پایین رفته و رو به نرگس می‌پرسد :

– آرایشم ریخته؟

نرگس می‌خندد و موهای فرفری‌اش را پشت گوش می‌فرستد :

– نه دیوونه. اتفاقاً بهتر از چند ساعتِ قبل رو صورتت خوابیده !

می‌خندند و با هم از پله‌های ویلا پایین می‌آیند. پسرکی جوان، شاید حدوداً هجده هفده ساله‌ای نزدیکشان می‌آید. بسته‌ای در دست دارد. خندان و چشمک‌زنان می‌پرسد :

– چند تا بدم خدمتتون خوشگلا؟

متوجه نمی‌شود؛ اما با یک نگاه به محتوی بسته و دیدنِ آن قرص‌های رنگارنگ شکل‌دار، اخم می‌کند و با لحن تند و تیزی تشر می‌زند :

– نگه‌دار واسه عمه‌ت !

و بدون هیچ حرف دیگری، دست نرگس را می‌گیرد و به دنبال خود و به سمت حیاط به بیرون می‌کشد. نرگس است که کنجکاوی می‌کند :

– دچی بودن مگه؟

نرگس ساده است. ساده و مهربان و به دور از حاشیه . . .

می‌خندد :

- جیز بودن !

نرگس اخم می‌کند و مُشتی حوالی بازوی حنا می‌کند :

- اذیت نکن دیگه. جونِ نرگس بگو !

اخمش پررنگ‌تر می‌شود. خاطره‌ی چندان جالبی از آن قرص‌ها ندارد؛ اما به اجبار لب می‌زند :

- یه سری قرص‌های روان‌گردان و توهم‌زا تحتِ عنوان‌های مختلف اکستازی و سایکو اکتیو و غیره که تو این‌جور مهمونی‌ها پخش میشه .

نرگس هینی می‌کشد :

- خطرناک نیست؟

می‌خندد؛ به زیادی ساده بودنِ رفیقی که چون خودش بیست سال سن دارد و آمان از جانور بودن خودش !

توجهی به پذیرایی‌های توی مهمانی نمی‌کند و از اول هم تاکید داشت که نه خودش و نه نرگس و شادی؛ هیچ‌کدام و تحت هیچ شرایطی چیزی نخورند و ننوشند !

نگاهش به دختران و پسران پشت درختان باغ می‌افتد و... ناگهان با چیزی که می‌بیند، روح از تنش پَر می‌کشد و درجا یخ می‌کند. آن مردِ مستِ جام به دست که دارد با چندی از دختران و پسران می‌رقصد و بابا کرم می‌خواند، آرمان است؟ آرمانِ خودش؟

نگاهش می‌کند. همان تیله‌های سیاه و همان موهای شب‌رنگ و لَخت و همان لب‌ها و...خنده‌اش را می‌بیند. همان خنده و همان دو دندانِ جلویی که کمی درشت بودند و باعث شده بود که روزهای اول، برایش در زیر پست‌ها کامنت کند که دندان خرگوشی‌ست !

به بلوز مردانه‌ی توی تنش نگاه می‌کند. دکمه‌هایش تماماً باز هستند و دارد بدنش را می‌بینند. انگار چیزی خار می‌شود و می‌رود توی چشمش .

نرگس دستش را می‌کشد :

- چی‌شدی تو؟

اشکش می‌چکد. انگاری خواب باشد و رویا...تمامِ آنچه را که دیده و باور کرده بود، داشت خط

می‌خورد . . .

می‌بیند که نرگس، خط نگاهش را دنبال می‌کند و حیرتِ صدایش مو به تن حنا سیخ می‌کند :

- آرمان؟

خنده‌دار و دردآور است؛ اما بله...آرمان !

سخت است. خیلی سخت و انگاری کسی قلبش را مُشت کرده باشد و بفشارد !

دیدنِ این‌که آرمان خم بشود و گونه‌ی یکی از دختران رقاصه را ببوسد، سخت و وحشتناک است و تطابق دادن و مقایسه کردن این صح*نه‌ها با آنچه که در ذهن و قلبش جاخوش کرده بود، سخت‌تر و وحشتناک‌تر !

***

از تمام تنش حرارت و گرما متساعد می‌شود و سرش از درد، رو به انفجار است؛ اما دارد خوش می‌گذرد !

با جامِ توی دستش بازی بازی می‌کند و همگام با جمعِ هشت نُه نفره‌شان بلند بلند می‌خوانَد و می‌رقصد. معین همراهش است و طبقِ ساعات گذشته، هیچ خبری از سپهر و فواد ندارد. بعد از قِر دادنِ آن ماهک‌نامِ به دردنخور، برای شکارِ بعدی به حیاط آمده بود تا ضیافت امشبش تکمیل شود و آخرین چیزی که از ماهک به یاد می‌آورد، تنها صدای جیغ و گریه‌هایش است و آن صورتی که از ریمل و خط چشم چکیده‌اش به زشت‌ترین حالت ممکن مبدل شده بود .

یکی از دختران، زیادی برای معین ناز می‌کند. جانش می‌خارد و برای خودنمایی بیشتر در لبه‌ی استخر بزرگ توی حیاط، دلبری می‌کند. هیکل پُر و خوبی هم دارد؛ اما خنده‌ی مستانه‌ی معین با آن طعنه‌اش همه را به قهقهه وا می‌دارد جز خودِ آن دختر . . .

- بپا میری توی آب، شناور نشی! آخه کُلاً پلاستیکی . . .

و تا می‌خواهد چیزی به معین بگوید، نگاهش به رو می‌افتد و قفلِ دو تیله‌ی مات مانده به خودش می‌شود. چشمانش از خنده و شاید هم مستی آب انداخته‌اند. زیادی خوب نمی‌بینند؛ اما آن نگاهِ روبه‌رو آشناست! خیلی آشنا . . .

اخم کمرنگی می‌کند و انگاری در میان شلوغی و درد بیش از حد سرش دارد به دنبالِ ردی از آن نگاه

می‌گردد. موهای چتریِ رنگ به رنگش و آن اجزای صورت . . .

سرش تیر می‌کشد. چرا یادش نمی‌آید؟ می‌خندد؛ اما جدای هر چیزی، دخترک زیباست. یک‌طورِ نفس‌گیری زیباست...فقط، گریه می‌کند؟ !

کسی بازویش را می‌کشد و حواسش نیست. تکان می‌خورد و می‌رقصد. می‌خوانَد؛ اما، پسِ ذهنش هنوز به دنبال ردی از آن نگاهِ آشناست . . .

به روبه‌رو نگاه می‌کند. دخترک نیست. بی‌اراده چشم توی حیاط می‌چرخاند و نگاهش دو دو می‌زند. با ساکت شدنِ جمع و دست کشیدنشان از خواندن، به سمتِ آنها می‌چرخد و با چیزی که می‌بیند، نفس در سینه‌اش حبس می‌شود .

موهای چتری‌اش را از نظر می‌گذراند. قد و بالای فنچ؛ اما هیکلِ خوبش را . . .

به تیله‌هایش می‌رسد. مکث می‌کند و... چشمانش، طوسی خاکستری‌ست؟

– می‌شه...حرف بزنیم؟

به صورت معصومش نگاه می‌کند و اشکی که همزمان با درخواستش از آرمین، به روی گونه‌اش می‌چکد. قلبش یک‌طوری می‌کوبد؛ اما او آرمین است. شر، شیطان، پایه‌ی خوشگذرانی و به دور از هر آن‌که اهلِ گریه و ماتم‌زدگی و خزعبلات بود !

یاد نوشین می‌افتد. همان روان‌پریشِ احمق که روزگارِ فواد را سیاه کرده و هر بار با جیغ و گریه و ناله به سراغش رفته بود . . .

راستش چندشش می‌شود از این لحنِ بغض‌آلود و غم‌انگیز دخترک. چینی به دماغش می‌دهد و تخس جواب می‌دهد :

– نه !

معین قهقهه می‌زند :

– جوون...مقاومتتو قربون !

دخترک اخم می‌کند. و اِی خاک برسرت آرمینِ هَوَل که با اخمش هم دلت یک‌طوری قیلی ویلی می‌رود .

– می‌خوام که حرف بزنیم !

می‌خندد! می‌خواهد؟ چه مزخرف! مگر آرمین به خواسته‌ی این و آن، کار انجام می‌داد؟

با لحنِ بدِ آلوده به خنده‌ای می‌پرسد :

- مگه به خواستنِ توعه؟

و بی‌اینکه منتظرِ حرفی از جانبِ دخترک باشد، پشت بندش اضافه می‌کند :

- بیا برو رَدِ کارِت !

و همین که سر به سمتِ یکی از دافی‌های توی جمع می‌چرخاند، دادِ پر از حرصِ دخترک، مات و مبهوتش می‌کند :

- آره عوضی. به خواستنِ منه! وقتی بهت میگم باید حرف بزنیم، یعنی باید بزنیم !

چیزی توی سینه‌اش تکانِ سختی می‌خورد. به او گفته بود عوضی؟ به آرمینِ بهمنش؟

می‌خندد. پر حرص و هیستریک. نگاهِ به خون نشسته‌اش را به صورت او می‌دوزد؛ اما برای جمعِ دور و برش با تحکیم اَمر می‌کند :

- همگی مرخصید تا من تکلیفِ یه نفرو روشن کنم !

و از زیرِ چشم می‌بینند که همگی با قیافه‌ی هاج و واج دور می‌شوند. معین می‌پرسد :

- داداش من بمونم دهنشو . . .

میانِ حرفش می‌آید و تک کلمه‌ای دستور می‌دهد :

- برو !

و با رفتنِ معین، دوباره حرصی می‌خندد. چشم باریک می‌کند و با قدم برداشتن به سمتِ دخترک، یک‌طور با نفوذ و ترسناکی سوال می‌کند :

- که من عوضی‌ام؟ دیدی عوضی بودنمو یا نشونت بدم کوچولو؟

دخترک بغض دارد. باز اشکش می‌چکد و چقدر این صحنه برای آرمین تهوع برانگیز است !

- مـــ..من . . .

عصبی می‌شود. اصلاً این یکی کُره‌خرِ کدام محل بود که می‌خواست با آرمین حرف بزند آن هم وقتی ارمین حتی او را نمی‌شناخت؟

بی‌حوصله و عصبی داد می‌زند :

– مِن مِن چرا؟ بنال دیگه. مگه نمی‌خواستی حرف بزنی؟

باز هم گریه می‌کند و باز هم صدایش آلوده به بغض است وقتی که می‌گوید :

– خسته نشدی از تظاهر و نقش اومدن؟ بالاخره کدومشی؟ اونی که خودساخته و مغروره یا یه هَوَلِ عیاش؟

نمی‌فهمد! هیستریک می‌خندد :

– چی میگی تو اُسکول؟

می‌بیند لرزیدنِ لبان دخترک را از زورِ بغض و لحظه‌ای حواسش پرتِ آن لب‌های خدادادیِ بدون ژل می‌شود. صورتی‌اش بکر است انگار . . .

اما می‌شنود :

– حنام. یه طوری نگاه نکن که انگار نمی‌شناسی !

ماتش می‌برد. حنا؟ به والله قسم که حنا نمی‌شناسد! جام توی دستش را یک نفس سر می‌کشد و اجازه می‌دهد تا گلو و معده‌اش باهم بسوزند. جام را محکم به زیر پایش پرت می‌کند و از صدایِ بدِ شکستن، پلک دخترک که هیچ، تنش هم می‌لرزد .

و آرمین است که کلافه و بی‌حوصله لب می‌زند :

– ببین من از این مُدلا زیاد دیدم. یه دو مین دیگه می‌خوای بگی ازم حامله‌ای و این زِرت و پِرتا؛ ولی بزار یه چیزو قشنگ برات روشن کنم. من، خر نیستم !

دستش را بالا می‌آورد و با انگشت اشاره‌اش، نسبتاً محکم به پیشانیِ دخترک می‌کوبد :

– اینو توی اون مغزِ پوکِت فرو کن !

حنا نامِ پیش رویش همچنان اشک می‌ریزد و نمی‌فهمد چرا واقعاً ناباوری و حیرت در نگاهِ طوسی‌اش موج می‌زند وقتی که زیر لب می‌گوید :

– تو دیوونه‌ای. داری...داری باورامو خراب می‌کنی. تو...تو داری با من چیکار می‌کنی آرمان؟

آرمان؟ سیبک گلویش با مکث تکان می‌خورد و آب دهان فرو می‌دهد. آرمان؟

از این‌که توسط دختر پیش رویش آرمان شمرده شده است، توی دریای عظیمی از بهت و حیرت غرق می‌شود. صبر کن ببینم...نکند...نکند آرمان با این دختر سَر و سِری دارد که . . .

سرش درد می‌کند و تنها آرمانِ توی زندگی‌اش هم آن برادرِ دوقلویِ بداخلاقش است. نمی‌داند چه باید بگوید؟ زبانش به طرز عجیبی قفل می‌شود و نگوید از مغزِ داغ‌شده‌اش . . .

بی‌اراده و برای به دست اوردن اطلاعاتِ بیشتر، کوتاه بر ل*ب می‌رانَد :

- نمی‌فهمم چی میگی .

و کاش که خدا در آن لحظه که آرمین، این جواب را بر لب رانده بود، پتکی توی سرش فرود می‌آورد و کاش که بازیِ تقدیر را جورِ دیگری می‌نوشت . . .

دخترک میان بغض و اشک، غمگین می‌خندد :

- باشه...باشه؛ اما من هر دو مُدلتو دوست دارم !

قلبش سخت می‌لرزد و به تپش می‌اُفتد. نگاهِ طوسی دخترک که پشت پرده‌ای از اشک دارد برق می‌زند و آن صداقت توی لحنش و آن طرزِ بیان مغموم و دل‌فریبش، همه و همه برای لحظه‌ای او را در خلسه‌ای عمیق فرو می‌برد و اولین بار است که دختری توی رویش می‌ایستد و انقدر صادق و بی‌ریا از دوست داشتن حرف می‌زند !

زبانش بند می‌آید و تا به خود بجُنبَد، دخترک عقب گرد می‌کند و به دو می‌رود. قلبش هنوز سخت می‌کوبد و نگاهش هنوز روی دخترکِ در حال دویدن است. آنقدری نگاهش می‌کند که بالاخره از دایره‌ی دیدش خارج می‌شود. آن دوست داشتنی که از آن دم می‌زد، برای آرمان بود؟

گیج است. سرش درد می‌کند و نمی‌داند چرا به آنی حالش خراب می‌شود؟

روی آلاچیقِ کنار درخت فرود می‌آید. گرمش می‌شود و هزارجور فکر در سرش جولان می‌دهد.

رابطه‌ی آن دختر با آرمان؟

پوفِ کلافه‌ای کشیده و حوصله‌اش ته می‌کشد. برای اولین بار است که در این ساعت از مهمانی دلش رفتن به خانه را می‌خواهد. گوشی را از جیب پشتی شلوارش بیرون می‌آورد. شماره‌ی سپهر را می‌گیرد و به دو ثانیه هم نمی‌کشد که صدای گرمش در گوش آرمین می‌پیچد :

- جونم دادا؟

ذهنش به هم ریخته است. کوتاه می‌گوید :

- بیا منو ببر خونه .

سپهر نگران می‌شود و از صدای موزیک، مشخص است که توی ویلاست. بلند می‌پرسد :

– چیزی شده؟

چیزی شده بود؟ نمی‌داند! فقط می‌داند که حس و حالش را یک دخترِ چشم طوسی به کُل عوض کرده بود. و آرمان... هوفی می‌کشد و صورتش را با دست می‌مالد :

– نه. فقط بیا .

سپهر باز هم می‌پرسد :

– به معین و فواد هم بگم؟

اعصابش از سوال‌های سپهر خورد می‌شود. کلافه می‌غرد :

– نه سپهر. میگم فقط خودت بیا و منو برسون خونه .

و بی‌اینکه منتظرِ حرف دیگری باشد، تماس را قطع می‌کند. به زور خود را بلند می‌کند و با گرفتن دست به گ*ردنش، راهش را به طرف دویست و شش سفیدش در پیش می‌گیرد. از میان باغ و درختان رد می‌شود. چشم می‌گرداند و ماشین خود را می‌بیند. تکیه‌اش را به آن می‌دهد و از آنجایی که سوییچ دستِ فواد بود، باید منتظرِ آمدنِ سپهر می‌ماند .

تنش می‌سوزد و بی‌آنکه بخواهد، دارد به آن دختر، حرف‌هایش، آرمان و ارتباطشان فکر می‌کند.

صدای اِصرار بلند دختری باعث می‌شود که سر به سمتی بچرخاند .

– نمیشه من با خزان برگردم؟ توروخدا . . .

نگاه می‌کند و دوباره به حیرت می‌نشیند. آن دخترِ حنا نام است که دربِ راننده‌ی آن اتومبیل آلبالویی رنگ را باز کرده و دارد سوار می‌شود. و دختری در حال اصرار و آویزان از درب سمتِ شاگرد است. لعنتی! یادش می‌آید. همان اتومبیلِ توی بلوار است که آن شب معین گفته بود که حتما گُل زده‌اند! و همان دختران...منتها انگاری آنی که آن شب در صندلیِ شاگرد بود، امشب نیست !

به پلاک نگاه می‌کند. غیربومی هم هستند .

ماشین استارت می‌خورد. صدای حنا را نمی‌شنود؛ اما آنی که اصرار می‌کرد، مجبور به جاگرفتن در ماشین می‌شود. در حال و هوای آنهاست که با صدای باز شدن قفل ماشین، به خود می‌آید. تنه‌اش را

از بدنه‌ی سفید خودرو می‌گیرد و با دیدنِ سپهر که دارد به سمتش می‌آید، درب را باز و خود را به داخلش می‌کشد .

نمی‌داند کجاست و چه ساعتی از شبانه روز است؟ فقط می‌فهمد که تمام تنش به عرق نشسته و کوفته شده است. نای پلک از هم گشودن ندارد و اصوات دور و برش را ناواضح می‌شنود. سرش درد می‌کند و گیج می‌رود. زیر لب می‌نالد :

- داره میره .

و دست سنگین شده‌اش را بالا می‌آورد و روی چشم‌ها و پیشانیِ دردناکش می‌گذارد. در حال و هوای گیج و سنگینِ خودش است که با سیلی شدنِ مقدار زیادی از آبِ سرد بر سر و صورتش، نفس در س*ی*نه‌اش حبس می‌شود و یخ می‌زند. چشمانش تا اخرین درجه ممکن باز می‌شوند و حالا تصویرِ آرمانِ پارچ به دست را به خوبی تشخیص می‌دهد. فی‌الفور و ترسیده روی تخت می‌نشیند و سینه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌شود. عصبی و بی‌نفس می‌غرد :

- حیوون !

آرمان قهقهه می‌زند و تمسخر از جزء به جزء کلامش می‌ریزد :

- بی‌خوابت کردم؟ آخِی...ببخشید .

دست روی صورت و سینه‌ی برهنه‌ی حالا خیس‌شده‌اش می‌کشد. قلبش هنوز تند می‌کوبد و...اُوف! چه بیدار شدنِ وحشتناکی . . .

سردردش اوج می‌گیرد. با اخم کمرنگی حرص می‌زند :

- سر صبحی چی می‌خوای از جونم؟

و آرمانِ گرمکن‌پوش است که بی‌توجه به اینکه در اتاق آرمین حضور دارد، کمدها را باز و بسته می‌کند و زیر و رو میز را می‌گردد. انگار که دنبالِ چیزی باشد .

می‌خندد :

- لنگِ ظهرِ .

به ساعتِ روی پاتختی نگاه می‌کند. یک ربع مانده به یک ظهر! دود از کله‌اش بلند می‌شود و دیشب،

ساعتِ چند رسیده بود؟ یادش نمی‌آید .

عصبی به آرمانِ در حال تجسس، می‌توپد :

– میشه بدونم دنبالِ چی الان؟

و آرمان، جیب شلوار جین‌های آرمین را می‌گردد. تخس سر بالا می‌اندازد :

– نه .

حرصش می‌گیرد. بالشت را محکم بر روی تخت می‌کوبد. ملحفه را کنار می‌زند و از جا بلند می‌شود.

به سراغِ آرمان می‌رود و شلوارها را از دستش می‌کشد. می‌غرد :

– گمشو بیرون. سربه‌سرم نزار آرمان .

آرمان بی‌خیالِ شلوارها می‌شود و بلند می‌خندد. به سمتِ درب اتاق می‌رود :

– آخر که پیداش می‌کنم !

نمی‌فهمد. با اخم و سوالی نگاهش می‌کند :

– چی رو؟

که آرمان جدی اضافه می‌کند :

– اون زهرماری که می‌زنی رو !

بی‌اراده می‌خندد. بلند، عصبی و شاید حتی ناباور! اینکه برادرش به اویی که جز با سیگار و وِیپ با چیز دیگری سر و کار نداشت شک دارد، مزخرف و تهوع‌برانگیز است !

قیافه‌اش چین می‌خورد :

– خاک تو سرت که هنوز بهم شک داری .

آرمان تکیه به درب اتاق می‌دهد و می‌خندد :

– با اون سر و وضعی که دیشب من ازت دیدم، چاره‌ای جز این ندارم که بهت شک کنم !

دیشب؟ دیشب مگر سر و وضعش چه بود؟ تصویرها و فکرها را پس می‌زند تا به جوابی برسد و آرمان که مکث کردنش را می‌بیند، ادامه می‌دهد :

– می‌خوای سعی کنی که یادت بیاد؟

می‌خندد :

- بزار من بهت بگم. وقتی سپهر تورو رسوند خونه، این‌قدر مَست و گیج بودی که وقتی اومدی داخل، حتی نمی‌تونستی درست راه بری! مُدام می‌خندیدی و از سر و بدنِ یکی به اسم ماهک تعریف می‌کردی. گمون کنم مشروبا اثرشون رو یه کم دیر گذاشته بودن .

باورش نمی‌شود . . .

و آرمان در اوجِ بیخیالی و تمسخر اضافه می‌کند :

- نمی‌دونم چی زده بودی که اونقدر می‌خندیدی؟ و قسمتِ فاجعه‌ش اینجاست که شلوارت رو خیس کردی !

ماتش می‌برد. شلوارش را خیس کرده بود؟ ناباور می‌خندد :

- امکان نداره !

آرمان شانه بالا می‌اندازد :

- اینی که حتی یادت نمیاد که دیشب چی بهت گذشته، شکِ منو به اینکه یه چی می‌زنی به یقین تبدیل می‌کنه .

واقعاً دیشب را این‌طور گذرانده بود؟ وحشتناک است. دستش را به سر می‌گیرد و هنوز توی شوک حرف‌های آرمان است؛ که آرمان، اَمر می‌کند :

- یه دوش بگیر، بوی گَندِ الکل میدی. بعدش بیا ناهار .

بوی قیمه بادمجان معده‌ش را قیلی ویلی می‌دهد و حنا در زندگی هیچ غذایی را به قدرِ بادمجان دوست نداشت. بو می‌کشد و تمام روح و جسمش غرق لذت می‌شود. با لبخندی از روی رضایت، از سوسن تعریف می‌کند :

- قربونِ دست و پنجه‌ت سوسی جون .

نرگس می‌خندد و همانطور که به گوشت‌های قیمه ناخنک می‌زند، به حرف می‌آید :

- داره دلبری می‌کنه که شرمنده‌ش بشیم .

شادی برای خود سالاد شیرازی می‌کشد :

- شرمنده چرا؟

حنا همانطور که بشقابش را از بادمجان و لپه پُر می‌کند، ریز و نخودی می‌خندد و جوابِ شادی را

می‌دهد :

– تولدِ عمه‌م که نیست! تولدِ سوسن نزدیکه. می‌خواد با اینکارا جا واسه کادوهاش باز کنه .

بالاخره سوسن هم به جمعشان ملحق می‌شود. موهایش را با باندانا بسته است و دقیقا شبیه زنان خانه‌دار و وظیفه‌شناس شده است .

حنا می‌خندد :

– درست نمی‌گم سوسی؟

سوسن پشت چشم نازک می‌کند و چقدرِ دیگر باید روی اینکه او را سوسی صدا نزنند، تاکید کند؟ با اخم به غذا اشاره می‌کند :

– بخور، یخ کرد .

شادی است که کاسه‌ی سالادش را با آبغوره پُر می‌کند :

– آره والا. سریع‌تر بخور که تو آرایش و سانتالت فقط دو ساعت زمان میبره. ساعتِ چهار هم که کلاس داری .

قاشق از دستِ نرگس می‌افتد. یک‌طورِ ناباور، ناراحت و مضطربی می‌پرسد :

– میری کلاس؟ اصلاً مگه صبح نبود کلاس‌هات؟ فکر می‌کردم کنسل کردی .

سوسن متحیر می‌خندد :

– وا! خل شدی؟ بچه‌م این همه راه کوبیده و اومده که پاش به کلاسِ این مرتیکه یابو باز شه. چرا کنسل کنه؟

و حنا برای نرگس چشم درشت می‌کند. مگر قرارشان را یادش رفته بود؟ که نه از اتفاقات دیشب برای کسی جز خودِ دونفرشان بگویند و نه از دیدنِ آرمان! از هیچ چیزی !

مضطرب می‌خندد و پشت بندِ حرفِ سوسن را می‌گیرد :

– نه بابا. چون دیشب خوب نخوابیدم، نرگس گمون می‌کرد که کلاس رو تعطیل کنم. مگه نه؟

و سوسن تیزتر از این حرف‌هاست :

– شما دو نفر چرا اینجوری به هم نگاه می‌کنید؟

نرگس بی‌حال می‌خندد :

- هیچی دیوونه .

و همان لحظه اعلان پیامِ گوشیِ حنا بلند می‌شود. قاشق پلو و خورش را توی دهان می‌گذارد و دولُپی مشغول خوردن می‌شود. قفل تلفن را باز می‌کند و وارد واتساپ می‌شود. غذا توی گلویش می‌پرد وقتی که می‌بیند پیامِ ارسالی برای گروهِ مخصوص کلاس هنرش است و آرمان، فایل صوتی ارسال کرده .

لیوانِ نوشابه را چنگ می‌زند و با سر کشیدنِ تقریباً نیمی از محتویِ آن، صدای گوشی را بالا می‌برد و فایل را پخش می‌کند و اصلاً به جهنم که هندفری وصل نکرده است :

- سلام. انشالله که حال همه خوب باشه. دوستان طبقِ هماهنگیِ قبلی، امروز کلاسِ صبحمون کنسل شد. ساعت چهار بعد از ظهر در خدمتتون هستم. آوردنِ برگه‌ی تمرین‌هاتون الزامیه. در ضمن؛ بعد از بررسی طراحی‌هاتون به این نتیجه رسیدم که کلاس رو به سه گروه تقسیم کنم. گروهِ اول با روندِ نُرمال کلاس پیش میرن و خداروشکر از کارشون راضیم. گروه دوم تمریناتِ بیشتری بهشون داده می‌شه و کمی عقب‌تر از روند کلاس هستن و... راجع‌به گروه سوم باید بگم که متاسفانه اگر با همین روند پیش برن، از اعضای این کلاس جدا می‌شن و با گروهِ دیگه‌ای به آموزششون ادامه میدن. یعنی تدریسشون رو می‌سپارم به همکارم، آقای رسولی! ختم کلام و روز خوش !

وُیس که تمام می‌شود، تازه یادش می‌آید که باید نفس بکشد. دم عمیقی می‌گیرد و قلبش محکم و نامنظم می‌کوبد .

شادی می‌خندد :

- فقط اون روز خوشِ آخری که گفت !

سوسن با لحنی که انزجار از آن می‌بارد، لب می‌زند :

- اسمشو باید بزاره مِستر سیس! فقط اِدعا و شوآفِ بخدا .

و حنا بی‌اراده می‌خندد؛ حال و هوایش قلبی‌ست. صورتی و ملایم و عاشقانه...فایل را دوباره پخش می‌کند و دیوانه است که می‌میرد برای آن تکه که فقط می‌گوید سلام؟ چه صدایی هم دارد لعنتیِ جذابِ پدر درآور . . .

ناخداگاه لب می‌زند :

– من غَشش . . .

و گردن کج می‌کند و سرش را به شانه‌ی سوسنِ نشسته در کنارش تکیه می‌دهد .

سوسن می‌خندد :

– غش نکن اسکول خانوم. برو بپرس یه وقت تو گروه سوم نیوفتاده باشی که بفرستَتِت پهلوی همکارش .

شادی قهقهه می‌زند :

– وای! فکر کن جدی جدی بری پیشِ این یارو رسولی . . .

حرصش می‌گیرد و به آنی حس و حالِ صورتی‌اش خراب می‌شود. دوست که نبودند، یه پا دشمن بودند بس که با حنا و رسیدنش به آرمان مشکل داشتند .

نفسش می‌رود و نکند جدی جدی جزو گروهِ سوم باشد؟

استرس به جانش می‌افتد. آیکونِ میکروفون را نگه می‌دارد و بی‌اینکه حتی صدا صاف کند و یا حتی ناز و عشوه در کلامش بریزد، با هُول و وَلا می‌پرسد :

– من چی اُستاد؟ من تو گروهِ سومم؟

و بلافاصله ارسال می‌کند .

روی تخت نرم و گرمش دراز کشیده است و به امروز و هیجاناتش فکر می‌کند. به رفتارِ عجیبِ آرمان. به آن جوابی که بعد از ویس ارسالیِ حنا به گروه، فرستاده بود. وقتی که در جوابِ «من چی اُستاد؟ من تو گروهِ سومم؟»ِ، فایل صوتی فرستاده و در ابتدای آن خندیده بود !

دستش روی قلبش مُشت می‌شود و آخ که بمیرد برای خنده‌های دلبرش! توانسته بود که او را بخنداند؟ حال و هوایش باز صورتی و ملایم می‌شود .

ضربان قلبِ حنا، صد را رد کرده وقتی که آرمان لب زده بود :

– حنا خانم شما که کاپیتانِ گروهِ اولی !

و این اولین بار بود که حنا را به نام صدا می‌زد و نمی‌گفت خانمِ کشاورز! آخ که قلب کوچکش طاقتِ این حجم از خوشی و هیجان را ندارد و وای از کلاسِ محشری که امروز گذرانده بود .

لبخند می‌زند و یادِ آن لحظاتِ شورآورِ سرکلاس می‌کند. یادِ لحظه‌ای که برای نشان دادنِ طراحی

جدیدش بر سر میز آرمان رفته و برایش پر از ناز و عشوه، گردن کج کرده و میو سر داده بود! چون گربه‌های لوس، سرتق؛ اما یک‌طوری معصوم .

آرمان متعجب خندیده و نگاهش به طراحیِ خارج از تکلیفِ کلاسِ حنا افتاده بود. به یک گربه! یک گربه‌ی چشم درشتِ سیاه و سفید که گردن کج کرده است . . .

و بمیرد برای آن لحظه که آرمان بلند قهقهه سر داده و گفته بود :

– درست شکلِ خودته . . .

با صدایِ بلند شدنِ زنگ تلفنش از خلسه‌ی شیرینِ خود بیرون می‌آید. عمه جانش است. نگاهش گِرد می‌شود. ساعت از دوازده نیمه شب می‌گذرد و نکند اتفاقی افتاده باشد؟ بی‌درنگ تماس را وصل می‌کند :

– سلام. خیر باشه نصفِ شبی !

با شنیدنِ صدای خنده‌ی ریز عمه، تمام اضطراب و حال بدش پَر می‌کشد. چرا که عمه لاله‌اش را خوب می‌شناسد. اگر بخندد، یعنی جای هیچ نگرانی از بابتِ افتادن اتفاق بدی نیست .

– سلام بلای عمه. خوبی؟

یک مقدار مشکوک نیست که عمه‌اش در این ساعت از شب بخواهد جویای احوال حنا باشد؟

مستقیم به سراغِ اصل مطلب می‌رود :

– من خوبم؛ ولی تو اون چیزی رو بگو که بخاطرش این وقت شب بهم زنگ زدی .

عمه‌اش می‌خندد و این خنده، یک‌طور عجیبی درد و دلتنگی دارد انگار . . .

–دلم گرفته بود. بد کردم زنگ زدم؟

لبخند می‌زند و حنا نیست که اگر دلیل دل‌گرفتگی‌اش را نداند. می‌پرسد :

– میخوای برام بخونی؟

و اِی به قربانِ این زن که الکی خود و احساساتش را از این دختر پنهان می‌کند :

– چی بخونم؟

برای دلِ هنوز عاشق عمه‌اش، شیطنت می‌کند :

– همون ترانه‌ای که می‌گفتی برای اون یارو خدابیامرز می‌خوندی .

صدای عمه که نمی‌آید، ادامه می‌دهد :

– خسته نشدی از اینکه همش بخاطر حس پاکِت خجالت بکشی؟ بابا درسته که نه سرِ قضیه رو بهمون گفتی و نه تهش رو؛ اما مونسِ هم که هستیم. بخون تا آروم بشی .

انگاری که عمه‌جانش مردد است :

– آخه . . .

به میان حرفش می‌آید :

– عاشقی که خجالت نداره زنِ مومن !

با لبخندی اضافه می‌کند :

– اونم عاشقی مثلِ تو. به قولِ خودت، عمری سال از مرگ طرف می‌گذره و تو هنوز به پای اون نشستی. چهل و پنج سالت شده و ازدواج نکردی. نه بچه‌ای، نه همدمی .

لاله نرم می‌خندد و فی‌الفور اعتراض می‌کند :

– تو چی هستی پس جیرجیرک خانوم؟

می‌خندد :

– من؟ من بلای جونتم .

آهِ عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد :

– یادگارِ داداش و زن‌داداشِ خدابیامرزتم. بچه‌ت که نیستم !

و به والله قسم که از لحنِ تندِ لاله، اخمش را هم تصور می‌کند. وقتی که آن‌طور محکم و تیز می‌غرد :

– دیگه نشنوما !

کوتاه می‌آید، هر چند که حرفِ دلش را زده بود :

– چشم .

و سکوتِ لاله برایش دلگیر و اذیت کننده است. می‌پرسد :

– اسمش چی بود؟ می‌خوای طلسمِ این همه سال رو بشکنی و از اون برام بگی؟

و لاله است و آن خنده‌های مرموزش . . .

– چی بگم آخه؟

خودش هم نمی‌داند. برای همین کوتاه می‌گوید :

– هر چی که دوست داری !

نمی‌داند چند ثانیه می‌گذرد که بالاخره سکوتِ لاله می‌شکند و زبان باز می‌کند تا از عشق شیرین، پر از غم و دلتنگی و کهنه‌اش بگوید :

– یادمه شبایی که پیشِ من می‌موند تا اون ترانه رو نمی‌خوندم براش، خوابش نمی‌بُرد. عادت کرده بودیم. من به اون. اون به من، به اون ترانه، کلبه‌ی چوبیِ توی جنگل، سوختنِ هیزم‌ها. اون حتی به خواب رفتنش روی پاهای من عادت کرده بود .

چیزی نمی‌گوید که لاله با لحنِ آمیخته به درد و دلتنگی، ادامه می‌دهد :

– از شهر، شلوغی و آدماش خسته شده بود. اصلاً همیشه خسته بود. می‌گفت من براش بوی چشمه میدم .

بغضش می‌گیرد انگار...چرا که صدایش می‌لرزد وقتی که می‌گوید :

– از زنش خسته شده بود. از زندگی که می‌گفت یکنواخت شده و بوی تعفن گرفته .

ماتش می‌برد و برای لحظه‌ای به گوش‌هایش شک می‌کند. نفسش می‌رود. عمه لاله‌اش، با مردِ متاهل برای خود داستان عشق و عاشقی نوشته بود؟

قلبش جمع می‌شود. ناباور می‌پرسد :

– زن...داشت؟

لاله غمگین می‌خندد. و حنا، صدای دماغ بالا کشیدن و گریه‌اش را به خوبی می‌شنود و وای از شوکِ جمله‌ی بعدی :

– حتی بچه !

باورش سخت است. راستش کمی...فقط کمی بدش می‌آید. از لحنش دلخوری و سرزنش می‌بارد وقتی که صدا می‌زند :

– عمه؟

لاله حالا هق می‌زند :

– دیدی خجالت داره؟ قصه‌ی عشقِ من جز درد، پشیمونی و خجالت هیچی نداره !

لب می‌گزد. نمی‌خواهد نمک بپاشد روی زخم‌های کهنه‌ی لاله‌ای که پانزده شانزده سال از زندگی و جوانی‌اش را به پای حنا گذاشته تا بزرگش کند. که هیچ‌وقت هیچ کم و کسری نداشته باشد و مانندِ بچه‌های روستایی بار نیاید، درس بخواند، شیطنت و عاشقی کند و برخلافِ عقاید روستایی‌ها، هر طور که می‌خواهد باشد و اصلاً رنگ مو بگذارد و هفت قلم آرایش کند !

پشیمان از آن‌طور صدا زدن و سوال کردنش، کوتاه خواهش می‌کند :

- میشه همون ترانه رو بخونی؟

و دقیقه‌ای طول می‌کشد تا لاله هق زدنش را کنار بگذارد، آرام شود. هرچند که هنوز صدایش از غم و دلتنگی می‌لرزد؛ اما با این حال می‌خوانَد :

- آی فلک بوچ من دورله لیلا بم . . .

انقدری که لاله با درد، غم و دلتنگی می‌خواند، بی‌اراده اشک از گوشه‌ی چشم حنا پایین می‌چکد و نمی‌داند چقدر می‌گذرد و اصلا کِی می‌شود که خواب چشمانش را گرم می‌کند؟

پا روی پا می‌اندازد و روی مبل بیشتر کِش می‌آید. انگشتِ میانه و اشاره‌اش را به پاپ سوکتِ گوشی گرفته و مشغولِ خواندن رمانی جدید و عاشقانه است. آقا سهندِ رمان، مغرور و عاشق است و وای از آن سکانسی که از پشت تلفن برای دخترکِ قصه، لب به اعتراف گشوده بود. چشمانش به نم می‌نشینند. همیشه‌ی خدا همین وضع بود. رمان‌های عاشقانه و رمانتیک می‌خواند و بعد، از ذوق و یا غمِ دوریِ عاشقانِ توی رمان اشک می‌ریخت. یادِ خودش می‌افتد و قصه‌ی عشقِ شاید مسخره و یک‌طرفه‌اش! لب برمی‌چیند و ای کاش هیچ‌وقت با صفحه‌ی مجازیِ آرمان بهمنش و آموزشگاهِ هنرش آشنا نمی‌شد. چنین دختری نبود و حالا می‌فهمد که چقدر بی‌هوا و زود زود دلش برای آرمان تنگ می‌شود. چنین روحیه‌ای نداشت و بعد از آرمان، همه چیز با حساسیتِ تمام جلو می‌رفت. اشک می‌ریخت. حسادت می‌کرد و گاهاً دیوانگی !

می‌خندد. یعنی می‌شود یک شب که دارد چون روناکِ توی رمان، از تبِ دلتنگی و عشق می‌سوزد؛ آرمان هم، چون سهندِ مغرور زنگ بزند و بگوید خیلی وقت است که دلش رفته؟ آه می‌کشد و ته دلش از تصور چنین چیزی مالش می‌رود. از کانال تلگرام نویسنده بیرون می‌آید و با حالی دگرگون وارد واتساپ می‌شود. دلش شیطنت می‌خواهد. از بین لیست افرادِ عضو شده‌ی توی گروهِ هنر، صاف

به سراغِ اَدمین می‌رود؛ به سراغِ آرمانِ بهمنشِ خوش پروفایل! جیغِ پر هیجانِ خفه‌ای می‌کشد و برای هزارمین بار، تصویرِ نمایه‌اش را چِک می‌کند و وای از آن نیم‌رخ جذابِ پدردرآرش! گوشی را جلو می‌آورد و جایی حوالیِ گونه‌ی آرمان را از توی تصویر به لب می‌چسباند. می‌بوسد. محکم و با صدا :

- آخ که چقد جذابی شوما عشقِ من !

می‌خندد و به والله قسم که تا آخرِ این ماجرا و عاشق کردنِ آقا آرمان، ایستاده و ثابت قدم است.

لبخندش کِش می‌آید. از تصویرِ آرمان که نمی‌شود دل کَند؛ اما به هر حال کارِ مهم‌تری دارد . . .

وارد صفحه‌ی چت با او می‌شود و عجب کویرِ لوتی‌ست این صفحه‌ی چت! خبیث می‌خندد و شروع به تایپ می‌کند :

- سلام عرض شد اُستاد. خوبین؟ چه‌خبر؟

لب توی دهان می‌کشد. کمی مسخره نیست که شاگردِ کلاس هنرش چنین پیامی به او بدهد؟

هوممم...پاک می‌کند و دوباره می‌نویسد :

- سلام حاجی. حال و احوال؟

و این بار بلند می‌خندد. آرمان اگر چشمش به چنین پیامی بیوفتد، سر به تنِ حنا نمی‌گذارد. پاک می‌کند و برای بار سوم می‌نویسد و اصلاً هر چه پیش آید، خوش آید. بگذار خودش باشد. خودِ خودش. همان حنای کِرمو و پررو و شیطان :

- سلام

همین! همین یک کلمه و می‌فرستد. و به محضِ ارسال، تمام جانش به استرس بدی می‌افتد. طوری که ضربان قلبش به طرز وحشتناکی بالا می‌رود و نوک انگشتانش یخ می‌کنند. و زمانی این هیجان بیشتر می‌شود که دو تیکِ کنار پیام، آبی و آرمان ایز تایپینگ می‌شود :

- ؟

جــان؟ همین؟ همین یک علامتِ سوال را فرستاده است؟ می‌خندد. حریص، مضطرب و پر از حس لذتِ شیطنت... اصلاً عاشق همین سگ بودن‌ها و سگ محلی‌هایش شده است دیگر. خوشش می‌آید .

می‌نویسد :

- حال و احوال؟ روالِ همه چی؟

خودش می‌داند که نهایتِ پررویی‌ست؛ اما...به جهنم !

پیامِ مغرورِ دست نیافتنی‌اش چه زود می‌رسد و آه قلبش! چقدر جذاب و دور از دسترس است این بی‌شرف !

- میشه بدونم با چه اجازه‌ای به خصوصیِ من پیغام می‌دید؟

دلش می‌خواهد بیشتر اذیتش کند. برای همین می‌خندد و انگشتانش تند و تند روی صفحه کلید می‌رقصند :

- با اجازه‌ی بزرگترا دیگه! راستی، یه سوال داشتم .

ایز تایپینگِ آرمان را نگاه می‌کند. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه و پیامی نمی‌رسد! هم می‌ترسد و هم می‌خندد. حتماً مستر جذابش بین گفتن و نگفتن مردد است. می‌خواهد بیخیال و از صفحه‌ی چت خارج شود که می‌بیند زیر پروفایلِ آرمان، در حال ضبط صدا می‌نویسد. از شدت هیجان مور مورش می‌شود. زیر لب زمزمه می‌کند :

- دور صدات بگردم من. ویس بده. ویس بده که من خرابِ اون صدایِ دورگه‌ی بَمِتَم .

بیشتر می‌خندد و این نهایتِ دیوانگی‌ست. بالاخره ویس می‌رسد. بله...چه کوتاه هم هست. فقط هفت ثانیه؟

بازش می‌کند :

- باز من دو خط بهت خندیدم، دفتر صد برگتو باز کردی حنا خانوم؟ هوم؟

جیغ می‌کشد و گوشی دارد زیر فشار انگشتانش له می‌شود و آخ از صدای تهدیدآمیزِ آرمانی که این بار دوم شخص مفرد خطابش کرده بود !

و تا می‌خواهد چیزی بنویسد، آرمان دوباره فایلِ صوتی می‌فرستد :

- باید توی گروه پیام میدادی؛ ولی چه کنیم که سرتق‌تر از خودت نیست؟ بپرس سوالت رو .

و جیغِ پر هیجان و کمی بلندترِ بعدی. سرتق؟ بیشتر و بیشتر خوشش می‌آید. بهتر نیست که او هم ویس بدهد؟ از حالت درازکش بیرون می‌آید و روی مبل می‌نشیند. دستی به موهای ابریشمی‌اش می‌کشد و با صدا صاف کردنی، ویس می‌گیرد. هر چه ناز دارد در صدا می‌ریزد و می‌پرسد :

– سوالم شخصیه‌ها...بپرسم؟

فی‌الفور سین می‌خورد و جواب، صوتی و تند می‌رسد. دو ثانیه است :

– بپرس .

دست روی صورتش می‌گذارد. داغِ داغ است. چون کوره و تنور...می‌خندد و از این ویس بازی لذت می‌برد. دستش را روی آیکون میکروفون می‌گذارد. سوالی که قرار بود برایش تجسس و کنکاش کند را مستقیم و بدون حاشیه، از خودِ آرمان بهمنش می‌پرسد :

– شما تو رابطه‌این؟ منظورم اینه که...دوس‌دختری، زِیدی چیزی . . .

و می‌فرستد. و خودش خنده‌اش می‌گیرد از آن کلمه‌ی زیدی که گفته بود. منتظرِ جواب می‌مانَد و...بالاخره ویس می‌رسد. اُوهَه! کی می‌رود این همه راه را؟ یک دقیقه و چهار ثانیه؟

دل توی دلش نیست و از طرفی هم می‌ترسد. کمی و شاید حتی بیشتر از کمی...نمی‌داند. فایل صوتی را باز می‌کند و اِی وای از جدیتِ کلام آرمان :

– اجازه بده یه سری چیزها رو برات مشخص کنم حنا خانم! من اصلاً دوست ندارم فردِ با استعدادی مثلِ شما رو به کلاس و یا حتی همکارِ دیگه‌ای بسپارم. چرا؟ به قطع این حرفم هیچ ارتباطی به سیاهیِ بیشتر چشم و ابروی شما نداره. من از شاگردای هنرمندم برای جشنواره‌ها و مسابقات استفاده می‌کنم و این استفاده، دوسویه‌ست! هم من ترفیع گرفتم و جای پام محکم شده، هم اونا شناخته شدن! امیدوارم لُپِ کلام رو گرفته باشید !

لبش آویزان می‌شود. لُپِ کلام دقیقا چه بود؟ تهدیدش می‌کرد که امکانِ انتقالِ حنا به کلاس دیگری وجود دارد؟

حوصله‌ی ویس دادنش به آنی ته می‌کشد. می‌نویسد :

– واضح‌تر میگین؟ متاسفانه نگرفتم !

و طولِ چندانی نمی‌کشد که ویس آرمان از راه می‌رسد. با اخم‌های کمرنگِ توی همش، گوش به صدای جدی و تندی لحنش می‌سپارد :

–واضح‌ترش این میشه که شما حدِ شاگرد بودنِ خودت رو بدون! درسته که من گاهاً نرم‌تر برخورد می‌کنم؛ اما باید فهمیده باشین که این نرمی صرفاً فقط مختصِ شما نیست! برای تمامیِ شاگردهام

اعمال میشه .

مات می‌شود؛ اما خود را نمی‌بازد. یعنی یک سوال انقدر آرمان را به هم ریخته بود؟ تند و تند می‌نویسد :

- ولی من فقط یه سوال کردم !

جوابِ آرمان هم می‌رسد. به صورتِ تایپ، کوتاه و خیلی تیز :

- ارتباطِ شخصیِ من که نباید دَخلی به شاگردهام داشته باشه !

بغضش می‌گیرد. شاگرد، شاگرد، شاگرد! چقدرِ دیگر می‌خواهد این کلمه را تکرار کند و توی سر حنا بکوبد؟ حرص تمام تنش را بغل می‌کند. لجباز می‌شود. بچه می‌شود و بدون فکر می‌نویسد :

- مگه من در حدِ یه شاگرد رفتار می‌کنم؟

آرمان است که اموجیِ خنده فرستاده است :

- اگه غیرِ این رو دارین انجام میدین، اشتباهه! فقط به ضررِ خودتون تموم میشه .

بغضش بیشتر می‌شود؛ اما محال است که قیدِ آرمان را بزند. می‌نویسد :

- خیلی بدی !

جوابِ آرمان فی‌الفور می‌رسد و حنا می‌تواند چهره‌ی سخت شده و لحن محکم و حرصی‌اش را هنگامِ خواندن این پیام، تصور کند :

- حنا خانم !

اشکش می‌چکد. دیوانه است که اینطور دیوانه‌وار برای داشتنِ آرمان تلاش می‌کند؟ می‌فرستد :

- واقعاً حس و حالم براتون مهم نیست؟

و بی‌اراده است که چون آرمان، جمع می‌بندد. یکی دو دقیقه‌ای می‌گذرد. البته که با استرس، با غم و بغض و تلخی . . .

و بالاخره، آن پیامِ کوتاهِ آرمان :

- می‌افته از سرتون .

و پیامِ کوتاهترِ بعدی‌اش :

- می‌گذره چون از سر هَوَس و بچگیه !

دلش جمع می‌شود. یعنی واقعاً یک هوس گذرا و بچگی، حنا را چنان به وجد آورده و به جنون رسانده بود که حنا این همه راه را بکوبد و به شهری بی در و پیکر پا بگذارد، در کلاس‌های آرمان شرکت کند، خانه‌ی اجاره‌ای بگیرد و از هر دری بخواهد وارد شود که فقط یک نگاه و توجه‌ی معمولی از جانب آرمان به دست بیاورد و بعد...دلش را؟ می‌خندد. تلخ و مزخرف...دوست داشتنش را حس و حالی گذرا و بچگانه می‌خواند؟

می‌نویسد :

- اگه از سرِ بچگی نبود چی؟

و جوابِ آرمان تا مغز و استخوانش را می‌سوزاند :

- طول می‌کشه؛ اما خوب میشه .

اشک بعدی درشت‌تر می‌چکد. طول می‌کشد؛ اما خوب می‌شود؟ یعنی...ممکن بود که آرمان هم بعد از مدتی طولانی، خوب شده باشد که چنین می‌گوید؟

کِش و قوسی به بدنش می‌دهد و نگاهی به ساعت می‌کند. هفت و نیمِ عصر است و هنوز سفارش‌های مشتری‌هایش را تمام نکرده. هشت یا نُه‌تایی عکس مانده که باید طراحی‌شان کند و سپس قاب بگیرد و بعد آن‌ها را برایشان ببرد .

چشم‌هایش را با پشت دست می‌مالد و خمیازه می‌کشد. بهتر نیست که کمی استراحت کند؟ تکیه‌اش را به صندلی می‌دهد و با بستنِ چشم‌هایش به موزیک قدیمی در حال پخش در اتاق گوش می‌سپارد. قمیشی می‌خوانَد و مگر می‌شود که آرمان به یادِ شهرامِ بهمنش نیوفتد؟ لبخندِ کجی روی ل*ب‌هایش جا خشک می‌کند و یادِ آن روزهایی که بابا شهرامش تک به تکِ موزیک‌های قمیشی را برایش می‌خواند و اجرا می‌کرد برایش زنده می‌شود که ناگهان رعد می‌زند. صدای باران می‌آید و فقط یک لحظه...فقط برای یک لحظه در پس ذهنِ آرمان طوفان و خاطره‌ای از آن دور دورها برایش یادآوری می‌شود. لبخندِ نصفه و نیمه‌اش می‌خشکد و اخم، میان ابروانِ پُر و سیاهش جا می‌گیرد. دوباره و دوباره دهانش گس و تلخ می‌شود. از رعد و باران متنفر است. پسرکی پانزده ساله در پسِ ذهنش می‌گرید. التماس می‌کند. باران می‌آید و سیلی‌ها می‌کوبد بر تنِ نحیف و غرقِ رنج

پسرک...پرتگاه می‌غرد. آوازِ مرگ سر می‌دهد و تمام کوه و سنگ می‌خندند به پسرکی که با طناب به درخت بسته شده است و دارد فریاد می‌کشد .

قفسه‌ی سینه‌اش از یادآوریِ آن روز، می‌سوزد و درد می‌گیرد. چشم باز می‌کند و انگاری در بیداریِ تمام دارد کابوس می‌بیند. یک کابوسِ بسی وحشتناک و دردآور... چشمش به پنجره‌ی قدی و بزرگِ روبه‌رویش می‌افتد. باران می‌بارد. آسمان می‌غرد و پرده‌ها را چه کسی کنار زده بود؟ عصبی و رنجور از پشت میز کارش بلند می‌شود و به سراغ پنجره می‌رود. پرده را می‌کشد و از تماشای باران فرار می‌کند. به سراغِ دستگاه پخش می‌رود و صدای موزیک را بالا می‌برد. نمی‌خواهد کوبش باران را بشنود و اصلا از پاییز و زمستان متنفر است. می‌خواهد به پشت میزِ کارش برگردد که درب اتاقش طاق به طاق باز و قامتِ آرمین، برادرِ دوقلوی همسانش در چهارچوب نمایان می‌شود. اخم می‌کند :

– من هنوز اُمید دارم که بزرگ بشی و در زدن یاد بگیری !

آرمین می‌خندد و فی‌الفور خود را روی تخت پرتاب می‌کند :

– اُمیدوار جان زر نزن. بشین که کارِت دارم بَلا !

ناخودآگاه کوتاه می‌خندد. وقتی که این برادرِ کله‌شقش از کلمه‌ی بَلا استفاده می‌کرد، یعنی خواب‌هایی برای آرمان دیده است که خودِ آرمان که هیچ، حتی روحش هم از آن خبر ندارد ! به پشت میز کارش برمی‌گردد. دست‌هایش را توی هم قلاب می‌کند و به پشت گردنش می‌اندازد. چشم باریک می‌کند :

– می‌شنوم .

آرمین است که به پهلو می‌چرخد و همانطور که ساعدش را جک قرار می‌دهد، بی‌هوا می‌پرسد :

– حنا می‌شناسی؟

جا می‌خورد! اخم می‌کند و نمی‌داند چرا اولین نفری که به ذهنش خطور می‌کند، همان شاگردِ پررو و سرتقش است؟ اما...آرمین از کجا چنین چیزی به ذهنش خطور کرده است؟

صادق‌تر از آن است که بخواهد پنهان کند و مسخره بازی دربیاورد. کوتاه لب می‌زند :

– می‌شناسم .

بالا پریدنِ ابروهای آرمین را که می‌بیند، نرم می‌خندد :

- چی‌شد؟ انتظارِ شنیدنِ نه رو داشتی؟

آرمین جا خورده می‌خندد؛ اما همچنان می‌پرسد :

- از کجا؟

اخم می‌کند :

-میدونی که تو حقِ بازجویی از منو نداری؟ این فقط مختصِ منه !

آرمین قهقهه می‌زند :

- زِرر...چیز، یعنی اَلکی نباف. جوابِ منو بده تو .

می‌خندد. برادر است دیگر...با خمیازه‌ی دیگری، صادقانه لب باز می‌کند :

- از شاگردای جدیدِ کلاسِ هُنرمه .

و با چشمکی، می‌پرسد :

- چطور؟

آرمین است و آن سر تکان دادن‌های معنادار و مرموزش :

- هومم...عجب! فقط شاگرد دیگه؟

می‌خندد. بلند، پوچ و پر از تمسخر. یعنی آرمین در این همه سالی که گذشته، او را نشناخته بود؟

- فقط شاگرد .

می‌خندد و باز دَمِ آرمین گرم که با این سوالاتِ مزخرفش، کمی آرمان را از حال و هوای تلخ و سیاه گذشته دور کرده بود .

خیره در سیاه‌چال‌های شیطان، ناباور و شاید حتی مشکوکِ آرمین، پرخنده می‌پرسد :

- آخه حنا کشاورز جز یه شاگردِ سرتقِ عاشق‌پیشه چی می‌تونه باشه برام؟

می‌بیند که آرمین جا می‌خورد. به یکباره از حالتِ درازکش خارج می‌شود و روی تخت می‌نشیند.

لکنت می‌گیرد انگار :

- کـ..کشاورز؟

هومِ کشیده‌ای سر می‌دهد که آرمین بلند قهقهه می‌زند و دوباره به پشت روی تخت می‌خوابد :

- این فامیلیِ شُخمی چقدر زیاد شده. اَه !

می‌خندد. کوتاه و تلخ. تای ابرو بالا می‌فرستد و بالاخره می‌پرسد، آن چیزی را که چند دقیقه‌ایست که دارد ذهنش را چون خوره می‌خورد :

- از کجا می‌شناسیش؟

ته ریشش را می‌خارانَد :

- اصلا چطوری شد که داری سراغِ شاگردِ منو ازم می‌گیری؟

نگاهی به جاخوردگیِ آرمین می‌کند. مکث کردنش و آن تنگ و باریک شدنِ تیله‌هایش . . .

منتظر است که آرمین بالاخره لب از هم باز می‌کند :

- نوتیف اومدنی، اسمشو دیدم .

و این بار نوبتِ خوش است که یکه بخورد :

- گوشیِ منو چک کردی؟

یادِ گذشته می‌افتد. از آرمین بعید نیست که این‌کار را کرده باشد و خب، انقدری که پرونده‌ی گذشته‌اش در هر مورد شر و شیطان و بدی، پُر و سیاه است که . . .

آه می‌کشد و متاسف لب می‌زند :

- خاک بر سرت آرمین. کِی می‌خوای این عادت‌های حال بهم زنت رو ترک کنی؟

و آرمین، عادت دارد که حرف‌های آرمان را باور کند؛ چرا که می‌داند آرمان صادق‌ترین است.

بی‌اهمیت به جمله‌ی متاسفِ آرمان، حرف خودش را می‌زند :

- خیالم راحت شد. گمون کردم یه حنایِ مزرعه‌ای از راه رسیده و می‌خواد دل داداشمو که هیچ، خودشو بدزده !

می‌خندد. خصوصاً به آن تیکه‌ی حنایِ مزرعه‌ای !

- برنامه‌ی امشبت چیه؟

با این حال که می‌داند آرمین، جز عیاشی و ول چرخیدن برنامه‌ی دیگری نمی‌تواند داشته باشد؛ اما باز هم پرسیده بود .

و آرمین با بلند شدن از روی تخت، پلیورش را توی تن مرتب می‌کند و آخ از آن لحن شوخش که یک طورِ تخسی می‌گوید :

- برنامه‌های من فقط هسته‌ای و اتمی‌ان! تو چجوری دوست داری؟

می‌خندد :

- کمتر خوشمزه باش پسر. من جدی‌ام .

می‌بیند او را که به پیشِ آینه‌ی دراور توی اتاق آرمان می‌رود .

- یه سر میرم کافه پیشِ سپهر. باید فواد و باهاش آشتی بدم. معلوم نیست اصلا سر چی باز اینا سگ و گربه شدن؟

و تا می‌خواهد دهان باز کند، آرمین از ماسک موی آرمان برمی‌دارد و به موهایش می‌مالَد. دماغ چین می‌دهد :

- بو سگ مُرده میده چرا؟ اینو چطوری می‌زنی به موهات؟

قهقهه می‌زند. بلند و ناخوداگاه! این برادرِ دوقلو، زیادی دلیلِ خنده‌هایش است. گوشیِ آرمین زنگ می‌خورد. نمی‌داند کیست؟ اما می‌شنود که آرمین برای فرد پشت خط لب می‌زند :

- تو راهم، ترافیکه. دو سه مین دیگه می‌رسم .

و تماسش را قطع می‌کند. آرمان باز هم می‌خندد و با قدم برداشتنِ آرمین به سمتِ در، کوتاه پچ می‌زند :

- خوش بگذره .

آرمین هم می‌خندد. لوده است و لوتی :

- بی‌تو هرگز...فعلا !

و تا بخواهد خداحافظی کند، برادرش اتاق را ترک کرده است. آه خسته و کلافه‌ای می‌کشد و هاله‌ی سیاهِ شاید افسردگی، باز دور و برش را احاطه می‌کند. خسته است و شاید مقدارِ زیادی تنها و دور افتاده...قلمو و پاکن خمیری‌اش را برمی‌دارد و با اخم‌های در هم تنیده‌اش، دوباره به جانِ طراحی‌ها و سفارش‌هایش می‌افتد. باران می‌آید. نباید بشنود و نباید فکر کند و کاش کسی طناب را از دورِ آن پسرکِ پانزده‌ساله‌ی پس ذهنش، باز کند و نجاتش بدهد !

نگاهش سر تا سرِ کافه‌ی حسابی شلوغِ سپهرِ جهانی‌فر را رصد می‌کند؛ اما مخاطبِ صحبتش فواد است. فوادِ آژگان :

- آشتی کن دِ تموم شه بره دیگه پسر !

معین می‌خندد و همانطور که تنه‌اش را جلو می‌کشد، لب می‌زند :

- ببین یه نیم وجبه دختر چطوری همه چیزو به هم زد .

نگاهش به درب کافه است؛ اما...حواسش همزمان با صحبتِ معین، پرتِ حنا می‌شود. پرتِ حنای کشاورز... همان دخترکی که فواد از لوند بودنش حرف می‌زند. همانی که فوآد مزاحمش شده و بعد، بخاطرِ او از سپهر مُشت خورده بود !

همانی که سپهر می‌گفت دوستانش را به اویی که در جست و جویِ آن‌ها بود، ملحق کرده است.

حنا...شاگردِ کلاس هنرِ آرمان! شاگردی که آرمان ادعا می‌کند که عاشق‌پیشه و سرتق است و...آرمان با او، کاری ندارد! حنا...همانی که آن شبِ توی بلوار و از پشتِ رُل، عجیب و غریب نگاهش می‌کرد. حنایی که آرمین را با آرمان اشتباه گرفته و برای آرمین، دَم از دوست داشتن زده بود .

نرم می‌خندد. منتها او از علاقه‌اش نسبت به آرمان می‌گفت؛ اما برای آرمین !

و مثل اینکه روحش هم از وجودِ برادرِ دوقلویی به اسمِ آرمین خبر نداشت !

- دفعه‌ی دیگه دندون توی دهنت نمی‌زارم. مفهومه؟

با صدای خشن، تند و تهدیدآمیزِ فواد، رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. سر به سمتِ جمعِ دور میزشان می‌چرخاند که فوادِ اخم‌آلود؛ اما سپهر خندان را می‌بینند که با در آغوش گرفتنِ فواد لب می‌زند :

- مفهومه .

می‌خندد و با بهم ریختنِ موهای پریشانش نگاهی به معین می‌کند. ناخداگاه یادِ نگین می‌افتد. یادِ همانی که معین، مجبورش کرده بود که به او پیغام بدهد. و دخترک آن‌قدری بقچه‌پیچ و آکبند بود که وقتی آرمین در تلگرام برایش فرستاده بود :

- اصل؟

سین زده و جواب داده بود :

- بله؟ اصلِ چی؟

دود از کله‌اش بلند شده بود. گمان می‌کرد که دخترک دارد اَدا می‌آید؛ منتها هنگامی که بعد از چند دقیقه، دخترک برایش نوشته بود :

- بله. اکانتِ اصلیمه .

به کل بیخیالِ او شده بود و آرمین، رابطه با تازه‌کارها را چیزی جز دردسر نمی‌دید !

برای معین می‌گوید :

- راستی؛ دفعه‌ی آخرت باشه که یه دختر شوت میندازی بهم .

معین قهقهه می‌زند :

- چی‌شد؟ با اینم نشد؟

اخم می‌کند و ناخودآگاه لحنش به حرص می‌نشیند، وقتی که زیر لبی می‌غرد :

- حیوون زرت و زرت منو می‌تیغی که واسم دافی جور کنی، بعد شماره‌ی یه مغز تعطیلِ گونی‌پوش رو می‌فرستی واسم؟ تازه میگی با اینم نشد؟

فواد ته ریشش را می‌خارانَد :

- دِ خُب تقصیرِ این زبون‌بسته چیه؟ بختتو بستن. از من گفتن! اتفاقاً خودِ اون داداشِ قوزمیتت سیاه کرده بختِتو! ببین کِی گفتم؟

اخم می‌کند و تا می‌خواهد دهان باز کند، سپهر با خنده به میان می‌آید :

- کجایِ بختِ اینو بستن آخه؟ شوهر عمه‌ی من چند شب پیش با اون دختره ماهک رفت رو کار یا ایشون؟

حرصش می‌گیرد و از طرفی خنده‌اش . . .

می‌خندد :

- زهرمار !

معین نچی می‌کند :

- ماهک و امثالهم که واسه یکی دو ساعتن، برای تنظیم فشارخون و تبِ پسرمونن! وگرنه که یه ماهی میشه بچه‌م نرفته تو رابطه .

تکیه‌اش را به پشتی مبل می‌دهد و بی‌توجه به صحبت‌های آن‌ها، سر به سمتِ دیگری می‌چرخاند

و...همزمان با سر چرخاندنش، نگاهش روی دختری که به پشت و بیرون درب شیشه‌ایِ کافه ایستاده و دارد با تلفن همراهمش صحبت می‌کند، خیره می‌مانَد. خوشش می‌آید و بَـه از تیپِ آرمین دوستِ او . . .

شلوار جاگر و هودی مشکی به تن دارد. و یک کاپشن کوتاهِ سفید بدون آستین! کلاهِ روی سر و کتانی‌های لاکچری‌اش هم سفیدند و خُب؛ آرمین این مُدلی دوست دارد. لبش به خنده‌ی پُر لذتی کِش می‌آید و از زیر میز به معینِ در حال گپ و گفت با فواد، لگدی می‌زند .

معین است که ترسیده می‌غرد :

- چته تو؟

می‌خندد و با سر و نگاه، اشاره‌ای به بیرون دربِ کافه می‌زند :

- چشمایِ کورت رو وا کن و خوب ببین! وقتی میگم کِیسی که جور می‌کنی، رِنجِ سلیقه‌ی من باشه منظورم همچین چیزیه نه اون اُم‌الجَوادی که دیشب شمارشو دادی !

فواد بلند قهقهه می‌زند :

- بابا ول کن ریشِ این بی‌شرفو. رِنجِ سلیقه‌ت همین بیرونیه‌ست؟ خب بسم الله. خودت پیش‌قدم شو ببینیم چه میکنی؟

می‌خندد و تا می‌خواهد جوابِ فواد را بدهد، صدای باز شدنِ درب می‌آید و سپس صدای حیرت‌زده‌ی معین که نه چندان آرام است :

- باو این دختره که حناست !

اسپرسو در گلوی فواد پُشتَک می‌زند و باعث می‌شود فواد به سرفه بیوفتد و خون در رگ‌های آرمین یخ می‌بندد. حنا؟ سر به سمتِ ورودیِ کافه می‌چرخاند و تازه یادش می‌افتد که باید نفس بکشد! دقیق می‌شود. خودش است. همان چتری‌ها، همان تیله‌های طوسی و همان ل*ب‌های وسوسه‌انگیز.

اخم می‌کند. دارد چه غلطی می‌کند؟ به لب‌های حنا گفته بود وسوسه‌انگیز؟

زمزمه‌ی نه چندان آرامِ فواد هم نمی‌تواند قفلِ نگاهِ آرمین را از صورت و اندام دخترک، باز کند :

- اُسکول به چیِ اون دختره زُل زدی؟

بی‌اراده است در جواب دادن :

- مگه همین دختره، هورموناتو بالا و پایین نکرده بود که از سپهر مُشت خوردی؟

فوآد حرص می‌زند؛ منتها برای سپهر :

- یه دهنی ازت صاف کنم من سپهر! اون سرش ناپیدا .

و قضیه زمانی نفس‌گیرتر می‌شود که تیله‌های دخترک روی آرمین می‌نشینند. بی‌اراده می‌خندد. حتماً دارد در آن مغز پوک و کوچکش از خود می‌پرسد که چرا آرمان به جای کت و شلوار، هودی به تن دارد؟ آن هم انقدر گشاده و لش !

از حیرت‌زدگیِ نگاهش و آن گیجی توی صورتش لذت می‌برد. و حنا، عجیب عاشق است که با دست تکان دادنی از همانجا سلام می‌کند :

- سلام اُستاد !

آن شب، اشک‌های روی صورتش و نادیده گرفته شدنش را یادش رفته بود که چنین با ذوق سلام می‌داد؟

و قلبِ آرمین، برای لحظه‌ای نمی‌زند. اُستاد خطاب شده بود؟

فوآد، شیطان است؛ مثلِ آرمین منتها سه چهار پله‌ای از او بالاتر و سرتر و شرتر...آرام برای آرمینِ مات مانده پچ می‌زند :

- ایسگاش کن بره دیگه پسر !

هیجان می‌گیرد؛ اما برایِ چه؟ نمی‌داند! و کاش خدا زبانش را ببندد تا آن‌چه که پسِ ذهنش جولان می‌دهد را، نگوید !

چیزی زبان، قلب، روح و کل وجودش را قلقلک می‌دهد. نمی‌شود که نگوید. نمی‌شود که . . .

و لعنتی! دهان باز می‌کند :

- سلام. چطوری شاگرد؟

معین توی گلو می‌غرد :

- اوف! اینه آدرنالین . . .

اما سپهر مضطرب است و هنوز چیزی نشده دست و پایش را گُم کرده است. آرام حرص می‌زند :

- دارین چه غلطی می‌کنین؟

می‌خندد و برقِ توی نگاهِ حنا را پایِ چه بگذارد؟ آخ! طفلک حتما دارد رویا می‌بافد که بالاخره آرمان کوتاه آمده و رویِ دومش را هم تایید زده و دارد نشانِ حنا می‌دهد !

و آرمین راضی‌ست از جلو آمدنِ حنا تا پایِ میزشان و راضی‌تر است از این هیجان، انرژی و نازِ توی لحنش وقتی که می‌گوید :

- پس بالاخره قبول کردی !

حرفش...نمی‌آید !

و جان بدهد برای فوادِ رفیقِ شفیقش که فی‌الفور به کمکش می‌آید و رشته‌ی کلام را به دست می‌گیرد :

- از این وَرا ملوچ؟

عرق می‌کند. نمیداند چرا؟

و جوابِ حنا و آن اخمش چرا آن‌قدر خوردنی‌ست؟ وقتی که می‌گوید :

- شرمنده باید زودتر از اینا به عیادتِ فکِ لِه‌شده‌تون می‌اومدم؛ ولی چه کنیم که نشد؟

می‌خندد. بلند! و نگاهش را به فوادی می‌دهد که لبخند زورکی بر لب دارد؛ اما مگر از رو می‌رود؟

- قسمت نبوده حتماً !

و حنا چرا آن‌قدر شیطان است؟ وقتی که آن‌طور حرص‌درار برای فواد و خیره در مشکی‌هایش، می‌گوید :

- پایِ قسمت نزاریم. حتما کم سعادتی از شما بوده !

معین قهقهه می‌زند :

- کم آتیش بسوزون دختر !

و خنده‌های بلند و بی‌پروایِ حنا با آن لب‌های سرخ، زیادی توجه نمی‌خرد؟

گرمش می‌شود .

و حنا انگاری برای چیز دیگری اینجاست :

- آقا سپهر میشه اتاقِ تولد کافه رو نشونم بدین؟ قرار بود امروز بیام برای هماهنگی. دیشب پیام دادم. خاطرتون نیست؟

و آخ که آرمین دلش می‌خواهد سپهر را دو شقه کند. با حنا پیام و پیامک بازی می‌کرد، قرار می‌گذاشت و هیچ نمی‌گفت و به گروه، نم پس نمی‌داد؟

یک‌طور برزخی نگاه به چهره‌ی جاخورده‌ی سپهر می‌کند و نمی‌داند حنا چه از نگاهش می‌خوانَد که فی‌الفور و با خنده پشت بند حرفش اضافه می‌کند :

- سوسن! با آیدیِ رفیقم پی‌ام داده بودم .

و سپهر راه نفسش تازه باز می‌شود. می‌خندد؛ اما هنوز هول و مضطرب است. از جا بلند می‌شود :

- آهان! بله یادم اومد. خیلی خوش اومدین .

ساعت از سه و نیمِ صبح هم می‌گذرد و خواب به چشمانش نمی‌آید. به کافه رومنس فکر می‌کند. به آن لحظه‌ای که آرمان، بلند پرسیده بود :

- چطوری شاگرد؟

ته دلش مالش می‌رود از تصور دوباره‌ی اوی خوشتیپِ جذاب و از طرفی . . .

آرمان پذیرفته بود که آرمان است! و اینجایِ کار، کمی اذیت‌کننده است؛ چرا که حالا حنا می‌داند که آرمان، علاوه بر آن استایل خشک، رسمی و مردانه و آن سیسش توی پیج اینستاگرام و آموزشگاهش، یک روی شیطان دارد. اهلِ مشروب و میهمانی‌های مختلط است؛ اهلِ خوشگذرانی! شب‌ها یکی‌ست و روزها کسی دیگر . . .

اما . . .

لبخند نرمی روی صورتش می‌نشیند. همین که قبول کرده، کافی‌ست !

دلش باز هم تنگ می‌شود. برای آرمان؛ آرمانِ دوست‌داشتنی! چیزی تا پایانِ مهرماه نمانده و هنوز نتوانسته است که حتی به اندازه‌ی یک قدم هم به او نزدیک شود! دلش می‌گیرد . . .

یادِ حرف‌های سوسن می‌افتد. و به راستی؛ اگر آرمان بداند که اصالتِ او برمی‌گردد به یک روستا و در نهایتِ همه‌ی این تیپ و فیس و استایل، یک پسوندِ روستایی خوابیده است، باز هم او را قبول می‌کند؟

تلخ می‌خندد و شاید سوسن درست می‌گوید که حنا، در نهایت یک دخترِ روستایی‌ست؛ اما هیچ چیزی از دخترهای مدرن و امروزی کم ندارد. به علاوه، انسان وقتی عاشق باشد، دیگر چه فرقی

می‌کند معشوق، اهل فیل‌بندِ مازندران باشد یا که اهلِ پوزیتانویِ ایتالیا؟
از روی تخت‌خواب بلند می‌شود. نگاهش را از درب بسته‌ی اتاق، به بالکن کوچک می‌دهد. درب کشویی بالکن را باز می‌کند و با پوشیدنِ دمپایی‌های سفید، پا به محوطه‌ی کوچک آن می‌گذارد.
باران می‌آید و حنا، دیوانه‌ی باران است. تنها یک تاپِ بندی به تن دارد و یک شلوارِ پشمی که پر از طرح‌های عروسکی‌ست .
به سیاهیِ حاکم بر کوچه نگاه می‌کند. به تیربرق‌های روشن...سردش می‌شود! بازوهایش را بغل می‌کند و شکمش را به نرده‌های سرد و کمی خیس می‌چسباند. خنده‌اش می‌گیرد که همان لحظه، سوتِ بلندی خنده‌اش را جمع می‌کند. سر بالا می‌گیرد که نگاهش به ساختمانِ روبه‌رو می‌افتد. به پسری که سیگار به لب در بالکنِ اتاقش ایستاده است و دارد حنا را می‌کاود و تنها فاصله‌شان همین کوچه‌ی باریک و خلوت است .
چشم گرد می‌کند و با تکان دادن دستش حرص می‌زند :
- چته بِر و بِر نیگا می‌کنی؟
به خوبی خنده‌ی روی لب‌هایش را در این تاریک و روشنِ هوا تشخیص می‌دهد. و اِی کِرم بزند به مردک با این طرزِ رفتارِ غیرِ جنتلمنانه‌اش وقتی که آنطور هیز و چندش می‌گوید :
- چه همسایه‌ی خوشمزه‌ای! تازه اومدین؟
پشت چشمی برایش نازک می‌کند. اصلا از دماغش در آمد این هوای بارانی و به بالکن آمدن! بی‌اینکه جوابش را بدهد، عقب‌گرد می‌کند و با کوبیدن درب کشویی، داخل اُتاق می‌شود. پرده را هم می‌کشد و سپس به سراغ تخت خواب می‌رود. آهِ بلندی سر می‌دهد و چرا خوابش نمی‌آید؟ اصلاً برای آخرین بار هم گوشی‌اش را چک کند، قول می‌دهد که کپه‌ی مرگش را بگذارد !
و همین‌که رمز را می‌زند، متوجه‌ی آرمِ اینستاگرام در بالای صفحه می‌شود. صفحه را پایین می‌کشد و اوه! دایرکت دارد؛ آن هم از جانبِ کافه رومنس . . .
پیجِ خود را به سپهر داده بود تا دیگر پیغامی به صفحه‌ی سوسن نیاید و سوسن راجع‌به سوپرایز تولدش از چیزی با خبر نشود .
هیجان فی‌الفور زیر پوستش می‌دود. نکند خبری چیزی راجع به آرمان باشد؟ از فکر خودش به خنده

می‌افتد .

پیام را باز می‌کند :

– سلام. شبتون بخیر. برای فردا ساعت چهار الی هفت عصر، کس دیگه‌ای مایل به رزرو اتاق تولده. خواستم بپرسم تصمیمتون قطعیه که دیگه اون اتاق رو نمی‌خواید؟

لبخندی روی لبش کِش می‌آید. آخر چقدر مودب و گُل است این پسر؟

می‌نویسد :

– سلام. شب شما هم بخیر. بله. قسمتِ بغلیِ اتاق تولد رو بیشتر پسندیدم .

می‌فرستد و پشت بندش اضافه می‌کند :

– خیلی ممنون که سوال کردید .

پیام سین می‌خورد. ایز تایپینگ می‌شود و . . .

– پس اون قسمت رو بدم بچه‌ها تزیین کنن درسته؟

به آن اتاق فکر می‌کند. پنجره‌ی قدی دارد و یک فضای دنجِ طوسی و سفید. پرده‌های کنفی بلند و مبلمانِ سبزِ کله‌غازی و طوسی...هوم . . .

تند و تند تایپ می‌کند :

– درسته !

پیامش لایک می‌شود و دیگر هیچ! و حالا به فردا فکر می‌کند. به تولد سوسن. و کاش که در تولد و جشنِ فردا، آرمان هم باشد! نه که بخواهد شرکت کندها، نه! که فقط باشد. اصلا روی همان مبل بنشیند و فقط باشد که حنا بتواند فقط نگاهش کند! آنقدری نگاه کند که عقده‌های تمامِ دقایقی که در کلاس هنر، مشغول به طراحی‌ست و نمی‌تواند نگاهش کند را دربیاورد .

بعد از تحمل ساعت‌ها غُرغُر کردنِ سوسن راجع‌به اینکه دوست ندارد که به کافه بیاید و با جشن گرفتنِ تولدش میان شلوغی جمعیت توجه بخرد، بالاخره به کافه رسیدند. نرگس و حنا در یک سمتِ میز و سوسن و شادی روبه‌ی آنها . . .

دور و بر میز پر شده از بادکنک و لوازم تزیینی و همه به رنگ طوسی و سبز. آخر سوسن دیوانه‌ی رنگ سبز است . . .

حناست که با لبخندِ گشاده‌ای به کیک جا گرفته در وسط میز اشاره می‌کند :

– چطوره؟ عاشقش شدی، نه؟

سوسن حرصی می‌خندد و فرهای درشت و طلایی رنگش را به زیرِ شال می‌فرستد. خیره به کیکی که طرحِ آن هیولای سبز رنگِ تک چشمی‌ست، زیر لبی حرص می‌زند :

– بخوره تو سرتون! همیشه از مایک متنفر بودم .

شادی می‌خندد. آخر این‌که طرح کیک، مایکِ تک چشمیِ توی کارتونِ دانشگاهِ هیولاها باشد، کارِ خودش است :

– چشه مگه؟ به این نازی. توام که سبز دوست داری، پس حرف نباشه !

حنا بلند می‌خندد و همانطور که با ناخن‌های کاشته شده‌اش از خامه‌ی سبز روشنِ کیک برمی‌دارد، اضافه می‌کند :

– حالا کادوهاشو ندیده. اون وقت حتما سرمون رو می‌بُره !

می‌گوید و می‌خندد. سفارش می‌دهند؛ آن هم پُر؛ پَر و پیمان! اما حواسِ حنا جایِ دگری سِیر می‌کند. می‌شود که آرمان، امروز هم به کافه‌ی دوستش بیاید؟

دلش می‌گیرد. تولد صمیمی‌ترینش است؛ اما یک‌طورِ ناجوری ذهن، قلب و روحش درگیرِ کسی‌ست که نیست !

سوسن شمع‌های روی کیک را فوت می‌کند. بیست و یک ساله می‌شود !

دست می‌زنند. سوسن آرزو می‌کند و دخترها آمین می‌گویند. حنا می‌خندد. سوسن عاشقِ موزیک‌های استانبولی‌ست. به محض اینکه سوسن دست از آرزو کردن برمی‌دارد و سر از روی کیک بلند می‌کند؛ نرگس، شادی و حنا یک صدا برایش موزیکی را می‌خوانند که سوسن دیوانه‌ی اوست. موزیکی که حالا در فضای کافه هم پخش می‌شود. آخر، حنا از قبل با سپهر جهانی‌فر هماهنگ کرده است .

با ریتم، دست و بشکن می‌زند و بی‌توجه به نگاه‌های خیره و حتی برق‌افتاده‌ی جمعیتِ توی کافه، برای صمیمی‌ترین رفیقش می‌خوانَد و اِی چاکر پروردگارِ الهی که به او صدا داده است و لهجه‌ی خوبِ

استانبولی به هنگامِ آواز خواندن :

- **Hadi vur beni sen yak beni öldür beni sevgilim**

(هی تو بزن منو، بسوزون منو، اصلاً بُکُش منو عشقم)

تکان می‌خورد و می‌خواند و هر چه ناز و اَدا دارد برای سوسن می‌آید. و به جهنم که شالِ مشکی‌اش سُر می‌خورد و به روی شانه‌هایش می‌افتد. حالا جمعیت هم همگام با آن‌ها دست می‌زنند و آن‌هایی که موزیک را بلدند، همراهی می‌کنند. هیجان می‌گیرد و این هیجان دقیقاً زمانی به اوج خود می‌رسد که دربِ کافه باز می‌شود و چون رُخ دادنِ معجزه‌ای، آرمان پا به داخل کافه می‌گذارد. برای لحظه‌ای نفسش می‌رود و نمی‌خواند و رشته‌ی کلام از دستش در می‌رود. نرگس به بازویش می‌کوبد. کماکان به خود می‌آید و دوباره خواندن را از سر می‌گیرد؛ منتها نگاهش آرمان را دنبال می‌کند. آرمانی که یک پلیور اسپرتِ طوسی روشن به تن دارد و یک شلوار زغالی. اولین بار است که دارد او را با یک کلاه پشمی می‌بیند! آن هم طوسی رنگ است. کلاهش یک گرداليِ پشمکیِ آویزان دارد. خنده‌اش می‌گیرد؛ اما همچنان می‌خواند و در این حالت، آرمان شبیه به یک پسر بچه‌ی تخس و شیطان به نظر می‌رسد. وای از آن لحظه‌ای که آرمان دورتر از آن‌ها؛ ولی روبه‌روی حنا می‌نشیند و آخ از آن نگاهِ نافذِ سیاهش! قلبش می‌ایستد انگار...زمان هم . . .

موزیک به پایان می‌رسد. سوت و دست و جیغِ حاضرانِ کافه بلند می‌شود. پسرکی تحسین برانگیز می‌گوید :

- نازِ نفست قناری !

می‌خندد. بلند و پر از عشوه و تا می‌خواهد دهان باز کند،

نرگس زیر گوشش حرص می‌زند :

- بسه خوردیش با اون چشمات !

نگاهش به دخترکِ زیبای روبه‌روست. بله؛ اعتراف می‌کند که زیباست. ترکیب چشمان طوسی‌اش با آن چتری‌های رنگ به رنگ و آن لبانِ خوش طرح، واقعا زیباست! منتها این زیبایی، تاثیر چندانی در روحیه‌ی تنوع‌طلب آرمین، ندارد! بهتر است بگوییم هیچ تاثیری ندارد. چرا که آرمین از آن دست مردانی‌ست که بعد از رسیدنِ دستش به گوشت و چندی بازی بازی دادنش، دل‌زده می‌شود و می‌رود

سراغِ بعدی . . .

مانند همیشه با اکیپ خودش و در جایِ همیشگی نشسته است. نگاه از حنای زیادی لوند می‌گیرد و رو به فوادِ اخم‌آلود که سر توی گوشی بُرده و دارد تند و تند تایپ می‌کند، ل*ب می‌زند :

- چته؟ پاچه‌ی کیو داری تو چَت می‌گیری که انگشتات دارن ر*ق*ص پا میرن؟

معین کوتاه می‌خندد و به جای فواد جواب می‌دهد :

- داره با اون مهنای عفریته کات می‌کنه. ولش کن .

و تا می‌خواهد چیزی بگوید، سپهر به جمعشان اضافه می‌شود. سپهری که خسته است و بی‌حوصله .

آرمین، با حالت چندشی صورت جمع می‌کند و متاسف بر زبان می‌آورد :

- دِ خاک تو سرت. تو که فرزندِ اول و آخر خونوادتی، کافه زدنت برای چی بود؟ بشین رو کیسه‌های پول و سکه‌ی بابات و خرج کن دیگه .

معین تایید می‌کند :

- همونو بگو. نه مثلِ من کلی خواهر و برادر ریخته دورش، نه مثلِ تو گیرِ یه آرمانِ مریضِ روانیه و نه مثلِ فواد تک و تنها .

سپهر کوتاه می‌خندد و با تکیه زدنش به پشتی مبل، صادقانه‌ترین دلیل کافه زدنش را بازگو می‌کند :

- من اگه کافه زدم واسه پولش و مستقل شدنم و این حرفا نیست. برا اینه که آهنگای مورد علاقمو توی گوش ملت فرو کنم !

معین قهقهه می‌زند و چشمانِ سیاهِ آرمین از دلیلِ احمقانه‌ی سپهر چهارتا می‌شود. ناباور لب می‌زند :

- پسر تو اسکولی چیزی هستی؟

و همان دَم فواد گوشی را محکم تختِ میز می‌کوبد و با انگشت کشیدن به میان موهای سیاه و کوتاهش، بی‌اعصاب و حوصله تشر می‌زند :

- خفه شین دو دقیقه ببینم چه غلطی باید بکنم؟

زنگ خطر برای آرمین، سپهر و معین روشن می‌شود و این مُدل بی‌اعصابیِ فوآد و این مُدل گفتنِ "ببینم چه غلطی باید بکنم؟" به معنایِ افتادن اتفاقِ بدی‌ست . . .

آرمین است که پیش‌قدم می‌شود و می‌پرسد :

- چی‌شده؟

نگاهی به فک سخت‌شده‌ی فواد می‌کند و آن چهره‌ی در هم و عصبانی‌اش . . .

- این دختره...مهنای پاپتی حامله‌ست .

آرمین جا می‌خورد و چشمانش گرد می‌شوند. هر چند دوهزاری‌اش می‌افتد؛ اما باز هم می‌خواهد که آن موضوعِ پس ذهنش را کنار بزند و از د*ه*ان خود فواد بشنود :

- خب؟ ربطش به تو؟

و مثلِ این‌که معین از قبل در جریانِ قضیه بوده است. چرا که خیلی عادی و ریلکس جواب می‌دهد :

- ربطش اینجاست که مهنا نه بلده مثلِ نخود فرنگی خودلقاحی انجام بده و نه می‌تونه مثلِ سوسک و زنبور گرده‌افشانی کنه. کار، کارِ داوشته !

آرمین، چپ چپ نگاهی به معین می‌کند. و سپهر باز هم مثل همیشه زودتر از همه خود را گُم می‌کند. مضطرب می‌پرسد :

- آره فواد؟ اصلا...اصلا شاید داره چرت می‌بافه. از کجا معلوم از تو حامله‌ست؟

و فواد، خود گیج‌ترین است. دست روی سر می‌کشد. کلافه است. نگاهش به گوشی‌ست و زبانش تمام آنچه را که از آن می‌ترسد را می‌گوید :

- فقط می‌دونم اگه باباحاجی بفهمه، بیچاره‌ام !

و آرمین، خوب دلیلِ ترسِ فواد را می‌فهمد. از آن آخرین گندِ لعنتی و باز شدنِ پای فواد به زندان، باباحاجی‌اش او را تهدید به صفر رساندن کرده بود. شرط بر این بنا بود که در صورتِ تکرار یک غلط و گند دیگر از جانبِ فواد، باباحاجی‌اش او را از هرگونه پول، ثروت و سرمایه محروم می‌کند و فرازِ آژگان اگر حرفی می‌زد، تا آخرین پله‌ی به انجام رساندنش می‌رفت. اگر دروغ نباشد، فراز می‌توانست حتی تا پلیورِ توی تن تک پسرش را بیرون بکشد و او را لخت و عور در خیابان‌ها رها کند .

گوشیِ فواد که زنگ می‌خورد، آرمین بی‌اراده می‌غرد :

- اگه اون دختره‌ی هرجاییه، بِدِه من جوابشو بزارم تو کاسه‌ش !

و نگاهِ فواد با دیدنِ نام تماس‌گیرنده به تعجب می‌نشیند. معین می‌پرسد :

- کیه؟

و فواد بدون دادن هیچ جوابی به دوستان دور و برش، تماس را وصل می‌کند :

- جونم اَمیر؟

به محضِ پایان یافتن تماسِ فواد با اَمیری که نمی‌داند اصلا کدام امیر بود، لب می‌زند :

- کی بود؟ چی می‌گفت؟

به قیافه‌ی توی فکر فواد نگاه می‌کند و نه! مثلِ اینکه اینجاها سِیر نمی‌کرد .

بشکنی مقابلِ صورتش می‌زند :

- پیشت، با توام !

فوآد است که اخم می‌کند و گیج می‌پرسد :

- ها؟

آرمین پوکر فیس نگاهش می‌کند که معین بلند می‌خندد :

- حواست کجاست؟ داره می‌گه با کی حرف میزدی؟ چی گفت یارو؟

فواد اخم می‌کند و فکش سخت می‌شود وقتی که آن‌طور مشکوک و حرصی پچ می‌زند :

- این حنا مزرعه‌ای دیگه داره خیلی بهمون گِره می‌خوره! منتها نه چراشو می‌دونم و نه از کجاشو !

آرمین مبهوت از شنیدنِ نام حنا و پسوندِ مزرعه‌ای، کوتاه می‌خندد :

- چی‌شد؟

فوآد دستی لای موهایش می‌کشد :

- اَمیر بود؛ اَمیرِ مفتاح. پرسید آمارِ این دختره حنا کشاورزو دارم یا نه؟ که منم گفتم ندارم .

معین متعجب صدا بالا می‌برد :

- یعنی چی؟ مگه این دختره بچه شهرستان نیست؟ امیر از کجا شناخت اینو؟

و آرمین به کُل توانایی تجزیه و تحلیلش را از دست می‌دهد. حنا، شاگرد کلاس هنر آرمان و عاشقِ اوست. بچه شهرستان و غیربومی‌ست و ربطش به امیرِ مفتاح؟

کنجکاو است برای ادامه . . .

کمی به جلو خم می‌شود و با دست کشیدن به صورت و ته‌ریش‌هایش، آرام پچ می‌زند :

– خُـب؟ بقیه‌ش؟

و فواد با چشم‌های باریک‌شده‌اش، متفکر نگاهی به معین می‌کند و جواب سوالهای او را می‌دهد :

– مثلِ این‌که اون شب توی مهمونی یکی از رفیقای امیر بد کراشی زده رو این بی‌پدر. بی‌سیم زدن فهمیدن دختره فابِ جدیدِ خزانِ شادفرِ! خزانم که هیچی نم پس نداده. می‌شناسیش که؟ دختره‌ی بی‌خاصیت رو فقط اون اَمیرعلیِ مشنگ می‌تونه تحمل کنه .

سپهر پوزخند می‌زند :

– تحمل نمی‌کنه. فقط نمی‌خواد یه دخترِ پایه‌ی مایه‌دار رو از دست بده !

آرمین بیخیالِ قسمتِ خزان شادفر و امیرعلی و غیره می‌شود. به سراغِ اصل مطلب می‌رود. همانی که ذهنش را درگیر کرده است. می‌پرسد :

– چرا به تو زنگ زد؟

معین پر از حس تمسخر می‌خندد :

– پَ به عمه‌ی من زنگ می‌زد؟ کی جز فواد ریز به ریز آمارِ ملت رو داره آخه؟

فواد نچی می‌کند :

– ربطی نداره. گفت اون شب دیدم با دختره حرف زدی، گفتم شاید جینگ شدین .

سپهر نرم می‌خندد و خطاب به فوادِ عصبی، ل*ب می‌زند :

– خب حالا تو چرا آمپر سوزوندی؟

فوآد بی‌حوصله و بی‌اعصاب حرص می‌زند :

– این عنترخانوم دو روزه سر و کله‌ش پیدا شده، منتهی حس می‌کنم قراره تر بزنه به همه چی !

معین متعجب می‌گوید :

– وا !

فواد پوزخندِ پر از حرص، کینه و نفرتی می‌زند :

– ازش خوشم نمیاد. آخ پوزشو بمالم به خاک !

سپهر اعتراض می‌کند :

- باز شروع کردی؟ بدبخت تو به جا مالیدنِ پوز اون دختره‌ی بی‌نوا، بگرد ببین چه خاکی باید به سرت بریزی که حاج آژگان پوزه‌ت رو که هیچ، کلِ وجودت رو به خاک نماله !

فوآد حرص می‌زند :

- سپهر بپا پَرم به پَرِت گِره نخوره بی‌شعور !

بحث می‌کنند و آرمین، فقط می‌تواند که به آن‌ها بی‌توجه باشد. به صحبت‌های فواد فکر کند. به امیری که به دنبالِ حنا برای دوستش است و . . .

به روبه‌رو نگاه می‌کند و حنا، کراش‌زدنی‌ست؟

نان باگتش را پُر از اُلویه می‌کند و سپس تکیه‌اش را به پشتی صندلی میز غذاخوری می‌دهد. نگاهش به نازنین است. نازنینی که چون همیشه موهایش را بلوند و کاهی رنگ کرده و پشتش به آرمان است و دارد برای دُردانه‌اش، برای آرمین جانش ماکارونی درست می‌کند .

پوزخند می‌زند و مشغولِ خوردن می‌شود و کاش که خاطرات گذشته برای یک لحظه هم که شده رهایش کنند. تنهایش بگذراند تا که نخواهد نیش و زخم بزند! اما . . .

بالاخره دهان باز می‌کند :

- این هنرات رو پونزده سالِ پیش، رو می‌کردی چی‌میشد نازنین، هوم؟

نازنین اما آرام است. عادت دارد به این زخم زبان‌های آرمان. به این تند بودنِ او، به بی‌رحمی‌اش و حتی به بند و وصل بودنش به گذشته! به اینکه نازنین را مقصر مرگ شهرام بداند و از موضع خود پایین نیاید .

- آرمان؟ تو بگو تا کِی می‌خوای ادامه بدی؟ هوم؟ تا کِی می‌خوای با حرفات زجرم بدی؟

می‌خندد. کوتاه و پر از تمسخر . . .

شانه بالا می‌اندازد و در خونسردترین حالت ممکن، با بی‌رحمی لب می‌زند :

- تا وقتی که بمیری. من حتی سر سنگ قبرت هم از بی‌عرضه و مقصر بودنت میگم نازنین .

دلِ زن بیچاره چنگ می‌خورد. بغضش می‌گیرد باز. نازنین همین است. همین قدر دل نازک که سریعا بغض کند .

دستش می‌لرزد وقتی که سیب زمینی و پیازِ توی تابه را هم می‌زند. صدایش تحلیل می‌رود :

- شهرام، بی‌رحمی رو یادِت نداده بود. سنگ‌دلی آرمان. خیلی هم سنگ‌دلی .

می‌خندد :

- تو اصلا بودی که ببینی شهرام چیا یادم می‌داد؟

بی‌این‌که منتظرِ لب زدنِ نازنین باشد، خودش تمام گذشته را صادقانه؛ اما تلخ بازگو می‌کند :

- نه! معلومه که نبودی! تو فقط بلد بودی جیب و کارتت رو پُر کنی و بعد با خواهر و خواهرزاده‌های کودنت کلِ شهر رو سانت بزنی. تو خالی بودی نازنین. تو یه زنِ عقده‌ایِ پول‌پرست بودی .

کفگیر چوبی از دستِ زن به روی سرامیک‌های کف آشپزخانه می‌افتد و آرمان نمی‌داند چرا از گفتن حرف‌های تکراری و زخم زدن به او سیر نمی‌شود؟

با تلخی و تندی اضافه می‌کند :

- فقط نمی‌دونم چرا هنوز داری نقش بازی می‌کنی؟ چرا دست از اَدا اومدن برنمی‌داری؟

هیستریک می‌خندد :

- ماکارونی درست کن. آره. با این‌کارا فقط میتونی آرمین رو خر کنی، نه منو !

می‌بیند ریختن اشک روی گونه‌های نازنین را و حسی توی دلش جوش و غُل می‌خورد. چیزی شبیه به دل خنکیِ از روی حرص، کینه و نفرت . . .

دوباره مشغولِ خوردن ساندویچش می‌شود که صدای لرزان نازنین به گوشش می‌رسد و راستش؛ آرمان، جز حس تهوع و چندشی، هیچ حسی به این صدای الکی غم زده‌ی او ندارد !

- شاید توی یه دوره‌ای برای زندگی و خونواده‌م کم کاری کرده باشم؛ اما هیچ‌کس اندازه‌ی من شهرام رو دوست نداشت. من عاشقِ تو، آرمین و شوهرم بودم. هنوزم هستم .

در سکوت فقط نگاهی به نازنین می‌کند که نازنین با لبخند تلخی، ادامه می‌دهد :

- فقط یادمه بعد از اون سفرِ یک‌ماهه‌ی لعنتی که شهرام همراهِ دانوش رفت، دیگه منو نمی‌دید. دیگه با من آروم نمی‌شد .

قطره‌ی اشک زن می‌چکد. درشت و پر از غم . . .

- عاشق شده بود .

آرمان، حرفی ندارد. حس می‌کند چیزی میان سینه‌اش می‌گدازد. چیزی شبیه به یک غم بزرگ و

حسرتِ ویرانگر . . .

نفس‌هایش تند می‌شوند؛ اما گوش می‌سپارد به حرف‌های نازنین . . .

نازنینی که حالا به سمت آرمان برگشته است. تکیه به کابینت زده است و همزمان با اشک ریختنش حرف می‌زند. حرف‌هایی که بوی مرگ می‌دهد. بوی یک دل‌مردگی. بوی خاک و آجرهای شکسته‌ی یک زندگی ویران‌شده . . .

– تقصیرِ من چی بود که شهرام دلشو به یه زنِ روستایی باخت؟ مگه من گفتم دلش گِره بخوره به اون زن؟ به اون لباسای محلیش؟

گریه می‌کند .

– همه اشتباه می‌کنن. منم اشتباه کردم؛ ولی شهرام چی‌کار کرد؟ به جای گرفتنِ دستم و برگردوندنم سر وظیفه و زندگیم، ولم کرد. شب و روزش شده بود دل و ماشینو به جاده زدن. اینکه بره پیِ اون زنِ روستایی . . .

بغضش می‌شکند و دیوارهای آشپزخانه از هق‌هق‌های ویرانِ نازنین می‌لرزند . . .

– اگه میگی من کم کاری کردم و بابات حق داشته که عاشق بشه...پس...پس من چی؟ منم می‌تونستم بعد از خیانت‌های اون برم و عاشق بشم. با مردِ دیگه‌ای بریزم رو هم...اما من نکردم آرمان. نکردم چون دلم بند به این خونه و خونواده بود .

به تیله‌های نازنین نگاه می‌کند. به زنی که خیلی قبل‌ترها یک شهر از زیبایی‌اش می‌گفتند و حالا...فقط یک‌زن شکسته و پیر شده در میان‌سالی‌ست...به هق‌هق‌هایش نگاه می‌کند. به سوختن و تمام شدنش...دلش می‌گیرد و این صح*نه در مقایسه با مرگ پدرش برابری می‌کند؟

پوزخند می‌زند. این سکانس تنها یک تراژدی ترحم‌برانگیز است. یک سکانس دل‌گیر برای جلب توجه، که نازنین بازیگرش است. شهرام خودکشی کرده بود. بغض، شاهراه گلوی مردانه‌اش را تیغ می‌کشد. شهرام را مقابل چشم‌های خود از دست داده بود . . .

این صحنه . . .

این صحنه، فقط حال بهم زن است. نگاهش مات است و لب‌هایش تکان می‌خورند :

– تو...خیانت نکردی؛ اما...اما کُشتیش !

ساک ورزشی‌اش را برمی‌دارد و با قفل زدنِ کمدِ شماره‌ی پنجاه و نه، به سراغِ کیان می‌رود. کیانی که چون همیشه پشت میزش نشسته و دارد کلید تحویل می‌دهد و تحویل می‌گیرد. حساب و کتاب ورودی و خروجی‌ها را انجام می‌دهد و عجب صاحبِ نمونه‌ایست برای باشگاه به این بزرگی !

کلید را روی میز می‌گذارد. و کیان است که چون همیشه خوش‌مشرب رفتار می‌کند :

- خسته نباشی پهلوون !

عرق کرده است و به شدت احساس کوفتگی می‌کند. امروز هالتر رسماً دمار از روزگارش درآورده بود.

نرم و خسته لبخند می‌زند :

- قربانت .

و دربِ باشگاه را باز می‌کند و بیرون می‌آید. هوای سرد بیرون، لرز به اندامش می‌اندازد و باعث می‌شود در خود جمع شود و کلاهِ هودیِ گشادش را روی سر بکشد. باران می‌آید. شلوارک پوشیده است و جوراب‌های نایک ساق بلندی که از کتانی‌هایش بیرون زده‌اند و ماشین، آن طرف خیابان پارک شده است. زیر ل*ب فحشی به سرمای اواخر مهرماه می‌دهد و با نگاهی به اطراف، عرضِ خیابان را طی می‌کند. قفل را می‌زند و سوار دویست و شش می‌شود. ساک ورزشی را روی صندلی شاگرد می‌گذارد و همین که می‌خواهد استارت بزند، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. ماشین را روشن می‌کند و سپس گوشی را از جیب بزرگ جلوی هودی‌اش بیرون می‌کشد و بی‌درنگِ اضافه‌ای، تماس را وصل می‌کند :

- جونم؟

معین از ته گلو و حریص می‌خندد و این خنده‌هایش کمی مشکوک و معنادار نیست؟

- جونت سلامت. کجایی؟

راهنما می‌زند و ماشین را به حرکت درمی‌آورد :

- تازه از باشگاه اومدم بیرون. میرم خونه .

گوشی را روی حالت بلندگو می‌گذارد و سپس با قرار دادن آن رویِ پاهایش، سرعتش را بیشتر می‌کند .

معین اما انگاری یک خبرهایی توی آستین دارد که این چنین دارد جان می‌دهد و مامور مخفی بازی

درمی‌آورد :

- برنامه‌ی بعدیت چیه؟ خالیه تایمِت؟

می‌خندد و از ماشینِ جلویی سبقت می‌گیرد :

- زرِ حبس شده پشت زبونتو بگو معین! چرا صغری کبری می‌چینی؟

معین، قهقهه می‌زند :

- شیرِ نازنین حلالت پسر. خواستم بگم یه داستان و سوژه‌هایی تو راهه که اوف! آب دستته بزار زمین و بیا ویلایِ اَمیر .

اخم کمرنگی روی صورتش جاخوش می‌کند و از آنجایی که حدود نود و هشت درصد پسران سرزمینش متشکل از امیر و محمد بودند، می‌پرسد :

- کدوم اَمیر؟

معین فی‌الفور جواب می‌دهد :

- پسر حاجیمون دیگه .

آهان! امیرِ مفتاح را می‌گوید .

دور برگردان را برای رسیدن به خانه‌شان دور می‌زند و سوال‌ها پشت به پشت هم توی ذهنش ردیف می‌شوند. سوال می‌کند :

- خبریه؟ بازم مهمونی؟

معین می‌خندد و خنده‌اش بسی کثیف و حریص به نظر می‌رسد وقتی که آن‌طور با ل*ذت می‌گوید :

- یه چی از مهمونی هم بهترا! والا منم دقیقش رو نمی‌دونم. فعلا که با یه سری بچه‌ها جمع شدیم و منتظرِ اومدنِ اون دخترِ خزانِ شادفریم .

جا می‌خورد و راستش از آن دختر اصلا خوشش نمی‌آید. صورت جمع می‌کند. متاسف می‌پرسد :

- با اون اُسکول چیکار دارین؟

معین از خنده ریسه می‌رود :

- این‌جوری‌ها هم که میگی نیست. قراره کمک کنه شاه‌ماهی شکار کنیم .

هیچ چیزی از صحبت‌های معین نمی‌فهمد و راستش، اشتیاقش برای رفتن به ویلای امیر، با شنیدنِ

نام خزان شادفر به یکباره ته می‌کشد. بی‌حوصله جواب می‌دهد :

– فکر نکنم بیام. شاید یه سر برم پیشِ فواد .

معین اعتراض می‌کند و صدا بالا می‌برد :

– کجا بری دیوونه؟ فواد خودش این‌جاست .

متعجب می‌شود و راستش حتی کمی حرصی! می‌غرد :

– من پسر حاجی‌ام و شکم دختر مردمو بالا آوردم یا اون؟ فواد دیگه اونجا چه غلطی می‌کنه؟

معین می‌خندد :

– آمپر نچسبون. اونم اومده پیِ شکار دیگه .

پوزخند می‌زند. ماشالله بحثِ دختر که می‌شد، اینها نه خانواده یادشان می‌آمد و نه درد و مشکلاتی که تا چندی پیش بخاطر آن از استرس به شکم درد افتاده بودند !

کوتاه می‌گوید :

– شاید بیام .

و جلوی دروازه‌ی بسی سلطنتی‌شان، ماشین را متوقف می‌کند و بوق می‌زند. دو سه بار و پشت سر هم . . .

صدای معین می‌آید. دلخور؛ اما هنوز پر از وسوسه :

– ضد حال نزن دیگه رِه! تهِ این نقشه به همه‌مون خوش می‌گذره !

دروازه توسط مَش رحیم از هم باز می‌شود. و آرمین، با گیجی و دودلی خاصی که ماشین را به داخل هدایت می‌کند، برای معین می‌گوید :

– نمی‌دونم. فعلا فقط به یه دوش آب گرم نیاز دارم .

معین بیخیال می‌شود :

– باشه. هرطور دوست داری .

خسته است :

– سلام برسون به بچه‌ها .

معین می‌خندد :

– سَروریتو می‌رسونم .

لبخند می‌زند و با پیچاندن سوییچ به طرف خودش، کوتاه می‌گوید :

– فعلا .

و معین با خداحافظی تک کلمه‌ای، به تماس خاتمه می‌بخشد. گوشی را توی جیب می‌گذارد و با برداشتنِ ساک ورزشی‌اش، ماشین را تَرک می‌کند .

میان مرز خواب و بیداری‌ست و دارد گوش به موزیکی می‌سپارد که برای نمی‌داند چندمین بار است که از اسپیکر پخش می‌شود؟ به پهلو می‌خوابد و پتو را محکم‌تر به دور خود می‌پیچد. به طرز عجیبی یک امروز را خسته است و بی‌حوصله . . .

خمیازه می‌کشد و با این حال که گرسنه است؛ اما تصمیم ندارد که به سراغِ آشپزخانه برود و شام بخورد. فقط احساس کوفتگی دارد و کوفتگی...تنش درد می‌کند و اگر اشتباه نکند، سرماخوردگیِ لعنتی در کمینِ اوست! و...بله! کمی هم احساس سوزش گلو دارد. کسی به درب اتاق می‌کوبد. جوابی نمی‌دهد که درب، طاق به طاق وا می‌شود. از گوشه‌ی چشم و پتویِ تا زیر دماغ، بالا آمده‌اش نگاهی به سمت در می‌اندازد که با دیدنِ معین در درگاه، چشمانش چهارتا می‌شود و سیخ درجایش می‌نشیند :

– تو اینجا چیکار می‌کنی؟

پلک می‌زند. جدی جدی خودِ معین است. هودی و شلوار اسلش مشکی و همان موهای مجعد !

صدای خنده‌اش می‌آید :

– دیدم تو نیومدی، گفتم من خدمت برسم .

خواب و کوفتگی به کُل از بین می‌رود. پتو را کنار می‌زند :

– آرمان خونه‌ست؟

معین خودش را روی صندلیِ نرم و راحتِ پشت میز کامپیوتر می‌اندازد :

– آره بابا. نترس، چیزی نگفت .

نفس حبس شده‌اش را با آسودگی بیرون می‌دهد :

– خوبه. فکر کردم باز مثلِ سریِ پیش . . .

معین می‌خندد و با دست تکان دادنی به میان حرفش می‌آید :

– ول کن آرمانو. خبر آوردم برات. دستِ اول، د*اغِ د*اغ! چقدر میدی؟

پوکر نگاهِی به معین می‌کند و آه از نهادش بلند می‌شود. هربار همین قضیه بود. معین تیغ می‌زد و می‌چاپید! کوتاه می‌آید و با اشاره‌ای به رخت‌آویزش که شلوار و هودی‌اش از آن آویزان بودند، بر ل*ب می‌رانَد :

– صد و پنجاه از جیبِ پشتی شلوار جینم برداری .

معین لب برمی‌چیند و با لمیدن بیشتر روی صندلی، اعتراض می‌کند :

– صد و پنجاه؟ پلشت الان یه کلاه گورینِ ففیک هم به این قیمت به آدم نمیدن. ببرش بالا !

عادت دارد؛ به بالا کشیدن‌های معین و نرخ بیشتر دادنِ خودش برای رسیدن به آن خبرهای دست اول . . .

می‌خندد :

– پونصد آخرشه. زر زرم نکن که دیگه بالاتر نمی‌رم .

چشمان قهوه‌ایِ معین برق می‌زنند. موهای مجعد خرمایی تیره‌اش را بر هم می‌زند و در کسری از ثانیه، طوطی‌وار راپورت می‌دهد :

– حاجی، جون و دلم برات بگه که اصلا رفیقِ این کراشی وجود نداشته که !

نمی‌فهمد! چشم باریک می‌کند که معین می‌رود سراغِ اصل مطلب :

– خودِ اَمیر مفتاح کراش زده رو این دخترِ حنا !

می‌خندد. متعجب و شوک‌زده! جاخورده لب می‌زند :

– برگام !

جالب شده است اما نه آنقدری که پانصد هزار تومان بیارزد! اخم می‌کند و ماشالله به این دخترکِ مزرعه‌ای نیامده، یک شهر را به هم پیچیده است! آن از عشق و علاقه‌اش به آرمان و آن از پیچیدنش به فواد. جشن گرفتنش در کافه رومنسِ سپهرِ جهانی‌فر. باز شدنِ پایش به آن میهمانی! میهمانیِ امیر مفتاح و امیر، جدی جدی روی او کراش زده بود؟

معین هم می‌خندد و تند و تند سری تکان می‌دهد :

– دقیقا! حالا بگو چی‌شده؟

رشته‌ی افکارش از هم پاره می‌شود. تای ابرو بالا می‌فرستد :

- چی‌شده؟

معین یک‌طورِ حریص و با هیجانی تعریف می‌کند :

- شماره‌ی این دختره رو گیر آورده. بهش پی‌ام داده . . .

نمی‌داند چرا؟ ولی منتظرِ جمله‌ی بعدی‌ست :

- خُب؟

معین با دست روی رانش می‌کوبد :

- تخم سگ پا نداده و تِر زده به الف تا یِ اَمیر .

بی‌اراده و بلند قهقهه می‌زند. سرش را به یک طرف کج می‌کند و دست‌هایش را عقب می‌برد و تکیه‌گاه بدنش قرار می‌دهد :

- نگو که سرِ تر خوردنِ امیر پونصد تومن خالی شدم؟

معین قهقهه می‌زند :

- نه بی‌شرف! بزار زر بعدیمو بزنم .

کوتاه می‌آید :

- می‌شنوم .

معین تای ابرو بالا می‌فرستد و یک‌طور هیجان‌زده‌ای بر لب می‌رانَد :

- تو دیدی اَمیر چشمش یکی رو بگیره، نه بشنوه و بعد بیخیال بشه؟

فکر می‌کند و با یادآوریِ خاطرات گذشته و لیست سیاهی از کارهای امیرِ مفتاح که پسر حاجی بود، بی‌اراده پچ می‌زند :

- نه .

معین سری تکان می‌دهد :

- برای این یکی هم همین موضوع صدق می‌کنه. می‌خواد دختره رو مجبور کنه تا باهاش باشه !

بی‌اراده، متعجب و ناباور می‌خندد :

- چرا؟ دختر قحط اومده مگه؟

معین شانه بالا می‌اندازد و با بیخیالی ادامه می‌دهد :

– نه؛ ولی چشمِ امیر فعلاً زوم اون دختره شده !

می‌خندد. حنا زیادی توی زندگی‌شان پررنگ نشده است؟

یک‌طورِ آلوده به تمسخری می‌پرسد :

– بازم روش‌های قدیمیش؟

معین آرنج‌هایش را روی زانو می‌گذارد و کمی به جلو خم می‌شود. با نچ ریزی ابرو بالا می‌اندازد :

– مُدلِ خفت کردنِ این یکی فرق داره !

متوجه نمی‌شود و از طرفی کنجکاوی قلقلکش می‌دهد :

– می‌خواد چیکار کنه؟

لب معین، نرم به یک طرف کش می‌آید :

– تستش کنه .

قهقهه می‌زند :

– وقتی دختره پا نمیده. چی چی رو می‌خواد تست کنه؟

معین شانه بالا می‌اندازد و خونسرد ادا می‌کند :

– اَمیرِ دیگه !

لب‌های آرمین هنوز طرح خنده دارند. نقشه‌ی اَمیر، کمی بیش از کمی لنگ می‌زند و خب؛ یک‌طوری ابتدایی‌ست! نمی‌داند. نظرِ آرمین که این‌طور است . . .

روی تخت درازکش می‌شود و ساعد به زیر گردن می‌فرستد :

– سرِ این چرندیجات جمع شده بودین ویلای امیر؟

و تا معین بخواهد دهان باز کند، سوال بعدی را می‌پرسد :

– چی به شماها می‌رسه؟ گیریم که دختره پا داد و مجبور شد با امیر بره. خب؟ بعدش؟

معین می‌خندد :

– صبر کن به موقعش متوجه میشی !

حوصله‌اش سر می‌رود. کوتاه لب می‌زند :

- یعنی چی؟

معین از روی صندلی بلند می‌شود :

- خرجش از دست دادنِ یه گیگ از بسته‌ی اینترنتمونه؛ ولی با اون فیلمِ چند دقیقه‌ای میشه کلی حال کرد !

اخم می‌کند و گیج از صحبت‌های معین، روی تخت نیم‌خیز می‌شود :

- صبر کن ببینم. چه فیلمی؟

شقاب‌های کثیف را توی سینک می‌گذارد و شیر آب را باز می‌کند تا ظرف‌های چرب، خیس بخورند. دو جلسه بود که آرمان، کلاس طراحی را برگزار نمی‌کرد. توی گروهِ واتساپ، پی‌ام گذاشته بود که به شدت مریض و بدحال است و انشالله در اسرع وقت، زمان و روز جلسه‌ی بعدی را مشخص خواهد کرد. آهِ بی‌جانی از میان لبانش خارج می‌شود. بعد از تولد سوسن، دیگر نه او را دیده بود و نه حتی برایش پیغام گذاشته بود! دل تنگ است؛ خیلی زیاد. و شاید انقدری که به سرش بزند تا که بخواهد شماره‌ی اُستادِ هنرش را بگیرد و بگوید که دارد از نگرانی و ندیدن روی او جان می‌دهد !

شیر آب را می‌بندد و از آشپزخانه، نگاهی به شادیِ مشغول چت می‌کند که روی مبل نشسته و نیشش تا بناگوش باز است. نرگس در حال تماشای سریالی کُره‌ای از تلویزون است و صدای بحث و داد و بیداد سوسن که دارد از پشت تلفن به برادرش نصیحت می‌کند، از اتاق خواب به هال و حتی به آشپزخانه رسیده است. دلش شیطنت می‌خواهد. دلش، آرمان می‌خواهد و این همه راه را ندوییده بود که به این درجه از بی‌حوصلگی و دلتنگی برسد! از طرفی هم، ترسِ این را دارد که نکند کاری کند، آرمان عصبانی بشود و کلاسِ حنا را جدا کند! نمی‌داند. گیج است و اصلا کاش که خدا، کاری کند .

تنش را روی مبل می‌اندازد. نت همراهش را روشن می‌کند و برای هزارمین بار در روز، به سراغ صفحه‌ی اینستاگرام آرمان می‌رود. پست‌های تکراری را دوباره و صدباره می‌بیند. توی کامنت‌ها به دنبالِ ردی از دختری می‌گردد که شاید آرمان جوابش را داده باشد. هایلایت‌ها را می‌بیند و دلتنگی دارد به نقطه‌ی اوج می‌رسد .

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. خزان است. بی‌اراده لبخند می‌زند. آخر حداقلش خزان مثلِ خود حناست. انرژی دارد و شیطان است. فی‌الفور جواب می‌دهد :

- چه خوب که زنگ زدی !

خزان می‌خندد :

- رو گوشی خوابیده بودی؟ حداقل می‌زاشتی دوتا بوق بخوره .

خودش هم می‌خندد. و تا می‌خواهد دهان باز کند، خزان چون همیشه پرشور و هیجان پیشنهاد می‌دهد :

- از فردا دارم میرم باشگاه. نه واسه کار کردن رو ماهیچه و این مسخره‌بازی‌ها...برای تغییر روحیه و تخلیه‌ی انرژی. گفتم بهت بگم شاید بخوای بیای .

ابروهایش از تعجب بالا می‌پرند. پیشنهادِ بدی نیست و راستش، باشگاه خوب است؛ اما هزینه‌ای که باید برایش کنار بگذارد و آن را متحمل شود، کمی زیادی بالاست! و حنا، نباید ریسک کند. تا همین جایش هم برای آمدن به این شهر، ساکن شدن در آن و شرکت در کلاس‌های آرمان، کلی پیاده شده است .

نرم می‌خندد. صادق‌تر از این حرف‌هاست که بخواهد الکی کلاس بیاید :

- حقیقتا خیلی دلم می‌خواست بیام؛ اما هزینه‌ها . . .

و راستش وقتی خزان آنطور عجیب به میانِ حرفش می‌آید و جیغ می‌زند، به شدت تعجب می‌کند .

- فکرِ هزینه‌ای تو احمق؟ سرِ پونزده تومن داری میگی نه؟

شوک‌زده می‌خندد :

- نه خب! مسئله فقط پولِ سانسِش نیست. لباس ورزشی، ساک مخصوص، بطری و . . .

و باز خزان به میان حرفش می‌پرد :

- یه تاپ و شورتک نداری که با خودت بیاری؟ ساک مخصوص چه کوفتیه؟ بنداز تو زنبیلی پلاستیکی چیزی . . .

و ناخوداگاه قهقهه می‌زند .

شادی‌ست که متعجب سر بالا می‌آورد و زیر لب پچ می‌زند :

- خدا بی‌نوبت شفا بده !

می‌خندد و با چشم‌غره‌ای به شادی، برای خزان پشت گوشی لب می‌زند :

- دیوونه‌ای؟ پس کلاس کجا رفته؟

خزان، میان خنده غُرغُر می‌کند :

- گورِ پدر کلاس رِه! میای یا نه؟

فکر می‌کند و لب به میان دهان می‌کشد :

- نمی‌دونم !

خزان دیگر رسما دارد از حرص منفجر می‌شود. فحش می‌دهد و حنا می‌خندد و به این فکر می‌کند که مگر خزان پیشنهاد نداده و نگفته بود که اگر می‌خواهد، به همراهش برود؟ پس حالا این همه اصرار چه می‌گفت؟

- هشت صبح آماده باش، خودم میام دنبالت !

از هشت صبح تا نزدیکی‌های نُه، با خزان و ماشینِ او دور دور کرده و سپس به باشگاه رفته بودند. آنقدر رقصیده و مسخره‌بازی درآورده بودند که حالا تمام تنش دارد از زور خستگی و بی‌حالی، خواب را فریاد می‌زند !

کلید می‌اندازد و داخل خانه می‌شود. ساعت حوالیِ یازده و نیم و سوسن در آشپزخانه و مشغولِ پخت و پز است. شادی و نرگس را نمی‌بیند. تن خسته و له شده‌اش را روی مبل می‌اندازد :

- ناهار چی داریم؟

سوسن می‌خندد و قاشق چوبی را بر لبه‌ی ماهیتابه می‌کوبد :

- شبیه اون دختربچه‌های مدرسه‌ای شدی که به محض رسیدن به خونه از مامانشون مِنوی غذا رو می‌پرسن !

می‌خندد. کوتاه و نرم . . .

سوسن است که می‌پرسد :

- باشگاه چطور بود؟

شالش را از روی سر می‌کشد و پالتو را هم از تن درمی‌آورد :

- خیلی خوب بود فقط عجب غلطی کردم که صبح رفتم حموم .

سوسن متعجب می‌شود :

– وا! چرا؟

می‌خندد. و راستش شاید جوابش کمی عجیب به نظر برسد؛ اما چاره‌ای ندارد. چرا که صادقانه‌ترینش، همین است :

– چون الان کلی عرق کردم و مجبورم دوباره برم حموم .

سوسن قهقهه می‌زند. مشغولِ چیدنِ میز است که تند و اخمو برای حنا دستور صادر می‌کند :

– تا من مرغ‌ها رو سرخ می‌کنم، برو سریع یه دوش بگیر. بدو !

خسته است و له و کوفته؛ اما به زور هم که شده بلند می‌شود. امروز، کلاسِ هنر دارد و باید تَرگُل وَرگُل کند. با فکر به آرمان و این‌که قرار است چه زبان‌هایی برای او بریزد، انرژی می‌گیرد. طوری که به سان برق و باد از جا می‌پرد .

بلافاصله بعد از آمدن از حمام، نهارش را خورده بود و حالا بعد از مسواک زدن و انجامِ کلی روتینِ پوستی، به اتاق آمده است تا آماده شود. رژ لب سرخ رنگش را برای بار صدم روی ل*ب می‌کشد. خط چشمِ گرافیکیِ مشکی و سبزش را تمدید می‌کند و چتری‌هایش را مرتب !

کلاه سفیدش را روی سر می‌گذارد و سپس با برداشتن کوله‌ی مشکی‌اش، از اتاق خارج می‌شود.

شادی با دیدن تیپِ به شدت جیغ و توی چشم او، زودتر از همه عکس‌العمل نشان می‌دهد :

– دانلودِ جنبه برای قلب و هورمون‌های مستر آرمان !

حنا می‌خندد. موهای اتو زده‌اش را دست می‌کشد و با گذشتن از هال و خداحافظی با بچه‌ها، درب را باز و راهیِ آموزشگاه می‌شود .

***

بعد از کلی کلنجار و گشتن برای جای پارک، بالاخره ماشین را در همان نزدیکی‌های ایکاروس، پارک کرده بود. به ساعت نگاه می‌کند. ده دقیقه از زمان کلاس گذشته و حتما قرار است توبیخ شود.

می‌خندد و هیجان به زیر پوستش می‌دود و آخ که اصلا بمیرد برای آرمانِ مغرورش که شاید بخواهد بر سرش داد بزند که چرا تاخیر کرده است؟ درب شیشه‌ای آموزشگاه را باز می‌کند و گرم و پر انرژی، به خانم رمضانی(منشیِ ایکاروس) سلام می‌کند. خانم رمضانی عینک مستطیلی‌اش را روی چشم جابه‌جا می‌کند و ریز و متین می‌خندد :

- سلام به روی ماهت بَلا. دیر کردی !

با ناز می‌خندد :

- آره؛ ولی انشالله که ترمز نمی‌بُره .

گرد شدن تیله‌های اویِ ساده و متین و سپس چرخیدنِ سرش به سمت پله‌ها را می‌بیند. یعنی، آن‌قدر از آرمان می‌ترسد؟

- هیش...بدو سرِ کلاست دختر !

می‌خندد و با چشم گفتنِ کشیده‌ای، پله‌ها را شاد و شنگول بالا می‌رود. پشت در کلاس که می‌ایستد، صدای آرمان را می‌شنود که سخت مشغولِ تذکر و اخطار دادن است :

- لطفا روی خط قرمزِ من پا نگذارید دوستان. باور کنید خودم هم چندان دوست ندارم که حالِ شما رو بگیرم یا ناراحتتون کنم! آخه من نمی‌دونم الآن چی از این‌کارا عایدتون می‌شه؟

ای جان! حتما باز حرصش گرفته است که دارد نصیحت می‌کند و خط و نشان می‌کشد. در ایکاروس، بابابزرگِ خوبی می‌شد و خارج از محوطه‌ی آموزشگاه، چیزی بود شبیه به اِمینمِ ترکیب‌شده با کریس جنر [1] !

از تصورِ ترکیبی که در ذهنش ایجاد کرده بود، به خنده می‌افتد. دستش را بالا می‌آورد و...تق! ضربه‌ای به در می‌کوبد .

- بله؟

صدای جدی آرمان را که می‌شنود، دستگیره را پایین می‌کشد و با باز کردنِ در، داخل می‌شود .

گشاده لبخند می‌زند :

- سلام اُستاد !

و آخ که بمیرد برای گره خوردن ابروهای سیاه و پرپشتِ آرمان جانش و آن فک زاویه‌داری که با سلامِ حنا، سخت می‌شود .

با ناز اضافه می‌کند :

1. اشاره به علاقه زیاد این دو سلبریتی به خوشگذرونی!

- من اومــدم !

و هنوز در را نبسته است که آرمان با پوزخند پررنگی، طعنه می‌زند :

- چرا عجله کردید خانم کشاورز؟ هنوز زمان داشتید که به سر کلاس برسید .

قهقهه می‌زند و درب را می‌بندد و کسی به او نگفته بود که حنا، پرروست و از رو نمی‌رود؟

- واقعاً استاد؟ انشالله سریِ بعد !

باربُد، بلند می‌خندد که آرمان محکم و عصبی با کف دست، تختِ میز می‌کوبد. با سر کج کردنی، تیز می‌شود :

- لطفاً بشینید .

و حنا حواسش هست که با ناز راه برود. از میان بچه‌های کلاس رد می‌شود و درست روی صندلیِ خالی کنار باربُد جا می‌گیرد. وسایلش را روی میز می‌چیند و سپس، مستقیم نگاهی به آرمان می‌کند.

لبخند می‌زند و یک آخیشِ از تهِ دل که بالاخره او را دید. هرچند عصبی و اخمو؛ اما دید !

- میشه بدونم چی توی صورتِ من باعث شده که بخندید؟

صدایِ آرمان، رشته‌ی افکارش را از هم پاره می‌کند. یک بار هم بر سر کلاس، چنین چیزی از او پرسیده بود، نه؟

با پشت چشم نازک‌کردنی لب می‌زند :

- تو چیکار به خنده‌ی من داری استاد؟ درسِت رو بده دیگه !

و همان جوابی را می‌دهد که یکبار هم به او داده بود !

اکثر بچه‌ها می‌خندند و حنا می‌بیند که آرمان چطور رنگ می‌گیرد و رنگ پس می‌دهد !

از جا بلند شدنش را نظاره می‌کند و تدریسش را . . .

وقتی که آن‌طور عصبی و اخم‌آلود قوانین را می‌گوید و آنطور تند و سریع دستش را روی کاغذ به حرکت درمی‌آورد. از بچه‌ها کار می‌کشد و به سراغِ حنا، نمی‌آید! لب برمی‌چیند :

- استاد من چی؟

و می‌بیند که آرمان چطور متاسف و ناچار آه می‌کشد و با مکث، بالای سر حنا می‌آید. برای او هم طرح می‌زند و حناست که به جای توجه و تمرکز روی حرکاتِ دستِ آرمان و طرحِ روی کاغذ، دارد با

تیله‌های طوسی‌اش آرمان را قورت می‌دهد. ته‌ریش‌های منظمش را از نظر می‌گذراند و ل*ب‌های خوش‌فرمش را. به چشمانش نگاه می‌کند و آن ابروهای هنوز گره خورده‌ی لعنتی . . .

عطرش تلخ است و یک‌طوری سرد. بیشتر و بیشتر نفس می‌کشد که یکهو مچ نگاهش با آن تیله‌های سیاه و ذغالی گرفته می‌شود. هول می‌کند و نگاه پایین می‌اندازد که آرمان در خونسردترین حالت ممکن ادامه می‌دهد :

- پاکن خمیری‌ت رو بده .

نفسش می‌بُرَد و هیجان می‌گیرد. ضربان قلبش بالا می‌رود و پاکن خمیری‌اش را از جامدادی بیرون می‌کشد و روی میز و کنار کاغذ می‌گذارد. به دست‌های مردانه‌ی او نگاه می‌کند که پاکن را چطور به کاغذ می‌فشارد و مشغولِ توضیح برای حناست و وای از مغزش که نمی‌تواند این حجم از تفاوت را هضم کند! و وای از آن رگ‌های برجسته‌ی دست قدرتمندش !

نمی‌داند چقدر می‌گذرد که آرمان بالاخره کمر صاف می‌کند و مداد طراحی را روی میز می‌گذارد. به خود می‌آید؛ اما هیچ از صحبت‌های آرمان نفهمیده بود. لبخند می‌زند :

- ممنون .

آرمان نگاهش نمی‌کند. همینطور که پشت به حنا دارد مسیرِ میز و صندلی خود را طی می‌کند، جواب می‌دهد. جوابی که طعنه دارد و کمی تمسخر :

- تشکر لازم نیست. چون گمون نکنم چیزی متوجه شده باشی !

و آتش می‌گیرد! لُپ‌هایش گرم می‌شوند و الان، داشت حواس‌پرتیِ حنا به خودش را توی صورتِ او می‌کوبید؟

همه چیز در عرض چند دقیقه اتفاق افتاده بود. به جمعشان نگاه می‌کند. به فوادی که غرقِ توی فکر و کج‌خندی روی لبانش جاخوش کرده است. به معینی که چون دقیقه‌ی اول، نگاهش همچنان هیجان و هیزی دارد. برای صدمین بار است که دارد فیلمِ توی گوشی را نگاه می‌کند، نه؟

امیر هم دست کمی از معین ندارد. زومِ دخترکِ نیمه‌ی بر*ه*نه‌ی توی ویدیوست که دارد بسی لوند و جذاب می‌خندد. در جوابِ شوخیِ آن یکی دخترکی که توی فیلم نیست، فیگور می‌گیرد و دست‌هایش را بالا می‌برد. پاهای خوش‌تراشش را یک‌طور خاصی، رو و کنار هم قرار می‌دهد و با ضرب

و ریتم کمر می‌تکاند و...آخ از آن رقصی که دخترکِ توی ویدیو، آن را به شدت بلد است !
گرمش می‌شود و کلافگی‌اش را می‌گذارد پایِ دیدن تنِ نیمه برهنه‌ی دختر جماعت !
دستی میان موهایش می‌کشد که معین برای بارِ نامعلومی، پر از هوس و آلوده به خنده لب می‌زند :

– عجب گوشتیه لامصب !

فواد، به حرفِ تکراریِ معین می‌خندد. نیم نگاهی روانه‌ی گوشی توی دستِ او می‌کند و با مکث و خمار، از روی تعریف لب می‌زند :

– تو فقط یه لحظه پاهارو نگاه کن. اینو با سمباده و چاقو تراشیدن پسر !

تک‌خندی می‌کند و با ابرو بالا انداختنی به فواد تیکه می‌اندازد :

– تو که می‌گفتی از این دختر مزرعه‌ایه بدت میاد !

فواد شانه بالا می‌اندازد و قیافه‌ی خشنش به لطف لباس‌های سرتاسر مشکی‌اش، خشن‌تر به نظر می‌رسد و آرمین، شاید حتی منتظر واکنش بد و تندی از جانب اوست؛ اما . . .

در کمال تعجب؛ فواد، آلوده به تفریح جواب می‌دهد :

– فکر نمی‌کردم همچین چیزی باشه .

امیرِ مفتاح است که با کشیدن شستش به گوشه‌ی لبانش، راضی پچ می‌زند :

– حلالِ خزان. راستش اصلا انتظار نداشتم .

بی‌حوصله و بی‌معنا می‌خندد و بی‌اراده به خزان فکر می‌کند. به خزانی که در ازای گرفتن پولِ یک پاییزه‌ی مزونی مارک‌دار، یک فیلم چند دقیقه‌ای از دوستش، تحویلِ امیر داده بود. آن هم آن فیلم! ویدیویی که دخترک، بی‌خبر از همه‌جا و حتی بی‌خبر از ضبط شدن ویدیو در آن لباس از تن کنده، خندیده و رقصیده بود! و به ه قولِ آرمان، رفاقت‌ها اکثرشان بوی جوراب می‌دهند !

کسری، رفیقِ شیشِ امیر، یک‌طور کثیفی می‌خندد و آرمین از اول با او لج بود !

– من اگه شوهرش بودم، تو خونه حبسش می‌کردم. حقیقتاً این لعبت رو پیرزنِ سرکوچه هم نباید ببینه .

معین قهقهه می‌زند :

– دقیقا! اصلا اینو خدا جوری ساخته که فقط باید جیغشو درآورد .

اعصابش بی‌دلیل بهم ریخته است. برای درآوردن حرص کسری هم که شده، لب می‌زند :

– فعلا که دختره راه نمیده. پس لطفا سیسِ شوهر و شریکِ تختش رو نگیرید .

می‌گوید و سپس می‌خندد. به کسری نگاه می‌کند که چطور تیله‌های عسلی‌اش را باریک کرده و دارد با حرص، آرمین را نظاره می‌کند .

امیر، یک‌طورِ مشتاقی لب می‌زند :

– به اون مرحله هم میرسم .

یقه‌ی گپ جذب و زیتونی‌اش را کمی جلو می‌کشد تا بلکه این آتش افتاده به جانش کمی خاموش شود .

پوزخند می‌زند :

– چه‌طوری؟ میری فیلمشو بهش نشون میدی و تهدیدش کنی تا باج بگیری؟

امیر نچی می‌کند :

– اولش شاید قصدم این بوده ولی الان، نه !

پر از تمسخر می‌خندد :

– نکنه مسلمون شدی؟

امیر چپ چپ نگاهش و کوسن مبل را به طرفش پرتاب می‌کند که کوسن، صاف به تخت سینه‌اش می‌خورد .

– نه؛ ولی اگه با دل خودش بیاد سمتم مزه‌ش بیشتره !

قهقهه می‌زند :

– اگه به دلِ که، دِ اُسکول دارم میگم دلش گیرِ داداشِ بی‌پدرِ منه !

امیر، کوتاه و بیخیال می‌خندد و به پشتی مبل، تکیه می‌دهد :

– نگران اونش نباش. بی‌ام، مرسدس و دیور قفلِ دلشو وا می‌کنن. اون‌وقته که حتی آرمان نامی رو یادش نمیاد !

نمی‌داند. هیچ نظری راجع به این قسمت از حرف‌های امیر، ندارد و . . .

پوزخند می‌زند :

- دِ خُب اینجوری هم که سمتِ تو نیومده. بغل وا کرده برای برندها !

و تا می‌خواهد ادامه بدهد، گوشیِ معین زنگ می‌خورد. و معین است که تماس را وصل می‌کند و صدا را از همان وهله‌ی اول روی پخش می‌گذارد. هنوز سلام نداده است که نعره‌ی سپهر در فضا می‌پیچد :

- کَرین چهار ساعته دارم در می‌زنم؟ یکی بیاد در این خراب‌شده رو وا کنه که مخم سابید .

امیر چشم گرد می‌کند :

- مگه نگهبون اونجا نیست؟

سپهر صدایش را می‌شنود. کلافه و عصبی می‌غرد :

- حتما به رحمتِ خدا رفته که جر خوردنامو نمی‌شنوه .

آرمین بی‌اراده می‌خندد و معین، برای بیشتر از این منتظر نماندنِ سپهر در پشتِ دروازه، فی‌الفور جواب می‌دهد :

- اومدم .

و تماس را قطع می‌کند و به دو از جا بلند می‌شود. امیر بلند می‌گوید :

- یه آمارم بگیر ببین اون پیری کجاست که تو باس بری درو وا کنی !

جمع در سکوت، منتظرِ رسیدن سپهر می‌مانَد و طولی نمی‌کشد که سپهر به همراه معین و با چهره‌ای برافروخته داخل می‌شود. امیر زودتر از همه به حرف می‌آید :

- خوش اومدی .

سپهر موهای طلایی و خرمایی روشنش را بهم می‌ریزد. نرم پوزخند می‌زند :

- گمون نکنم .

فواد تیز نگاهش می‌کند :

- بشین بینم لاتِ کوچه خلوت !

انگار سپهر یک امروز را اصلا روی مود نیست. به سمتِ مبلی می‌رود که فواد روی آن نشسته است و قبل از اینکه کنارش و روی مبل فرود بیاید، لگد آرامی به پای او می‌کوبد که نگاهِ فواد را خشمگین و

نگاهِ بقیه را گرد می‌کند. و تا فواد بخواهد اعتراض کند، سپهر به حرف می‌آید :

- جمع کن لنگارو .

می‌نشیند و با مکثِ کوتاهی، ادامه می‌دهد :

- حاج فراز آژگان سراغتو می‌گرفت. اینجا بودی پس! چرا؟

آرمین، تنه جلو می‌کشد و زنگ خطر برایش روشن می‌شود. مشکوک می‌پرسد :

- چی می‌گفت؟ تو چی گفتی بهش؟

و نیم‌نگاهش به فواد است که چطور در عرض یک ثانیه چهره‌اش توی هم می‌رود، اضطراب می‌گیرد و چشمانش دو دو می‌زنند .

سپهر بیخیال شانه بالا می‌اندازد :

- پرسید فواد پیشته؟ گفتم آره. گفت برو یه جایی که بتونی راحت‌تر حرف بزنی. بعد پرسید گَندِ جدیدی که بالا نیاورده؟ گفتم چطور؟ گفت هیچی همین‌جوری. بعدشم قطع کرد .

آرمین اخم می‌کند :

- یعنی چی قطع کرد؟

سپهر خونسرد لب می‌زند :

- یعنی گمون کنم بو کشیده که قراره نوه‌دار بشه .

فواد با مشت، محکم توی شکم سپهر می‌کوبد. وحشی می‌غرد :

- می‌بندی یا زحمتشو بکشم؟

چهره‌ی سپهر از درد جمع می‌کشد و روی شکم خم می‌شود. با دستی که به شکم گرفته است، می‌نالد :

- برای چی منو می‌زنی؟

معین چپ چپ نگاهی به سپهر می‌کند :

- عجیب امروز هار شدی .

آرمین توجهی به حرف مفتِ معین نمی‌کند و به جایش، رو به فواد لب می‌زند :

- می‌خوای یه چند روز بری پیشش؟ یه طوری نشه که بخواد آمارتو دربیاره که بد میشه برات فواد .

امیر به تایید سری تکان می‌دهد :

- منم میگم چند روز برو زیر بال و پرش. بزار پاپیچت نشه .

به فواد نگاه می‌کند. فوادی که اخم غلیظی دارد و به شدت توی فکر است :

- نه. اینجوری بیشتر شک می‌کنه .

معین دخالت می‌کند :

- از کجا می‌دونی؟

فوآد یک‌طورِ کلافه‌ای و آلوده به تمسخر می‌خندد :

- ببخشید که فراز آژگان بابامه و من بهتر از بقیه می‌شناسمش !

آرمین، گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و راستش، فکری ندارد جز اینکه بخواهند از در مهنا وارد شوند.

تمام آن‌چه را که توی ذهنش می‌گذرد را بر ل*ب می‌راند :

- پس باید دهنِ مهنا رو طوری جر بدیم که خودش بره بچه رو بندازه !

سپهر نرم می‌خندد :

- حالا این حرفا رو ول کنید .

و سپس در کسری از ثانیه جدی می‌شود. کوتاه و محکم امر می‌کند :

- همگی گوشی‌هاتون رو بزارید رو میز !

معین ناباور می‌خندد :

- جان؟ چیشد؟

سپهر خونسرد و ریلکس شانه بالا می‌اندازد :

- هنوز هیچی .

آرمین اما دست خودش نیست که حس ششمش به او هشدار می‌دهد که این لحن و حرف سپهر،

مرتبط با آن فیلمِ لعنتیِ توی گوشی‌هایشان است !

خود را نمی‌بازد و اصلا نمی‌داند چرا رمز را می‌زند و داخل سیو مسیج تلگرامش می‌شود؟ بی‌اراده است که فایل فیلم را آنجا برای خود ارسال می‌کند. فکش سخت می‌شود. چرا این‌کار را کرده بود؟ اخم می‌کند و برای خود جواب می‌بافد. شاید که اتفاقی بیوفتد و خب، فیلم به کارشان بیاید !

راضی از لود شدن ویدیو و سِند شدنش در آن قسمت، از تلگرام خارج می‌شود. برنامه‌ها را می‌بندد و سپس دکمه‌ی پاور گوشی را می‌فشارد که صدای فواد، عصبی و کلافه بلند می‌شود :

– الان چرا داری شعر تفت میدی؟

امیر هم ناباور می‌خندد :

– حاج آژگان گفته گوشی‌هامون رو براش ببری؟

معین پاهایش را از روی میز برمی‌دارد و درست و درمان می‌نشیند. جاخورده است :

– امروز زده به سرت رِه .

سپهر اما بر سر موضع خود، سخت نشسته است :

– گوشی‌هاتون رو بزارید رو میز و مغلطه نکنید !

آرمین می‌خندد. بیخیال و کمی متعجب :

– چشم آقا معلم !

و سپس تلفن همراهش را روی میز و به طرف سپهر سُر می‌دهد. لوده اضافه می‌کند :

– بگرد ببین یه وقت چیزِ بی‌تربیتی توش نباشه .

فواد هیستریک می‌خندد و خطاب به آرمین تشر می‌زند :

– خل شدی؟

و تا می‌خواهد جواب بدهد، سپهر به آنی از کوره در می‌رود. اخم توی هم می‌کشد و عصبانی غرش می‌کند :

– چرا هِی می‌پیچونید؟ میگم بزارید رو میز اون ماسماسکاتون روا دِ بزارید دیگه !

کسری مضطرب می‌خندد و دودل گوشی‌اش را روی میز رها می‌کند .

فواد چشم غره‌ای به او می‌رود :

– خاک بر سر بچه ننت کنن !

سپهر برای فواد پوزخند می‌زند :

– اگه خوش نداری حاج آژگان بدونه که نوه‌دار شده، بزارش رو میز .

آرمین مات می‌ماند و راستش؛ این رویِ سپهر را نمی‌شناسد !

دهانش خشک می‌شود. کجای راه را اشتباه رفته بودند که سپهر، برای فوادی که از جانِ آرمین برایش عزیزتر بود، چنان خط و نشان می‌کشید؟

اخم می‌کند و دیگر ساکت ماندن و شل گرفتن را جایز نمی‌بیند. بلند می‌غرد :

- باز سگِ کی شدی که اینجوری پاچه‌ی ما رو می‌گیری؟

و اگر این حرف را می‌زند، دلیل دارد. پوزخند می‌زند و اَمان از خاطراتِ گذشته که پاک نمی‌شدند! سپهر قبلا هم آمار داده بود، نه؟ قبلا هم به رفاقت بینشان گند زده بود. قبلا هم سگِ راپورت بده شده بود !

معین ناباور می‌خندد :

- هیچ معلوم هست این‌جا چخبره؟

سپهر بی‌این‌که جوابِ سوالِ آرمین و نگاهِ ماتِ فواد را بدهد، رو به معین فریاد می‌زند :

- اینو من باید بپرسم نه شماهایی که نشستین دور هم و برای تر زدن به آبروی یه دختر، نقشه می‌چینید !

لعنت !

حدسش را می‌زدها. پس دردِ آقایِ جهانی‌فر این بود؟

خودش را نمی‌بازد. خودی که در این نقشه شاید کمرنگ‌ترین نقش را دارد. پوزخند می‌زند :

- گیریم که راست! تو رو سننه؟

فواد چنگ بین موهایش می‌کشد. عصبی‌ست و پشیمانی و خشم در نگاهش موج می‌زند و چه کسی او را ریز به ریز بلد است؛ جز آرمین؟

- سرِ جمع دوبار با دختره نَشِسته بلند نشده، اومده واسه ما . . .

سپهر به تندی به میان حرف فواد می‌آید :

- حتما باید یه صنمی باهاش داشته باشم که براش سوز بزنم؟ شما فکر کن یکی با ن*ا*موس خودت همچین کاری کنه. خوشت میاد؟

و آرمین است که دیگر نمی‌کشد. اعصابش خرد می‌شود و صدا بالا می‌برد :

- خفه شو توام بابا. دور برداشته برا من .

و بی‌حوصله‌تر غرولند می‌کند :

- کدوم بی‌شرفی به این یابو گفته این قضیه رو؟

امیر دستش را در هوا تکان می‌دهد :

- چه بدونم باو؟ فقط کمتر ناله کنه که حوصله‌م می‌بُره از سیس پاکیِ این !

سپهر متشنج می‌خندد و برای امیری که از روی مبل و به قصد ترک جمع بلند شده بود، خط و نشان می‌کشد :

- بشین پسر حاجی. به قطع توام دوست نداری که حاج بابات بویی از غلطات ببره .

امیر بی‌حرکت می‌ایستد. چهره‌اش از خشم و عصبانیت رو به ک*بودی می‌زند. به زور از میان فک سخت‌شده‌اش می‌غرد :

- چی می‌خوای؟

سپهر تای ابرو بالا می‌دهد و با رضایت لبخند می‌زند :

- بشین تا بگم !

در دل به زرنگیِ خود از برایِ آن که فیلم را توی سیو مسیج تلگرامش فرستاده بود، احسنت می‌گوید؛ منتها از طرفی، بابتِ رفتارهای سپهر حرص می‌خورد و حسابی اعصابش کور شده !

امیر که می‌نشیند، سپهر خطاب به تک تک اعضای جمع حکم می‌کند :

- رمز گوشیتون رو می‌زنید، خودم فیلمو پاک می‌کنم .

و کسری، اولین نفری‌ست که همین‌کار را می‌کند. رمز را که اثر انگشتش بود، می‌زند و سپس موبایل را سمت سپهر می‌گیرد. سپهر آن‌چنان جدی و پر اخم مشغولِ کاوش در تلفن همراه او می‌شود که انگار دارد پرونده قتل را کشف می‌کند !

فواد با پوزخند پررنگی طعنه می‌زند :

- ما همیشه از دوست جونیا خوردیم، وگرنه غریبه‌ها که ارادت دارن !

سپهر هنوز توی گوشیِ کسری‌ست؛ اما زبانش همچنان کار می‌کند :

- زر زر نکن بابا. عادی شده براتون تر زدن به این دختر و اون دختر !

امیر حرصی می‌خندد :

- الان این فیلم پاک شه، چی به تو می‌رسه؟ اونو بگو .

معین هم عصبی‌ست؛ اما چون همیشه، با خنده و تفریح تیرش را پرتاب می‌کند و پشت بندِ حرف امیر می‌آید :

- نگو اینجوری. آقا سپهر رابین‌هودِ یه شهره !

سپهر اهمیتی به آنها نمی‌دهد و آرمین، در سکوت فقط نظاره‌گر آنهاست. نظاره‌گرِ سپهری که به شدت یاغی شده است . . .

سپهر که گوشیِ فواد را برمی‌دارد، آرمین با پوزخند سری تکان می‌دهد :

- باشه آقا سپهر، باشه؛ ولی میدونی؟ شهرو که سکوت گرفت، جیرجیرکو غرور گرفت !

سپهر یک‌طور دلخوری نگاهش می‌کند. امیر می‌خندد و سپهر به سراغِ گوشی معین و امیر می‌رود. کارش که با آنها تمام می‌شود، موبایل آرمین را چک می‌کند. ابروهایش بالا می‌پرند. متعجب می‌پرسد :

- تو فیلمو توی گوشیت نداری؟

خونسرد نگاهی به سپهر می‌کند. و زندگی را باید گاهی به دروغ و نقش بازی کردن گذراند. نچی می‌کند :

- بعدِ بار اول که دیدمش، پاک کردم .

سپهر راضی و با لبخند سری تکان می‌دهد که فواد، حرصی و عصبی گوشی‌اش را از روی میز چنگ می‌زند. برای سپهر، فریاد سر می‌دهد :

- تموم شد آقا پلیسه؟

سپهر با اخم نگاهش و در کسری از ثانیه، فوران می‌کند :

- چتونه شماها؟ جایِ اینکه شاکیِ جمع فقط من باشم، مثلِ این که بدهکارم شدم !

هیستریک تک‌خند می‌زند و ادامه می‌دهد :

- چرا؟ نه واقعا چرا؟

امیر دستش را روی میز می‌کوبد و مثل اینکه پاک شدنِ فیلم نیمه‌بر*ه*نه‌ی کراشش بسی ناجور به پَرَش خورده است که این چنین داد می‌زند :

- چرا نداره وقتی تو هنوز این عادتِ موی دماغِ هر کسی شدن رو از سرت بیرون ننداختی! فیلم خواهر و مادرِ تو که دستمون نبود. بود؟

سپس با قیافه جمع کردنی، فندک می‌گیرد به زیر سپهری که حسابی آغشته به نفت و بنزینِ خشم بود. مسخره‌اش می‌کند :

- ان‌قدر توی نقش فرو رفتی که یادت رفته توام یه کثافتی هستی عینِ ما! البته حداقلش ما به زور به یه دخترِ کم سن و سال دست‌درازی نکردیم. والا تا به امروز پای ناراضی جماعت به اتاقمون وا نکردیم. کردیم؟

پلک چپ سپهر می‌پرد. آرمین، دخالت نمی‌کند! گذشته‌ی رفیق‌هایش را شخم نمی‌زند و طرف کس خاصی را هم نمی‌گیرد. و البته که فواد، فرق دارد !

چرا که تجربه ثابت کرده بود همان‌هایی که دست به یقه‌ی هم می‌بردند و همدیگر را چاقو می‌زدند، روز بعد برادر می‌شدند و تویی را که واسطه و میانجی شده بودی، چیزی جز دشمن نمی‌خوانند !

صدای سپهر می‌لرزد. مسئله منوط به گذشته است. خیلی گذشته . . .

- عوضی من مست بودم. فقط یه بار بود !

فواد از هزار جای دیگر پُر است و حالا میدان را برای خالی کردنِ خود، خوب می‌بیند. با خنده‌ی بلندی جواب می‌دهد :

- تو عادت داری به غلط‌های خودت برچسب بزنی و خودتو تبرعه کنی. اونوقت به ما که می‌رسی، یه پا دادستان و قاضی‌ای !

سپهر از زور خشم قرمز شده است و رگ‌های پیشانی‌اش به وضوح قابل دید است. نعره می‌کشد :

- کی اون شب به من مشروب داد؟ توی حیوون نبودی که گفتی برم تو کارِ دختره؟ تو که دیدی د*اغ کردم. تو که دیدی کنترلم دستِ خودم نیست .

سکوتِ بیش از این را جایز نمی‌بیند. طرفداری نمی‌کند؛ اما پاشیده شدن اکیپش را نمی‌خواهد :

- تمومش کنید بره. سرِ چی دارین تو روی هم درمیایید آخه؟

و همین که باز شدنِ دهان معین را می‌بیند، فی‌الفور تشر می‌زند :

- تو یکی خفه‌شو که همه‌ی این آتیش‌ها از گور تو بلند میشه .

معین وارفته نگاهش می‌کند که امیر پشیمان و متاسف لب می‌زند :

- نمی‌خواستم اینجوری بشه .

کلافه می‌گوید :

- ولی شد! بچه شدین؟

سپهر با انگشت‌هایش ور می‌رود. عادتی‌ست که از بچگی دارد. و آرمین، می‌داند که او مضطرب و عصبی‌ست و ترجیح می‌دهد دوباره سپهر را به بحث قبل و آن فیلمِ ممنوعه بکشاند تا بلکه سپهر از حال و هوای سیاه گذشته بیرون بیاید .

پس...به او تشر می‌زند. به اویی که سرش را پایین گرفته و دارد پوست کنار ناخن‌هایش را می‌کَنَد :

- ببین سر یه ویدیو چه جنجالی به پا کردی؟

سپهر به آنی سر بلند می‌کند و آرمین به فدای رفیقِ زیادی مَردش که اینطور محکم و با اخم صدا بالا می‌برد وقتی که می‌گوید :

- جنجالِ چی داداش؟ مگه وقتی سرِ زدنِ مخِ اون دختر پرستاره...اسمش چی بود؟ آها...رستا! مگه وقتی سر اون شرط بستین چیزی گفتم؟ مگه نگفتید آکبنده، بکره، اِله بِله بریم تو کارش؟ قرار نشد هر کی زودتر بکشوندش تو اتاق، برنده‌ست و همه باید براش بطری اسکاچ جور کنیم؟ درسته بازی نکردم؛ اما دخالتم نکردم .

آرمین عمیق نگاهش می‌کند. چیزی نمی‌گوید تا سپهر ادامه بدهد و...سپهر است که با دمی عمیق، بلند ادامه می‌دهد :

- هیچی نگفتم چون مقصره دختره بود. رستا اگه خیلی دلش می‌خواست، پا نمی‌داد؛ ولی الان قضیه فرق داره. فیلم دختره رو واسه هم می‌فرستید که چی بشه؟ امیر حالیشه مگه؟

عصبی می‌خندد و با دست اشاره به امیر می‌زند. برای آرمین توضیح می‌دهد :

- بابا این یابو وقتی هوسش بزنه بالا نه منو می‌شناسه، نه تورو. نه قولاش یادش میاد و نه دیگه آبروی احدی مهمه براش! با فیلم تهدید کنه دختره رو که چی؟

می‌خواهد دهان باز کند که سپهر دستش را به معنای سکوت بالا می‌آورد. همچنان خودش می‌گوید :

- مگه فواد پیِ پاهای دختره نیست؟ مگه دلِ امیر برای چشماش لَه لَه نمی‌زنه؟ خودِ تو که عشق کمر

و چالِ کمری. آقا اصلا مگه هر کدومتون به یه نَمه‌ش چشم ندارید؟

لب می‌فشارد و گرمش می‌شود .

سپهر با مکث و دم کوتاهی، حرف آخرش را می‌زند :

– با راهش برید جلو. اصلا دوباره شرط ببندید. هر کسی که می‌خواد سعی‌شو کنه تا مخ دختره رو بزنه؛ ولی به ولای علی این راهش نیست که با آبروش بازی کنید! اگه پا داد که خودش داده، نداد هم به جهنم !

بغض، گلوی مردانه‌اش را اسیر کرده است وقتی که می‌گوید :

– من غلط بکنم از تو خسته شم .

صدایش می‌لرزد؛ تنش هم. باران می‌آید و باد سردی که می‌وزد، مُدام به تن و لباس‌های خیس از بارانش، سیلی می‌زند. آب دهان فرو می‌دهد :

– مَرد شدم. می‌تونم کمکت کنم. می‌خوای؟

و نگاه خیس از اشک و براقش خیره به نیم‌رخِ شکسته‌ی مردی‌ست که تمامِ روح و جانش است.

جوابی جز سکوت که نمی‌گیرد، بغضش می‌شکند. دردمند نامش را می‌خوانَد :

– بابا؟

مرد نرم لبخند می‌زند. چون همیشه لب می‌زند :

– عُمرِ بابا؟

گریه می‌کند. اشک‌ها مسابقه گذاشته‌اند و یکی پس از دیگری روی صورتش می‌نشینند. و چه صح*نه‌ی غم‌انگیزی که آرمانِ مغرورِ یخ، دارد برای کمک به تنها قهرمانِ زندگی‌اش التماس می‌کند. عاجز است. فقط می‌خواهد که از هرگونه تصمیم احتمالیِ بدی، او را برگرداند .

با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند. صدایش پر از التماس است وقتی که می‌گوید :

– نزار از مامان متنفر بشم، باشه؟

غروبِ وحشت‌ناک و دردناکی‌ست. بابا شهرامش است که به سمتِ او می‌چرخد. تکیه‌اش را از بدنه‌ی جلویی ماشین می‌گیرد و دست به جیب و با اخم به او خیره می‌شود. صدای او هم می‌لرزد. صدایی که از شدت غم و رنج، به شدت گرفته است :

– دیگه نشنوما آقا آرمان !

میانِ گریه با حال ویرانی می‌خندد و این خنده، خودِ جنون است. وقتی که آن‌طور دیوانه‌وار و ترسیده لب می‌زند :

– چشم، اصلا هر چی تو بگی. تو فقط بزار من کمکت کنم. من . . .

شهرام میان حرفش می‌آید :

– هیچکس نمی‌تونه کمکم کنه .

همچنان اشک می‌ریزد و هق هقش او را به لکنت انداخته است :

– مـــ..من...من می‌تونم . . .

روی هم افتادن پلک‌های مرد را می‌بیند و پایین افتادن قطره اشکش. تمام جانش آتش می‌گیرد.

دست دراز می‌کند و بازوی مرد را می‌گیرد. ناتوان می‌نالد :

– بابا؟

میمیک صورت مرد می‌لرزد :

– عمرِ بابا؟

دماغش را بالا می‌کشد و خیره به پرتگاهِ پیش رویشان که دارد رو به سیاهی می‌رود، خواهش می‌کند :

– برگردیم؟

مرد چشم باز می‌کند و آرمان، مچاله می‌شود از تیله‌های شب‌رنگِ داغان و بی‌چاره‌ی او . . .

– خسته‌م .

بیشتر گریه می‌کند و نمی‌داند چرا انقدر ترسیده است؟

– شب میشه .

مرد میان مرز جنون و دیوانگی می‌خندد :

– خیلی وقته که شب شده .

سپس توی صورت آرمان خم می‌شود. اخم می‌کند :

– چقدر دوستم داری؟

لبانش می‌لرزند و دارد دیوانه می‌شود. این چه سوالی‌ست که دارد از اویِ پانزده ساله می‌پرسد؟

هق می‌زند :

- زیاد...خیلی زیاد...من...من . . .

هق هق پسرک بیچاره بیشتر می‌شود و . . .

انگار که کسی درست زیرِ گوشش هق بزند و جیغ بکشد. ترسیده و بدحال از خواب می‌پرد. قفسه‌ی س*ی*نه‌ی برهنه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌شود. چشمان وق‌زده و دو دو زنش، اتاقِ سر تا سر تاریک و آرام را وارسی می‌کند و دست به روی صورتش می‌کشد. خیسِ عرق است و تب دارد! نامنظم و عمیق نفس می‌کشد. کابوس دیده است و باز همان کابوسِ تکراریِ لعنتی! چیزی میان سینه‌اش جوش می‌خورد. بغض می‌کند و به جهنم که سی ساله شده است. دلش گریه می‌خواهد و داغِ نبودِ شهرام چرا هیچ‌گاه سرد نشد؟

چشمانش به نم می‌نشینند. راه نفسش سخت و دلش، جمع می‌شود. به ساعت روی پاتختی نگاه می‌کند. چیزی تا شش صبح نمانده است. پتو را کنار می‌زند و از روی تخت بلند می‌شود. کلید پریز را می‌زند و با روشن شدنِ اتاق، راه حمام را در پیش می‌گیرد. بی‌اینکه گرمکنش را از تن بیرون بیاورد، به زیر دوش می‌رود. آب سرد را باز می‌کند و به محض برخورد قطرات سرد آب با تن داغش، نفسش می‌رود. چشم می‌بندد و دهانش باز می‌مانَد از بی‌نفسی و سردیِ آب...دستانش را به کاشی تکیه می‌زند و سر پایین می‌اندازد. نباید شهرام را به‌خاطرِ خودکشی‌اش آن هم پیش چشمانِ آرمان، ببخشد !

کلافگی‌ها و بیقراری‌های فوآد، آتش به جانش انداخته بود. کلافگی‌هایی که منشا همه‌شان، ترس از حاج فراز آژگان بود! ساعت از هشت و نیم شب هم گذشته است؛ اما هنوز خبری از کسی که دارد انتظارش را می‌کشد، نیست! برای بار هزارم نگاه در خیابان و بلواری که آدرسش را گرفته بود، می‌گرداند. نچی می‌کند و بی‌حوصله، آخرین شماره‌ای که با آن تماس گرفته بود را می‌گیرد. بوقِ دوم، سوم نشده که جواب می‌شنود :

- جونم حاجی؟

کلافه می‌غرد :

- دِ من مگه بیکارم چهار ساعت بشینم پایِ اومدن این یارو چلغوز؟ پس چرا نمیاد بی‌پدر؟

اکبر است که سرفه می‌کند. گرفته و خشدار و...حتما باز هم دارد مواد می‌زند که ریه‌هایش چنین به گند کشیده شده‌اند !

- یه کم دندون به جیگر بگیر قربونت برم. ترمزت چرا می‌بُره؟ همین بی‌پدری که میگی، مگه بچه ژیگولِ شرکتیِ که سرِ ساعت بره و بیاد؟ نه تهش یه ساقیِ لنگِ دوهزاره. صبر کن، میاد !

حرف حق که پاسخ ندارد، دارد؟

سری تکان می‌دهد و به ناچار لب می‌زند :

- حله. یه کم دیگه منتظر می‌مونم .

اکبر یک‌طورِ کریهی می‌خندد. آرمین چندشش می‌شود؛ اما خب راهِ دیگری نیست! نیمه‌ی زشت و تاریکش وصل به این آدم‌ها می‌شود .

- آ قربونِ صبوریِ حاجی. اَمرِ دیگه‌ای نی؟

لب می‌فشارد :

- نه. خداحافظ .

می‌گوید و تماس را قطع و دست به دور فرمان مُشت می‌کند. دوباره استارت می‌زند. ماشین را کمی جلوتر پارک می‌کند که ناگهان چشمش به قد و بالای لاغر و نسبتاً کوتاه پسرکی جوان می‌خورد که کنار خیابان ایستاده و انگار انتظارِ کسی را می‌کشد. چشمانش از تطابق مشخصاتِ این پسرک با آن‌هایی که دریافت کرده بود، برق می‌زنند. ماشین را نرم به حرکت درمی‌آورد. پیش پای او ترمز می‌زند و با پایین کشیدن شیشه‌ی سمتِ شاگرد، سر خم می‌کند :

- مَمد جوجو؟

جاخوردگی را در تیله‌های وق‌زده و گود افتاده‌ی پسرک می‌بینند که چطور با لکنت خود را به درِ نفهمی می‌زند :

- جــ..جان؟ متوجه نشدم .

کوتاه می‌خندد :

- خر خودتی. از طرف اکبر سیبیل اومدم. بپر بالا !

و به محض این‌که دست پسرک روی دستگیره‌ی دویست و شش سفید رنگش می‌نشیند، راضی از سوار شدنِ او قامت صاف می‌کند .

- جنس می‌خوای؟ آخه کِسی سفارشِت رو نکرده بود .

از بوی بد الکل و گَندِ موادی که از تن پسرک در ماشین می‌پیچد، دماغش چین می‌خورد. شیشه‌ی سمت خود را پایین می‌دهد و همانطور که سرعت ماشین را بیشتر می‌کند، با اخم لب می‌زند :

- به من می‌خوره دنبال جنس باشم؟

نیم‌نگاهی به نیم‌رخ پسرک می‌اندازد که چطور می‌ترسد وقتی که آنطور جاخورده می‌گوید :

- پس چرا سوارم کردی؟

نرم پوزخند می‌زند :

- میگم بهت. به اونجاش هم می‌رسیم .

پسرک فیوز می‌پراند :

- بزن کنار پیاده میشم .

آرمین عصبی می‌خندد و همزمان با فعال کردن قفل مرکزی، جواب می‌دهد :

- زر زر مفت نکن. اینجا فقط من تعیین و تکلیف می‌کنم .

پسرک عصبی شده است. حس این را دارد که نکند گیر افتاده باشد؟ صدایش می‌لرزد :

- گفتم بزن کنار تا . . .

رد می‌دهد. با یادآوریِ گند بزرگی که فواد زده است و آن مهنای پاپتی که چطور با تهدیدهایش فواد را روی انگشت اشاره‌اش فِر می‌دهد، رد می‌دهد. محکم و با قدرت با پشت دستش به د**ان پسر می‌کوبد و عربده می‌کشد :

- تا چی؟ هان، تا چی؟ گفتم لال‌مونی بگیر منم کارمو می‌گم. بعد هر جهنمی خواستی بری، برو .

پسرک حسابی ترسیده است. چشمانش دو دو می‌زنند و دست جلوی دهانی می‌گیرد که حالا ترکیده و دارد خون‌ریزی می‌کند .

راضی از سکوت او، بلند می‌غرد :

- نسبتت با مهنا؟

محمد خون کنار ل*بش را با پشت دست می‌گیرد :

– نمی...نمی‌شناسم .

هیستریک می‌خندد :

– کِه نمی‌شناسی؟

و دستش بالا می‌رود و ضربه‌ی دوم را محکم‌تر و کاری‌تر می‌زند :

– الان چی؟ الانم یادِت نمیاد؟

پسرک از درد، ناله می‌کند. سرش با ضربِ دست آرمین، سخت به شیشه برخورد کرده بود. ترسیده، داد می‌زند :

– خواهرمه...آقا چی می‌خوای از جونم؟

راضی از جوابی که می‌گیرد، سری بالا و پایین می‌کند. شیشه‌ی سمت خودش را بالا می‌دهد و با کم کردن سرعت ماشین، داشبورد را باز و جعبه‌ی دستمال کاغذی را توی آغوش محمد پرتاب می‌کند :

– پاک کن خون لب و دهنتو. تِر نزنی به ماشینم که سگ میشم .

محمد که مشغول پاک کردن خون صورت و دهانش می‌شود، آرمین کلافه می‌پرسد :

– خبر داری که حامله‌ست؟

و خوب است که پسرک، دیگر فهمیده است که نباید دروغ بگوید. مضطرب و وحشت‌زده سری تکان می‌دهد :

– بــ..بله آقــ..آقا...حامله‌ست .

نیشخند می‌زند. به ماشین پشت سری راه می‌دهد و سپس می‌پرسد :

– می‌دونی از کی؟

جوابی جز سکوت که نمی‌گیرد، با اخم نگاهش می‌کند. نگاه صورت چرک و لباس‌های چرک‌ترش. نگاهِ تیله‌های دو دلش . . .

بی‌حوصله می‌غرد :

– کَری؟ دارم میگم از کی حامله‌ست؟

و باز هم سکوت . . .

نچی می‌کند و همین که دستش به قصد ضربه‌ی سوم بالا می‌آید، پسرک ترسیده فریاد می‌زند :

- نزن...نزن تصدقت بشم...میگم . . .

دستش که پایین می‌آید، پسرک میان گریه جواب می‌دهد :

- فوآد...فوآدِ آژگان. تک پسر حاج فرازِ آژگان . . .

خون توی رگ‌هایش یخ می‌بندد. ببین فوادِ احمق به کجا رسیده بود که اسمش از دهان چنین بی‌همه‌چیزهایی خوانده می‌شد !

بی‌اهمیت به صادقانه‌ترین جوابی که از محمد دریافت کرده بود، تو دهنی سوم و چهارم را هم پشت سر هم بر دهان خونین او می‌کوبد. می‌غرد :

- دیگه اسم فوادو به اون زبون نجست نمی‌گیری. شیرفهم شد؟

محمد از شدت ترس است یا که بدحالی، عوق می‌زند. منتها چیزی از دهانش به بیرون نمی‌ریزد.

آرمین، از پشتِ یقه‌ی اویی که به سمتِ کف‌پوش ماشین خم شده است، می‌گیردش و به ضرب و یکباره او را بالا می‌کشد. طوری که سر پسرک به تندی به صندلی کوبانده شود. می‌غرد :

- داری چه گَندی به ماشینم می‌زنی حرومی؟

محمد دستمال‌ها به جلوی دهانش می‌گیرد. می‌لرزد و می‌گرید :

- آ...آقــ..آقا . . .

اعصابِ آرمین خراب و خراب‌تر می‌شود. حوصله‌ی کش دادن کار را ندارد. ماشین را به کناره‌ی جاده هدایت می‌کند و به محض بالا کشیدن دستی، برای محمدِ جمع شده در صندلی، خط و نشان می‌کشد :

- گوش کن ببین چی میگم. به نفعته که مو به موی چیزایی که میگم رو انجام بدی. وگرنه بلایی سرت بیارم که مرغای زمین و آسمون به حالِت زار بزنن ممد! واسه من کاری نداره آمارتو بدم دست ماموراتا بیان کاسه کومحمد که ترسیده و وحشت‌زده نگاهش می‌کند، عصبی ادامه می‌دهد :

- به توی حیوون هم میشه گفت برادر؟ وقتی فهمیدی خواهرت حامله‌ست چرا نزدی دهنشو بپاچونی؟ ها ممد؟ چرا؟

محمد از ترس به سکسکه افتاده است :

– آقا بــ..بخدا...من...من گناهی ندارم...شنیدم که داشت به مامان می‌گفت با این بچه می‌تونه عروسِ حاج آژگان بشه...می‌گفت حاج فراز محاله مثل پسرش رفتار کنه. می‌گفت از این جهنم خلاص می‌شیم . . .

خون دهانش را با پشت دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد :

– می‌گفت این بچه، از تشتِ پلاستیکی مارو به تخت طلا می‌کشونه .

میان ترس و حالِ بد، به گریه می‌افتد :

– چی‌کار می‌کردم؟ با خودم گفتم فراز آژگان انقدری داره که ساپورت کردنِ ماها براش چیزی نیست...من...من . . .

هق هق می‌کند :

– اما غلط کردم حاجی. گوه اضافه خوردم، ببخش .

آرمین است که هیستریک و جنون‌وار می‌خندد. چه غلط‌ها! چه خیال‌های خامی که دخترک برای خود نمی‌بافت. میان خنده‌های عصبی‌اش پر از تمسخر فریاد می‌زند :

– عروسِ آژگان‌ها بشه؟

قهقهه می‌زند :

– چه غلطا !

محمد اما زبانش گرفته است. قلبش توی دهان می‌کوبد و به تته پته می‌افتد :

– حا...حاجی...غلط کرد...بگذر . . .

بگذرد؟ پوزخند می‌زند. همزمان با دست انداختن توی جیبِ شلوارش، سرد اَمر می‌کند :

– دستتو بیار جلو . . .

چاقوی ضامن‌دارش را که بیرون می‌کشد، محمد وحشت‌زده می‌نالد :

– چی‌کار...می‌کنی دورت بگردم؟ چه غلطی کنم که ببخشی؟

بی‌حوصله است. با اخم می‌غرد :

– زر زر نکن ممد که بد شکارم. دستتو بیار جلو، زود باش !

دست‌های محمد که هیچ، تمام تَن و حتی صدایش می‌لرزند؛ اما با این‌حال دست جلو می‌آورد .

به محض بالا آمدن دست محمد، آرمین نوکِ تیز چاقو را جایی حوالی تپه‌ی زیر شستِ محمد می‌گذارد. با آن یکی دستش، محکم مُچ محمد را می‌گیرد و با آن یکی که چاقو دارد . . . .

تیزی چاقو را فشار می‌دهد و نرم نرمک پایین می‌آید. خونِ گرمی، دست هردویشان را خیس می‌کند. محمد از ترس و درد ناله می‌کند و فریاد می‌زند. خط عمیق انداختن به کف دست پسرک را که تمام می‌کند، بیخیال پاک کردنِ خون دستش می‌شود و حتی بیخیال خون‌ریزی و جراحت برادر مهنایی که می‌خواهد عروس آژگان‌ها بشود! به گریه‌ی محمد پایان می‌دهد وقتی که آن‌طور وحشی می‌غرد :

– خفه میشی یا خودم ساکتت کنم؟

و محمد است که دست خونینش را با آن یکی دست می‌فشارد. وحشت در سلول به سلول تنش نشسته است که آرمین عصبی و درعین حال بانفوذ برای او امر می‌کند :

– اگه دوست داری تیزیم به گلوت گیر نکنه ممد، خودت یه جوری اون نطفه‌ی توی شکم خواهرت رو دَک می‌کنی به جهنم !

چشمان وق‌زده‌ی محمد، از ترس و تعجب گرد می‌شود :

– یــ..یعنی چی آقام؟

آرمین هیستریک می‌خندد :

– یعنی یه کاری کن اون بچه بیوفته ممد! چه بدونم؟ مثلا بگیر مثل سگ بیوفت به جون مهنا و تا میخوره بزنش. واسه تو که کاری نداره. تهش می‌بندی به ریش نئشگی و تموم میشه میره پی کارش .

با پوزخند پررنگی اضافه می‌کند :

– این‌جوری به نفع توام هست. علاوه بر اینکه نمی‌کشونمت زیرِ گور، جیبتم پُر می‌کنم .

تک‌خندی می‌زند :

– می‌فهمی که منظورمو؟

محمد آب دهان فرو می‌دهد. پر سر و صدا و با مکث . . .

– تا کِی وقت دارم؟

و آرمین است که راضی از عالی پیش رفتنِ کارش، با ل*ـذت قهقهه می‌زند :

– خوشم میاد زود می‌گیری !

و بعد، با کمی بالا و پایین کردن، ل*-ب می‌زند :

- تا آخر همین هفته. راضیم کنی، راضیت می‌کنم .

محمد با سر و صورتی خونی که حالا قطرات درشت عرق هم رویشان خودنمایی می‌کند، سر تکان می‌دهد :

- حـــ..حل شده بدونِش حاجی .

می‌خندد. لحنش تهدید دارد و تمسخر وقتی که جواب می‌دهد :

- صد در صد حل شده می‌دونم. آخه توی هیچی ندارو چه به من؟ مجبوری که سگِ مطیع حرفم باشی ممد! هم واسه پول، هم واسه جوونیت .

به اشک پایین افتاده‌ی او توجهی نمی‌کند. با تمام شدن حرفش، کوتاه و کلافه می‌غرد :

- حالا هم گمشو پایین .

محمد با مکث، ترس و گیجی خاصی از ماشین پیاده می‌شود. در را که به هم می‌کوبد، آرمین شیشه را پایین می‌دهد :

- آخر هفته، همین جا و راس ساعت هشت .

سپس با چشم باریک کردنی، اضافه می‌کند :

- یا خودت با خبرِ خوش میای یا جنازه‌ت رو با خبرِ بد می‌فرستم واسه ننه و باجیت .

و بی‌این‌که منتظر حرف یا حتی اشاره‌ای از جانبِ او باشد، گازش را می‌گیرد و می‌رود . زه‌ت رو جمع کنن که توی لاشخور داری تو آشپزخونه‌ی اون خراب‌شده‌تون شیشه درست می‌کنی !

محمد که ترسیده و وحشت‌زده نگاهش می‌کند، عصبی ادامه می‌دهد :

- به توی حیوون هم میشه گفت برادر؟ وقتی فهمیدی خواهرت حامله‌ست چرا نزدی دهنشو بپاچونی؟ ها ممد؟ چرا؟

محمد از ترس به سکسکه افتاده است :

- آقا بـــ..بخدا...من...من گناهی ندارم...شنیدم که داشت به مامان می‌گفت با این بچه می‌تونه عروسِ حاج آژگان بشه...می‌گفت حاج فراز محاله مثل پسرش رفتار کنه. می‌گفت از این جهنم خلاص می‌شیم . . .

خون دهانش را با پشت دست می‌گیرد و ادامه می‌دهد :

- می‌گفت این بچه، از تشتِ پلاستیکی مارو به تخت طلا می‌کشونه .

میان ترس و حالِ بد، به گریه می‌افتد :

- چی‌کار می‌کردم؟ با خودم گفتم فراز آژگان انقدری داره که ساپورت کردنِ ماها براش چیزی نیست...من...من . . .

هق هق می‌کند :

- اما غلط کردم حاجی. گوه اضافه خوردم، ببخش .

آرمین است که هیستریک و جنون‌وار می‌خندد. چه غلط‌ها! چه خیال‌های خامی که دخترک برای خود نمی‌بافت. میان خنده‌های عصبی‌اش پر از تمسخر فریاد می‌زند :

- عروسِ آژگان‌ها بشه؟

قهقهه می‌زند :

- چه غلطا !

محمد اما زبانش گرفته است. قلبش توی د**ه*ان می‌کوبد و به تته پته می‌افتد :

- حا...حاجی...غلط کرد...بگذر . . .

بگذرد؟ پوزخند می‌زند. همزمان با دست انداختن توی جیبِ شلوارش، سرد اَمر می‌کند :

- دستتو بیار جلو . . .

چاقوی ضامن‌دارش را که بیرون می‌کشد، محمد وحشت‌زده می‌نالد :

- چی‌کار...می‌کنی دورت بگردم؟ چه غلطی کنم که ببخشی؟

بی‌حوصله است. با اخم می‌غرد :

- زر زر نکن ممد که بد شکارم. دستتو بیار جلو، زود باش !

دست‌های محمد که هیچ، تمام تَن و حتی صدایش می‌لرزند؛ اما با این‌حال دست جلو می‌آورد .

به محض بالا آمدن دست محمد، آرمین نوکِ تیز چاقو را جایی حوالی تپه‌ی زیر شستِ محمد می‌گذارد. با آن یکی دستش، محکم مُچ محمد را می‌گیرد و با آن یکی که چاقو دارد . . . .

تیزی چاقو را فشار می‌دهد و نرم نرمک پایین می‌آید. خونِ گرمی، دست هردویشان را خیس می‌کند.

محمد از ترس و درد ناله می‌کند و فریاد می‌زند. خط عمیق انداختن به کف دست پسرک را که تمام می‌کند، بیخیال پاک کردنِ خون دستش می‌شود و حتی بیخیال خون‌ریزی و جراحت برادر مهنایی که می‌خواهد عروس آژگان‌ها بشود! به گریه‌ی محمد پایان می‌دهد وقتی که آن‌طور وحشی می‌غرد :

– خفه میشی یا خودم ساکتت کنم؟

و محمد است که دست خونینش را با آن یکی دست می‌فشارد. وحشت در سلول به سلول تنش نشسته است که آرمین عصبی و درعین حال بانفوذ برای او امر می‌کند :

– اگه دوست داری تیزیم به گلوت گیر نکنه ممد، خودت یه جوری اون نطفه‌ی توی شکم خواهرت رو دَک می‌کنی به جهنم !

چشمان وق‌زده‌ی محمد، از ترس و تعجب گرد می‌شود :

– یـــ..یعنی چی آقام؟

آرمین هیستریک می‌خندد :

– یعنی یه کاری کن اون بچه بیوفته ممد! چه بدونم؟ مثلا بگیر مثل سگ بیوفت به جون مهنا و تا میخوره بزنش. واسه تو که کاری نداره. تهش می‌بندی به ریش نئشگی و تموم میشه میره پی کارش .

با پوزخند پررنگی اضافه می‌کند :

– این‌جوری به نفع توام هست. علاوه بر اینکه نمی‌کشونمت زیرِ گور، جیبتم پُر می‌کنم .

تک‌خندی می‌زند :

– می‌فهمی که منظورمو؟

محمد آب دهان فرو می‌دهد. پر سر و صدا و با مکث . . .

– تا کِی وقت دارم؟

و آرمین است که راضی از عالی پیش رفتنِ کارش، با ل*ذت قهقهه می‌زند :

– خوشم میاد زود می‌گیری !

و بعد، با کمی بالا و پایین کردن، لب می‌زند :

– تا آخر همین هفته. راضیم کنی، راضیت می‌کنم .

محمد با سر و صورتی خونی که حالا قطرات درشت عرق هم رویشان خودنمایی می‌کند، سر تکان

می‌دهد :

- حــ..حل شده بدونِش حاجی .

می‌خندد. لحنش تهدید دارد و تمسخر وقتی که جواب می‌دهد :

- صد در صد حل شده می‌دونم. آخه توی هیچی ندارو چه به من؟ مجبوری که سگِ مطیع حرفم باشی ممد! هم واسه پول، هم واسه جوونیت .

به اشک پایین افتاده‌ی او توجهی نمی‌کند. با تمام شدن حرفش، کوتاه و کلافه می‌غرد :

- حالا هم گمشو پایین .

محمد با مکث، ترس و گیجی خاصی از ماشین پیاده می‌شود. در را که به هم می‌کوبد، آرمین شیشه را پایین می‌دهد :

- آخر هفته، همین جا و راس ساعت هشت .

سپس با چشم باریک کردنی، اضافه می‌کند :

- یا خودت با خبرِ خوش میای یا جنازه‌ت رو با خبرِ بد می‌فرستم واسه ننه و باجیت .

و بی‌این‌که منتظر حرف یا حتی اشاره‌ای از جانبِ او باشد، گازش را می‌گیرد و می‌رود .

مشغولِ جمع کردن وسایل طراحی‌اش است که متوجه‌ی حضور کسی پیش میزش می‌شود. سر بلند می‌کند و...بله! حناست؛ حنای ِکشاورز !

با اخم لب می‌زند :

- بفرمایید؟

نیم‌نگاهی روانه‌ی باقیِ بچه‌های کلاس می‌کند که دارند آماده می‌شوند و کلاس را ترک می‌کنند که همان لحظه حنای ایستاده در روبه‌رویش با لحن لوس و بچگانه‌ای می‌خوانَد :

- تاب تاب عباسی اُستاد منو نندازی . . .

نمی‌داند چرا؟ و نمی‌داند چطور می‌شود و اصلا برای چه می‌شود؟ فقط می‌داند که به یکباره و بلند می‌خندد. می‌خندد به دخترکی بیست ساله که دو دستش را در پشت سرش برده و به هم قفل زده، روی نوک پا ایستاده است و چون دختربچه‌های نازنازی و سرتق؛ به جلو و عقب تلو می‌خورد و می‌خوانَد :

– تاب تاب عباسی، برات دارم یه رازی

اگه منو بندازی؛ اون‌وقت خدا نمیشه، از اخلاقِ تو راضی !

خنده‌اش حتی، شانه‌های مردانه‌اش را تکان می‌دهد! میانِ شعرِ حنا می‌آید :

– بسه دختر کم شیطون باش !

دست میان موهایش فرو می‌برد و می‌بینند که دست‌های حنا جلو می‌آیند و توی جیب‌های پاییزه‌ی سبز و طوسی‌اش فرو می‌روند. صاف می‌ایستد و گر*دن به یک سمت کج می‌کند. لحنش از حالت بچگانه خارج شده است؛ اما هنوز ناز دارد و به گمانِ آرمان، این ناز ذاتی‌ست !

– اُستاد راسته که میگن سه نفر قراره برن با آقای رسولی و دو نفر هم برن با آقای رَسا؟

ناخوداگاه اخم می‌کند و نمی‌داند که چرا بد متوجه می‌شود؟ شاید هم دخترک به عمد این‌گونه حرف می‌زند !

لب می‌فشارد :

– چه طرز حرف زدنه؟

تیله‌های طوسی حنا گرد می‌شوند و آرمان برای اولین بار، پیش خود اعتراف می‌کند که چشمانِ او، بی‌اندازه نفس‌گیر و جذاب هستند !

حنا که تازه دوهزاری‌اش اُفتاده است، در دل به قربانِ ذهنِ منحرف مرد مغرور و جذابش می‌رود. ریز می‌خندد :

– آ...استاد شما مثبت هیجده‌ش رو گرفتی. من منظورم انتقالِ بچه‌ها به کلاس‌های اون دو مُدرس عزیز بود .

انگاری که سطلِ آب یخی روی سرش بریزند. به زور لبخند می‌زند :

– آهان...بله! قرار بر اینه که حتما پنج نفری جابه‌جا بشن .

حناست که لب برمی‌چیند :

– اُستاد حتما من لای اونام، میدونم .

آرمان کلافه می‌شود :

– حنا خانوم یه کم رو طرز گفتارتون تمرکز کنید .

حنا که قهقهه می‌زند، کمی جا می‌خورد. اخمش پررنگ می‌شود و لعنت به چتری‌های شاگرد سرتقش که این چنان نگاه و توجه می‌خرد !

سعی می‌کند فقط به چشمانش نگاه کند و خب...مرد است و کمی ریزبین! فقط دارد به تیله‌های طوسی‌اش نگاه می‌کندها؛ اما ناگاه همزمان با تکان خوردن لب‌های حنا، گوی‌های سیاهش سُر می‌خورند روی آن دو تکه گوشت سرخ‌رنگ که بسی نرم به نظر می‌رسند! و...آخ که لعنت! چرا دارد ناجور می‌اندیشد؟

– اُستاد به خدا من چیز خاصی نمیگم، شما داری بزرگش می‌کنی .

نمی‌داند! شاید دخترک راست می‌گوید و شاید دروغ؛ اما آرمان این را به خوبی می‌داند که امروز، حسابی گیج است و خسته و به هم ریخته .

کوتاه می‌آید :

– بگذریم. اگه هدفتون اینه که بدونید اسم شما در بین نفراتی که قراره جابه‌جا بشن، هست یا نه؟ باید بگم خیالتون راحت. من قبلا هم گفتم. خصومت شخصی با کسی ندارم. مبنای کارِ من، استعداد شاگردهام هست. شما هم استعدادش رو داری و هم ذوقش رو! منتها اگر مقداری از شیطنت‌های بی‌جاتون در کلاس کم بشه، خیلی خوب میشه .

به لبخند باز حنا نگاه می‌کند و آن چشمانِ حالا برق‌افتاده‌اش . . .

– دقیقا چه مقدار؟

اخم می‌کند. گیج می‌پرسد :

– چی چه مقدار؟

حنا، نرم شانه بالا می‌اندازد و با پررویی تمام لب می‌زند :

– دقیقا چه مقدار از شیطنت‌هامو کم کنم؟

باز هم خنده‌اش می‌گیرد و لعنت خداوند بر هر آن‌چه موجودِ شیطانی‌ست. دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد و میان خنده جواب می‌دهد :

– خودتون بهتر می‌دونید حنا خانوم. همین که کمتر با چشم و چال و گوشه‌ی لب، غمزه بیایید کافیه .

می‌گوید؛ اما خودش از صراحت کلام خودش گرمش می‌شود !

حنا قهقهه می‌زند :

- پس شما حواستون به کُنجِ لب ما هم هست؟

اخم می‌کند. باید فکر این‌جایش را می‌کرد که دخترک سرتقِ یک‌پایش، بد متوجه بشود و بعد، او را دست بیاندازد. تا می‌خواهد جواب بدهد، گوشی حنا زنگ می‌خورد. دست بالا می‌آورد و همزمان با برقرار کردن تماس، برای آرمان پچ می‌زند :

- یه لحظه !

و سپس برای فرد پشت خط می‌گوید :

- بله؟

نمی‌داند فرد پشت خط کیست و چه می‌گوید؛ اما حناست که کنجکاو و مشکوک می‌پرسد :

- کدوم اَمیر؟

در دل پوزخند می‌زند. انقدر با امیرها سر و کار داشت که می‌پرسید: "کدام؟"

دوباره مشغولِ جمع‌آوری وسایلش می‌شود که با شنیدن جمله‌ی حنا و وصل کردنشان به هم، در جا خشک می‌شود .

- آقای مفتاح من به شما نگفتم دیگه سراغِ منو نگیر؟ زنگِ چی زدی آخه برادرِ من؟

همان امیر مفتاحی که آرمین، برادر دوقلویش با آن سر و کار داشت؟ او حنایی که غیر بومی بود را از کجا می‌شناخت دیگر؟

نمی‌داند! اصلا مگر در تمام دنیا فقط یک امیر مفتاح وجود داشت؟

بیخیالِ فحش و بد و بیراه‌هایی می‌شود که حنا بی‌اهمیت به وجود آرمان، دارد بارِ فرد پشت خط می‌کند و زیپ کیفِ چرم قهوه‌ای سوخته‌اش را می‌کشد .

همزمان با آن، تماسِ حنا خاتمه می‌یابد. از پشت میز بلند می‌شود و با صدا صاف کردنی، لب می‌زند :

- اگر سوال و حرف دیگه‌ای ندارید، من برم .

حنا اما انگاری انرژی چند دقیقه‌ی قبل را ندارد .

لبخند کوتاهی می‌زند و با شانه بالا انداختنی جواب می‌دهد :

- نه. روز بخیر .

و زودتر از آرمان، کلاس را ترک می‌کند. مات و متعجب به تغییر احوالات دخترک نگاه می‌کند. آه! برای چه باید به او فکر کند؟

لامپ کلاس را خاموش می‌کند و با بستنِ در، از پله‌ها پایین می‌آید. خانم رمضانی را می‌بیند که دارد برای اولیایی، به طور کامل از مزایای آموزشگاه ایکاروس تعریف می‌کند. از ریاستش تمجید می‌کند؛ از آرمانِ بهمنشی که در آموزشگاهش، بهترین اساتید را به کار می‌گیرد و خودش هم شاگرد می‌پذیرد؛ منتها با هزینه‌ای بالاتر !

استوار و محکم آخرین پله را هم پایین می‌آید. رمضانی، متین و متشخص از صندلی فاصله می‌گیرد :

- خسته نباشید .

لبخند نرمی می‌زند و با یادآوری چیزی، جواب می‌دهد :

- متشکرم. در ضمن؛ کلاسِ فردا صبحم رو کنسل کنید. خارج از شهر هستم .

خانم رمضانی سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد :

- چشم. فقط اینکه اُستاد رسا هم اطلاع دادن که دو سه روزی نیستن .

قدمی تا در فاصله ندارد که خشکش می‌زند. عقب‌گرد می‌کند و با بالا بردن تای ابرویش، می‌پرسد :

- چرا؟

رمضانی دستی در هوا تکان می‌دهد :

- توضیحی ندادن. فقط گفتن که نمیان .

پوزخند می‌زند. از روز اول با این مردک مشکل داشت. نمی‌تواند استعداد بی‌نظیرش را در زمینه‌ی هنر، انکار و یا تکذیب کند؛ اما از هیزی‌اش بگیر تا بی‌قید و بند بودنش، همه و همه‌شان مغز آرمان را برای دستور به حذف او تحریک می‌کنند .

پوزخندی می‌زند :

- با ایشون تماس بگیرید و بگید لازم نیست دیگه بیان .

رمضانی چشم درشت می‌کند. عینک از چشم برمی‌دارد و از لحنش حیرت می‌بارد وقتی که می‌گوید :

- اخراجشون می‌کنید؟

سری به تایید تکان می‌دهد :

- دقیقا .

و با خداحافظی کوتاهی از آموزشگاهش خارج می‌شود. عرض خیابان را طی می‌کند و سوار سانتافه‌ی مشکی رنگش می‌شود. استارت و راهنما می‌زند که گوشی توی جیبش می‌لرزد. با یک دست فرمان را هدایت می‌کند و با دست دیگر، تماس را وصل می‌کند و هنوز "بله؟" نگفته است که صدای سرخوشِ برادرش در گوش می‌پیچد :

- سلام عرض شد سُلطون .

نرم می‌خندد :

- سلام. کجایی؟

آرمین است که غُر می‌زند :

- بزار یه مین بگذره از زنگ زدنم بعد بازجویی رو شروع کن. پیشِ سپهرم .

اخم می‌کند :

- بازم کافه‌ای؟

آرمین لوده و بی‌خیال می‌خندد :

- نه بابا. اومدم کمکشون. دارن خونه رو تغییر دکوراسیون میدن .

ابروهایش بالا می‌پرند. برادر شر و شیطانش کجا و این کارها کجا؟

- آرمین، خودتی؟

و آخ از آن بی‌ادبی‌های برادر دوقلویش، وقتی که لب می‌زند :

- پَ داری با پشمام حرف می‌زنی؟ خودمم دیگه .

تشروار تذکر می‌دهد :

- آدم باش آرمین؛ خب؟

آرمین باز هم می‌خندد :

- و اینَک، مِستر آرمان بهمنش از حالت انسانی به یک حیوان وحشی و درنده تبدیل می‌شود .

نمی‌تواند که نخندد. می‌خندد. منتها کوتاه و بی‌صدا .

می‌پرسد :

- از سرِ بیکاری زنگ زدی؟ یا حرفی پشت زبونت پنهون کردی که داری براش زمینه‌چینی می‌کنی؟

آرمین قهقهه می‌زند :

- آدم‌شناسِ خوبی هستی؛ اما این‌دفعه فرق داره. زنگ زدم تبریک بگم .

ابروهایش بالا می‌پرند :

- برای چی؟

صدای پچ پچ کسی می‌آید و دقیق متوجه نمی‌شود که چه می‌گوید؛ اما . . .

- دِ خیلی بی‌شرفی که به منِ مثلا برادرت نگفتی داری نمایشگاه می‌زنی؛ ولی من خیلی آقام که به دل نگرفتم و دارم بهت تبریک میگم !

دوهزاری‌اش تازه می‌فهمد .

- قرار بود بگم؛ ولی این اواخر خیلی سرم شلوغ بود، پاک یادم رفت .

و با مکث، اضافه می‌کند :

- ممنون؛ اما...کی بهت خبر داد؟

آرمین موذی‌وار می‌خندد :

- کلاغا . . .

اخم می‌کند. و کماکان حدس می‌زند که این خبر را فوادِ آمارچی به او داده است .

- دُم کلاغ‌ها رو قیچی کنم، بدِت نمیاد؟

و آرمین، زبانِ آرمان را به خوبی بلد است. متوجه می‌شود که آرمان، مستقیما به فواد شک کرده است. برای همین کوتاه می‌آید :

- بیخیالش دیگه. فقط خواستم تبریک بگم .

از زرنگی خودش خوشش می‌آید و از کوتاه آمدن آرمین، بیشتر ! می‌خندد :

- چاکر داداشمونم هستیم؛ اما به آژگان بگو سری بعد که خواست دماغشو تو زندگی من بکنه، براش خوب نمیشه .

و آرمین، روی فواد حساس است. فی‌الفور کلافه و عصبی می‌شود :

- اصلا من غلط کردم زنگ زدم و تبریک گفتم. خوبه؟

آرمان اخم می‌کند. صدایش محکم و جدی‌ست وقتی هشدار می‌دهد :

- سرِ این سگ و اون سگ تو روی من در نیا آرمین! میاد روزی که ببینم همین فواد خانی که سنگشو به سینه‌ت میزنی، گند زده به حال و احوالت .

آرمین کلافه هوف می‌کشد :

- تو راست میگی دادا بزرگه. کاری نداری؟ باید قطع کنم .

دستش به دور فرمان سخت می‌شود :

- گفتم آدم باش آرمین! الان این یعنی می‌خوای قهر کنی؟

آرمین، کوتاه، بی‌حوصله و دلخور لب می‌زند :

- نه .

صبرش سر می‌رسد؛ اما حوصله‌ی ادامه دادن ندارد. فقط امر می‌کند :

- کمتر از یه ساعتِ دیگه خونه باش. باید راجع‌به مسئله مهمی حرف بزنیم .

روی تخت و به کمر دراز کشیده است. به حرف‌های آرمان فکر می‌کند. به مسئولیتی که قرار است به آرمین بسپارد و آرمین، از اینکه محدود به شغل و وظیفه باشد، متنفر است .

هوفی می‌کشد و به پهلو می‌چرخد. آرمان می‌گفت که تا یک هفته‌ی آینده، حتما نمایشگاه ماشینش را راه می‌اندازد و آرمین باید هر روز در آن‌جا حاضر می‌شد. هشت صبح الی دو ظهر !

دود از سرش بلند می‌شود. حتی نتوانسته بود که مخالفت کند. چرا که آرمان، بی‌هیچ رودروایسی و خجالتی در صورتش کوبیده بود که حداقلش بهتر است که نصفِ پولی که خرج خوش‌گذرانی‌ها و لباس‌هایش می‌کند را خودش در بیاورد .

صدای نوتیف گوشی‌اش، افکارش را دودِ هوا می‌کند. پیام را باز می‌کند. فواد است :

- میشه یه زنگ به این دختره‌ی غربتی بزنی؟ کارِ واجب باهاش دارم. فکر کنم منو بلاک کرده !

منظورِ فواد را از کلمه‌ی دخترکِ غربتی، به خوبی می‌فهمد و آه از نهادش بلند می‌شود. پاک یادش رفته بود که به فواد بگوید بیخیال مهنا شود و آرمین قرار است خودش این موضوع را حل بکند. از

طرفی هم حرصش می‌گیرد. فواد کجا و آن پتیاره کجا که حالا جوابش را هم نمی‌داد؟

برایش می‌نویسد :

– دادم حلِش کنن. نه زنگ بزن، نه پیام بده. خیالت تخت .

می‌فرستد و تا جواب برسد، کمی طول می‌کشد. هر چند که خودش می‌داند که جواب، به قطع مخالفت نخواهد بود. چرا که فوآد به او اعتماد دارد !

پیامِ بعدی می‌رسد :

– دمت گرم. ولی باور کن همه‌ی این بلاهایی که الان داره سرم میاد، بخاطر نمازاییِ که بدون وضو توی مدرسه می‌خوندم .

می‌خندد. بلند و به دور از کلافگی‌های مسئولیتی که قرار بود به آرمین سپرده شود .

تند و تند تایپ می‌کند :

– حاجی که هنوز بویی نبُرده؟

جوابِ کوتاه، تک کلمه‌ای و منفی فوآد که از راه می‌رسد، با خیالِ راحت به پیام بازی‌شان خاتمه می‌دهد. داخل تلگرام می‌شود تا سری به گروه‌های مختلف چتشان بزند که انگاری یکهو چیزی به یادش می‌افتد. داخل سیو مسیج‌های تلگرامش می‌شود و لعنتِ خداوند بر شیطانِ فاسد. انگشت آرمین بر روی فیلمِ حنای مزرعه‌ای، ثابت می‌ماند و مکث می‌کند . . .

دودل است میان باز هم دیدنِ آن فیلم و...ندیدنش !

پاک...نمی‌کند! برعکس؛ با یادآوری هیکل بی‌نقص و رقصِ بی‌نقص‌ترِ دخترک توی فیلم دوباره تنش به گرما می‌نشیند. روی فیلم ضربه می‌زند و ویدئو از اول شروع و پخش می‌شود. نگاه می‌کند. دقیق و خمار و پُر از هوس و میل‌های زودگذرِ کثیف . . .

دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد. بی‌طاقت، فیلم را می‌بندد و وارد صفحه‌ی چتش با فروغ می‌شود. با دیدنِ دایره‌ی سبز رنگِ کنار پروفایل فروغ، لبخند کمرنگی می‌زند. بی چون و چرا و به دور از حاشیه، مستقیم به اصل مطلب می‌رود :

– چاکرِ خاله‌فروغ. چی تو زنبیل داری؟

قاعدتاً پیامش باید تا ساعت‌ها سین‌نخورده باقی بماند؛ اما او آرمین است. آرمینِ بهمنش! فرق دارد.

برای همین زیر یک دقیقه، پیامش دو تیک می‌خورد و جواب می‌آید :

- فروغ به قربونِ اون خاله گفتنت. تا چی بخوای پسرا! از هلو بگیر تا لولو، همه‌شو دارم .

خوب است. همین که از هر نوعی دارد، خوب است. ساعت را چک می‌کند و سپس با یک حساب و کتاب سرانگشتی، برایش می‌نویسد :

- تو که سلیقه‌ی منو خوب بلدی. یه نابیشو بفرس واحد. بگو زیرِ یه ساعت دَمِ در باشه. تا آخر شب میزنم به حسابت .

فروغ است که ایموجی خنده می‌فرستد :

- ای به چَشم! طلا دارم تو زنبیل. یکی از همونارو می‌فرستم .

می‌خندد و بدون هیچ معطلی وقتی، داخل حمام می‌شود. خود را گربه‌شور می‌کند و سپس بیرون می‌آید. بافت لَش و زاپ‌دار طوسی روشنی با شلوار جین زاپ‌دارِ ذغالی می‌پوشد! موهایش را سشوار نمی‌کشد و فقط یکی از ادکلن‌های لعنتی‌اش را به زیر گردن اسپری می‌کند و با برداشتنِ سوییچ، دِ برو به طرف درب می‌رود. حینِ پا زدنِ بوت‌های نسبتا بلند و چرم مردانه‌اش، صدای آرمان در جا میخ‌کوبش می‌کند :

- کجا به‌سلامتی؟

بیخیالِ بستنِ کامل بندهای لعنتی می‌شود. کمر راست می‌کند و می‌خندد :

- یه کاری پیش اومده. میرم و میام .

آرمان است که پر از حس، شک و تمسخر می‌خندد. دست‌هایش را توی هم گره می‌زند و با مکثی کوتاه و براندازِ آرمین، می‌گوید :

- اینو خودمم میدونم که میری و میای. پرسیدم کجا انشالله؟

حرصش می‌گیرد؛ اما مجبور است که لبخند بزند :

- گفتم که بهت. سپهر اینا درگیرِ جابه‌جایی‌ان. منم میرم کمک .

و وقتی آرمان هوم می‌کشد، مو به تن آرمین سیخ می‌شود .

- دوش گرفتی؟ نگفتی دوباره گرد و خاکی می‌شی و عرق می‌کنی و بعد دوباره باید بری حموم؟

لعنت به موهای خیس از آب و شانه نزده‌اش! و لعنت به آرمانِ گیردِه .

فک می‌فشارد و نمی‌تواند که حرص نزند :

- الان می‌خوای به چی برسی؟ هی موس موس می‌کنی که نزاری برم؟

آرمان چپ نگاهش می‌کند و دستی در هوا تکان می‌دهد :

- گمشو برو اصلا! منو باش که فکرِ توی کُره‌خرم !

در جوابِ چنین گفتنِ آرمان، د**ان کجی می‌کند و ادایش را درمی‌آورد .

و بی‌اینکه منتظر حرف یا پرخاش دیگری از جانب آرمان باشد، درب را باز می‌کند و علی‌الفرار !

مش‌رحیم را میان نور و تاریکی حیاط می‌بیند. غُر می‌زند :

- اُسکولی مَش رحیم؟ سر شبی وقت حیاط شستنه؟ بیا برو استراحتتو کن دیگه بابا !

مش‌رحیم خجالت‌زده؛ اما مهربان می‌خندد :

- تصدقت بابا جان. کارمه دیگه. چه کنم؟

دستی در هوا تکان می‌دهد و حین دور شدن از او، بلند جوابش را می‌دهد :

- من هر چقدر هم بگم، باز تو کارِ خودتو می‌کنی. پلشتی مش رحیم، پلشت. شب بخیر !

واحد دارد. واحدِ مجردیِ دو خوابه‌ی صد و ده متری !

ریموت را می‌زند و دویست و شش سفیدش را داخل پارکینگ می‌کشد. یک‌طوری روی فرم است و هیجان دارد و خب، همیشه همین است. تا برنامه باشد، سر از بدن نمی‌شناسد !

از ماشین بیرون می‌پرد. قفل را می‌زند و همین‌که می‌خواهد برای نظارتِ بیرون دروازه به آن سمت قدم بردارد، از دیدن دخترکی چادری که آرایش غلیظی روی صورت دارد، جا می‌خورد! همسایه‌ها را به خوبی می‌شناسد و این یکی دیگر کیست؟

- آقـ..آقا...آرمین؟

چشمانش از شدت تعجب گرد می‌شوند و ابروهایش بالا می‌پرند. اولین بار است که یک دافی، او را با پیشوند آقا صدا می‌زند !

تک‌خندی می‌کند :

- جونِ آقا آرمین؟ می‌شناسیم همو؟

می‌بیند که دخترک لب می‌گزد و چشم می‌دزدد. سخت لبه‌ی چادر را گرفته است و صدایش به شدت

ضعیف به گوش می‌رسد وقتی که می‌گوید :

- از طرف فروغ اومدم .

ناز شستِ فروغ؛ اما کِی به او گفته بود که محجبه دوست دارد که حالا برایش بقچه‌پیچ ارسال کرده است؟

شستش را به لب زیرینش می‌کشد و با مکث، دستور می‌دهد :

- دنبالم راه بیوفت بالا !

داخل خانه‌اش که می‌شوند، بدون اتلاف وقت و مستقیم داخل آشپزخانه می‌شود. آشپزخانه‌ی مربعی شکل و کوچکی که دقیقا کنار اتاق خواب قرار و به هال، دید دارد. کابینتِ محبوبش را باز می‌کند :

- چند سالته تو؟ خیلی کم سن و سال می‌زنی .

بطری خوش تراشش را که پیدا می‌کند، ادامه می‌دهد :

- یعنی این کانتور پانتورِ روی صورتتم نتونسته بچه بودنتو مخفی کنه .

جوابی که از دخترک نمی‌گیرد، بی‌حوصله؛ اما آلوده به خنده می‌پرسد :

- لالی؟ یا توام . . .

بطری را روی اُپن می‌گذارد و می‌بینند که دخترک، همچنان که چادر را سفت و سخت میان انگشتانش و زیر چانه گرفته است، با تته پته ل*ب می‌زند :

- نه...نه آقا . . .

می‌خندد و دو تا از آن پایه بلندهای کریستالی را هم کنار بطری می‌گذارد :

- من اسمم آرمینِ! خودت خنده‌ت نمی‌گیره با پیشوندِ آقا صدام می‌کنی؟

دخترک یک‌طور مغمومی نگاهش می‌کند :

- بله...هرطور شما بگید .

قهقهه می‌زند و این دافیِ امشب، کمی ناطور عجیب و مسخره است. آمیخته به حرص می‌غرد :

- این اسکول بازیا چیه از خودت درمیاری؟ من بدم میاد زن روزه سکوت بگیره‌ها! زبونت خوب کار کنه. زبون بریز واسم. پول دادم باید بیارزی؛ مگه نه؟

دخترک، تند و تند سری تکان می‌دهد :

– بـ..بله آقا...چشم .

حرصش می‌گیرد. این یکی نوبر بود والله !

می‌پرسد :

– اسمم چی بود؟

بطری به دست از آشپزخانه بیرون می‌آید و پیش روی دخترک می‌ایستد. روی صورتش خم می‌شود :

–بگو !

دخترک با نگاهی که به زیر افتاده است، ضعیف ل*ب می‌زند :

– آ...آرمین .

کلافه می‌شود؛ اما از روی لذت می‌خندد و سوت می‌کشد :

– جوون...تو فقط بگو آرمین. همینطوری بگو. با ناز و آروم بگو .

می‌خندد و همانطور که با قامت راست‌کردنی به طرف اتاق‌خوابش قدم برمی‌دارد، اضافه می‌کند :

– فقط می‌خوام بدونم تو همون طلایی بودی که فروغ می‌گفت؟ نه ناز بلدی و نه غمزه! خودت هم که مثلِ غربتی‌ها کردی تو گونی. پلاستیک بیشتر نمی‌خوری که !

نوشیدنی را روی پاتختی می‌گذارد. بافتش را بی‌هوا از تن بیرون می‌کشد و با انداختن خود روی تخت، صدایش می‌زند :

– کجا موندی؟ راستی، اسمت چی بود؟ سن و سالتم که نگفتی !

بالاخره قامت ظریفِ چادرپیچ دخترک توی درگاه ظاهر می‌شود و صدایش به گوش می‌رسد :

– نازگُل. نوزده سالمه .

قهقهه می‌زند :

– زِررر! پس بگو چرا طلایی؟ کم کاردی دیگه .

نازگُل گیج نگاهش می‌کند :

– بله؟

نچی می‌کند و بیشتر روی تخت لم می‌دهد :

– ول کن این حرفارو. اگه دینت به خطر نمی‌افته اون چادرتو بِکَن بنداز اون ور و بیا. بدو که من

همینجوریش هم دیر کردم .

دخترک هول می‌شود :

- باید جایی برید؟

اخم می‌کند :

- باید جواب پس بدم؟

دخترک که با چشمان لنزگذاشته‌ی گرد شده‌اش نگاهِ او می‌کند، نرم می‌خندد :

- بیا رو کن ببینم چیا بلدی نازگُل !

و این دستپاچگی و نابلدی و کولی بازی دخترک، دیگر دارد جوش آرمین را درمی‌آورد. از اینکه دخترک هنوز حتی چادر از سر نکنده است، کلافه می‌شود. بلند و بی‌حوصله هوار می‌کشد :

- خودتو می‌زنی به فابریکی یا یه ریگی به کفشت هست؟ چته تو؟ بدو که حس و حالم پرید .

و بالاخره دخترک چادر از سر برمی‌دارد و...آرمین، دیوانه‌وار می‌خندد. به حیرت نشسته است و این دیگر چیست؟ چادر را برداشته است، به جهنم !

مانتوی بلند مشکی و دکمه‌دار، ساق‌های بالا آمده تا روی انگشتان دستش را کجای دلش بگذارد؟ یا آن شلوار زیادی راسته و پارچه‌ای همرنگ مانتویش؟ مقنعه و هدبندی که به سر دارد؟

باورش نمی‌شود. نه اینکه بخواهد به نوع پوشش و سلیقه و فرهنگی توهین بکندها؛ نه! اما خب این مدل آمدن برای کارِ خلاف شرعی، چندان جالب به نظر نمی‌رسد .

سکوت دخترک، درحالی که چون مُردگان متحرک دارد مانتواش را از تن می‌کَنَد، جری‌ترش می‌کند :

- فروغ نگفت سگ بشم اول تا آخرتو تیکه تیکه می‌کنم؟

- شما...چه‌جوری دوست داری؟

می‌خندد. عصبی و حرصی. روی تخت نیم‌خیز می‌شود :

- پولو زدم به حساب زنیکه پیری که تو الان بیای علایقمو بپرسی؟

با مکث اضافه می‌کند :

- من هار دوست دارم. توام که داری با این ماست‌بازیت حالمو بهم می‌زنی !

دخترک مقنعه را که از سر می‌کَنَد، کوتاه جواب می‌دهد :

– نه آقا...خودم خواستم که بیام .

فریاد می‌زند :

– تو به گور بابات خندیدی که خواستی! مگه بودنِ این‌جات به خواست تو باید باشه؟

با چشم به دنبال گوشی‌اش می‌گردد :

– بده من اون بی‌صاحابو ببینم این زنیکه چرا تورو فرستاده پهلوی من؟

و تا بلند می‌شود، دخترک ترسیده و تند و تند بر زبان می‌آورد :

– نه آقا...تورو خدا...می‌تونم. خودم خواستم. می‌تونم راضی‌تون کنم .

کمی عقب می‌کشد. سر تا پای دخترک را اسکن می‌کند و نمی‌داند چرا حس و حالش به این دخترک خوب نیست! یعنی، ریگی به کفش دارد؟

کوتاه صدایش می‌زند :

– نازگُل؟

دخترک دارد موهای کوتاه و ل*خت سیاهش را توی موبند جمع می‌کند و آن تونیک گشاده‌ی معلوم از زیر مانتویش، بد توی ذوق آرمین می‌زند .

– بله آقا؟

حرص می‌زند :

– دِ زهرِمار آقا! نمی‌تونی جمع کن برو که من حوصله‌ی به راه آوردنت رو ندارم .

صورتش را با دست می‌مالد و تقریبا نیمی از حس و حالش به فنا رفته است. با لحن آمیخته به تمسخری اضافه می‌کند :

– تویی که دستت به پات میگه زر نزن، به چه دردِ من می‌خوری؟

خم می‌شود تا بافتش را بردارد که با صدای گریه‌ی دخترک، ماتش می‌برد !

– خب...خب چی‌کار کنم؟ شما بگید، من همون کارو کنم .

کلافه‌تر می‌شود. بافت را به تن می‌زند. آخر به روی آرمان، به بیرون آمدن همین است دیگرا! نحس و شوم و مزخرف !

– حوصله‌مو سر بردی! بپوش برسونمت همون خراب‌شده‌ای که ازش اومدی .

دخترک هق می‌زند :

– آقا؟ توروخدا! بزار بمونم .

رد می‌دهد! به سیم آخر می‌زند. این چه مدلش بود دیگر؟

– آهه...جمع کن بابا. تف به قبر پدرسگِ فروغ با این داف جور کردنش .

از اتاق بیرون می‌زند :

– تا دو مین دیگه حاضر بودی که هیچ، نبودی قول نمیدم که برای تلافیِ تِر زدن به هورمونام، تو همین خونه حبست نکنم پرنسس !

به آشپزخانه می‌رود. شیر آب را باز می‌کند و سرش را زیر آب سرد می‌گیرد .

صدای گریان دخترک از اتاق خواب به راه است :

– آقا تورو خدا...اگه فروغ بفهمه راضی‌تون نکردم، پولمو نمیده. بهش احتیاج دارم. آقا بی‌تجربه‌م بخدا...تو ببخش .

از چیزی که می‌شنود یخ می‌زند، نه از سرمای آب !

عربده می‌زند :

– چه زری زدی؟

نازگُل هق می‌زند :

– میشه بمونم؟

شیر آب را می‌بندد و با خشم، تمامِ راه آمده را باز می‌گردد. خیره به دخترک گریانِ نشسته بر کف اتاق هوار می‌کشد :

– من گفته بودم دنبال دختر نیستم! فروغ خورده با تو و هفت نسل قبل و بعدش که تو رو فرستاده. دِ من اگه میدونستم که اصلا رات نمی‌دادم اسکول !

تمام آرایش دخترک حالا به گند کشیده شده است. التماس می‌کند :

– آقا تورو خدا...خودم خواستم که بیام. به والله به پولش احتیاج دارم. مادرم زیر تیغِ جراحیه .

عصبی می‌خندد :

– دَخلِش به من؟ من شبیه قرض‌الحسنه‌م یا زیارتگاهم که ننه‌ت رو شفا بدم؟

نازگل با گریه جیغ می‌زند :

– آقا هیجده سالمه. دروغ گفتم. تورو خدا بزار بمونم .

پلک روی هم می‌فشارد. طاقت طاق شده و چه شب مزخرفی‌ست امشب !

عصبی تشر می‌زند :

– دِ جمع کن جُل و پلاستو تا تیکه تیکه‌ات نکردم! یالا !

نازگل از پایش آویزان می‌شود :

– آقا دارم میگم خودم خواستم. فروغ بی‌تقصیره .

پوزخند می‌زند. از اولش هم مشخص بود که یک‌جای کار می‌لنگد !

پایش را با ضرب می‌کشد که دخترک با صورت به کف پارکت خانه کوبیده می‌شود :

– باشه خودت خواستی، خوش گذشت! حالام پاشو گمشو تا سگ‌تر نشدم !

دخترک می‌لرزد. گریه می‌کند و برای ماندن التماس می‌کند !

دست توی جیب جین ذغالی‌اش می‌برد و یک دسته اسکناس بیرون می‌کشد و توی صورت دخترک پرت می‌کند :

– همین‌قدر می‌خواستی دیگه؟ آره؟ پَ بزن به چاک دیگه هم این ورا نبینمت !

هنوز هم با یادآوری آن شب و آن دختر، اعصابش بر هم می‌ریزد .

آرام نفسش را بیرون می‌دهد :

– واسه هر وجب تنِ دختره‌ی غربتی، فاکتور نوشته بود واسم زنیکه! البته منم کم کاری نکردم. از اول تا آخرشو تیکه تیکه کردم، بعد برگشتم خونه .

معین می‌خندد :

– ولی حس و حالت رو بد خوابونده‌ها! دو سه شبه برنامه نمی‌کنی .

حرص می‌زند :

– برنامه نکردنم ربطی به هورمونای من نداره احمق! فروغ زده جاده خاکی و داره ع*و*ضی و بی‌مصرف‌های ایرانو جمع می‌کنه تو تیمش !

فواد با اخم به میان صحبتشان می‌آید :

- دو مین خفه شید حاج بابا داره زنگ می‌زنه .

آرمین متعجب و کمی ترسیده نگاهش می‌کند. و اولین چیزی که به عقلش می‌رسد را بر زبان می‌آورد :

- نگی که کافه‌ای !

فواد اما قبل از جواب دادنِ تماس، کلافه پچ می‌زند :

- به این بشر دروغ نمیشه گفت !

و بی‌این‌که منتظر حرف یا عکس‌العمل دیگری از جانب کسی باشد، تماس را وصل می‌کند :

- بله حاج بابا؟

آرمین دستی به صورتش می‌کشد. فردا، آخر هفته بود. آخرین زمانی که پسرک باید برایش خبرِ سقط شدن بچه‌ی مهنا را می‌آورد و تا امروز، هنوز خبری از محمد نشده بود! البته که در این چند روز، مهنا هم هیچ مزاحمتی برای فواد ایجاد نکرده بود .

سپهر با دو اسپرسو دبل و سه چیپس و پنیر بر سر میزشان می‌آید. دو دبل برای فواد؛ و برای خود، معین و آرمین، چیپس و پنیر !

بی‌حواس تشکر زیر لبی می‌کند که ناگاه با شدیدتر شدن اخم‌های فواد، قلب آرمین فرو می‌ریزد .

دستی در هوا برایش تکان می‌دهد و ترسیده؛ اما آرام پچ می‌زند :

- چی میگه؟

فوآد اما به جای جواب دادن به آرمین، فک می‌فشارد و پلک روی هم می‌بندد .

آرمین متوجه می‌شود که چیزی سختش هست؛ اما... نمی‌داند که چه؟

فوآد برای فرد پشت خط لب می‌زند :

- کِذبه حاجی !

قلبِ آرمین جمع می‌شود. نکند حاج فراز آژگان قضیه‌ی مهنا را فهمیده است؟

معین دست از غذا خوردن می‌کشد :

- برگ و پشمم! به مولا که باید حلوای فوآدو بخوریم .

عصبی و تیز نگاهش می‌کند :

- ببند !

سر درد شدیدی می‌گیرد و تا می‌خواهد دهان باز کند، فواد هیستریک می‌خندد :

- من پشت کاری نمی‌کنم فرازخان. تو توله‌سگت رو می‌شناسی. انقدری جَنَم و جرعت دارم که برم رو در رو کارِشو بسازم. فیلم و این وصله‌ها به من نمی‌چسبه !

ذهنش حول و ولای صد موضوع می‌چرخد و درست با جمله‌ی آخر فواد، گلویش خشک می‌شود .

سپهر کوتاه می‌گوید :

- فیلمِ چی؟ همون دختره حنا؟

عصبی و کوتاه می‌خندد. امکان ندارد! حنا چه ربطی به فراز آژگان و فراز چه ربطی به حنا دارد؟

اصلا مگر فواد به خزان گفته بود که از حنا فیلم گرفته و برایش بیاورد؟

نچ بی‌حوصله‌ای از زیر زبانش خارج می‌شود که همان لحظه، فواد با خشم بی‌ملاحظه‌ای می‌غرد :

- مَرد حسابی چی داری واسه خودت بلغور می‌کنی؟ میگم من نکردم! تو داری میگی باید حلش کنم؟

و با تک‌خند عصبی اضافه می‌کند :

- معذرت خواهی برای چی؟ آشِ نخورده و دهن سوخته؟

قلبش فرو می‌ریزد !

پس حتما چیزی شده بود که حاج فراز چنین الم شنگه به پا کرده است باز . . .

دلش شور فواد را می‌زند. شورِ فوادی که با عصبانیت و گوشی به دست، میز و حتی کافه را برای اختلاط با پدر تک‌دنده‌اش، ترک می‌کند. با کف دست بر میز می‌کوبد و خفه می‌غرد :

- ای فلان چیز تو این شانس که این یکی رو حل نکرده اون یکی میاد رومون !

و معین است که چون همیشه؛ بی‌فکر، بی‌ملاحظه ل*ب می‌زند :

- همچین میگی این یکی رو حل نکرده اون یکی میاد، انگار هر بار یه کدوممون داریم گند می‌زنیم.

جز فواد و خودت کی بلده مُدام تِر بزنه به آرامشمون؟

با اخم برایش خط و نشان می‌کشد و راستش هیچ حوصله‌ی مسخره‌بازی و حرف بیخود ندارد. به خصوص الان !

- یه کاری نکن جز آرامشت با قیافتم همینکارو کنم !

معین می‌خندد و اَمان که نمی‌داند چطور دارد روی اعصاب آرمین یورتمه می‌رود !

توی فکر است .

سپهر بی‌میل با غذایش بازی می‌کند. آرمین اما دو طرف سرش را با دست گرفته است و میان ملچ ملوچ غذا خوردن‌های معین، صدای آشنایی به گوشش می‌رسد که ناخداگاهش را تکان می‌دهد :

– اُستاد؟

نیم‌نگاهی به شلوغیِ بلوار می‌کند و آخ از آن دافی‌های منتظرِ کنار جاده . . .

راضی از گرفتنِ نقشه‌اش، خونسرد امر می‌کند :

– گمشو پایین !

محمد است که دارد میان گفتن و نگفتن دست و پنجه نرم می‌کند. و آرمین، جنسِ بُنجولِ این آدم‌ها را می‌شناسد که با نیشخندی لب می‌زند :

– تا قبل از یازده می‌زنم به حسابت. منو با لاشخورای دورت یکی نکن ممد! حرفم حرفه .

محمد، مضطرب، پریشان و شاید حتی ترسیده جواب می‌دهد :

– خدا خیرت بده آقا .

می‌خندد. خالی و پوچ و شاید حتی بی‌هدف !

خدا او را شاید خیر بدهد؛ اما محمد را چه؟ محمدی که سر چندرغاز پول، خواهرش را چنان به کتک گرفته بود که چشمان ورم کرده و کبودِ دخترِ توی فیلم، از هم باز نمی‌شد! بچه‌اش سقط شده بود، درست؛ اما خودش هم تا دَم دَم‌های مرگ را رفته بود .

– برو پایین حوصله ندارم .

دنده می‌زند که دستگیره پایین کشیده و محمد پیاده می‌شود. هنوز در را نبسته است :

– آقا؟

بدون حرف فقط نگاهش می‌کند که محمد با پاییدن دور و بر، آرام‌تر ادامه می‌دهد :

– اگه کارِ دیگه‌ای بود، می‌تونید روم حساب کنید .

بلندتر می‌خندد و دستی در هوا تکان می‌دهد :

– فاز فردین نگیر ممد! مزه‌ی پول به دهنت خوش اومده، نه؟

محمد اخم کمرنگی می‌کند و آرمین در این لحظه به این موضوع فکر می‌کند که اوی ساقی هم غرور دارد؟

اضافه می‌کند :

- حرفِ آخرمو یادت نره !

محمد تند و تند سری تکان می‌دهد :

- خیالتون راحت .

و با خداحافظی که آرمین بی‌جوابش می‌گذارد، درب را می‌بندد. و آرمین است که مسیرِ خانه را تختِ گاز می‌رود. امشب را بی‌خیالِ در و دافی باشد بهتر است. امشبش را با نازنینِ جانش می‌گذراند و فردا؛ مهمانی دعوت است. از آن خفن‌طورهای لعنتی که حتی فکرش هم به آدم هیجان می‌دهد !

طولی نمی‌کشد که ماشین را به داخل حیاط می‌کشد. مش‌رحیم را چون همیشه، در حال کار کردن می‌بیند. با حالِ خوبی از ماشین پایین می‌پرد :

- چاکرِ مش‌رحیم .

مرد مهربانانه می‌خندد و دست به سینه کمی خم می‌شود .

- خوش اومدی پسرم .

و آرمین به این می‌اندیشد که چرا آرمان را آقا صدا می‌زنند و او را پسرم؟ پوزخند کنج لبش بی‌اختیار است. بالاخره آرمان خان، سوگلی و شازده‌ی شهرام بهمنش بود دیگرا! آقا بودن فقط به او می‌آید اصلا !

- خسته نمی‌شی انقدر کار می‌کنی مَش؟

و رحیمش را نمی‌گوید! عادتش بود که سر به سرِ او بگذارد و امشب عجیب حال خوبی دارد و شاید این حالش زیادی ربط به حل شدن قضیه‌ی فواد دارد !

پیرمرد جعبه‌ی آچارها را کنار باغ و روی زمین می‌گذارد .

- عاشقِ کارِت که باشی؛ خسته نمی‌شی پسرجان !

می‌خندد. راستش دوست دارد بگوید :

- چه غلطا! چه زِرا !

منتها مراعات سن او را می‌کند. با چشمکی کوتاه می‌پرسد :

– ولی هر وقت بخوای خستگی در کنی، بگو دو سوت بیریف می‌کنم برات .

منظورش به جور کردن در و دافی‌ست که با اخم پررنگ و دهان باز از تعجب مش‌رحیم بلند زیرِ خنده می‌زند :

– جووون...با همین اخمات می‌خورنِت مَش مَش .

پیرمردِ بی‌چاره زیر لب استغفراللهی می‌گوید که آرمین بیخیالِ او شده و با گفتنِ

– ذکر فایده نداره مَش رحیم. میدونم که توام دلت می‌خواد !

پیرمرد الله اکبر کشیده و معترضی می‌گوید و آرمین با قهقهه داخل ویلا می‌شود. حین از پا در آوردن بوت‌هایش متوجه‌ی وجود چند جفت کفش زنانه هم می‌شود که هیچ‌کدامشان متعلق به نازنین نیست !

ابروهایش بالا می‌پرند. قامت راست می‌کند و از راهروی خانه داخل می‌شود و با دیدن جمع حاضر در هال، سوتِ بلندی می‌زند :

– به به...می‌بینم که آب در کوزه و ما تشنه لبان می‌گردیم !

ظرف بادام هندی را توی دست گرفته و مشغول خوردن و گوش دادن به حرف‌های خانواده‌ی امشب به دورِ هم جمع شده‌اش، است .

حال آرمان هم امشب بهتر است. می‌خندد و شوخی می‌کند و آرمین، هنوز معتقد است که آرمان از سمانه، بزرگ‌ترین دخترخاله‌اش که فقط بیست و چهار سال دارد، خوشش می‌آید .

با حرف سودابه، دخترِ میانی و بیست و دو ساله‌ی نازیلا اَمیرشاهی، حواسش را از آرمان می‌گیرد .

– دلتو به چی خوش کردی خاله؟ آرمین مگه زن می‌گیره؟

می‌خندد. بلند و راحت . . .

باز هم نازنین جانش بحث را به ازدواج آرمین وصل کرده بود. آرزویش بود دیگر...مادر بود دیگر . . .

بادام هندیِ شور مزه‌اش را زیر دندان مزمزه می‌کند و پرخنده جوابِ سودابه‌ی شیطان را می‌دهد :

– کیه که از ازدواج فرار کنه؟ شرایط مورد علاقه‌ی منو کِسی نداره وزه خانوم .

سِودا، آن دخترک مرموزِ عقده‌ای بیست ساله که آخرین دخترِ نازیلا هم هست، به حرف می‌آید :

- شاید تو به شرایط دخترا نمی‌خوری پسرخاله !

اخم می‌کند. شیطان می‌گوید بزند دک و پوزش را به خاک بمالدها . . .

و تا می‌خواهد چیزی بگوید، نازنینِ جانش به حرف می‌آید :

- شرایطِ تو مگه چیه قندِ مامان؟

نازنین، در ظاهر تنها سوال کرده بود؛ اما آرمین به خوبی می‌داند که مادرش دارد با این سوال دستِ او را از انجام هرگونه دعوا می‌بندد !

بخاطرِ نازنین، کوتاه می‌آید. خیلی کوتاه . . .

طوری که ظرف بادام هندی را کنار بگذارد و همگام با باز کردن انگشتهای دستش، دانه به دانه جواب می‌دهد :

- عروسی نخواد .

دومین انگشتش را باز و با پررویی اضافه می‌کند :

- مهریه طلب نکنه. اگر هم خواست، فقط دو تا دونه. اونم نه سکه، شاخه‌گُل !

و سومین انگشتش را . . .

- توقع ماه عسل نداشته باشه .

چهارمی را هم بالا می‌آورد :

- در صورتِ لزوم با زن دوم هم مشکلی نداشته باشه. و شاید حتی با سومی و چهارمی و . . .

آرمان قهقهه می‌زند :

- بی‌شرف رو نگاه کن‌ها . . .

بی‌توجه به نگاه‌های حیرت‌زده‌ی جمع و صدای خنده‌های ریز سمانه‌ی زیادی محجوب و قهقهه‌های مادرش و آرمان، همچنان ادامه می‌دهد :

- تاریخ مناسبت‌هایی مثل سالگرد، تولد، روز زن رو اگه فراموش کردم به دل نگیره .

و برای آخرین شرطش، انگشت ششمش را باز می‌کند :

- تقاضای پول و کارت بانکی هم که به هیچوجه !

قیافه‌ی جمع‌شده‌ی سِودا، به قهقهه‌اش عمق می‌بخشد .

- رودِل نکنی پسرخاله؟

به جای اینکه جوابِ اوی عقده‌ایِ چندش را بدهد، گوش به سمانه‌ای می‌سپارد که بالاخره دهان باز کرده و چیزی می‌گوید. آخر سمانه بسی خجالتی و با حجب و حیاست. برخلافِ سودا و سودابه، چادر می‌گذارد و محرم و نامحرم می‌فهمد .

- این‌جوری که باید تا آخر عمر مجرد بمونی داداش .

داداش گفتنِ سمانه به او می‌چسبد؛ آن هم بدجور! چرا که یک‌طور خالصی دارد. سمانه پاک است و آرمین، برای سمانه‌ای که همچون خودش پدر ندارد، یک برادر حامی‌ست! با این تفاوت که پدر سمانه زنده است و او فقط از خاله‌اش طلاق است .

نرم می‌خندد :

- دخترا از خداشونم باشه که من بگیرمشون. تو نگران نباش. کیسه کیسه برات زنداداش میارم، عسلِ داداش .

نازیلا می‌خندد :

- خوش‌اشتهای خالشه دیگه .

نازنین هم میخندد. مشغول آوردن دیس شیرینی‌جات است که صدای باز شدن در می‌آید. متعجب به سمتِ راهرو نگاه می‌کند. یعنی چه کسی می‌توانست باشد؟ مش‌رحیم که این ساعت از شب در داخلِ خانه کاری ندارد! بی‌خبر هم که در برای کسی نمی‌گشود! یعنی . . .

که با دیدنِ قامت سرتاسر سیاه‌پوشِ فواد، تمام افکارش بر هم می‌ریزد. جای آرام شدن، ناخوداگاه نگران می‌شود :

- فواد؟ چیزی شده؟

سمانه هین می‌کشد و با این‌حال که حتی یک تار مویش هم بیرون نیست، باز مشغول حجاب گرفتن می‌شود. نازنین با لبخندِ حیرت‌زده‌ای صدایش می‌زند :

- پسرم؟ چه بی‌خبر! خوش‌اومدی .

نازیلا هم استقبال می‌کند :

- بیا که خوب موقع اومدی. رفیقت چیا که نمی‌گفت. می‌خواد دختر مردمو بگیره بدبخت کنه .

فواد بی‌حال لبخند می‌زند :

– سلام. ممنونم. بشینید لطفا .

آرمان با اخم نگاهش می‌کند :

– روی مود نیستی انگار !

و آرمین، تازه از جا بلند می‌شود. دلش چون سیر و سرکه می‌جوشد و فواد همانطور که جوابِ آرمان را می‌دهد، کنار آرمین و روی مبل جا می‌گیرد :

– نه. فقط اومدم شب‌نشینی. انقدر عجیبه که همه هول کردین؟

نازنین برایش چای می‌آورد، همراه با کیک و خرما . . .

– نه عزیزدلم. خوش اومدی .

و کلی تعارف می‌کند که از همه‌چیز بخورد و بنوشد و خانه‌ی خودش است .

جمع، دوباره مشغول صحبت می‌شوند؛ اما حواس آرمین اینجا و پی بحث‌های مضخرف چند دقیقه قبل نیست. آرام، سر به زیر گوش فوآد می‌برد :

– میگم چته؟

فواد، قلپی از چایی‌اش می‌نوشد. لبخند کمرنگی به لب دارد. چهار چشمی جمع و به خصوص، آرمان را می‌پاید که مبادا کسی نشنود و سپس، اهسته و آمیخته به حرص پچ می‌زند :

– به فنا رفتم. قضیه‌ی مهنای غُربتی حل شد، گیر فیلمِ اون دختره‌ی جفنگ، حنا افتادم .

بادام هندی که در دهانش بود، دیگر مزه‌ی شوری ندارد. گس است و تلخ و بدطعم .

به گوش‌هایش شک می‌کند و صبر کن! اصلا فواد چه کاره‌ی این قضیه است؟

مغزش هنوز یاری نکرده که دقیقا چه باید بگوید؟

اما فواد در ادامه، حرص می‌زند :

– فعلا در همین حد بدون که باید با اَمیر تسویه حساب کنیم !

به صحبت‌های دونفره‌ی دیشبشان با فواد و در اتاق خوابش فکر می‌کند. این‌که حاج‌بابای امیرِ مفتاح به قضیه‌ای چون فیلم کماکان برهنه‌ی دختری پِی بُرده و به سراغ امیر رفته بود .

پوزخند می‌زند. دست خوشِ امیری که برای نجات خود از مهلکه، فواد را به میان بازی کشیده بود. خودش در اَمان مانده و حالا حاج فراز آژگان بود که چپ و راست می‌شد و فوآد را تهدید می‌کرد. و فوآد، چگونه باید گندی را جمع می‌کرد که اصلا خودش آن را نزده بود؟

آه می‌کشد و لعنت به غرایض مزخرف مردانه‌اش که حالا و در این شرایط هم پی آن فیلم و رقص دخترک با آن تن و بدن می‌روند !

نمی‌داند برای چندمین بار است که توی این مدت، آن فیلمِ مستورِ توی سیو مسیج تلگرامش را نگاه می‌کند، گُر می‌گیرد و بعد، تن و روحش را با آن فیلم آرام می‌کند! نمی‌داند. گوشی را روی تخت پرتاب می‌کند و تن ملتهب و عرق‌کرده‌اش را داخل حمام می‌کشد. دقایقی بعد در حالی‌که مشغولِ خشک کردن موهایش در جلوی آینه است، زیر لب و برای خود آواز می‌خواند :

– اُو ماماسیتا تکون بده با بیتا

بگو زود بیاره سی تا، تکیلا مارگاریتا . . .

تلفن همراهش زنگ می‌خورد. فواد است. چه حلال‌زده و چه سحرخیز !

تماس را وصل می‌کند و روی پخش می‌گذارد :

– چطوری جونِ دل؟

این را آرمین می‌پرسد و فواد است که بی‌حال؛ اما یک‌طور مرموزی می‌خندد :

– به فوآد آژگان فقط حالِ خوب میاد .

حالش از این روحیه‌ی قدرتمند فواد، جا می‌آید. پر از لذت می‌خندد :

– جوون بابا...پس بالاخره به خودت اومدی .

فوآد هوم کشداری می‌کشد و آرمین، ماسک موی آرگانِ خوش‌عطر را به موهایش می‌مالد :

– کجایی؟

فواد انگاری دارد چیزی می‌نوشد :

– کافه‌م .

تک‌خندی می‌کند :

- سر صبحی؟

فواد باز هم مرموزانه می‌خندد :

- برنامه دارم .

آرمین باز هم می‌خندد. سرخوش و از روی تفریح و لذت. برنامه گفتنِ فواد را می‌گذارد پای جور و جیر کردنِ دخترها و...منظورِ فواد، شاید چنین نباشد !

- تو چیکاره‌ای امروز؟

لبخند گشاده‌ای روی لبانش شکل می‌گیرد و اَمان از آن تیله‌های برق‌افتاده و شیطانِ توی آیینه . . .

- هشت به بعد مهمونی‌ام .

تماس، صوتی‌ست؛ اما می‌تواند اخم‌های فواد را ببیند که پرس‌وجو می‌کند :

- کدوم مهمونی؟ من دعوت نیستم، چرا؟

شانه بالا می‌اندازد. انگاری که فواد او را می‌بیند :

- نمی‌شناسین همو .

فوآد هنوز آهانش را کامل نگفته است که آرمین اضافه می‌کند :

- ولی معین دعوته .

فوآد پر از تمسخر می‌خندد :

- تبریک میگم. ضیافتت تکمیل شد .

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد و با یادآوری چهره‌ی جدیدی که معین برای خودش درست کرده و موهایش را کوتاه کرده بود، از او تمجید می‌کند :

- رفتارِ پلشت‌طور رو ول کن پسر. دیدی چه فِیسی جور کرده واسه خودش؟

فواد نرم می‌خندد و بی‌توجه به اینکه ممکن است کسی صدایش را در کافه بشنود، از یک فحش و لفظ بدی استفاده و ادعا می‌کند که معین، با مدل جدید موهایش شبیه آن دسته شده است .

آرمین قهقهه می‌زند :

- سپهرم همینو گفت؛ اما من . . .

حرفش نصفه می‌ماند وقتی که فواد پرحرص لب می‌زند :

- این دختره خره یا خودشو زده به خریت؟

متوجه نمی‌شود! شانه را روی دراور می‌گذارد و با درآوردنِ حوله‌ی تن‌پوش از تنش، به سراغ لباس‌های روی تخت می‌رود :

- کدوم دختره؟

فواد آرام و خفه می‌غرد :

- حنا مزرعه‌ایه دیگه !

متعجب می‌شود. الان بحثشان چه ربطی به حنا داشت؟

- متوجه نشدم؟

فوآد اما همچنان در حال نق زدن است :

- همین الان با اون خزانِ غُربتی اومدن کافه .

ناخداگاه اخم می‌کند. انصاف نیست که اعتماد کنی و رکب بخوری !

- خبر نداره که از کجا خورده. چه توقعی داری خب؟

فوآد کلافه است و حرصی . . .

- نمی‌دونم. قطع کن بابا حوصله‌م بُرید !

روزها تندتر و گاهاً حتی هیجان‌انگیزتر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد، در حال گذر بودند. حالا تقریبا هر روز صدای آرمان را می‌شنود. مثلا وقت‌هایی که با بهانه و یا بی‌بهانه به او پیغام می‌دهد، سوال می‌پرسد و آرمان، در کمال آرامش و وقار جوابش را می‌دهد. هیجان‌انگیزند؛ چرا که حنا به جای اینکه بخواهد از مسافتِ دور برای او و در لایوهایش مزه بریزد، حالا و پیش چشمانِ او، در کلاسش و گاهاً در یک‌قدمی‌اش شیطنت می‌کند !

زندگی در این شهر بزرگ، به او می‌چسبد! آب و هوایش را دوست دارد. نما و جلایش را...آدم‌هایش را و او، خزان را پیدا کرده است !

لبخند سرخ و گشاده‌اش در آینه ناشی از خوشحالیِ این روزهایش است. چتری‌هایش را روی صورتش ریخته و مشغول تمدید و پررنگ کردن دوباره‌ی آرایش چشمش است! نرم می‌خندد. امشب به

میهمانی خواهند رفت و حنا، نه بترس است و نه آدمِ تجربه !

شاید اگر هر دختر دیگری بود، با آن اتفاقِ توی مهمانی قبل، جزو محالات بود که باز هم پا به جشن و پارتی بگذارد؛ اما . . .

صدای ویبره‌ی گوشی‌اش باعث می‌شود که دست از سیاه و سیاه‌تر کردن خط چشمِ گرافیکی‌اش بردارد. خزان است که دارد تماس می‌گیرد .

جواب می‌دهد :

- جونم عسلی؟

خزان چون همیشه غُر می‌زند و از طول کشیدنِ حاضر شدن حنا، شاکی‌ست :

- عسلی و زهرِمار! دو ساعته منو این پایین کاشتی. تموم نشد؟

می‌خندد. سریِ خط‌چشم را می‌بندد و آن را روی دراور پرت می‌کند. برای آخرین بار همه‌چیز را چک می‌کند. پاییزه‌ی طوسی‌اش را و شومیزِ کالباسی و بافتش را که از زیرِ آن پاییزه مشخص است. شلوار جین ذغالی و زاپ‌دارش را و آن چکمه‌های تقریبا کوتاه و چرم مشکی !

شال موهر کالباسی‌اش هم که تیپش را تکمیل کرده است .

- اومدم. کمتر نق بزن !

خزان حرصی می‌خندد و مسخره‌اش می‌کند :

- جداً؟ می‌گفتین یه گاوی گوسفندی قربونی می‌کردیم بانو .

قهقهه‌اش عمق می‌گیرد. سوییچ برنمی‌دارد. تماس را قطع می‌کند و با سُراندن گوشی به جیب پاییزه‌اش، صدای سرد سوسن به گوشش می‌خورد :

- سامان همیشه می‌گفت زندگی توی کلان‌شهرها جنبه می‌خواد! که هر کِسی نداره اونو !

اخم می‌کند. نمی‌داند چرا به غرورش برمی‌خورد؟ دستی که روی دستگیره‌ی در رفته بود، خشک می‌شود. عقب‌گرد می‌کند که سوسن را پفک به دست و روی کاناپه‌ی هال می‌بیند .

- متوجه نشدم !

سوسن نرم می‌خندد :

- منم همینو میگم. متوجه نیستی حنا! متوجه نیستی که داری چیکار می‌کنی! با کی‌ها می‌گردی!

کجاها میری !

اخمش غلظت می‌گیرد. حدسش را می‌زند که تیکه‌ی سوسن به خزان مربوط می‌شود .

چیزی نمی‌گوید که سوسن اضافه می‌کند :

- دو تا چشم داری؟ دو تا دیگه قرض بگیر! بازشون کن حنا. با خودت حساب و کتاب کن و ببین برای چی اومدی اینجا؟ و الان درگیرِ چیا هستی !

دلخور می‌شود. می‌داندها که سوسن، هرگز بدِ حنا را نمی‌خواهد ولی . . .

ناخواسته بغض می‌کند و یادِ جمله‌ی اول سوسن می‌افتد. همانی که می‌گفت هر کسی جنبه‌ی کلان‌شهر ندارد !

لب باز می‌کند تا چیزی بگوید که سوسن پیش‌دستی می‌کند و اجازه‌ی نطق کردن را از او می‌گیرد :

- الان نیازی نیست جوابم رو بدی. صد در صد به پَرت خورده و حرفامو بد متوجه شدی! اما بهشون فکر کن. خوب هم فکر کن حنا. نیاد روزی که این شهر و آدماش انقدری راحت جذبت کنن، فِرت بدن که هدفت که هیچ! آرمان که هیچ! که حتی خودِ اصلیت رو یادت بره !

بغض، راه گلویش را سد می‌کند. گوشی برای بار دوم ویبره می‌خورد و . . .

صدایش می‌لرزد :

- خداحافظ .

سوسن یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طورِ آلوده به سرزنش وکوتاه جواب می‌دهد :

- مراقبِ خودت باش !

تنش به گرما نشسته است. خیس است. منتها خیسِ نوشیدنی‌هایی که روی بلوزِ سفید و تماماً دکمه بازش ریخته بودند. گلویش خشک است و داغ . . .

نفس‌هایش کشدار شده‌اند و نامنظم و بد ریتم...موزیکِ بیس‌دار که اصلا معنا و مفهوم خاصی ندارد، توی سرش اِکو می‌شود. خوش است و خرم . . .

روی کاناپه‌ی گوشه‌ی سالن لَمیده است و آخ از آن دافی‌ها که پیش چشمان تیره و دو دو زنش، تکان و تکان‌ها می‌خورند !

دخترکی توی پیست رقص، می‌رقصد. پرانرژی، پر از ناز و تنِ چون کوره د*اغِ آرمین؛ پُر از حس

هوس و نیاز . . .

معین، کنارش نیست. تا چشم می‌چرخد، همه دور و بری‌هایش تماما جنس مونث‌اند و بس !

کسی تکانش می‌دهد :

- آرمان! آرمان، خودتی؟

می‌خندد. چرایَش را نمی‌داند؟ فقط . . .

دوباره تکان می‌خورد :

- این چه سر و وضعیه برای خودت درست کردی؟

قهقهه می‌زند و آرمان، مگر برادرش نبود؟ به دخترکِ کماکان لاغراندامِ نشسته در کنارش نگاه می‌کند. لب‌های وسوسه‌انگیزی دارد .

دستش را تا حوالیِ صورتِ دخترک بالا می‌آورد و شستش را ناگاه و محکم روی لب‌های او می‌کشد.

هذیان می‌گوید و لعنتِ خدا بر الکل؟

- مقابل دیدگانم می رقصد؛ رد رژ سرخ یک زن، همه‌ی زن‌های جهان تنها با یک بوسه، تسلیم می شوند .

قهقهه می‌زند. این شعر از کِه بود؟ و از کجا به ذهنش آمده بود را نمی‌داند !

دخترک دست آرمین را پس می‌زند و با دست ظریف و گرمِ خود، گونه‌ی زبر او را لمس می‌کند. لحنش پُر از غم و ناراحتیِ آمیخته به نگرانی‌ست وقتی که می‌گوید :

- با این حالِت فاصله‌ی چندانی تا اُوِر دُوز نداری .

متوجه‌ی حرف‌هایش نیست...نمی‌فهمد. با گوشه‌ی یقه‌ی شومیز دخترک بازی می‌کند :

- شوما همیشه انقدر خوشگلی؟

لحنش کشدار است و مست و سرخوش . . .

و دخترک می‌خندد. کوتاه، با ناز و شاید همراهِ کمی تاسف !

- مستی که از سَرِت بپره، با همون خط‌کشِ آهنیِ خودت، زبونتو از بیخ می‌بُری !

گیج و خُمار، با لذت و مستی نگاهش می‌کند. یک‌طورِ نافُرمی آشنا می‌زند. نامش را...نامش را یادش نیست !

این‌که هِلماست یا ماهک یا نگین؟ . . .

به یکباره سر جلو می‌برد و خود را روی دخترک می‌اندازد. سکندری خوردن و هین کشیدنِ دختر برایش مهم نیست. سر توی فرورفتگی گردنش فرو می‌برد .

– دا...داری...چی‌کار می‌کنی دیوونه؟

عمیق نفس می‌کشد و با مکث، بازدم سوزانش را همانجا فوت می‌کند .

دخترک می‌لرزد و سعی در دور کردنِ او دارد :

– آر...آرمان، مستی! نکن .

می‌خندد و...صبر کن ببینم. این احمق‌جان چرا مُدام آرمان صدایش می‌زد؟

بیشتر به دخترک می‌چسبد. دست‌های شُلش را دور کمرش حلقه می‌کند و خفه، حرص می‌زند :

– آرمین...من، آرمینم .

بی‌اراده است که نمی‌تواند بدن مردانه و غرایضش را کنترل کند. زیر گوش دخترک را خیس می‌بوسد :

– اسمت چی بود؟

موجود نحیف و خوش‌عطر و بغلیِ در آغوشش، خفیف می‌لرزد. همچنان در تقلاست که از آغوشش بیرون بیاید . . .

می‌نالد :

– خُل شدی؟ حنام! شاگردِ سرتقت !

و تا تجزیه و تحلیل کند، جمله‌ی بعدی را می‌شنود :

– پاشو آرمان. چرند نگو. بلند شو برسونمت خونه .

صبرکن ببینم! مگر...شاگرد دارد؟ استاد دانشگاه بود که خبر نداشت یا که دبیر دبیرستانی‌ها؟

اخم می‌کند. تا جایی که می‌داند، بیکار است و بدونِ شغل !

و دخترک گفته بود، حنا نام دارد؟ به مغزش فشار می‌آورد و...اُه! چه تصویرهایِ غیراسلامی که از این اسم در ذهنش پخش نمی‌شود !

می‌خندد :

– برقص برام. تو که خوب بلدی .

دخترک بالاخره موفق می‌شود که تنِ سنگین او را از روی خود بلند کند .

و آرمین، دوباره و به پشت تکیه به کاناپه می‌زند. سفیدی چشمانش حالا سُرخِ سُرخاند .

حناست که چشم گرد می‌کند :

– برقصم؟

بی‌هدف دست دراز و انگشتانِ ظریف دخترک را میان پنجه‌ی خود، قُفل می‌کند. سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و وای از سنگینی توی سرش و کرختی بدنش . . .

– هوم...برقص حنا. محکم، با انرژی. همونطوری که داشتی براش میرقصیدی .

و حنا، گیج و متحیر نگاهش می‌کند. برای کِه رقصیده بود که آرمان چنین می‌گفت؟

بی‌معنا می‌خندد. می‌گذارد پایِ از خود بی‌خودی‌اش که دارد هذیان می‌گوید. و نمی‌داند چرا انقدر خُل و چِل و دیوانه است که یکهو و میانِ این حالِ مشوش و بد و نگرانی که برای آرمانَش دارد، به این می‌اندیشد که مستی و راستی؟

در کمترین فاصله از او و در کنار او می‌نشیند و با پخش شدن عطر سرد و تلخِ غریبه‌ای زیر بینی‌اش، دماغش چین می‌خورد. عطرش را حتما عوض کرده است. لبخند کمرنگی روی لبانش می‌نشیند و جایی حوالیِ سینه‌اش می‌لرزد. تپش‌های قلبش، کَرکننده و نفس‌گیراند و یادِ دقایق و لحظاتِ پیش می‌افتد. زیر گوشش بوسیده شده بود؟ آن هم توسط لب‌های آرمان . . .

ته دلش، هم مالش می‌رود و هم قنج و هم فرو می‌ریزد. مست است؟ به جهنم! مگر حسرت این لحظه‌ها را نداشت؟

به دست‌هایشان نگاه می‌کند. گره خورده توی هم و... نمی‌داند آرمان دارد با او چه کار می‌کند یا چه کار با قلبش کرده است که حنا، در این لحظه چشمانش پُر می‌شوند؟ قطره اشک سمجش در تاریک و روشن ویلایِ غرقِ دود و موزیک، روی گونه‌اش می‌چکد .

آرام لب می‌زند :

– دوست دختر داری؟

آرمین می‌خندد و در کمتر از یک ثانیه، دوباره به سمت حنا ولو می‌شود. سرش را در گودی گردن

دخترک فرو می‌برد و همانطور می‌مانَد :

- زیاد .

حوالی بطن چپ دخترک، تیر می‌کشد. همان نیمچه لبخندش هم خشک می‌شود. رسیدن به آرمان، زیادی محال نبود؟ وقتی او آنقدر خوشگذران و همه‌چیز تمام بود، چطور باید حنای سرتق که تنها فقط شاگردش بود را می‌دید؟

باز هم حوالی گردن تا گوشش بوسیده می‌شود و یک حس تازه، خوبِ آمیخته به عذاب وجدان و خیانت به خود و خانواده‌ای که سال‌ها پیش و زمانی که فقط پنج سال داشت، آسمانی شده بودند . . .

اولین‌هایش باید اینطور می‌گذشت؟ خالی از هرگونه حس شیرین دوست داشتن و عشق و تنها از روی خماری و مستی؟ !

بغض می‌کند و سرش را آنطرف‌تر می‌کشد :

- نکن .

و آرمین، نرم و مست می‌خندد. نفس داغش را همان‌جا فوت می‌کند که حنا، ناشیانه به خود می‌لرزد. عذاب وجدان دارد. و وای اگر عمه لاله‌اش از حجم و عمق حماقتش خبردار شود !

- هنوز کاری نکردم که نکن نکن راه اِنداختی !

و عشق؛ احمق است یا کور؟ که حنا میان این حجم از حس و حالِ بد هم به حرفِ او می‌خندد .

دَم عمیقی می‌گیرد و آن یکی دستِ آزادش را بالا می‌آورد. اشکالی ندارد که یکی از حسرت‌هایش را امشب به واقعی‌شدن تبدیل کند؟

مثلا دست توی ابریشمی‌های لخت و تیره‌ی آرمانش ببرد و تار تار موهایش را نوازش کند . . .

بغض دارد شیره‌ی تمام وجودش را می‌کشد. انگشتانش لرز گرفته‌اند و پس کجا رفت آن حنای شیطان و موذی که سال تا ماه اشکش درنمی‌آمد؟ کجا رفت آن حنایی که جسور بود و گستاخ؟ که حالا چنین دارد می‌لرزد و سردش شده است . . .

- دارم می‌سوزم . . .

این را آرمین می‌گوید. کِشدار و یک‌طوری که انگاری سینِ کلمه‌ی می‌سوزم را شین تلفظ کند و الکل،

مقصر همه‌ی این‌هاست .

حنا، تلخ می‌خندد. گلویش از بزرگیِ آن غده‌ی دردآور رو به ترکیدن است. آرمانش از تب و تابِ هوس و الکل می‌سوخت؟

لب می‌زند :

- منم . . .

و با مکث اضافه می‌کند :

- منم دارم می‌سوزم .

و حنا، نه الکل مصرف کرده است و نه هیچ قرص و ماده‌ی دیگری . . .

فقط، جایی حوالیِ سینه‌اش می‌سوزد. تمامِ آنچه را که توی ذهنش پُر شده است را بر زبان می‌آورد و همزمان با بر لب راندنِ جمله، به خود جرعت می‌دهد و دست توی موهای او فرو می‌برد :

- کاش همه چی همونجوری که می‌خوام تموم بشه .

لبانش می‌لرزند و وای از حس خوبِ موهای او . . .

خفگی دارد و...عشق؛ به حتم دیوانه‌کننده‌ترین حس جهان بود !

ادامه می‌دهد. هم نوازشِ اویی که پلک‌هایش روی هم افتاده‌اند را و هم صحبتش را :

- کاش توام دوستم داشته باشی .

لبخند تلخی می‌زند :

- قصه‌مون بشه قصه‌ی معین و یلدا . . .

قطره اشکش با یادآوریِ داستان عاشقانه‌ی معین و یلدا که نوشته‌ی نویسنده‌ی محبوبش بود، دوباره بر گونه‌اش می‌چکد. و صدایش این بار واضح‌تر می‌لرزد :

- یعنی...هم من عاشقِ تو باشم، هم تو عاشقِ من !

و حرکت دستش توی موهایِ آرمانَش، متوقف می‌شود وقتی که او، آنطور بَم، گرفته و خمار و مست لب می‌زند :

- تو عاشقمی، من عاشقتم. حالا میشه بریمو بخوابیم؟

نفس...نمی‌آید! بخوابد؟ با او؟

دستش را از میان موهای او بیرون می‌کشد و هول کرده است، آن هم حنایی که شش متر زبان داشت :

- خــ..خواب نه! بریم برسونمت خونتون !

و آرمین است که سرش را بیشتر توی گودی گردن دخترک فرو می‌برد. یک‌طور با حرارتی می‌بوید :

- خونه؟ خونه دوست داری؟ اوف...منم توی خونه راحت‌ترم ببب .

کلافه می‌شود. او چه می‌گفت و آرمان، چه برداشت می‌کرد؟ تا می‌خواهد جسم سنگینِ آرمانَش را از روی خود فاصله بدهد، صدای بلند و متعجبی، وحشت به تنش می‌اندازد و او را می‌ترساند .

- برگ و پشم و کُرک و پَرا! شما دو نفر باهمید؟

و صدا، انقدر آشنا و نزدیک است که تپش‌هایش بالا و بالاتر بروند و حالش بد بشود. نگاه بالا می‌آورد و... می‌شناسدش. معین است؛ معینِ پارسا! یکی از رفیق شیش‌های آرمان !

اخم می‌کند و سعی در تکان دادن هیکل تنومند و عضلانیِ آرمان دارد . . .

- چه طرز حرف زدنه؟ آرمان حالش خوب نیست. فقط خواستم بهش کمک کنم. من . . .

و معین، چقدر متعجب و پُر از تمسخر به میان حرفش می‌آید :

- آرمان؟

گره‌ی میان ابروهای دخترانه و تمیز شده‌اش، کور و کورتر می‌شود؛ اما متوجه‌ی لحنِ آلوده به خنده‌ی معین نمی‌شود. حرصش می‌گیرد :

- پَ نه، عمه‌ی من !

همچنان در تقلایِ سستی آرمان است که خسته و عصبی فریاد می‌زند :

- میشه به جای بِر و بِر منو نگاه کردن، یه دستی برسونی؟ خیلی سنگینه !

معین با نیشخند واضحی کمر خم می‌کند و حنا، ماتِ نیشخندِ پر از تمسخرِ او :

- زورت نمی‌رسه. خودم می‌برمش بالا .

و همانطور که از زیر بازوهای آرمان می‌گیرد تا بلندش کند، خیره در تیله‌های طوسی و ماتِ حنا، رُک و گستاخ می‌گوید :

- اگه برنامه دارید، دنبالم بیا. اگه نه که شب خوش !

دخترِ خنگی نبود که معنایِ حرف معین را نفهمد و از طرفی، وای و حاشا به غیرت و شخصیتِ معین !

از روی کاناپه بلند می‌شود و با پشت گوش زدنِ موهایش، محکم تشر می‌زند :

- کَر نباشی، حتما شنیدی که گفتم بخاطرِ حال بدش کنارش بودم! حرف دهنتو مزه کن لطفا !

معین یک‌طور بیخیالی می‌خندد :

- تو راست میگی .

حرصش می‌گیرد و متاسفانه نمی‌داند که چه جوابی بدهد یا که چه کار کند؟

بیخیالِ بحث و جدال با او می‌شود. در این لحظه تنها و تنها حالِ آرمان برایش مهم است. آرمانی که رنگ به رویش نمانده است. قطره‌های درشت عرق روی صورت چون گچ و بی‌حالش نمایان است و این علائم چیزی فراتر از یک مستی معمولی‌ست !

دنبالِ معین راه می‌رود :

- بهتره ببریمش خونه. اینجا موندنش خطرناکه !

معین اما چون بیشعورها رفتار می‌کند. خصوصا وقتی که جواب می‌دهد :

- داری دنبالم میای و این یعنی برنامه داشتین! انکار کردنت برای چی بود خانومِ امدادگر؟

حنا حرص می‌زند :

- میشه آدم باشی؟ فقط نگرانشم !

معین لوده می‌خندد و به گمانِ حنا، او هم تا حدودی مست است :

- نگرانِ خودش یا انرژیِ افتاده‌ش؟ که نتونه تا تهش پا به پات بیاد؟

دهانش از بی‌نفسی و بی‌حیایی معین باز می‌مانَد. همچنان که دارد از پله‌ها و به دنبال او راه می‌رود، می‌غرد :

- خیلی بی‌حیایی !

معین، چیز دیگری می‌گوید :

- با این حالش نباید بره خونه .

حرصی و هیستریک می‌خندد :

- چرا؟ اینجا بمونه که بدتر سگ‌خورِش کنن تا اُوِر دُوز کنه؟

طبقه‌ی بالا پُر از اتاق است. درست شبیه به ویلایی که قبلا به آنجا و برای میهمانی رفته بودند. منتها این میهمانی شلوغ‌تر و پُر سر و صداتر است و صد البته دورتر و خارج از شهر . . .

معین به سمتِ یکی از اتاق‌ها راه کج می‌کند :

- اینجا موندنش بهتره تا اینکه بره خونه و مُردنش حتمی باشه !

متوجه نمی‌شود !

- یعنی چی؟

معین درب یکی از اتاق‌ها را چک می‌کند. باز است و کسی در آن...نیست !

داخل می‌روند .

- یعنی دخالت نکن و دهنتو ببند !

آرمان روی تخت گذاشته می‌شود. آنقدر حالش ویران است که هذیان می‌گوید. عرق کرده است و ناله‌های ریزی می‌کند. معین مشغولِ درآوردنِ پیراهنِ اوستو در همان حال از حنا می‌پرسد :

- با کی اومدی؟

سعی می‌کند آرام باشد و جوابِ بیشعوری‌های معین را یک وقت و مکان دیگر بدهد؛ نه الان که آرمان این چنین بدحال است .

- خزان .

معین انگاری محض تفریح این سوال را پرسیده بود. چرا که خودش بهتر از حنا واقف به اتفاقات است . . .

سری تکان می‌دهد :

- وقتی خودت با ماشینِ اون اومدی و تنها در صورتی می‌تونی بری که اونم بره، چطور می‌خواستی آرمانو ببری؟

و معین، بازیگرِ خوبی‌ست! و حتی مقدار زیادی زرنگ و محتاط و آینده‌نگر...طوری که حتی لو ندهد آرمانی در کار نیست و فردِ لَش افتاده بر روی تخت، کسی نیست جز آرمین، قُل همسان و دیوانه‌ی آرمان !

و حنا تا دهان باز می‌کند، معین دست به سمتِ کمربندِ شلوارِ آرمین می‌برد و ادامه می‌دهد :

– اونم وقتی که خزان تا خودِ صبح، مهمونِ اینجاست !

نمی‌داند که دقیقاً متوجه‌ی منظور معین می‌شود یا نه؛ اما . . .

به یاد دارد که در روزهای اول دوستی‌شان، خودِ خزان ذکر کرده بود که رابطه‌های بی‌قید و بند و اُپنی دارد و اگر قرار است رفیق شوند، حنا هرگز حق ندارد قضاوتش کند و برعکس؛ خزان هم هیچ‌گاه، حنا را موردِ بررسی و قضاوت قرارش نمی‌دهد .

یک چیزی توی دلش تکان می‌خورد. اگر خزان تا صبح، مهمان این ویلاست؛ پس . . .

سوالش را بر زبان می‌آورد :

– پس...من با کی برمی‌گردم؟

و حواسش هست که به بدن برهنه‌ی آرمانَش نگاه نکند که معین تمامش را به نمایش گذاشته است .

– با خرِ شِرک .

از جوابِ معین هیچ خوشش نمی‌آید. اخم می‌کند :

– توی بیشعوری رقیب نداری .

معین بی‌تفاوت و بلند می‌خندد و دارد ملحفه را روی تنِ گندمگون و کماکان تیره‌ی آرمان، مرتب می‌کند :

– توام توی احمق بودن !

معین، شاید گاه بذله‌گو و عیاش باشد؛ اما از این جمله‌اش منظور دارد و حیف که حنا متوجه‌اش نیست !

متوجه نیست و...حرصش می‌گیرد. پا روی زمین می‌کوبد و می‌غرد :

– میشه فقط دو دقیقه آدم باشی و این بحث کردنای با من رو تمومش کنی؟

معین آباژورِ کنار تخت را روشن می‌کند. پرده‌ها را می‌کشد و لباس‌هایی که از تنِ آرمان، کنده بود را به رخت‌آویز گوشه‌ی اتاق، آویزان می‌کند :

– برنامه‌ی امشبتون که کنسل شد؛ ولی اگه نظرِ منو بخوای، میگم که یه جوری تا صبح تحملش کن. انشالله فردا که روی مود اومد، جبران می‌کنه .

چشمان طوسی‌اش گرد می‌شوند. بدنش بی‌اختیار داغ می‌کند و چرا خجالت می‌کشد؟

و تا بخواهد دهان باز کند، معینِ بی‌حیا ادامه می‌دهد :

- حیف که زیادی خوروندن به داداشم. اگه فردا بفهمه چه شبی رو به کامِش زهر کردن...دَمار از روزگار همه‌شون درمیاره !

و واقعا دیگر تحمل اراجیفی‌های او را ندارد. هیستریک می‌خندد. حالا که معین، مراقب آرمان است، و قصد اعلام پایان جنگ و لجبازی با حنا را ندارد، بهتر است که برود و نباشد. پیش معین، نمی‌شد به یک جواب درست و راه منطقی رسید .

عقب گرد می‌کند تا از اتاق خارج شود و فاصله‌ی چندانی با درب بسته ندارد، که صدای معین درجا میخکوبش می‌کند :

- اگه بری پایین، تضمین نمی‌کنم که گیرِ یه پاتیلِ دیگه نیوفتی! و موردِ دوم اینکه، به قطع دلت نمی‌خواد بری سراغ خزان و صح*نه‌هایی ببینی که نیاز باشه چشمات رو با اسید بشوری .

قلبش نمی‌زند !

و معین، چقدر مزخرف و بیشعورانه اضافه می‌کند :

- آخه دخترا روی رفیقشون خیلی حساس و...چه بدونم؟ از این غیرت‌ها و حس‌های جفنگ دارن. بخاطر خودت میگم. میری جای جواب گرفتن دوتا چیزِ کلفت می‌بینی که برای مغز کوچیک و تنگت، خیلی جیزه! بعد تو می‌مونی یه روحیه‌ی خراشیده و آسیب‌دیده !

و حنا، نفسش می‌رود از حجم وقاحتِ او و حالا به یقین می‌رسد که معین یک گستاخِ بی‌ادبِ بی‌شعور است .

برمی‌گرد . . .

- تو...خیلی خیلی . . .

معین به میان حرفش می‌پرد :

- به فکر و صلاحِ مردمَم؟ جذابم یا خوشتیپ؟

حرصی می‌خندد و دستانِ ظریفش مُشت می‌شوند. این یکی نوبر بود والا...وقیح و خودشیفته؟

احتمالات معین را نفی می‌کند وقتی که با غیض می‌گوید :

- گاوی !

معین سری تکان می‌دهد و به سمتش می‌آید و...او را هم رد می‌کند. دستش روی دستگیره می‌نشیند؛ اما با نگاهی به عقب و صورتِ غرقِ حیرت، عصبانیت و شاید حتی گیجیِ حنا، زمزمه می‌کند :

- می‌تونی زنگ بزنی و اطلاع بدی که شب می‌مونی .

با چشم و سر به پشت سر حنا و آرمانِ غرقِ خوابِ روی تخت، اشاره می‌زند :

- مهم نیست که چرا پیششی؟ اما با این حالِ امشبش، از کبریتِ بی‌خطرم برات بی‌خطرتره !

شانه بالا می‌اندازد :

- میتونی با هرکسی که دلت می‌خواد برگردی. حتی تنهایی؛ اما قبلش به مسافت چند ساعته و دیر وقت بودن فکر کن .

جوابی ندارد! لال است...از خزان، دلخور هست و...نیست! خزان گفته بود که این میهمانی طولانی‌تر خواهد بود. مُدلش فرق دارد. اَفتر پارتی دارد و هزارجور کوفت و زهرمار . . .

گیج است و قسمتِ عجیب و خنده‌دارِ ماجرا که ناراحت، نیست !

سکوتش که طولانی می‌شود، معین ادامه می‌دهد :

- بعد از اینکه بَزمِ خودم تموم شد، بهتون سر می‌زنم. توام استراحت کن. فردا صبح با خزان برمی‌گردی خونه‌ت. دومین باریه که توی پارتی می‌بینمت. پس گمون نکنم که احتیاج به توضیحات بیشتر و نگرانی باشه !

ماتش برده و هیپنوتیزم شده است به والله...نمی‌داند کِی قبول می‌کند که با او و تا خودِ صبح و در این اتاق بماند؟ کِی برای معین سر تکان می‌دهد؟ و کِی، معین اتاق را ترک می‌کند؟

فقط یک آن به خود می‌آید و می‌بیند که دارد برای سوسن پیغام می‌نویسد :

- سلام. نمی‌رسم که شب بیام خونه. منتظرم نمونید .

و بعد از ارسالِ پیام، تازه متوجه‌ی عمق قضیه می‌شود. اضطراب می‌گیرد و وای از عکس‌العملِ سوسن! نکند برود و به عمه لاله‌اش بگوید؟ این قضیه و تمامَش را؟!

تپش قلبش بالا و بالاتر می‌رود و تهوع می‌گیرد و... سوسنی را به یاد می‌آورد که هنگام بیرون آمدن

از خانه هم، از دست حنا پُر بود !

ارسال می‌کند و بالاخره جواب می‌رسد. فی‌الفور بازش می‌کند و زیر لب متن پیام را آهسته و زمزمه‌وار می‌خواند :

- اندر سرت بخار جهالت قوی است، من درد جهل را به چه درمان کنم؟

می‌خوانَد و...دلش می‌گیرد. سوسن این روزها زیادی روی او حساس شده است. با چیزی که از پیامش دریافت می‌کند . . .

پیام بعدی می‌رسد و باز هم از سوسن است :

- مراقب خودت باش. و امیدوارم آخرین شبی باشه که بدون ما و بیرون از خونه می‌مونی !

لبخند نرمی که با جمله‌ی اول روی لبانش شکل گرفته بود، با دیدن و خواندن جمله‌ی دوم از ریشه می‌خشکد؛ اما همین که برخلاف تصورش، سوسن نه داد و بیداد راه انداخته و نه به عمه لاله زنگ بود، خوب است !

تند و تند تایپ می‌کند :

- توام مراقب خودت و بچه‌ها باش. چَشم، قول میدم .

و راستش، خودش هم نمی‌داند که این قول، واقعی‌ست یا خیر؟

چرا که مدتی بود در آن کوچه پس کوچه‌های ذهنش به این می‌اندیشید که جز کلاسِ طراحی‌اش و آن آموزشگاهِ لعنتی ایکاروس، باید در خیلی جاهای دیگر باشد که بتواند آرمان را ببیند و سمت خود بکشاند !

نمی‌داند چند ساعت و چند دقیقه است که چون مجنون‌ها و دیوانه‌ها بر بالای سر آرمان و کنار او و بر روی تخت نشسته و دارد نگاهش می‌کند. نمی‌داند چقدر گذشته که دارد این چنین جزء به جزء صورتش را می‌کاود و بغض می‌کند! می‌خواهد رج به رجش را حفظ کند و . . .

قطره اشک سمج اولی آرام می‌چکد و یادِ آن شب‌هایی که تا دیر وقت به پست و استوری‌های او خیره می‌شد، می‌افتاد. میان بغض و اشک، می‌خندد و کِی فکرش را می‌کرد که حالا در اینجا و چند سانتی متری او باشد؟

دست جلو می‌برد و برای بار دوم، در این شب حسرتش را واقعی می‌کند. انگشت میان ل*خت‌های

سیاه او فرو می‌برد و با عشق نگاهش می‌کند. حسی شبیه به بوسیدن و بوییدنِ آرمان به جانش می‌افتد؛ اما . . .

خودش را از انجام آن‌ها منع می‌کند. فقط موهایش را نوازش می‌کند و همانطور که گر*دن کج کرده و دارد او را با نگاهش می‌بلعد، برایش حرف می‌زند. برای اویی که دارد خواب هفت پادشاه را می‌بیند و اصلا خبر ندارد که امشب و از روی مستی به شاگرد سرتق و شیطانش پیشنهاد با هم خوابیدن را داده است !

– من حنا، بیست سال دارم. آقا اجازه؟ خاطرتان را هم خیلی می‌خواهم .

خودش خنده‌اش می‌گیرد؛ اما همچنان ادامه می‌دهد و امشب را فقط باید ذخیره کند! شاید برای روزهایی که آرمان، هیچ‌گاه برایش به وقوع نپیوندد و اتفاق نیوفتد !

– راستش را بگویم، ما کُشته مُرده‌ی شما هستیم و اندکی مظلوم !

انگشتانش از پیشانیِ آرمان به روی ابروهایش سُر می‌خورند. لمسشان می‌کند و این حس و حالش را با هیچ چیزی عوض نمی‌کند و نمی‌شود کسی در این لحظه دکمه‌ی استپ زندگی را فشار بدهد؟ می‌خندد :

– قرار بر این است که مُختان را بزنیم و بعد از شما سواری بگیریم .

و این بار بلندتر می‌خندد .

انگشتانش هم از مژه‌های پرپشت و بلند آرمان، پایین و پایین‌تر می‌آیند. اول بر روی گونه‌های زبر و ته‌ریش‌دارش و بعد...آن ل*ب‌های به شدت بوسیدنی !

چیز دیگری می‌گوید و این بار شعر می‌خوانَد. شعری که از عمه لیلایش یاد گرفته بود :

– دختری بودم به کنج خونه . . .

انگشت شست و اشاره‌اش را بر روی لب‌های خشک آرمان می‌کشد :

– آب می‌کشیدم من از رودخونه . . .

صدای موزیک می‌آید و صدای جیغ دختران و پسرانی که قصد تمام کردن ندارند . . .

– آرزو داشتم که شوهر کنم . . .

و همین که می‌خواهد بیت بعدی را بخواند، آرمانش در خواب می‌خندد و حنا، چقدر کودکانه ذوق

می‌کند برای کش آمدن لب‌های او در زیر انگشتانش و بمیرد برای آن چالِ چانه‌اش . . .
روی صورتش خم می‌شود و هنوز رد لبخند بر روی لب‌های آرمان، پیداست . . .
پیشانی به پیشانی‌اش می‌چسباند و آن‌قدر خواب و مستیِ دُردانه‌اش، سنگین و عمیق است که حتی ذره‌ای تکان نمی‌خورد .
پلک می‌بندد. عمیق می‌بوید و می‌شود در سانتی متری جانان بود و دلتنگی همچنان پابرجا بماند؟
و آخ که کاش دنیا در همین لحظه و ساعت، متوقف شود !
از شدت هیجان، عشقِ آمیخته به آرامشِ وجودِ معشوق و شاید حتی از شدت دلتنگی، تمام تنش به گرما می‌نشیند. آرام ل*ب می‌زند :
– دوستت دارم. نیاد یه وقت که پسم بزنی‌ها دیوونه . . .
عقب می‌کشد. البته بعد از ب*وسه‌ی نرم، کوتاه و کماکان خیسی که بر روی چال چانه‌ی آرمانش می‌کارد و وای اگر آرمان بداند که پشت نقاب این شاگرد سرتق و لجبازش، دختر بچه‌ای حساس، عاشق و دیوانه وجود دارد !
عقب می‌کشد. آنقدری که از روی تختِ او بلند شود. ملحفه‌اش را بر روی تنِ او درست کند و سپس با نگاهی به ساعت که چهار و پنج دقیقه‌ی صبح را نشان می‌دهد، به سراغ تک کاناپه‌ی زیر پنجره می‌رود . . .
دلش تنوع می‌خواهد و کمی شیطنت و شاید اما مقدار زیادی هیجان . . .
به آن شب فکر می‌کند. به آن شبِ مستی که توی ویلا، حنا خانم به سراغش آمده و او را با آرمان، برادرِ دوقلوی یُبسش اشتباه گرفته بود !
آب از موهایش چکه می‌کند و تا روی گونه‌اش پایین می‌چکد . . .
به بوسیدن و بوییدنش فکر می‌کند و لعنت به آن کرختی توی تنش وقتی که دخترک، پیشانی به پیشانی‌اش چسبانده بود؛ نتوانسته بود که طی یک حرکت او را به زیر خود بکشد و کار را یکسره کند و آخ از آن آتشی که به وجودش افتاده بود !
به حرف‌های معین فکر می‌کند. به اینکه او، گمان می‌کند که حنا برخلاف ظاهرش و آن طرز رفتار شر و شیطانش بکر است .

تک‌خندی می‌کند. بکر باشد؟

خنده‌دار است. حنا بیشتر به مارهای خوش خط و خال موذی می‌ماند که بلد است حسابی و از همه جهت راضی‌ات کند؛ نه یک دختر چشم و گوش بسته‌ی بکر و پاک !

و معین؛ چرا چرت و پرت می‌گوید؟

به فواد فکر می‌کند. به امیر مفتاحی که از شدت ضرب دست فواد، پایش به بیمارستان باز شده و حتی بخیه‌ی کنج لب خورده است !

فوادی که منتظرِ آرمین نمانده و خودش به سراغ امیر رفته بود. برای حساب و کتابی که به قطع باید انجام می‌شد !

و یادِ شوخی‌های فواد . . .

یادِ نقشه‌های پر از ل*ذت و هیجانی که می‌کشید و لعنت به معینی که این روزها چون سپهر، موی دماغ می‌شد و نصیحتِ زیادی می‌کرد !

سپهر کم بود، حالا او هم اضافه شده بود !

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. بی‌درنگ، تماس را وصل می‌کند و هنوز بله را نگفته است که غرش بلند آرمان، باعث می‌شود که گوشی را از گوشش فاصله بدهد :

- مگه نگفته بودم سرِ ساعت هشت، نِمایشگاه باشی توله سگ؟

اُوه! پاک یادش رفته بود و به ساعت گرد و بزرگ روبه‌روی تخت و نصب شده بر دیوارش نگاه می‌کند. چیزی تا دوازده ظهر نمانده است . . .

نرم می‌خندد :

- به جونِ آرمین، یادم رفت !

غرشِ آرمان اما بلندتر، عصبی‌تر و تهدیدآمیزتر می‌شود :

- جمع کن کاسه کوزه‌ت رو بابا! یادم رفت، یادم رفت می‌کنه برای من! خوبه منم مثلِ تو بشم؟ آره؟ دوست داری منم یه سری چیزا رو یادم بره تا اونی که به جلز و ولز میوفته، تو باشی؟

کلافه می‌شود. عصبی می‌شود. از اینکه مُدام تو سری‌خور باشد و آرمان برایش ببُرد و بباقد و بدوزد، متنفر است! و از دستور صادر کردن‌ها و تهدید کردن‌هایش، بیشتر ! . . .

دندان قروچه می‌کند و طاقت از دست می‌دهد :

– دِ اگه اونجای اداره کردنشو نداشتی، غلط کردی نمایشگاه ماشین زدی که الان اومدی و واسه من زارت و پورت می‌کنی !

آرمان با غیض صدایش می‌زند :

– آرمین !

تکیه‌اش را از تخت می‌گیرد. اخم‌هایش توی هم می‌رود و به جهنم که آرمان یک دقیقه بزرگتر است. به جهنم که آرمان، برادر است و اصلا گور پدر ادب و نزاکت !

کلافه می‌غرد :

– آرمین و زهرمار! اصلا مگه من حمالم؟ اسم و رسم و پول و نمایشگاه، همه به نامِ تو، برای تو؛ خرحمالی‌ها مالِ من؟ که اونم تهش هیچ به هیچ؟ آره؟ که ته هر سود و معامله‌ای آرمینو زحمت‌هاشو سگ خورد، آره؟

آرمان عصبی می‌خندد :

– حقوقتو می‌گیری خُب بدبخت !

هیستریک می‌خندد و در جوابِ وعده‌ی او، حرص می‌زند :

– من فلان کنم توی اون چندرغاز تومنی که تو می‌خوای به من بدی که بخاطرِ دادنشم هی می‌خوای برام دستور صادر کنی !

آرمان انگاری به جایی مُشت بکوبد :

– اسکول الان سرت داغه، رد دادی، نمی‌فهمی چی میگی! فردا روزی که فهمیدی چه زری زدی، می‌بینمت !

آرمین تک‌خندی به خیالِ احمقانه‌ی آرمان می‌زند :

– آرِع! تو راست میگی .

آرمان هوفِ کلافه‌ای می‌کشد که آرمین، کوتاه و خونسرد و کمی حرص‌درار برای فرد پشت‌خط لب می‌زند :

– ولی بمولا اونی که میاد زیر پای اون یکی، تویی نه من! دقیقا دارم تصور می‌کنم که با کدوم لحن و

قیافه قراره بیای سراغم و ازم بخوای که برات کار کنم !

می‌خندد و نمی‌داند که این حرف‌ها و خنده‌هایش دارد انبار باروت خشم آرمان را پُر و پُرتر می‌کند :

– حتی دارم تصور می‌کنم که برای کار کردنم تو اون نمایشگاه کوفتی، تا چه حد میتونم قیمت حقوق رو ببرم بالا و تا فلانت رو بسوزونم و تو، چیزی نگی و قبول کنی !

آرمان اما انگاری رو به انفجار است . . .

– بهتره قطع کنی !

آرمین، لوده می‌خندد :

– همونی که زنگیده، همون قطع کنه دادا! اَرِع !

و زیر یک ثانیه، تماس قطع می‌شود و صدای بوق ممتدی‌ست که توی گوشش پخش می‌شود. به قصد پوشیدن لباس و از تن کندن حوله‌ی تن‌پوشش از روی تخت بلند می‌شود که پیامک فواد، روی صفحه‌ی روشن گوشی نمایان می‌شود :

– به حرف‌های دیشبم فکر کردی؟ نتیجه چیشد؟ میای بازی، یا نه؟

مضطرب و ریتمیک‌وار با پاهایش روی زمین ضرب گرفته است. نگاهِ شیطان و برق‌افتاده‌اش خیره به سیاه‌چال‌های فوآد است و هر دو منتظرِ رسیدنِ سپهر از آشپزخانه‌ی پشتیِ کافه رومَنس .

معین بی‌خبر از افکار شوم و جذاب توی ذهن‌های فواد و آرمین، بذله‌گویی می‌کند. از هر دری حرف می‌زند؛ از جنگِ به پا شده میان فلان و فلان یکی کشور. از درآمد فلان مُدلِ ترکیه‌ای، و حتی از ایتالیایی می‌گوید که فواد دیوانه‌ی آن‌ست و اگر یک روز بخواهد خود را به جایی تبعید کند، به حتم اولین و آخرین تبعیدگاهش ایتالیاست .

توجه چندانی به حرف‌های معین نمی‌کند و به جایش برای هزارمین بار، به پیام‌های فواد می‌اندیشد. به پیشنهادِ زیادی وسوسه و هیجان‌انگیزش و البته که این پیشنهادِ او، کُلی ریسک می‌پذیرد !

با قرار گرفتن سینیِ حاوی اسپرسوها و هات چاکلتِ مخصوص خودش، لبخند نرمی می‌زند :

– بیا دیگه دهنمون سرویس شد .

سپهر کنارِ فوآد جای می‌گیرد و زیپِ سویشرتش را کمی باز می‌کند :

– جونم؟ گوشم با شماست .

و آرمین است که در دل به کافه‌ی سپهر که امروز حسابی شلوغ شده است، بد و بیراهه می‌گوید و لعنت می‌فرستد .

نگاه از دخترِ سانتالِ میز کناری می‌گیرد و برای سپهر، ل*ب می‌زند :

- این دختره بود، حنا...دایرکتشو داری دیگه؟

سپهر متعجب، چشم گرد می‌کند :

- چطور؟

و تا آرمین بخواهد چیزی بگوید، فواد پیش‌دستی و بی‌حوصله برای سپهر دیکته می‌کند :

- چطور و زهرِمار! اگه داری، گوشیتو بیار بالا و چیزی که من میگمو بنویس بره براش. اگه نداری هم، پنج مین فرصت داری جورش کنی .

آرمین خنده‌اش می‌گیرد و بیچاره سپهری که دارد میان حیرت و شوک‌زدگی نگاه به فوادِ کلافه می‌کند و زبانش گرفته است انگار، وقتی که با تته پته می‌خواهد جواب بدهد :

- دا...دارم...ولی . . .

فوآد حرفش را در نطفه خفه می‌کند :

- خوبه. بیار بالا خودم می‌نویسم .

و آرمین این بار بلند و قهقهه‌وار می‌خندد. ماشالله باشد به فواد آژگان !

سپهر است که چون پسربچه‌های مظلوم، مات مانده و متعجب دست توی جیب می‌کند و گوشی را بیرون می‌کشد. فواد در همان لحظه‌ی اول، می‌قاپدش و صفحه را روشن می‌کند :

- رمز؟

گلوی سپهر اما حسابی خشک شده است و انگاری اصلا ترسیده باشد :

- نداره .

فواد نرم سری تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه می‌کند :

- خیلی هم عالی !

و مشغول زیر و رو کردنِ گوشی می‌شود .

آرمین است که از شکلات داغ محبوب و مخصوصش دارد نهایت ل*ذت را می‌برد. بگذار فواد، بازی را

هدایت کند و به جلو ببرد .

سپهر جرعت نمی‌کند چیزی از فواد بپرسد؛ اما . . .

رو به آرمین بر لب می‌رانَد :

- چیزی شده؟

آرمین، شش دنگ حواسش را پیش دخترِ زرد و بنفش‌پوشِ میز کناری جا گذاشته است. لامذهب خوب بلد است که با هورمون‌های او بازی بازی کند. و آخ که این چشمکِ آخری، دیگر تیر خلاص است و بس !

بی‌حواس به سپهر جواب می‌دهد :

- نه تو دخالت نکن .

سپهر، مضطرب، متعجب و شاید حتی کمی عصبی می‌خندد :

- ببخشید ولی گوشیِ منو گرفتید. اگه به من ربطی نداره، پس چرا . . .

فواد این بار به جای حرف، با مشتی که به بازوی سپهر می‌کوبد، خفه‌اش می‌کند. راضی از سکوت ناگهانی سپهر، توی صورتش آرام اما آلوده به حرص می‌غرد :

- صداتو بنداز پایین رِه. مَن مَن می‌کنه واسه من، اُسکول !

معین قهقهه می‌زند و بالاخره دل می‌کَنَد از نگاه کردن به صفحه‌ی آن گوشی جدیدی که برای خود گرفته بود :

- چی‌شد آقا؟ یکی به منم توضیح بده .

آرمین اما دارد در خونسردترین حالت ممکن سر می‌برد. به فواد اعتماد دارد و به حس و حالِ شیطان و شر خودش، بیشتر. پس جای نگرانی نیست .

برای معین کوتاه لب می‌زند :

- هیچی. فقط قراره یه کم خوش بگذرونیم .

معین سوت بلندی می‌زند :

- جوون بابا...دِ خُب زودتر بگو جیگرمون حال بیاد !

اخم‌های سپهر همچنان توی هم است که تک کلمه‌ای می‌غرد :

- دیوونه !

نمی‌داند چه می‌شود که گُل از گُلِ فواد شکفته می‌شود. لبخندش عریض و رضایت‌بخش است وقتی که به تفریح جوابِ سپهر را می‌دهد :

- باباته .

و تند و تند برای مخاطب توی گوشی، تایپ می‌کند .

نمی‌تواند صبر کند. مخصوصا حالا که فواد انقدر انرژی و هیجان گرفته است . . .

می‌پرسد :

- نتیجه؟

فواد گوشی را روی میز هُل می‌دهد و با اشاره‌ای به صفحه‌ی چتِ روشن، کوتاه می‌خندد :

- میاد !

چیزی توی دلش تکان سختی می‌خورد. باورش نمی‌شود که میخواهد چنین کاری بکند و از طرفی . . .

نفس در گلویش حبس می‌ماند و معین، کنجکاو می‌شود :

- کی؟ حنا؟

به صفحه‌ی روشنِ گوشی نگاه می‌کند. به آخرین پیام رد و بدل شده‌ی بینشان . . .

فوآد گفته بود :

- پس منتظرم !

و حنا جواب داده بود :

- صد در صد. ولی اگه امروز نشد، فردا حتمیه !

استرس می‌گیرد. تپش قلبش بالا می‌رود و دهانش تلخ می‌شود. برای سپهر غُر می‌زند :

- نمی‌تونستی یه کم شکر بریزی توی این سگ‌مصب که مزه گوه نده؟

بیخودی دارد گیر می‌دهد! یاد حرف‌های آرمان می‌افتد. یاد دوران کودکی تا به حال...و واقعاً، نکند که او یک ترسو و بزدل است؟

قلبش دارد از هیجان هزار تکه می‌شود و چرا آرمان جان، گوشی را برنمی‌دارد؟ نگاهِ دو دو زنش به در و دیوارهای خانه است. به ساعت و به سوسن، نرگس و شادی که لنگِ ظهری، مشغولِ خوردنِ صبحانه‌اند .

تپش قلب گرفته است و دارد تند و تند، اول تا آخر خانه را قدم زنان طی می‌کند. گوشی در دستِ لرزانش تکان خفیفی می‌خورَد :

- بردار دیگهه اَه !

و تا بخواهد چیز دیگری بگوید و برای خود غُر بزند، صدای خسته، دورگه، خواب‌آلود و بَمِ آرمان زیر گوشش پخش می‌شود :

- بفرمایید؟

می‌خواهد جیغ بزند! از خوشحالی، استرس و حتی هیجان . . .

و آخ که قلبِ بی‌جنبه‌ی حنا، قصد شکافتن سینه‌اش و بیرون آمدن از آن را دارد و وای از صدای جذابِ او...و مهم نیست که آرمان، سلام نداده است و یا چه؟

بالاخره که تماسِ حنا را جواب داده است و بوس و ماچِ حنا بر روی آن بفرماییدی که از دهانش خارج شد !

ل*بش را گ*از می‌گیرد تا هیجان توی صدایش را پنهان کند :

- سلام آقا آرمان. صبح بخیر !

صدای خنده‌ی ریزِ شادی می‌آید که دارد برای بچه‌ها پچ پچ می‌کند :

- اُوهُو...آقا آرمان گفتنش رو من . . .

سوسن به ادامه ندادنِ شادی، تذکر می‌دهد و حنا بمیرد برای لحنِ آلوده به خنده‌ی آرمان و آن صدای خمارش که می‌گوید :

- تا دیروز اُستاد بودیم که خانم کشاورز !

دستِ دلش می‌لرزد و لبخندش عریض می‌شود. و حنا به این می‌اندیشد که او، خانم کشاورز را یک‌طور خاصی نمی‌گوید، هان؟

با مکث کوتاهی لب می‌زند :

- خانم رمضانی گفتن مساعد نیستید که کلاس کنسل شده. خواستم جویای احوالتون بشم .

صدای خمیازه‌اش را می‌شنود و...اصلا خمیازه کشیدنش هم دلبر است این مردکِ عنق و جذابِ مُدَرِس !

- لطف کردید. خداروشکر الان بهترم و جای نگرانی نیست .

آم...حالا چه بگوید؟ مثلا از آن شب و آن مهمانی و آن مُدل مست کردنش؟

سکوتش که طولانی می‌شود، آرمان جدی می‌پرسد :

- زنگ زدید که حرف نزنید؟

هول می‌کند :

- نه نه اصلا !

آرمان بازدم عمیقش را بیرون می‌فرستد :

- خُب؟

بی‌هدف و پر از استرس و هیجان می‌خندد و بی‌اینکه مزمزه کند، چیزی می‌پرانَد :

- این مُدلی که حرف می‌زنید، دست و پامو گُم می‌کنم. یعنی...یعنی با اون یکی مُدلتون راحت‌ترم؛ فقط . . .

دوباره و میان حرفش می‌خندد :

- چیزه...خیلی برام عجیبه که خودتون چطوری می‌تونید بین رفتاراتون تعادل برقرار کنید؟

آرمان، از همه‌جا بی‌خبر لب می‌زند :

- متوجه نشدم؟

حنا ریز و نخودی می‌خندد. و واقعا برایش جالب است که آرمان چطور می‌تواند دقیقه‌ای یک طور باشد و دقیقه‌ی بعدی، طورِ دیگر؟

صادقانه‌ترین تعریفی که از او در ذهنش نشسته بود را بر زبان می‌آورد :

- دارم میگم مثل فیونا می‌مونید. مثلا صبح تا غروب یه جورید. شب که میشه کُلا تبدیل به یه آدمِ دیگه می‌شید .

با خنده‌ی ریزی ادامه می‌دهد :

- فیونا رو که می‌شناسید؟ زنِ شِرِک .

لبش را خجالت‌زده می‌گزد :

- البته دور از شما. فقط مثال زدم .

صدای پق خنده‌های ریز و درشت سوسن، شادی و نرگس می‌آید. برمی‌گردد و با اخم، نگاهشان می‌کند .

آرمان اما متعجب و شوک‌زده از تعریف‌های بی‌سر و ته و کماکان عجیبِ حنا، می‌پرسد :

- حالتون خوبه خانمِ کشاورز؟

خودش را روی مبل پرتاب می‌کند. کوسن را در آغوش می‌کشد و همانطور که پشت چشمِ با نازی نازک می‌کند، پُر عشوه جواب می‌دهد :

- میشه با شما صحبت کرد و خوب نبود؟

آرمان یک طورِ متعجب و خالی می‌خندد :

- اما من گمون نکنم روال باشید !

حنا متوجه نمی‌شود و فقط یک لحظه حواسش پرتِ خنده‌های او شده بود . . .

- جان؟

صدای جذاب آرمان، دیگر حالتِ خواب‌آلودِ قبل را ندارد. برعکس؛ پُر از حس و هوای مختلف و تازه است. شاید تعجب و شاید تاسفِ آمیخته به خنده !

- اگر کاری ندارید، من قطع کنم؟

ل*ب‌هایش آویزان می‌شوند. به حتم از اینکه به رویش آورده بود، ناراحت شده بود که می‌خواهد تماس را قطع کند. با اخم ریزی می‌گوید :

- اُستاد بخدا منظوری نداشتما. میشه ناراحت نباشید؟

آرمان کلافه می‌شود :

- چه ناراحتی آخه خانم کشاورز؟ اتفاقا خوشحال شدم که تماس گرفتید؛ ممنونم .

کوسن توی آغوشش را چنگ می‌زند و قلبش برای ثانیه‌ای از حرکت می‌ایستد. حنای مودب و متشخص قبلی را چال می‌کند و با تمام انرژی و شیطنتی که نمی‌داند یکهو از کجا می‌آید؟ کاملا

خودمانی و مَشتی‌وار لب می‌زند :

- مرگِ حنا؟ خوشِتون اومد، آره؟

آرمان جدی و محکم صدایش می‌زند :

- حنا خانم؟

کنترل رفتار و گفتارش که هیچ، عقلش هم با این نوع صدا زدنِ آرمان، از دست می‌رود. لااختیار، با ناز و کرشمه جواب می‌دهد :

- جونِ حنا خانوم؟

آرمان شوکه می‌خندد و از زیر زبانش در می‌رود که بگوید :

- دختر تو یه چیزی می‌زنی به والله! چِت میشه یهو؟

قهقهه می‌زند. چیزِ بدی که نمی‌زند؛ اما اگر آرمان بداند تنها مصرفِ حنا، عکس‌ها و ویس‌های اوست . . .

موهای لختش را پشت گوش می‌فرستد و بگذار دوباره مودب شود و با وقار . . .

- آ...شرمنده اُستاد. یه لحظه فقط . . .

آرمان، کلامش را قطع می‌کند :

- مشکلی نداره .

و با نفسی کوتاه، می‌پرسد :

- خداحافظی کنیم؟

حنا تند و تند سری تکان می‌دهد. انگاری که آرمان او را می‌بیند :

- بله حتما . . .

لحن آرمان هنوز به خنده آلوده است :

- پس خداحافظتون .

دلش نمی‌آیدها؛ اما . . .

- به امید دیدار...خداحافظ .

به همراه شادی داخل کافه می‌شوند. کافه‌ی سپهر جهانی‌فری که یکی از رفیق‌های شیشِ آرمانِ بهمنش است و دیروز به حنا دایرکت داده بود !

و چه پیغامِ هیجان‌انگیزی که دلیلِ وسوسه‌کننده‌ای شده بود برای حنا که بار دیگر به این کافه بیاید ! سپهر گفته بود که طی یک قرعه‌کشی که اتفاقا هر ماه هم انجام می‌شود، از بین آیدیِ مشتری‌هایی که در آن ماه به کافه مراجعه می‌کنند، سه نفر برنده می‌شوند و فقط سه روز فرصت دارند که با همراهشان به کافه بیایند و دو سرویس از هر غذا و نوشیدنی که می‌خواهند را به صورت رایگان سفارش دهند! و قسمتِ جالب اینکه اصلا مهم نیست آن فرد برنده، سه همراه داشته باشد یا یکی و یا دَه !

ابروهایش از فرط تعجب بالا رفته بودند و در نهایت، قبول کرده بود. یکی از آن سه برنده شده بود و . . .

یاد حرف‌های سوسن می‌افتد. حرف‌هایی که مبنی بر این بودند که سوسن هیچ حس خوبی به این مسابقه و برنده بودن و کافه رفتن، ندارد !

در نهایتِ تمام شکاکی‌ها و نق‌زدن‌های سوسن و نرگس، حالا و به همراه شادی در این جاست . صدای موزیک می‌آید. پاپ است و ملایم و عاشقانه . . .

کسی را پشت صندوق نمی‌بیند. نگاه در اتاقک شلوغ کافه می‌گرداند و حتی آن فرد مورد نظرش را هم نمی‌بیند. آرمانی که حنا انتظار دیدنش را داشت و . . .

- خیلی خیلی خوش اومدین !

به طرف صاحب صدا می‌چرخد. سپهر جهانی‌فری که پلیور زیتونی به تن دارد و یک جین ذغالی و آمان از قد و بالای بلند و کشیده‌اش . . .

لبخند می‌زند :

- سلام، خیلی ممنون !

و با مکث، اضافه می‌کند :

- چقدر شلوغه امروز . . .

سپهر با دست به انتهایی‌ترین قسمت کافه اشاره می‌زند. دو اتاقک در بسته و شیشه‌ای . . .

- بفرمایید از این طرف... این‌ور خلوت‌تره .

ابروهایش بالا می‌روند و روی یکی از اتاق‌ها نوشته است :

smoke room -

به دنبالش راه می‌افتند و درست زمانی که سپهر می‌خواهد درب شیشه‌ای برچسب و طرح‌خورده را باز کند، مودبانه می‌پرسد :

- مشکلی که با دود ندارین؟

بعد از آن پارتی‌های شبانه و آن حجم از بخار و دود و گاز، مسخره بود که بگوید مشکل دارد .

چتری‌های تازه رنگ‌شده‌اش را با دست مرتب می‌کند :

- نه مشکلی نیست .

و سپهر به هنگام باز کردن درب اتاقک، برای بار دوم هم خوش آمد می‌گوید :

-بازم خیلی خوش اومدین. بفرمایید بشینید من الان خدمت می‌رسم .

لبخندش عریض می‌شود :

- مرسی .

و حواسش هست که بی‌اینکه به تن و بدنِ سپهری که درب را نگهداشته است؛ بخورد، از کنارش رد بشود و درست زمانی که پا در اتاق می‌گذارد، از دیدن صحنه‌ی روبه‌رویش غرق حیرت و شاید حتی لذت می‌شود !

آرمان را می‌بیند و معین و فوادِ آژگان را . . .

اتاق، غرقِ دودِ سیگار و آرمان، دقیقا روبه‌روی اوست. نفسش می‌رود و قلبش هیجان‌زده خود را به در و دیوار سینه می‌کوبد . . .

- بَه...حنا خانوم !

و این صدا و لحن نحس و دل‌آشوب‌کن متعلق به فواد است . . .

اخم ظریفی می‌کند. تازه به خود می‌آید و نگاه از آرمان می‌گیرد. خیره در تیله‌های خطرناک و خشن فواد، سلام می‌دهد. یک سلامِ سرد، کوتاه و شاید اجباری . . .

و سپس بی‌درنگ، دستِ شادی را با خود می‌کشد و به سراغ یکی از میزهای خالی می‌روند .

هنوز یک ثانیه از نشستنش بر روی صندلی نگذشته است که صدایِ زیادی آشنا و زیادی جذابی، نفسش را می‌بَرَد . . .

- من چی پس؟ منتظر بودم بازم با ذوق بگی سلام اُستاد !

سر بالا می‌آورد و...آخ از تیله‌های پدردرار آرمان...به شنیده‌اش شک می‌کند و به گوش‌هایش، بیشتر ! . . .

متعجب و شوک‌زده می‌خندد :

- جانم؟

و آرمان است که با شانه بالا انداختنی لبخند کج و دلفریبی می‌زند :

- بی بلا...میگم این سلامِ گرم ما چیشد؟ ما رو دور ننداز حنا خانوم...این‌قدرا هم که می‌زنیم، بد و اَخ نیستیم . . .

به لبخند زیادی زورکی و زیادی مضطرب دخترک نگاه می‌کند. هول کرده است؛ آن هم به شدت و این را آرمین خیلی خوب می‌فهمد !

- اتفاقاً می‌خواستم سلام کنم !

می‌خندد. کج و یک‌وری و جذاب !

ابرو بالا می‌اندازد و شیطنتش گُل می‌کند :

- هنوزم می‌تونی بکنی !

و نمی‌داند حنا خانم چگونه جمله‌اش را می‌شنود یا هجی می‌کند که این چنین سرخ و لبو می‌شود؟

و نمی‌شنود دخترک نشسته در کنارش چه می‌گوید؟ که حنا با دست کشیدن به چتری‌های آبیِ کاربنی‌اش، یک‌طوری لب می‌زند :

- خیله خُب...آم...سلام عرض شد اُستاد! خوب هستین؟

و فکر و ذکر آرمین پیِ ناز صدای او می‌رود و حرکات نرم و پر عشوه‌ی لبانی که بیش از حد سرخ‌اند! نگاهش کمی پایین‌تر می‌آید. تدی پشمی قرمز رنگ به تن دارد و . . .

پایین‌تر و...عجب ران‌های توپُری دارد !

لبخندش پابرجاست وقتی که یک‌طور خاصی جواب می‌دهد :

- خیلی ممنون شاگرد! از این ورا؟

و قبل از اینکه حنا، دهان باز کند تا چیزی بگوید، معین پُرخنده جواب می‌دهد :

- کوپِن مجانی لُنبوندن برنده شده پیشی خانوم .

نگاهش به حناست...حنایی که با این حرفِ معین، اخم می‌کند .

و آخ که دلش می‌خواهد دهان معین را برای این گاف هر چند کوچک، پاره و پوره کند. بی‌درنگ و از زیر میز به ساق پای معین لگد می‌کوبد. یکهویی و نسبتا محکم . . .

آخِ معین را نادیده می‌گیرد و طوری وانمود می‌کند که مثلا بی‌خبر است :

- عه! چه خوش شانس . . .

تیله‌های طوسی حنا دوباره روی میمیک صورتش می‌نشینند. و لبخند و نوع حرف زدنِ با نازش، زیادی مشتاق است و هیجان‌زده . . .

- واقعا...دیدنِ شما هم سعادت بود که خداروشکر امروز نصیب من شد !

می‌خندد. و این دخترِ چرب زبانِ لوسِ زیادی خوشمزه را باید درسته قورت داد !

و چه کرده است آرمان با عقل و دین دخترک که حنا این چنین مستقیم و کیلو کیلو نخ می‌دهد؟

حواسش پی ناز و اداهای حنا و حرف‌های دیشب و امروز صبحِ فواد است که بی‌اراده بر لب می‌راند :

- حالا خیلی چیزا قراره نصیبت بشه کوچولو . . .

با "چی؟" گفتنِ حنا و سرفه‌ی بلند فواد به خود می‌آید که همان دم سپهر مِنو به دست داخل اتاق می‌شود .

- خیلی منتظر موندین؟ شرمنده کاری پیش اومده بود .

حنا را می‌بیند که مشغول تعارف با سپهر است و بعد از مکث کوتاهی، سفارش اسنک ویژه با سس تند می‌دهد .

کاپوچینواش را خیره به دخترک زیادی لوند پیش رویش، مزمزه می‌کند و اِی به فدای ناشی‌گریِ حنا خانم که مثلا مشغولِ صحبت با رفیقش است و اصلا نگاه به آرمین نمی‌کند! تلاشش ستودنی و خنده دار است . . .

بی‌هوا می‌پرسد :

– بقیه دوستان تشریف نیاوردن؟

برق رضایت را در چشم‌های حنا می‌بیند. برقی که نشان‌دهنده‌ی لذت و خوشی از هم صحبتی و کش آمدنِ حرف با آرمانِ خیالی‌اش است . . .

– سوسن و نرگس رو می‌گید؟ متاسفانه نشد که بیان. ترجیح دادن برن خرید .

می‌خندد. خالی و کوتاه و پر از هیجان . . .

– خیلی هم عالی !

تیله‌های خمار و گربه‌ای دخترک، درشت می‌شوند :

– وا !

و با آن نوع وایی که حنا می‌گوید، آرمین تا کجاها را که تصور نمی‌کند! و لعنت به جنسِ خراب و هَوَلِ خودش . . .

متوجه‌ی پایین خم شدن سر فواد می‌شود و سپس زمزمه‌ی آرامَش را زیر گوش می‌شنود :

– الان چیزی نگی بهش که یه وقت رَم می‌کنه. بزار سفارشش خیلی نرم بره پایین، بعد خیلی ملموس بگو میشه چند لحظه تنها زر بزنیم باهم یا نه؟

می‌خندد که فواد، شیطان‌گونه و خبیث‌وار ادامه می‌دهد :

– یعنی یه حال اساسی بکنی با این نقشه، روزی صد بار بیای بگی فواد داداشم، دورت بگردم .

همه‌چیز تا این لحظه که حنا دارد آخرین تکه‌ی اسنک ویژه‌اش را توی دهان می‌گذارد، خوب پیش رفته بودها . . .

منتها مکالمه‌ی تلفنیِ چند دقیقه‌ی پیشش با آرمان، تمام معادلاتش را بر هم ریخته است. برعکسِ دقایق اولی که داشت سر به سر حنا کشاورز می‌گذاشت و حریص شده بود برای ادامه‌ی آن، حالا پُر از حس دلشوره و اضطراب است .

آرمان چیز خاصی نگفته بود. زنگ زده بود که حق را به آرمین بدهد و از او خواهش کند که به نمایشگاه برود. حداقلش هشت صبح‌ها الی دوازده ظهر...برعکسِ همیشه که از منت‌کشی‌های آرمان خوشحال می‌شد، یک امروز را حال نکرده بود و . . .

وقتی که در جوابِ "کجایی؟" پرسیدنِ آرمان، لب زده بود :

- کافه‌م. الان نمیتونم بیام چون کار واجب دارم .

و وای از آن حس ششم قویِ آرمان که تنها هشدار داده بود :

- شب می‌بینمت؛ اما حواست به کارای واجبت باشه. نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد یا کلاهمون بره توی هم یا توی دردسر بیوفتی !

آب دهان فرو داده و تنها پچ زده بود :

- چشم !

و حالا بیخود و بی‌جهت استرس و دلشوره دارد . . .

از طرفی اخطارِ بی‌مورد و یکهوییِ آرمان و از طرفی هیجانِ خودش و حرف‌های وسوسه‌انگیزِ فوآد . . .

فوادی که می‌گفت :

- می‌بینی که دختره سینه چاکِ داداشِ اسکولته. روحشم از وجود قُلِ همسانی به اسم آرمین، خبر نداره. تورو می‌بینه لَه لَه می‌زنه. توام که بدت نمیاد با دختری که فیلمش اومده دستت و کم و بیش روش کراش داری، وقت بگذرونی. تا تنور داغه، بچسبون بره .

و وقتی پرسیده بود :

- تهش که چی؟ می‌فهمه آخرش !

فواد با قهقهه جواب داده بود :

- بفهمه به دَرَک! یه مدت باهاش حال می‌کنی تهشم میندازیش تو بلاک لیست. مگه اولین باره می‌خوای این‌کارو کنی؟

دودل شده بود. مضطرب و . . .

ترسیده بود از آرمان. از روزهای بعد از این نقشه . . .

و فواد همچنان با آن قدرت بیان جذاب و وسوسه‌گرش ادامه داده بود :

- شُل کن بره پسر...فقط قراره یه مدت خیلی خوب نقشِ آرمانو بازی کنی. باور کن خیلی آسون‌تر از اون چیزیه که فکرشو می‌کنی. به وسطاش فکر کن...به اون لاوهایی که میتونی با دختره بترکونی...خوش می‌گذره مگه نه؟

جواب نداده بود. سکوت کرده بود و...لعنت به سری که درد می‌کرد برای دردسر و تنی که می‌خارید و قلبی که از شدت هیجان و شیطنت به تپش افتاده بود . . .

سلقمه‌ای به پهلویش کوبیده می‌شود که افکارش را بر هم می‌ریزد و سپس پشت بند آن، صدای فواد می‌آید که حرص می‌زند :

– ددِ احمق چیته؟ به چی داری فکر می‌کنی؟ الانه که دختره جمع کنه و بره . . .

به حنا نگاه می‌کند. حنای لوند و جذاب و عاشق . . .

فواد است که با تمسخر پچ می‌زند :

– رهِی منو نگاه...نکنه ترسیدی؟

اخم می‌کند. ترسیده است؛ اما . . .

اما اعترافش سخت است و شهامت گفتنش را ندارد .

پوچ و خالی می‌خندد :

– چه شِرا . . .

فواد با سوال‌هایش دارد ترغیب و تحریک‌ترش می‌کند و کاش که بتواند به غرایضِ مردانه‌اش بگوید که لطفا هنوز چیزی نشده، نه از جا بلند بشوند و نه بالا و پایین شوند و قیلی ویلی بروند . . .

– پس چه مرگته؟ پاشو برو دیگه . . .

برود؟

فکرهایش به هم ریخته‌اند. با مکث، پچ می‌زند :

– اگه دختر باشه چی؟

و فواد بلند و پر از تمسخر قهقهه می‌زند. طوری که نگاه حنا و دوستش به سمتشان بچرخد و متعجب بشوند !

– خودتم میدونی که داری شر میگی .

نگاهش به حناست و قلبش...دارد فشرده می‌شود و اما... چرا؟

گره اخمش، نرم باز می‌شود :

– دارم میگم اگه باشه . . .

فوآد، حرصی و کلافه صحبتش را قطع می‌کند :

– دِ داری بیخود میگی دیگه برادرِ من. اصلا به تیپ و قیافه‌ش می‌خوره که دختر باشه؟ ضایعس که اُوپِنِ اُوپنه! کوری خودت، نمی‌بینی؟

کلافه است . . .

دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد. نمی‌داند. نمی‌داند و . . .

– همه چی به ظاهره مگه؟

باز هم جمله‌اش را صدای محکم فواد می‌بُرَد :

– نه همه چی به ظاهر نیست ولی یه دخترِ خوب، آخر شبا بغل ننه باباش می‌خوابه نه این‌که تو این پارتی و اون پارتی رَخت بندازه !

نمی‌داند. گیج است و ترسیده و مضطرب و مقدار زیادی پریشان . . .

فواد است که با حرصی آشکار تکرار می‌کند :

– نه جون من یه مین نگاش کن. اصن بهش میخوره که چشم و لنگ بسته باشه؟ نه، مولایی میخوره آخه؟

نگاه می‌کند. به حنا و آن ل*ب‌هایش...طرز قرار گرفتن پاهایش و آن مدل حرف زدنش و آن مدل غذا خوردنش و یادِ لحظه‌ای می‌افتد که لبان دخترک سسی شده بود و حنا، با چه عشوه‌ای آن را پاک کرده بود! یادِ آن دو پارتی اخیر و یاد رقص نیمه برهنه‌ی حنا در آن فیلم . . .

به هیکلش نگاه می‌کند و...گُر می‌گیرد و با ضعیف‌ترین حالت ممکن پچ می‌زند :

– نه !

فواد راضی می‌خندد :

– آ باریکلا...پس منتظرِ چی هستی؟

و همان لحظه حنا از پشت میز بلند می‌شود. قصد رفتن دارد انگار...و درست در یک قدمیِ درب شیشه‌ای اتاقک است که نمی‌داند چرا می‌گوید و اصلا چطور می‌شود که از پشت سر صدایش می‌زند و می‌گوید :

– حنا خانوم !

باید آرمان باشد آخر...اضافه می‌کند :

– اگه ممکنه چند لحظه وقتتون رو بگیرم !

دستانش را زیر میز و روی ران‌هایش در هم گره زده است .

نگاهش دو دو می‌زند و عرق سردی، مسیرِ تیره‌ی کمرش را طی می‌کند و وای از آن تپش قلبِ سرسام‌آوری که حالا دچارش شده است . . .

زبانِ سنگینش را بالاخره تکان می‌دهد :

– نمی‌خواین چیزی بگین؟

و راستش؛ دارد جان می‌دهد زیر این نگاه نافذ، خیره و عجیبِ آرمان! آرمانی که از او درخواست مکالمه کرده بود و حالا، روبه‌رویش نشسته است .

خنده‌اش را می‌بیند. خنده‌ای که خالی‌ست و عجیب و کمی مرموز !

– معلومه که میگم! فقط دارم می‌سنجم تا ببینم چطوری بگم که تو پس نیوفتی. اصلا جنبه‌ی شنیدنشو داری یا نه؟

خودش هم می‌خندد. کوتاه، عصبی، مضطرب و پریشان . . .

دستانش عرق کرده‌اند و پاهایش از زور سرما دارند توی بوت‌هایش یخ می‌زنند و عجب پارادوکس مزخرفی :

– جنبه؟

خالی‌تر از آرمان می‌خندد و اضافه می‌کند :

– معلومه که دارم !

آرمان است که با هومِ بلند و کشداری، و یک چشمک دلفریب در پشت بندش، جواب می‌دهد :

– پس بزن بریم . . .

دلش می‌ریزد و وای از برق چشمان او و آن مُدل چشمک زدنش . . .

نفس، جایی حوالی س*ی*نه‌اش حبس می‌شود :

– ک...کجا؟

و قهقهه‌ی بلند و جذابِ آرمان، رسما دل و ایمان و حواس را یک‌جا می‌برد .

- کجا چیه دختر؟ دیتِ اول قراره جایی هم بریم؟ اگه آره بگم جیک ثانیه بیریف کنن خونه رو !

دیتِ اول؟ صبر کن ببینم... مگر، قرار گذاشته‌اند و یا . . .

گره میان ابروهایش می‌افتد. بیریف؟

جیک‌ثانیه؟ این‌ها الفاظِ آرمانِ بهمنشِ باکلاس است؟

دماغش چین می‌خورد و انگاری با فرد غریبه‌ای در حال مکالمه است و...کمی چندشش می‌شود! پس موقر و متشخص بودن کجا رفت؟

رشته‌ی کلام را گُم می‌کند و حتی یادش می‌رود که تذکر بدهد که مودب باشد! خانه و این کوفت‌ها چه معنی می‌داد دگر؟

و تا بخواهد ل*ب بجنباند، صدای خنده‌ی بلندِ آرمان، آب می‌شود و روی آتشِ افتاده به جانش می‌ریزد .

- شوخی کردم .

آهان! شوخی کرده است فقط . . .

نگاهش به تیپِ غیررسمی و کماکان راحتِ اوست که صدای بم و بسی جذابش دوباره به گوش‌های حنا می‌رسد .

- این رِلی؟

قلبش می‌ایستد و هجوم گرما را به صورت و تمام تنش حس می‌کند !

بی‌نفس می‌خندد :

- جان؟

و آرمان، چقدر راحت و خودمانی مشغولِ نوشیدنِ هات چاکلت مخصوص توی دستش است . . .

- بی‌بلا...میگم تو ر*اب*طه‌ای؟ دوست پسری، کراشی، زیدی چیزی !

عرق می‌کند و چرا دارد خجالت می‌کشد؟

اصلا چرا باید با استاد کلاس هنرش راجع‌به چنین موضوعاتی صحبت کند؟

انگاری فرشته‌ی سمت چپ زیر گوشش جیغ می‌کشد :

- مگه خودت دنبال از راه به در کردنِ این بچه نبودی؟

بی‌فکر و در دل جواب می‌دهد :

- آره خُب !

فرشته‌ی سمت چپ با لگد محکمی که به شانه‌اش می‌زند، دوباره هوار می‌کشد :

- پس چه مرگته؟ حالا که خودش داره راه میاد، عشوه و غمزه‌هاتو دادی سگ خورد؟

خنده‌اش می‌گیرد و بد هم نمی‌گوید این شیطان کوچکِ نشسته بر شانه‌اش . . .

ل*ب‌هایش را با ناز جمع و یک‌طور پر کرشمه‌ای پشت چشم نازک می‌کند !

- وا استاد! چه حرفا! آخه به من میخوره بچه‌ی شلوغی باشم؟

آرمان یک‌طور عجیبی می‌خندد و دست به ته‌ریش‌های مرتب شده‌اش می‌کشد :

- حاشیه نرو. جواب منو بده .

به چتری‌هایش دست می‌کشد :

- کراشو که همه دارن !

آرمانِ هات چاکلت به دست، کمی جلوتر می‌آید. آرنج‌هایش را به میز تکیه می‌زند و سری تکان می‌دهد :

- تو روی کی کراش داری حنا؟

آه خدایا! قلبش! حنا را بدون پیشوند و پسوندِ خانم بر لب می‌رانَد و چرا حنا را انقدر خمار و خاص و با نفوذ می‌گوید؟

به زور خود را جمع می‌کند تا وا ندهد و نگوید که روی خودِ او کراش دارد و البته که کار از کراش زدن گذشته است . . .

به جاده‌ی خاکی می‌زند :

- باورم نمیشه که با شاگردِ سرتقتون که مُدام در حال فرار کردن از اون و کاراش هستید، دارید راجع‌به این مسائل حرف می‌زنید !

هوم...جوابِ خوبی داده است انگارا! چرا که اخم‌های آرمان، حسابی توی هم می‌روند و فکرش بهم می‌ریزد. و درست همان لحظه که لبخند حنا عمق می‌گیرد، سوال بی‌هوا و یکهویی آرمان، ریشه‌ی لبخندش را از ته می‌خشکانَد !

- چقدر آرمانو دوست داری؟

نمی‌فهمد. گیج می‌شود و تمام تنش از این سوال به انقباض بدی می‌نشیند . . .

- متوجه نشدم !

آرمان خالی و بی‌هدف می‌خندد :

- کجای سوالم نامفهوم بود، حنا؟ هوم؟ دارم میپرسم چقدر به آرمان علاقه داری؟

به چشم‌هایش نگاه می‌کند. به لب‌هایش . . .

مگر راجع به خودش نمی‌پرسد؟ مگر او...آرمان نبود که این‌گونه سوال می‌کرد؟

به لکنت می‌افتد و وای از حجم حس بدی که یکهو توی دلش لانه می‌کند :

- چرا این‌طوری می‌پرسید؟ مگه شما . . .

آرمان به میان حرفش می‌پرد :

- تو جواب منو بده. و اینم بگم نیازی به پنهون‌کاری نیست وقتی که اون شب و توی مهمونی بهم گفتی که هر دو مُدلشو دوست داری !

دم عمیقی می‌گیرد. تپش قلب وحشتناکش را پس می‌زند و به جهنم که قرار است چه اتفاقی بیوفتد! حتی به جهنم که ممکن است، آرمان او را به کلاس دیگری منتقل کند .

او دخترِ شجاع و محکمی‌ست و هیچ اشکالی در ابراز علاقه‌اش نمی‌بیند. آن هم وقتی قبلاً چندبار به صورت مستقیم و غیر مستقیم این‌کار را کرده است .

فقط یک جای کار می‌لنگد و با همان یک‌جا مشکل دارد. آن هم طرز صحبت آرمان است. طوری حرف می‌زند که انگاری او آرمان نباشد و دارد راجع‌به کس دیگری سوال می‌کند .

با صدای برخورد فنجان خاص و زیبای کافه رومنس به زیردستی روی میز از افکارش جدا می‌شود .

نگاه بالا می‌آورد. خیره در سیاه‌چاله‌های دل‌فریب او آرام لب می‌زند :

- دنبالِ چی هستی؟

و آرمان است که یک‌طور شیطانی می‌خندد :

- اصلا مفرد که حسابم می‌کنی، ناجور سرِ کِیف میام .

سپس با مکث کوتاهی اضافه می‌کند :

– ولی این یادت بمونه که سوال رو با سوال جواب نمیدن حنا خانوم !

آهان! درست است !

لب می‌گزد، مردد است میان گفتن و نگفتن .

به چندین میز آن‌طرف‌تر نگاه می‌کند. به شادی که تنها و در پشت میز نشسته و مشغول چت است . . .

به آرمان نگاه می‌کند و میمیک صورتی که برخلاف خیلی از روزهای گذشته، یک‌طور عجیبی شیطان است و مرموز . . .

بی‌قرار می‌خندد و بالاخره آن جوابی که میان قلب و گلویش قیلی ویلی می‌رفت را بر زبان می‌آورد :

– اگه بگم خیلی، بازم کمه! من آرمانو یه جورِ ناجور می‌خوامش اُستاد !

پر کشیدن لبخندِ آرمان را می‌بیند و دلیلش را نمی‌فهمد !

– چرا؟

و باز هم سوالی بی‌هوا از جانبِ اوی جذاب !

کوتاه و دلربا می‌خندد :

– نشنیدی میگن اصلِ عشق اونه که اصلا ندونی چرا؟

و راستش علاوه بر آرمان و میمیکِ چهره‌ی به تعجب نشسته‌اش، خودش هم از جوابی که می‌دهد جا می‌خورد !

و همین‌که می‌خواهد دهان باز کند، آرمان باز هم می‌پرسد :

– آخه تو چی می‌دونی از من؟

پررو می‌شود. تخس می‌شود و سرکش و سرتق . . .

نچی می‌کند :

– دِ نشد دیگه! قرار شد من جواب سوالتو بدم، توام جواب سوال منو بدی. چه بسا که من یه دونه هم اضافه‌تر جواب دادم. بگو تا بگم !

آرمان بی‌حواس می‌خندد :

– آی تو روحت ملوچ...حالا سوالت چی بود؟

و حالا نوبت حناست که دلش قنج برود از ملوچ گفتنِ او و مات بشود !

نگاهش پر از قلب و ستاره می‌شود و با ذوق عجیبی به مکالمه‌شان ادامه می‌دهد :

- پرسیدم دنبالِ چی هستی؟

آرمان به تکه کیک شکلاتی که سپهر برایشان آورده بود، چنگال می‌زند :

- دنبالِ تو .

و خیلی بیخیال نسبت به از دست رفتنِ قلب حنا بخاطر شنیدن چنین جوابی، می‌پرسد :

- تو چیزی نمی‌خوری؟

دخترک هیجان‌زده می‌خندد :

- سیرم !

آرمان تکه کیک را توی دهان می‌گذارد. سری تکان می‌دهد و چشمک می‌زند :

- ولی من نه. ان‌قدری گشنمه که می‌تونم تو رو هم بخورم .

لبخند دخترک جمع می‌شود و خجالت می‌کشد !

آرمان قهقهه می‌زند :

- نمی‌خواد عمق حرفو بگیری...شُل کن بره دختر! چه زود سرخ و سفیدم میشی .

مضطرب و آشفته‌حال می‌خندد و خاک بر سرش و گاف‌هایی که می‌دهد !

- نگفتی؟

دستپاچه و بی‌حواس می‌پرسد :

- چی رو؟

آرمان این بار تکه کیکِ اسیر چنگال را سمت دهان حنا می‌برد :

- این‌که چی می‌دونی ازم؟

یک نگاه به چنگال گرفته شده به سمت خودش می‌کند و یک نگاه به آرمان . . .

- بخورِش !

و توی نگاه آرمان برق شیطنت را که می‌بیند، بی‌اراده می‌خندد و باز سرخ می‌شود و خجالت می‌کشد !

و همین که د*ه*ان باز می‌کند، چنگال به عقب کشیده می‌شود و تکه کیک به داخل دهان آرمان فرو می‌رود. با اخم نگاهش می‌کند که آرمان قهقهه‌زنان لب می‌زند :

- با اون فکرای شومی که تو سرِ تو بود، حروم بود این کیکو بخوری و به گناه بیوفتی. همون بهتر که خودم خوردم .

میان خنده حرص می‌زند :

- نخیرم !

و سپس برای اینکه این بحث کش پیدا نکند، بی‌مقدمه شروع به جواب دادن می‌کند. جوابِ همان سوالی که آرمان از او پرسیده بود . . .

اینکه چه از او می‌داند؟

- شاید اطلاعاتم کم و به دردنخور باشه ولی من همیشه دلم خواسته که بیشتر باهات آشنا بشم .

آرمان به میان حرفش می‌پرد :

- آشناییِ بیشتر تو زبونِ دخترا، معادلِ همون کراش دارم روت و میخوام مختو بزنمه دیگه؟

می‌خندد :

- تقریبا . . .

و نگاهش به آرمانی‌ست که جدی جدی سیرمونی ندارد. همچنان پراشتها و با لذت مشغول خوردن آن کیک است . . .

و با لحن جدی‌تری اضافه می‌کند :

- میدونم پدرت خیلی ساله که فوت شده و تو بیش از اندازه بهش وابسته بودی! اون‌قدری که هنوز که هنوزه با مرگش کنار نیومدی. با یاد و علایق اون زندگی میکنی و یکی از دلایلی که انقدر موفق و روپا شدی، باارزش بودن اون براته !

پوزخندِ توی نگاه و کنج لب‌های آرمان را می‌بیند و متعجب می‌شود؛ اما چیزی نمی‌گوید و شاید که دارد به چیز دیگری می‌اندیشد و نیشخند می‌زند .

ادامه می‌دهد :

- تک فرزندی و رابطه‌ی چندان خوبی با مادرت نداری. چون یادمه توی یکی از لایوهایی که گذاشته بودی، بی‌هوا سرش داد زدی و گفتی دست از سرت برداره و با چه زبونی بگی که نمی‌خوای ببینیش؟

از نگاه جاخورده‌ی آرمان هیچ چیزی را نمی‌تواند بفهمد. هیچ‌چیزی .

و تا می‌خواهد ادامه بدهد، سوالِ عجیب و غریبِ آرمان، به تعجب وامی‌داردش !

- من، تک فرزندم؟

حیرت‌زده و گیج می‌خندد .

- از من می‌پرسی؟ اصلاً صبر کن ببینم. تو خواهر و یا برادر داری؟

آرمان هم همچون خودش گیج و یک‌طوری که حنا متوجه‌اش نیست، می‌خندد. کوتاه و غرق در فکر . . .

- نه، منظورم اینه که توی کدوم لایو و یا استوریم گفتم که تک فرزندم؟

آهان !

ناخن انگشت اشاره‌اش از میان لب‌هایش بیرون می‌کشد و عینِ حقیقت را می‌گوید :

- تو نگفتی! خودم کشفش کردم. راستش جز میثاق سروش و استادِ طراحیت کسی رو فالو نمی‌کنی. منم گفتم خب حتما خواهر و برادر نداری که. اگه داشتی بالاخری پستی چیزی می‌ذاشتی باهاشون. حتی یه بارم چیزی راجع بهشون نگفتی! منم با خودم گفتم که . . .

حرفش با به میان پریدن آرمان و ادای آن تک کلمه‌ایِ کوتاه، قیچی می‌شود .

- درسته .

لب زیرینش را توی دهان می‌کشد و سُریدن تیله‌های سیاه و جذاب آرمان را بر روی آن می‌بیند .

با مکث و آرامشِ آمیخته به نازی می‌پرسد :

- خُب؟

و می‌بیند که آرمان دوباره لُنباندن را از سر می‌گیرد. یک تکه از کیک، کمی از تیرامیسو و قلپی از هات چاکلت !

سپس با خونسردترین لحن ممکن و خیره به تیله‌های طوسی خوش‌رنگ حنا، لب می‌زند :

- راستش خیلی فکر کردم . . .

و حنا غش و ضعف می‌رود برای این مُدل خودمانی صحبت کردنِ او . . .

کنجکاو می‌شود و بی‌اختیار به میان صحبتش می‌پرد. کاری که می‌داند آرمان از آن متنفر است . . .

– در موردِ؟

جوابی نمی‌گیرد جز یک نگاه چپکی !

و آرمان است که بیخیال‌تر ادامه می‌دهد :

– که خداروشکر به نتیجه هم رسیدم .

لب زیرینش را به دندان می‌گیرد. می‌فشارد و چرا انقدر هیجان دارد؟

افکارش خنده دار است و به چه چیزهای محالی دارد فکر می‌کند. که مثلا آرمان به او پیشنهاد همکاری بدهد و یا او را با خود برای همراهی در فلان جشنواره ببرد و یا . . .

– و نتیجه‌ش شد این که بهت اجازه بدم !

انگاری کسی به صورتش سیلی بکوبد! صبر کن ببینم...چه شد؟

اجازه‌ی...چه چیزی را داشت به او واگذار می‌کرد؟

لب می‌جنباند :

– اجازه‌ی...چی؟

آرمان همچنان دارد نوشِ جان می‌کند و آخ از آن تک‌خندِ بی‌هوایش که حنا را حسابی هوایی می‌کند و دخترک هنوز غرقِ ل*ذتِ خنده‌ی اوست که با شنیدن صدای آرمان و آنچه که می‌گوید، خون در رگ‌هایش یخ می‌بندد .

– دخترِ جذاب، شیطون و خوشگلی هستی که خُب توی اینا هیچ شکی نیست! بهم علاقه داری و سعی می‌کنی بهم نزدیک شی. خواستم بگم منم چنان بی‌میل نیستم. بهت اجازه میدم که بیشتر باهام آشنا شی .

می‌خندد. بلند و ناباور و حیرت‌زده. خوشحال و کمی هم گیج !

حسِ مورد تمسخر قرار گرفتن دارد و آرمانِ بهمنش باشد و این‌ها را بگوید؟

مزخرف است! بی‌شک که مزخرف است و اصلا خواب است و رویا و شاید حتی یک شوخیِ غیر معمولی !

و فقط نمی‌داند چرا بغض می‌کند و کاسه‌ی چشمانش پر از اشک می‌شود و لعنت به آن قطره‌ی اول سمجی که از چشم راست به پایین سر می‌خورد !

به زور لب تکان می‌دهد تا بگوید :

- شوخی؟

آرمان یک‌طور عمیقی نگاهش می‌کند و لحنش چرا انقدر محکم است وقتی که می‌گوید :

- جدی !

بغض، بیشتر می‌شود. و حالا صدایش هم از زور ناباوری و ترس و شاید حتی حس کم بودن می‌لرزد :

- ا...اذیتم...نکن !

آرمان می‌خندد و علاوه بر خنده‌اش، که با چیزی هم که می‌گوید، بندِ دلِ بی‌قرار حنا پاره می‌شود :

- اذیتِ چی اخه دیوونه؟ دارم بهت پیشنهاد میدم که باهم باشیم. همدیگه رو بشناسیم و . . .

بغضش می‌شکند و حالش از انقدر ضعیف بودن در مقابلِ او بهم می‌خورد. عصبی و گیج و بدحال حرفش را قیچی می‌کند :

- مسخره‌ست...مزخرفه یعنی...یعنی اصلا جور در نمیاد !

آرمان با اخم نگاهش می‌کند :

- کجاش مسخره‌ست دقیقا؟

دست خودش نیست که این چنین دارد اشک می‌ریزد و قلبش درد می‌کند. صدایش میلرزد و وای از آن شوکی که گرفتارش شده است . . .

- همه جاش. مخصوصا اونجایی که تو بخوای ازم تعریف بکنی و بهم پیشنهاد رابطه بدی !

اخم‌های آرمان پررنگ‌تر می‌شوند و تا بخواهد ادامه بدهد، صدای شوک‌زده و شاید حتی غمگین شادی به گوشش می‌رسد :

- حنام؟ چی‌شدی تو؟

و همینکه شادی قصد می‌کند تا به سمتشان بیاید، آرمان عصبی و محکم برایش امر می‌کند :

- بتمرگ سرِجات، خودمون حلش می‌کنیم !

شادی، هنوز دهان باز نکرده و حنا، هنوز خود را پیدا نکرده است؛ اما برای جلوگیری از هرگونه بحث و یا نزاعی برای رفیقش لب می‌زند :

– لطفا برگرد سرِجات. من خوبم عزیزم .

و آن لبخند لرزانش هیچ هماهنگی با آن قطره اشک‌های لعنتیِ ریزان از تیله‌های خوشرنگش ندارد !

شادی‌ست که با بی‌میلی و نارضایتی به پشت میزش برمی‌گردد و حنا . . .

نگاه به آرمان می‌کند. به جدیت میمیک صورتش و آن بی‌قراری پشت چشمانِ سیاه چون شبش . . .

قلبش از هیجان و ترس به درد افتاده است و گلویش، خشک چون کویر و بیابان . . .

مگر دوستش نداشت؟

مگر این همه راه را ندوییده بود که به چنین لحظه‌ای برسد؟

مگر خواسته‌اش بودنِ با او و عاشق کردنِ او نبود؟

مگر آمدنش به این کلان‌شهر دلیل دیگری داشت، جز آرمان؟

اصلا عشق به طراحی از کجا نشات می‌گرفت و مگر... تمام غایت و خواسته‌اش همین نبود؟

قلب و تن و روحش می‌لرزند...دستانش هم !

خود را گُم کرده؛ اما خوشحال است. به میزان زیادی خوشحال است و متعجب و فقط نمی‌داند آن حس بدِ چون بختک افتاده به کنجِ دلش، از کجا آمده است که چنین حالش را آشوب نموده؟

بغض، تیغ تیزی‌ست بر شاهراه گلویش و . . .

کلمه‌ای بی‌هدف، همراه با نفسش از میان لبانش به بیرون می‌خزد :

– م...من . . .

و هنوز چیز خاصی بر لب نرانده است که دستِ بزرگ و مردانه‌ی آرمان، روی میز جلو می‌آید. شوکه نگاه بالا می‌آورد و به ثانیه نمی‌کشد که مچِ بسته‌اش توی دست گرم آرمان پنهان می‌شود .

قلبش فرو می‌ریزد و...جانش هم !

بغضش می‌شکند و چرا انقدر ضعیف و حساس شده است؟

می‌نالد :

– آرمان؟

و جوابش همراه می‌شود با نوازشِ انگشت شست مردانه‌ی او بر پشت دست خودش . . .

- دوسم داری یا نه؟

پلک می‌زند و قطره اشک‌های لعنتی، پشت به پشت هم بر گونه‌اش سُر می‌خورند. به تکان دادن سرش اکتفا می‌کند که آرمان ادامه می‌دهد :

- پس از چی می‌ترسی؟ بودنِ من باهات ترس داره حنا؟

جوابش یک نه‌ی بزرگ است...چرا که می‌داند آرمان، متعهد و مرد است. اهل عیاشی و بی‌بند و باری نیست که بخواهد از رابطه داشتن با او بترسد اما . . .

احمق شده است. یک احمق به تمام معنا و نمیداند چرا دارد به حرف‌های نرگس و سوسن می‌اندیشد؟ اصلا...اصلا چرا آرمان به او پیشنهاد داده بود؟ مردِ مغرور و به دست نیافتنی‌اش چرا یکهو ان‌قدر نزدیک و در دسترس شده بود؟

دیوانه شده است...بهانه‌گیر و پریشان و آشوب و فقط خدا می‌داند که دارد بی‌خود و بی‌جهت بهانه می‌چیند . . .

با پایین‌تر آمدن سر آرمان و نگاه خیره‌اش، زبان می‌جنباند :

- نه...من، نمی‌ترسم .

آرمان می‌خندد و حنا، می‌لرزد !

- الان این گریه‌هات برای چیه؟

دستش را به پشت چشم‌هایش می‌کشد. راستش خودش هم دقیق نمی‌داند و فقط...حسابی شوکه شده است !

- ولی خدایی مارکِ ریملت خوب چیزیه. نه ریزش، نه سیاهی .

میان آن حجم از اضطراب و پریشانی می‌خندد .

و باز هم صدای آرمان را می‌شنود :

- جوابمو ندادی. دوسم داری یا نه؟

چشم درشت می‌کند و بی‌اختیار از حال و هوای گریه خارج می‌شود :

- گفتم که آره. چند باره دیگه قراره بپرسی که خیالت راحت بشه؟

دستش فشرده می‌شود و . . .

اصلا جان باید داد برای این حسِ گرم و عجیب . . .

- پس دلیلی برای رد کردن پیشنهادم وجود نداره. هوم؟

می‌خندد. قلبش فرو می‌ریزد؛ اما . . .

بهتر نبود که سوال پس ذهن و قلبش را بپرسد؟

با مکث کوتاهی لب می‌زند :

- نداره؛ اما دلیلِ یهویی کوتاه اومدنِ تو چیه؟ تو همونی نیستی که ادعا میکردی هر کسی نمی‌تونه نظرت رو جلب و یا اغوات کنه؟ چی‌شد؟ برخلاف تمام قانون‌ها و عقایدت میخوای با شاگردِ سرتقت بریزی روی هم؟

آرمان بلند می‌خندد و باید اعتراف کند که امروز چه خوش‌خنده شده است آقا !

- گاهی اوقات دور زدنِ قوانین مشکل نداره که هیچ، بیشتر مزه هم میده !

و پشت بندِ حرفش چشمکی می‌زند که قلب حنا را از شدت هیجان و عشق به بند و اسارت می‌کشد.

حرفی ندارد و انگاری تازه دارد آرمانِ پیش رویش را می‌شناسد و عجب زبان‌بازی‌ست او !

هنوز چیزی نگفته است که آرمان یک‌طور با نفوذی دستور می‌دهد :

- نیازی نیست به چیز خاصی فکر کنی. فقط کافیه هر چی که من میگم، قبول کنی و بگی خُب !

ورای تصورش است...ناباور و بی‌نفس نگاهش می‌کند که آرمان با جلو کشیدن تنه‌اش ل*ب می‌زند :

- بیا از اینجا شروع کنیم. تو از همین لحظه به بعد دوست دخترِ منی و منم دوست پسرتم. بگو خُب .

قلبش نمی‌زند !

نفس نمی‌آید !

دست و دلش می‌لرزد و حقیقتا که نمی‌توان به تیله‌های سیاه او نگریست و او را نخواست! که به صدای بم و دلبرش گوش سپرد و جواب منفی داد !

تنش د*اغ می‌کند و وای از آن زبانِ جنبانش که تکان می‌خورد و قلبش را رسوا می‌کند :

- خُب !

ساعت حوالیِ دوازده نیمه شب و دخترکِ قصه، بیدار و بی‌قرار و بی‌تاب . . .

به امروز فکر می‌کند. به آن اسنکِ ویژه با سس تندِ خوش یوم . . .

به آن کافه‌ای که دیگر برای حنا، رومنس نیست؛ کافه‌ی رویاست و بس !

تاپ نازک و دو بنده‌اش برای این هوای زیادی سردِ اول آبان ماه اصلا مناسب نیست؛ اما چه کند که دارد در تب هیجان و شورِ خواستن و هوای ناباوری می‌سوزد و شُر شُر عرق می‌ریزد !

برای بار هزارم گفتگویشان را دوره و مرور می‌کند. آرمانِ بهمنشِ دست نیافتنیِ مغرورِ زیادی جذاب به او پیشنهاد داده است! قلبش تند می‌زند. حتی از او تعریف کرده است. و حنا به گفته‌ی آرمان، برای او، خوشگل و شیطان و جذاب است .

گوش‌هایش از گرما به گزگز افتاده‌اند و تپش قلبش هزار را رد می‌کند. و وای از آن لحظه‌ای که گفته بود بعد از آن دوست‌دختر و دوست‌پسرِ همدیگر هستند و حنا ل*ب زده بود :

- خب !

به حرف‌های عجیبِ آرمان فکر می‌کند و به آن شرط‌های عجیب‌ترش !

مثلا آنجایی که گفته بود :

- قرار نیست فعلاً رابطمون رو علنی کنیم. پس حواست باشه جلوی همکلاسی‌ها گافِ بیخود ندی. پیش دوستات هم زیاد کالبد شکافی نکن از خودمون .

متوجه نشده و آرمان، برای افتادنِ دوهزاریِ دخترک، جدی و محکم؛ اما آمیخته به تفریح توضیح داده بود :

- یعنی می‌خوام بگم از جیک و پوکِ خودمون هی نری بزاری کفِ دست این و اون که یه وقت نخِ دهنِ دوستات شُل بشه و زرت و زرت در مورد رابطه‌مون چیزی بپرونن !

و تا خواسته بود سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دهد، آرمان جدی و با نفوذتر و حتی به دور از شوخی و هیچ‌گونه تفریح ادامه داده بود :

- قانون اول؛ سرِ کلاس، من همون استادِ بداخلاقِ سرد و مغرورتم. همون ورژنِ سابق و اصلی که از آرمانِ بهمنش توی ذهنته. هیچ‌وقت و تحت هیچ شرایطی سرِ کلاس و یا بعدِ کلاس و خلاصه وقتی که توی اون نسخه از خودم هستم، بهم نزدیک نمیشی. تاکید میکنم، هیچ‌وقت !

ترسِ بی‌سروپایی تمام جانش را در آغوش کشیده و آرمان با دیدنِ وحشتِ توی نگاه او، با خنده اضافه کرده بود :

– چرا خشکت زد یهو؟ عجیب می‌زنم، نه؟ آره خب؛ چون من برای همه، خودم نیستم .

و با چشمکی به خودش اشاره زده و ادامه داده بود :

– خوشحال باش که این ورژن از آرمان برات رو شده و خوشحال‌تر باش که قراره باهاش کلی خوش بگذرونی .

نفهمیده بود. هنوز هم . . .

دست به گردنِ خیس از عرقش می‌کشد. صفحه‌ی خاموش گوشی‌ست و آهنگ رویای آبی از پوبون . . .

چشم می‌بندد و باز تصویر صورت آرمان و صدای بم و دلفریبش، پیش چشمان و توی گوشش پررنگ می‌شوند :

– قانونِ دوم؛ شماره‌ای که الان بهت میدمو بزن تو گوشیت. پیامای طراحی و رسمی به اون خط، رابطمون و شیطونی‌ها و خاکبرسری‌ها به این خط .

خندیده و برای اولین بار بود که در تمام طول زندگی‌اش چنین هیجان، حیرت و ترسی را باهم تجربه می‌کرد . . .

شماره‌اش را ذخیره کرده بود...تحتِ عنوانِ نام کوچکش و . . .

انگاری قانون‌های عجیب و غریبِ آرمان تمامی نداشت . . .

وقتی که یک‌طور غرقِ توی فکری لب زده بود :

– هر چی که تا به امروز ازم می‌دونستی رو بندازش تو سطل آشغال! من خودم خیلی خوب بلدم که چیا رو بهت نشون بدمو چیا رو نه !

دستان یخ زده‌اش را تکان داده و به زور و با بی‌نفسی صدایش زده بود :

– اما آرمان . . .

و خیلی زود، حرفش در نطفه مُرده بود :

– سخت نگیر. فقط کافیه چیزایی که بهت گفتمو مو به مو اجرا کنی. خودتو بسپر به من. قول میدم بد

بهت نگذرونم ملوچ !

و چرا هر بار که او می‌گفت ملوچ، قلب دخترک چنین فرو می‌ریخت؟

چطور می‌شد که با هر بار ل*ب جنباندنِ او و چشمک زدنش این چنین از خود بیخود می‌شد؟

و وای بر قلبِ دخترک که گلوله بر عقل و منطقش شلیک کرده و...قبول کرده بود !

قبول...کرده بود؟

چیزی درون سینه‌اش فرو می‌ریزد .

و مرورِ آن لحظه‌ای که فوادِ آژگانِ لعنتی به میان صحبتشان پریده بود :

- اگه لاس زدنتون تموم شد، باید عرض کنم که یه کار خیلی مهم پیش اومده و سپهر باید کافه رو ببنده .

چون دختر بچه‌ای که انگاری در همان دقایق اولِ بازی، اسباب بازی محبوبش را از او گرفته باشند؛ بغض می‌کند :

- یعنی چی؟

و فواد، به هنگام ترکِ اسموک روم، چپکی نگاهشان کرده بود :

- یعنی هرچی زودتر فلنگو ببندید !

شادی از پشت میز بلند شده بود و حنا و آرمان و حتی معینِ پارسا . . .

حسِ تمام شدن مکالمه‌شان و از دست دادنِ آرمان، چون خوره به تنش افتاده بود و . . .

وای از آن لحظه‌ای که به هنگامِ خروج از دربِ اتاق، آرمان درست پشت سر او قرار گرفته و با خم کردن سرش به زیر گوش حنا، گرم و صمیمی لب زده بود :

- کارمون با هم، اینجا و اینجوری تموم نمیشه. شامِ فردا رو مهمون من. آدرس و ساعت دقیقشو برات اِس می‌کنم .

قلبش از طبقه‌ی هزار و چندم سقوط کرده و فقط توانسته بود که با فشردنِ دست شادی، با بی‌نفسی و بی‌تابی شدیدی ل*ب بزند :

- قبوله . . .

همان دم که از خواب بیدار شد، موتور استرسش هم روشن شد. آرمان، حوالی چهار و پنجِ سحر محل قرار و ساعتش را اس ام اس کرده بود. رستورانی در یک خیابانِ خوش‌نام و معروف . . .

با اینکه بچه‌ی شمال بود؛ اما خیلی چیزها راجع‌به آن منطقه و خیابان شنیده بود. بعد از کلی پرس‌وجو و کنکاشِ آدرس از خزان، بالاخره دل به رفقای در خانه‌اش داده بود. به سوسنی که آماده شدنِ ناهار را فریاد می‌زد تا بر سر میز بروند و به شادی و نرگسی که هنوز چیزی نشده، بادا بادا مبارک بادا می‌خواندند . . .

بعد از ناهار به تکاپو افتاده بودند. سوسن، تمام موهایش را اتو و شلاقی کرده و نرگس و شادی به آرایش کردنش مشغول شده بودند. کارهایش را که کرد، ساعت شش و نیم عصر شده بود . . .

نرگس با دیدنِ ساعت، مضطرب و پر استرس لب می‌زند :

- هشت باید اونجا باشی‌ها. دیر نشه؟

سوسن چپکی نگاه نرگسی می‌کند که دم به دقیقه توپِ استرس حنا را باد می‌کرد :

- می‌رسیم بابا. چرا انقدر به بچه استرس میدید؟

حنا دست روی دلش می‌گذارد؛ دلی که چون سیر و سرکه می‌جوشید و چهره‌اش توی هم می‌رود از شدت هیجان و اضطراب . . .

- تهوع دارم . . .

شادی بلند می‌خندد :

- نری عوق بزنی روش که مُرده و زنده نزاره برات . . .

نرگس اما برای آرام کردن دل حنا هم که شده، موضع خود را حفظ می‌کند :

- عیبی نداره. خیلی طبیعیه که حالت بد بشه. بالاخره بعد از این همه مدت جدی جدی . . .

سوسن حرفش را بُریده و به حنا دستور می‌دهد :

- بلند شو شلوارتو در بیار ببینم . . .

حنا، بدحال ل*ب می‌زند :

- زاپ‌دار نپوشم امشب. خیلی جلف میشم .

سوسن از بازو گرفته و بلندش می‌کند :

– کم زر زر کن عزیزم. میگم بپوش یعنی بپوش. اون آرمانی که داری باهاش قرار میزاری امشب، یه پسرِ گوگول مَگولِ ساده نیست. یه مردِ چشم دریده‌ی خوش خط و خالِ که تو نخِ سادگی نیست. سی‌سالشه...بفهم .

شلوار را به اصرار سوسن به تن می‌زند و شادی مدام در حال خندیدن و تیکه پراندن است. خصوصا هنگامی که می‌گوید :

– یه جور میگه امشب جلف دیده نشم، انگار خانوم هر جلسه تیپِ مریم مقدس می‌زد می‌رفت سرِ کلاسش. اسگُل صد رحمت به تریپِ امشبت . . .

روی تخت که می‌نشیند، نگاهش به آینه‌ی قدی روبه‌روی تخت می‌افتد...زیبا بود و زیباتر شده است منتها نمی‌داند امشب چرا انقدر حساس و بهانه‌گیر شده است؟

نق می‌زند :

– ولی پام خیلی معلومه . . .

سوسن مانتوی پشمی‌اش را تنش می‌کند :

– حنا به قرآن یکی میزنم تو دهنتا . . .

نرگس می‌خندد :

– بابا بیچاره چی‌کار کنه خب؟

شادی جوابش را می‌دهد :

– همون حنای بی‌حیا و چشم سفیدِ خودمون بمونه. من نمیدونم چرا هنوز با یارو سرِ دیت نرفته این‌قدر سیس گرفته؟

سوسن بی‌اهمیت به هر سه‌شان، رژ کالباسی رنگ را برای چندمین بار روی ل*ب‌های حنا شارژ می‌کند .

و حنا . . .

مضطرب، ترسیده، هیجان‌زده و مقدار زیادی حساس و بهانه‌گیر و...شاید حتی مشتاق !

نق می‌زند :

– مگه نگفتم رژ لبمو قرمز بزن؟

سوسن توجهی نمی‌کند. شال موهر را روی سر او مرتب می‌کند و سپس موهای ل*خت و مشکی رنگ حنا را روی شانه‌هایش پهن می‌کند .

نرگس از روی ذوق جیغ می‌کشد :

- بمیری که این‌قدر خوشگلی . . .

به آینه نگاه می‌کند و طرح لبخند روی ل*ب‌هایش کش و خوشش می‌آید !

ای لعنت خداوند بر این استرسی که به جانش افتاده بود .

مضطرب نگاهی به نرگس می‌کند و به خودش و لباس‌هایش اشاره می‌زند :

- جدی میگی؟ یعنی خوشش میاد؟

و سوسن برعکس بقیه‌شان، کمی خشن است و منطقی و شاید حتی عصبی !

کوتاه می‌غرد :

- غلط می‌کنه خوشش نیاد !

مضطرب می‌خندد و به ساعت نگاه می‌کند. هفت و پنج دقیقه و...راه طولانی هم در پیش دارد! بعد از اینکه با گودگرل محبوبش دوش می‌گیرد، سوییچ را برمی‌دارد و با خداحافظی از بچه‌ها از خانه خارج می‌شود. سوار ماشین شده و دستگاه ضبط را روشن می‌کند. طبق روال همیشگی، آهنگ‌های پاپ و شاد فضای ماشین را پُر می‌کنند و...حنا اما برعکس تمام روزهای قبل، فاز قِر و قمیش نمی‌گیرد.

استرس دارد و مقدار زیادی تهوع !

تمرکز رانندگی‌اش پایین آمده و یک صدایی مدام توی سرش تکرار می‌کند، برگرد !

اما چه کند که دلش نمی‌گذارد برگردد! که قید قرار و آرمان را بزند و . . .

کاش که هر چه زودتر به آن رستوران لعنتی برسد و این قرارِ دلهره‌آور تمام شود . . .

درست پنج دقیقه به هشت به رستوران مورد نظر می‌رسد. ماشین را آن‌طرف خیابان پارک می‌کند و با دیدنِ سانتافه‌ی مشکی رنگِ آرمان و همان شماره پلاک، لبخندی روی ل*ب‌هایش شکل می‌گیرد.

آمده بود !

عرض خیابان را که طی می‌کند، تازه چشمش به دخترهای بیرون رستوران می‌افتد. ابروهایش بالا می‌پرند. همه بلوند و دافی و قد بلند...یک آن حسی در دلش می‌جوشد. کاش او هم بلوند می‌کرد و

کاش که کمی قد بلندتر بود !

آه می‌کشد و سعی می‌کند که افکار منفی را پس بزند .

و لعنت بر حس عشق و عاشقی و خودش و آرمان که این چنین حساس شده بود .

نفس عمیقی می‌کشد و با نگاه کردن به آسمانِ شب، دعا می‌کند که همه چیز به خیر و خوبی برگزار شود .

با تمام شدن راز و نیازش با خدا، داخل رستوران می‌شود. هوای گرم رستوران پلک‌هایش را خمار می‌کند و هنوز ل*ذت هوای داخل را به جان نکشیده که با دیدنِ آرمانی که انتهای رستوران، پشت یک میزِ کنار پنجره تنها نشسته و مشغولِ کار کردن با موبایلش است، بدنش یخ می‌کند !

پاهایش لرز می‌گیرند و خودش را گُم می‌کند. به خودش نهیب می‌زند که آرام باشد و آخر چطور شد که با یک پیشنهادِ او، این‌قدر همه‌چیز عوض شد؟ حتی حالت‌های حنا . . .

کجا رفت آن حجم از پررویی و جسارت؟

بیخیال انرژی و احساسات منفی می‌شود و با قدم‌هایی به ظاهر محکم، جلو می‌رود. با ایستادن کنار میز، آرمان متوجه‌اش شده و گوشی را روی میز می‌گذارد. از جا بلند می‌شود و دستش را جلو می‌آورد :

- سلام !

احساس می‌کند دستانش می‌لرزند. برعکسِ دستان خودش، دست آرمان حسابی گرم و د*اغ بود !

به زور با طرح لبخندی، ل*ب می‌جنباند :

- سلام .

می‌نشینند و تیله‌های حنا پیِ کنکاشِ او می‌روند. اویی که با یک پلیور طوسی روشنِ یقه سه سانتی وجذب و یک شلوار ذغالی، حسابی دارد دلبری می‌کند و وای از آن آستین‌های تا آرنج بالا زده شده و رگ‌های ب*ر*جسته‌ی دستش . . .

چیزی درون س*ی*نه‌اش سُر می‌خورد .

آرمان لبخند می‌زند :

- خوبی؟ دستت چرا یخ کرده؟

حواسش پرتِ آن یک دسته موی جدا شده و به روی پیشانی افتاده‌ی آرمان است . . .

گیج و مضطرب و وا رفته نگاهش می‌کند و . . .

اولین چیزی که به مغزش خطور می‌کند را بر ل*ب می‌رانَد :

- برعکسِ دستِ تو که مثل تنور، داغه !

آرمان صدادار می‌خندد :

- من تبِ دِیتِ اولو دارم .

و کاش کسی به او بگوید که اینطور نخندد...که هر بار قلب دخترک فشرده می‌شود و فرو می‌ریزد و . . .

آه! خُل شده است و خدا بقیه‌ی امشب را بخیر کند .

بحث را عوض می‌کند :

- چقدر عجیب به نظر میای . . .

و این بار نوبتِ آرمان است که صحبت او را بی‌جواب بگذارد و نسخه‌ی بحث قبل را بپیچد :

- چی می‌خوری؟

همان دم گارسون هم به سراغشان آمد...آرمان منوی خوش‌طرح را به سمتش می‌گیرد :

- انتخاب کن .

بخواهد صادق باشد، می‌ترسد !

از اینکه نکند نام غذا و یا نو*شی*دنی را بلد نباشد و اشتباه بخواند !

می‌ترسد؛ از اینکه نکند چیزی که سفارش می‌دهد به نظر آرمان، خیلی سطحی و معمولی و مزخرف بیاید و . . .

می‌ترسد و خیلی هم می‌ترسد! هیچ‌چیزی از او نمی‌داند. اویی که پیش‌قدم شده است تا با حنا ر*اب*طه داشته باشد . . .

برای همین با لبخند معمولی منو را پس می‌زند :

- برای منم خودت سفارش بده .

اخم‌های آرمان توی هم می‌روند :

- نمیشه که این‌جوری. نکنه از این‌جا خوشت نمیاد، آره؟

دستپاچه می‌شود و نکند که آرمانَش به دل بگیرد و حرفش را بگذارد پای بی‌احترامی؟

مضطرب می‌خندد :

- نه نه اصلا اینجور نیست...اتفاقا خیلی هم دنج و آرومه. فقط خواستم تو سفارش بدی، همین !

آرمان نرم شانه بالا می‌اندازد :

- خیلی خُب...پس من هر چی بخورم، مجبوری بخوری .

تنها در جوابِ حرف او لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید. گارسون با گرفتنِ سفارش او، می‌رود و به محض دور شدنش، آرمان ل*ب باز می‌کند :

- خُب...یه کم از خودت بگو .

نمی‌شود که در تیله‌های سیاه و دلفریبِ او نگاه کند و حرف بزند. پوف...حسابی خود را گُم کرده است . . .

دم عمیقی می‌گیرد و سعی می‌کند آرام باشد. خیلی آرام . . .

- چی بگم؟ تو بپرس، من بگم .

آرمان لبخند می‌زند. از آن‌هایی که همیشه‌ی خدا، حنا در عکس‌هایش می‌دید و قربان صدقه‌شان می‌رفت . . .

- گفتی غیربومی هستی، آره؟

سری به تایید تکان می‌دهد :

- بچه‌ی شمالم .

ابروهای آرمان بالا می‌پرند. توی فکر است . . .

- چندتا خواهر و برادر داری؟

بی‌درنگ جواب می‌دهد :

- هیچی .

آرمان متعجب می‌خندد و...زیرکانه تعریف می‌کند :

- عه! دُردونه‌ای پس . . .

سعی می‌کند به ورژن سابق و اصلی‌اش برگردد. آرمان دو شخصیتی‌ست، او که نبود! پس دلیلی نداشت که این‌قدر بی‌انرژی و ساکت و مودب باقی بماند . . .

با لبخند پت و پهنی جواب می‌دهد :

– هوم...نمی‌بینی چقدر لوس و ننُرم؟

آرمان می‌خندد...سری به تایید تکان می‌دهد و همانطور که دارد با نگاهش سر تا پای حنا را می‌بلعد، همچنان می‌پرسد :

– تنها دلیل اومدنت به این شهر، طراحی بود؟ خونواده‌ت چیزی نگفتن؟

ناخداگاه به تنهایی‌اش فکر می‌کند و خانواده‌ای که از آن‌ها جز چندتا عکس و چندی خاطره‌ی محو چیزی به همراه ندارد. خانواده‌ای که در پنج سالگیِ حنا، جانشان را بر اثر تصادف باخته بودند . . . بغض، نمی‌کند؛ اما برای لحظه‌ای میمیک صورتش توی هم می‌رود . . .

– وقتی پنج سالم بود، توی تصادف از دستشون دادم .

نگاه بالا می‌آورد. شاید باید خجالت بکشد؛ اما...با مکث اضافه می‌کند :

– دلیلِ اومدنم به این شهر و اصلا دلیل عشق به طراحیم، تو بودی . . .

و آرمان هنوز گیج و متاثر جمله‌ی قبلی‌ست :

– متاسفم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم .

تنهایی را با آب د*ه*ان فرو می‌دهد :

– مهم نیست. بگذریم...چه‌خبر از تو؟

غذا را که آوردند، شروع به خوردن کردند. در حین غذا خوردن آرمان حرف‌هایی می‌زد که حنا را حسابی به خنده وا می‌داشت. استرس اولیه‌اش از بین رفته بود و راحت‌تر صحبت می‌کرد و می‌خندید . . .

بعد از خوردن شام، بلند شدند. آرمان صورت‌حساب را پرداخت و دوشادوش همدیگر از رستوران خارج شدند. همراهِ او و کنارِ او قدم برمیداشت و قلبش تپش تند و بی‌نظیری را تجربه می‌کرد. اولین‌هایش داشت با آرمان شکل می‌گرفت. اولین قرار حضوری و رستوران رفتن با یک مرد . . . قند در دلش آب می‌شود. این مردی که کنار اوست، همان آرمانی‌ست که نه جواب دایرکت‌هایش را

می‌داد و نه حتی کامنت‌هایش را؟

همین که کنار سانتافه‌ی مشکی رنگِ او می‌ایستند و در کمال تعجب و ناباوری، آرمان در را برایش باز می‌کند؛ تازه یادش می‌افتد که با دویست و شش آلبالویی خودش این همه راه را آمده است :

- آ...ماشینِ خودم چی پس؟

آرمان کوتاه می‌خندد :

- سوییچو بده، میدم برات ببرنش دم خونه .

چشمانش از شنیدن چنین چیزی گرد می‌شوند :

- وا! کی ببره؟

آرمان این بار به جای جواب دادن به او، سوت بلندی می‌زند و بعد صدا بالا می‌برد :

- امیر؟ پسر بدو که کارِت دارم .

و حنا در تمام مدتی که آرمان داشت سوییچ دویست و شش دخترک را به آن پسرک ریقو و لاغرمردنی می‌سپرد و برایش سفارش می‌کرد، فقط به این فکر می‌کرد که آرمانِ متشخص و جنتلمن کجا و این چنین سوت زدن کجا؟

و ناخوداگاه با فکر کردن به چیزی، اخم‌هایش توی هم می‌روند. یعنی با چندین دختر به اینجا آمده و برای چند نفر شوفر گرفته بود که ماشین دخترک را به خانه‌اش ببرند؟

با رفتنِ پسر، سوار ماشین می‌شوند. و آرمان، همچنان که دنده عقب می‌گیرد تا خروج از پارک کند، پیشنهاد می‌دهد :

- نظرت چیه بریم یه نو*شی*دنی بخوریم؟ دلم یه چیز خنک می‌خواد .

به ساعت مچی‌اش نگاه می‌دوزد. ده و نیم شب است و زمان چقدر زود گذشته بود !

برق از سرش می‌پرد؛ اما با رضایت ل*ب می‌زند :

- قبوله . . .

آرمان اما می‌خندد :

- البته فکر کنم تو یه چیز د*اغ لازم داری . . .

حنا که متوجه‌ی تیکه‌ی او به دستانِ در بدو قرار، یخ کرده‌اش می‌شود؛ کوتاه می‌خندد :

- نه دیگه .

آرمان میل بیشتر حرف زدن دارد انگار و این از جانبِ او... بسی عجیب است و آخر حنا او را می‌شناسد. البته تا حدودی و . . .

صدای آرمان باز می‌آید. مخصوصا این‌بار کمی صمیمی‌تر و آلوده به خنده :

- یعنی الان دیگه سرد نیستی؟

می‌خندد :

- نه اصلا . . .

آرمان سری تکان می‌دهد و مشت به دور فرمان، محکم می‌کند :

- خیلی هم عالی .

و بیشتر گ*از می‌دهد. آن‌قدری که ماشین زیر پایش به غرش و نعره دربیاید و حدودا بیست دقیقه‌ی دیگر و در ماشینی که کنار خیابان پارک شده بود، باهم مشغول خوردن آب زرشک بودند .

گوشی آرمان زنگ می‌خورد و حنا، چقدر بی‌تاب و تشنه برای صدای او و لحن حرف زدنش به مکالمه‌اش گوش می‌سپارد .

- جانم؟ کار دارم خوشگلم...نه، دیر می‌رسم شما منتظر نمونید .

میان حرفش وقفه می‌اندازد و می‌خندد و حنا به این می‌اندیشد که به چه کسی گفته بود :

- خوشگلم؟

و آرمانی که پس از خداحافظی با فرد پشت خط، تماس را قطع می‌کند و گوشی را روی داشبورد می‌اندازد و همین که سر به سمت حنا می‌چرخاند، نگاهشان باهم تلاقی می‌کند و حناست که زودتر از او، رشته‌ی این نگاه را با سر به زیر انداختن پاره می‌کند و آرمانِ دروغینِ قصه، حواسش هست که دخترکِ عاشق‌پیشه زیادی دارد در ابرها سیر می‌کند .

- مامان بود. می‌گفت خاله اینا خونمونن که زودتر برم تا همگی باهم شام بخوریم .

و حنا انقدر بابت تلاقی نگاهشان غرقِ هیجان و ضربان تند قلبش است که بی‌حواس بر ل*ب می‌راند :

- می‌دونم .

آرمان متعجب می‌پرسد :

- از کجا می‌دونی؟

و حنا تازه متوجه‌ی سوتی که داده بود، می‌شود. مضطرب می‌خندد و همین که می‌خواهد چیزی بگوید، آرمان پیش‌دستی می‌کند :

- اصلا حواست به من نیستا حنا خانوم !

تمام تنش به انقباض می‌نشیند از اینجور حنا خانوم گفتنِ او و د*اغ می‌کند !

- حواسم هست فقط...یه کم هُول کردم .

آرمان دوباره ماشین را به حرکت درمی‌آورد و آهانِ کشیده‌ای بر ل*ب می‌رانَد که موی نداشته را بر تن حنا سیخ می‌کند و حنا...خیره به ساعتی است که ساعت دوازده و پنج دقیقه را نشان می‌دهد. استرس می‌گیرد. زیادی دیر نشده بود؟ ل*بش را از استرس می‌جوید و به حتم رنگ رژ ل*بش پاک شده است . . .

به نیم‌رخ آرمان نگاه می‌کند. به دستِ محکم شده به دور فرمانش و آن نگاه روبه‌رویش . . . عمیق نفس می‌کشد و ریه‌هایش پُر می‌شود از عطرِ او... بغضش می‌گیرد. شبِ زیادِ از حد خوبی را تجربه کرده بود و...حس می‌کند که نیاز دارد برود خانه و تا ساعت‌ها برای این حجم از خوشی گریه کند .

نمی‌داند چه می‌شود و مسیرِ آرمان، کجاست اصلا؟ فقط می‌داند که یکهو ل*ب باز می‌کند و می‌گوید :

- آرمان من...من دیرم شده..باید برگردم خونه .

انتظار دارد که آرمان، خواسته‌اش را نقض و رد کند؛ اما . . .

- آخ شرمنده اصلا حواسم به ساعت نبود! الان می‌رسونمت .

بعد از آن‌که آدرس دقیق را بنا به خواسته‌ی آرمان به او داده بود، حالا تماما پشیمان بود .

با لبی برچیده می‌گوید :

- کاش دَمِ یه آژانس پیادم میکردی .

صدایی که از آرمان درنمی‌آید، نگاه از خیابانِ شهر می‌گیرد و به سمت او می‌چرخد و وای از اخم‌های

پررنگ و توی هم رفته‌ی او . . .

می‌ترسد و برای هزارمین بار در این شب دستپاچه می‌شود :

– آخه خونواده منتظرتن...دیرت میشه .

و بمیرد برای آرمانی که با لحنی محکم و جدی، جواب حنا را می‌دهد :

–چیزی نمیشه اگه اونا یه کم بیشتر منتظر بمونن. الان رسوندن تو از هر کاری واجب‌تره برای من .

قند در دلش آب می‌شود و لبخند ژکوندش خارج از اختیارش است :

– مرسی .

بعد از خواهش میکنم گفتنِ آرمان، دیگر هیچ گفتگویی میانشان رد و بدل نشد. همه‌اش سکوت بود و سکوت . . .

آرمان تخت گ*از می‌رفت و تند می‌راند و...حنا، غرق در دریایی از حس خوب. حسِ خوب کنار او بودن و عطر او را نفس کشیدن و با او صمیمی شدن !

به نیم‌رخ آرمان نگاه می‌کرد. به موهایش به دست‌هایش و به آن نگاهی که در تمام طول راه فقط به جلو بود . . .

البته که چند بار سنگینی نگاه آرمان را روی خود حس کرد؛ اما همین‌که متوجه‌اش می‌شد نگاه می‌دزدید. نفهمید چقدر در راه بودند و اصلا چه آهنگ‌هایی در ماشین پخش شد؟

فقط زمانی به خود آمد ماشین آرمان، مقابل درب ساختمانشان از حرکت متوقف شده بود .

آرمان سرش را خم می‌کند و ساختمان را می‌بیند :

– همین‌جاست دیگه؟

نگاهی به کوچه‌ی خلوتِ غرقِ در سیاهی‌شان می‌اندازد :

– درسته، همینجاست .

آرمان با صاف کردن گ*ردنش، سوال دیگری می‌پرسد :

– دوستات بیدارن؟

حنا متعجب نگاهش می‌کند .

– نمی‌دونم. چطور؟

آرمان به گوشیِ اسیر شده میان انگشتان حنا اشاره می‌زند :

- زنگ بزن بگو بیان جِلو در بعد من برم .

تمام روح و جسمش غرق خوشی شده بود و خوشا به حال آنان که توجه‌ی آرمان و خودش را همیشگی داشتند .

به سرعت با سوسن تماس گرفت و اطلاع داد که پایین ساختمان است. خیالش که از آمدن سوسن راحت شد، به طرف آرمان برگشت . . .

لبخند مضطرب و هیجان‌زده‌ای روی ل*ب‌هایش جاخوش کرد :

- مرسی که رسوندیم. زحمتت شد .

اخم آرمان را که می‌بیند، متعجب می‌خندد :

- چیه خب؟ تشکر نکنم؟

آرمان مستقیم و با نفوذ نگاهش می‌کند. رج به رج و نقطه به نقطه‌ی صورتش را . . .

- نه چون وظیفه‌م بود که تا اینجا بیارمت .

و با مکثِ نگاهِ آرمان بر روی ل*ب‌هایش، خجالت می‌کشد .

- خُب من برم دیگه . . .

آرمان دستش را جلو می‌آورد و حنا دست توی دست او می‌گذارد. این بار برعکس تماسِ قبلی، دست هر دویشان گرم است و د*اغ . . .

آرمان همان‌طور که دست دخترک را میان پنجه‌ی خود دارد، خیره به تیله‌های طوسی خوش‌رنگش ل*ب می‌زند :

- شب خیلی خوبی بود برام .

قلب حنا اما می‌ایستد انگاری...از هیجان و از بی‌تابی . . .

با بی‌نفسی، نفس لرزانش را به همراه کلمات بیرون می‌فرستد و خیلی سعی می‌کند تا آرام باشد و فقط بگوید :

- برای منم .

بعد از فشار اندکی که آرمان به دستش وارد می‌کند، دست‌هایشان از هم جدا می‌شوند. خداحافظی

می‌کنند و حنا از ماشین بیرون می‌پرد. درب ماشین را که می‌بندد، دروازه‌ی توری ساختمان باز و قامت سوسن نمایان می‌شود. آرمان با تک بوقی کوچه را دنده عقب می‌گیرد و حنا به محض تماشای دور شدن ماشینِ او، به سمت سوسن می‌چرخد. انگاری که به نقطه‌ی امنش رسیده باشد. سر و کله‌ی بغض پیدا می‌شود و...بَنگ! کاسه‌ی بغضش می‌شکند. بی‌مهابا و به یکباره اشک می‌ریزد و خود را در آ*غ*و*ش سوسن پرتاب می‌کند. با بغض صدایش می‌زند :

– سوسن؟

سوسن دست به دور کمرش حلقه می‌کند و او را به همراه خود داخل پارکینگ ساختمان می‌برد :

–چی‌شد دردت به جونم؟ اذیتت کرد؟ ولش کن اصلا گور خودش و بابای مُرده‌ش .

به افکار سوسن و آن تریپ خواهرانه و نگرانش می‌خندد :

– چی میگی دیوونه؟ عالی بود، عالی !

سوسن با خوشحالیِ آمیخته به حرصی جیغ می‌زند :

– خاک تو سرت چرا خودتو لوس می‌کنی پس؟ ترسیدم .

حنا میان گریه از آ*غ*و*ش او جدا می‌شود و بلند بلند می‌خندد :

– وای اصلا باورم نمیشه. نه خودشو گرفت و نه تحقیرم کرد و نه چیز بدی بهم گفت .

سوسن هم پابه پایش قهقهه می‌زند :

– دیوونه...حالا تا کجا پیش رفتین؟

با یادآوری لحظاتی که گذرانده بودند، کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شود و با مرور آن تماس فیزیکی‌شان . . .

هیجان‌زده جیغ می‌زند :

– فقط دست دادیم ولی الان خداحافظی کردنی دستمو موقع گرفتن یه کوچولو فشارم داد .

سوسن بلندتر می‌خندد و باهم به طرف آسانسور می‌روند :

– ایول دیگه تمومه. چشات کارِ خودشو کرد .

داخل خانه که شدند، حنا تا خود صبح و زمانی که هوا روشن شود، راجع به آرمان و حرکاتش و حرف‌هایش گفت. کلی منتظر پیامی از جانب آرمان هم ماند؛ اما دریغ از حتی یک پیام! شادی

می‌گفت طبیعی است که این‌طور باشد و ر*اب*طه مثل قورمه سبزی‌ست. باید جا بیوفتد و اما حنا دست از پا نمی‌شناخت و به شبی که گذرانده بود فکر می‌کرد. لبخند می‌زد و به گمان؛ زندگی داشت روی خوشش را نشان می‌داد !

روی مبل دراز می‌کشد و گر*دن به سمت تلویزون می‌چرخاند. نرگس است که در یکی از شبکه‌های جِم، مشغولِ تماشای یک سریالِ آبکی و مزخرف است. به دیالوگ‌های شخصیت اصلی که یک دخترِ مثلا ساده و خیلی معمولی‌ست، گوش می‌سپارد. گریه می‌کند و به التماس افتاده که مادرش به او، نام و نشان پدرِ واقعی‌اش را بدهد . . .

ناخداگاه زیر خنده می‌زند :

- ماشالله تو ترکیه هر بچه دو سه تا بابا داره. تهشم می‌فهمه اصلیه اصلا بین اینا نبوده و سریالو یه چند فصلی طولش میدن تا این هاچ، بره ننه بابای واقعیشو پیدا کنه .

نرگس چپکی نگاهش می کند :

- زهرِمار. خوبه منم علایقِ تورو مسخره کنم؟

با ورودِ سوسنِ چای و شیرینی به دست به هال و اخطارِ محکمِ "باهم بحث نکنید" هر دو ساکت می‌شوند .

شادی هم تازه از حمام بیرون می‌آید. مشامه‌ی سگ را دارد و به ثانیه نمی‌کشد که با ل*ذت می‌گوید :

- هوم...بوی دونات میاد. سوسن دونات پختی؟

سوسن می‌خندد :

- آره عزیزدلم...تا گرمه بیا بخور. بعدا لباس می‌پوشی .

و شادی‌ست که از خدا خواسته، با همان یک تکه حوله که تقریبا نیمی از بدنش را به نمایش گذاشته است، پا به هال می‌گذارد. دو دونات برای خود برمی‌دارد و روی مبلِ کنار دستِ حنا می‌نشیند .

گازی به دوناتِ شکلاتی توی دستش می‌زند :

- چخبر از دوست پسرِ هفت خطت، سوسک خانوم؟

ل*ب برمی‌چیند و با یادآوری این‌که آرمان هنوز نه پیامی داده و نه زنگی زده است، بغ می‌کند :

- هیچی .

نرگس نخودی و خبیث می‌خندد :

- فکر کنم تو همون قرارِ اول پشیمون شده .

حرصش می‌گیرد. در جا می‌نشیند و کوسن مبل را محکم و پرحرص به سمت او پرتاب که کوسن با ضرب به سرش برخورد می‌کند .

- آخ...چته وحشی؟

سوسن، اخم‌آلود تذکر می‌دهد :

- مودب باشید. با هر سه‌تاتونم .

حنا بیخیالِ بحث و جدل با نرگس و شادی می‌شود. دلش چون سیر و سرکه می‌جوشد و حالش خوب نیست !

از صبح که بلند شده و هیچ نوتیفی از جانب او ندیده بود، کلافه است و بی‌حوصله و اخمو . . .

به سوسن نگاه می‌کند. آخر او عاقل است و منطقی و پخته . . .

- یعنی منم پیام ندم؟

سوسن چای دارچینش را مزمزه می‌کند و سپس با چشم توی حدقه چرخاندنی جواب می‌دهد :

- دیگه چی؟ معلومه که نه !

وا می‌رود. حالا باید چه غلطی می‌کرد پس؟

سوسن با مکث کوتاهی اضافه می‌کند :

- صبر کن خودش پیام بده .

شادی همانطور که دو لپی مشغول نوشیدن چای و خوردن دونات محبوبش است، سری به تایید تکان می‌دهد :

- آره بابا. صبر کن خودش بیاد جلو .

هوم...فکرِ بدی هم نیست! این‌گونه حنا هم زیادی هَوَل جلوه نمی‌کند .

سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد :

- باشه...پس منم پی‌ام نمیدم .

سوسن، کوتاه ل*ب می‌زند :

- آفرین .

اما شادی، ج*ن*سِ خ*را*ب حنا را می‌شناسد. برای همین گیر می‌دهد. آن هم از آن گیرهای سه‌پیچ .

- قول بده .

متوجه نمی‌شود :

- قول برای چی؟

شادی، انگشت‌های شکلاتی‌شده‌اش را ل*ی*سی می‌زند :

- قول بده که به آرمان پیام نمیدی .

حنا چپ چپ نگاهش می‌کند. آن‌قدر سابقه‌ی خودداری‌اش در برابر آرمان خ*را*ب بود که حالا رفقایش مسخره‌اش می‌کردند؟

کوتاه می‌آید :

- قول میدم .

اما مگر شادی کوتاه می‌آید؟ خیر !

- اون‌جوری نه، کامل بگو! بگو من به آرمان نمیدم .

با آن لحنی که شادی می‌گوید و آن‌طوری که می‌گوید، خجالت می‌کشد و ناخداگاه ذهنش کج می‌رود. سرخ می‌شود و حرص می‌زند :

- خاک بر سرت بیشعور !

سوسن هم می‌خندد .

شادی اما همچنان از رو نرفته است و دارد زر زر می‌کند :

- چیه خب؟ والا ماهِ اول خلاف شرع نخواد، ماه دوم حتما می‌خواد. اون موقع می‌خوای چیکار کنی؟

تمام تنش یک آن به عرق و گرما می‌نشیند و فکرش هرز می‌رود و...یعنی او با آرمان . . .

ل*ب می‌گزد و جوابی می‌دهد که خودش هم می‌داند مسخره است :

- نمی‌خواد .

نرگس باز هم میان آن سریال تماشا کردنش، دخالت می‌کند و تیکه می‌پراند :

– آره نمی‌خواد. آرمانِ بهمنش سی‌ساله، خواجه‌ست و تورو فقط برای قلبِ پاکِت می‌خواد .

شادی قهقهه می‌زند :

– تو همین‌جوریش داری برای دیدنش و پیام دادنش له له می‌زنی، وای به اون روزی که بهت پیشنهادِ خاکبرسری بده. دو تا پا از من و دوتا از سوسن قرض می‌گیری تا سریع‌تر برسی به تختش. حیف که نرگس یه کم لنگ می‌زنه اکثرا، وگرنه از اونم قرض می‌گرفتی .

همگی می‌خندند؛ جز حنا !

غرق فکر است و...تپش قلبش حسابی کرکننده شده است .

با اخم کمرنگی ل*ب از هم باز می‌کند :

– دلیلی برای خندیدن و مسخره کردن وجود نداره؛ چون دختری که از روی عشق با کسی که دوستش داره می‌خوابه، زمین تا آسمون با اون زنایی که بدون هیچ حس و عاطفه‌ایی میرن با صدنفر، فرق داره !

نرگس سوت می‌زند :

– اُوهو! چه غلطا. چشمِ عمه لاله روشن. بیاد ببینه چیا میگه دخترِ دسته گلش؟

شادی به تایید و طرفداری از حنا برمی‌آید :

– مگه چی داره میگه؟ اینا همش برمیگرده به اعتقاد خودِ آدم. اعتقادات هم برای هرکس متفاوته. نجابت صرفا فقط نداشتنِ ر*اب*طه نیست. اگه این‌جوریه، پس هشتاد درصد مَردا نجیب نیستن! اونجوری هم نگاه نکن. من کاملاً با حنا موافقم !

درب اتاق را باز می‌کند و حوله‌پوش داخل می‌شود. از شدت بی‌حوصلگی به حمام رفته و فقط خدا می‌داند که چقدر رویا بافته و آه کشیده بود !

به ساعت دیواریِ اتاق نگاه می‌کند. ده و نیم شب است. دلش تنگ می‌شود! خیلی تنگ...حتی از روزهای قبل‌تر هم تنگ‌تر !

بغض می‌کند. زیر دوش کلی اشک ریخته بود .

روی تخت می‌نشیند. با این حال که دیگر هیچ امیدی به پیامی داشتن از جانبِ آرمان ندارد؛ اما باز

هم گوشی را چک میکند و در کمال تعجب و ناباوری می‌بیند که سه تماس از دست رفته از آرمان دارد. مغزش سوت می‌کشد و قلبش سقوط وحشتناکی را تجربه می‌کند. حدودا یک ساعت پیش تماس گرفته بود .

گوشی را با حرص روی تخت می‌کوبد. آرمان به او زنگ زده و او، جواب نداده بود! چه چیزی از این وحشتناک‌تر؟

می‌ترسد و حتی کمی...می‌لرزد !

شاید چیز خاصی اتفاق نیوفتاده باشد؛ اما حنا می‌ترسد. از از دست دادنِ او و سرد و دور شدنش و...رفتنش !

نمی‌داند. هنوز هم انگاری در خواب و رویا سِیر می‌کند. که آرمانِ بهمنش به او پیشنهاد داده است و . . .

صدای سوسن در سرش می‌پیچد :

– کجاش جای تعجب داره برات؟ خوشگلی و همین برای یه مردی مثلِ اون کافیه تا جذبت بشه. مطمئنم از همون جلسه‌ی اول چشمشو گرفته بودی . . .

سری تکان می‌دهد و دستانش را توی هم می‌فشارد تا بر خود مسلط باشد. همین دیشب بود که با او به رستوران رفته و کلی حرف زده و خندیده بود .

می‌خندد. پر از هیجان و حس دیوانگی و...این‌ها همه‌شان واقعی‌ست !

قلبش تند و تندتر می‌زند. گوشی را سریع چنگ می‌زند و به بالکن اتاق می‌رود. شماره‌ی آرمان را می‌گیرد. همان شماره‌ای که آرمان می‌گفت هر کسی آن را ندارد !

خاص است و پرایوت . . .

دهانش خشک و صدای بوق‌هایی که پخش می‌شود، دارد جانِ حنا را می‌گیرد. تن‌پوشش را محکم‌تر گره می‌زند و عجیب هوا سرد است . . .

بالاخره در بوق پنجم جواب می‌دهد :

– جانم؟

دستانش یخ و خودش، هُول می‌کند :

- سلام .

- سلام عزیزم. خوبی؟

آه که طاقت این حجم از خوشی و هیجان را ندارد !

گوشی زیر فشار دستش در حال جان دادن است و به زور لرزش صدایش را کنترل می‌کند تا بگوید :

- مرسی. ببخشید حموم بودم، ندیدم که زنگ زدی .

آرمان یک‌طور خاصی می‌خندد :

- مرسی منم خوبم .

از این‌که از شدت هیجان و استرس یادش رفته بود که حال او را بپرسد، ل*ب می‌گزد و خجالت می‌کشد و همین که می‌خواهد د*ه*ان به عذرخواهی باز کند، آرمان ادامه می‌دهد :

- اشکالی نداره. عافیت باشه .

دهانش شدیدا خشک شده است و قلبش توی د*ه*ان می‌کوبد. و خدارا شکر که آرمان خودش افسار صحبت را به دست گرفته است .

- بیرونی؟

می‌خندد از سوالِ او که هنوز یک روز هم نگذشته، حس تملک و تسلط را نشان می‌دهد :

- نه، توی بالکنم .

- گفتم آخه، صدای ماشین می‌اومد. سرما می‌خوری، برو تو .

قند در دلش آب و همین یک جمله‌ی محکمِ او باعث می‌شود که درب بالکن را باز و داخل برود .

بالاخره او هم چیزی می‌گوید :

- چه‌خبر از تو؟

و صدای آرمان بشاش است و پرانرژی . . .

- پیشِ بچه‌هام . . .

و با مکث اضافه می‌کند :

- سپهر سلام می‌رسونه .

نخودی می‌خندد و دلش از تصور این‌که حالا دوستانِ او، حنا را دوست‌دخترش می‌شناسند؛ غرق

خوشی می‌شود .

– سلامت باشه .

سر و صداهایی که از آن ور خط می‌آید، زیاد و زیادتر می‌شوند. حس می‌کند شاید آرمان بالاجبار دارد با او هم‌صحبت می‌شود. برای همین می‌گوید :

– ببخشید، بد موقع زنگ زدم، نه؟ اگه مزاحمم بعدا حرف بزنیم .

و صدای جدی و محکم آرمان و آن لحنش باعث می‌شود که حتی اخمش را هم تصور کند :

– مزاحم نیستی. انقدرم نگو ببخشید .

ل*ب می‌گزد :

– نمیشه که !

آرمانِ این روزها و این مُدلی عجیب است. زیادی عجیب... آن‌قدری که می‌پرسد :

– چرا؟

و اگر آن یکی مُدلش بود، هیچ‌گاه نمی‌گفت چرا! و اصلا حتی برایش مهم هم نبود . . .

می‌خندد :

– خب آدم خجالت کشیدنی معذرت می‌خواد .

آرمان هم می‌خندد :

– الان تو از من خجالت کشیدی؟

سرخ می‌شود از لحن گفتارِ او...جوابی که نمی‌دهد، آرمان اضافه می‌کند :

– آدم که از دوست پسرش خجالت نمی‌کشه .

این بار نمی‌تواند که خوددار باشد. بلند می‌خندد. از ته دل و عمیق و زیادی بی‌حیا . . .

– جوون...خنده‌تو بخورم من .

نفس‌هایش قطع می‌شوند و روح از تنش پَر می‌کشد. یخ می‌کند و تمام تنش مور مور می‌شود از طورِ گفتنِ او . . .

صدای خنده‌ی آرمان باز می‌آید :

– الان جوجه‌ی من خجالت کشید بازم؟

ریز می‌خندد و هر چه ناز دارد، رو می‌کند :

– اوهوم . . .

– حنا؟

قلبش باز هم سقوط می‌کند و به والله قسم که آرمان لعنتی، خیلی خوب بلد است که اسم او را هجی کند .

ل*ب می‌زند :

– بله؟

و همانطور که چندین بار به خودش نهیب زده بود، باز هم می‌گوید که آرمان این روزها زیادی متفاوت و خوش خنده است و راحت . . .

– الان باید می‌گفتی جانم. بله چیه؟

بلند می‌خندد که آرمان می‌پرسد :

– فردا با هم باشیم؟

قلبش از هیجان می‌خواهد تکه تکه شود. یعنی فردا را با هم بگذرانند؟

کوتاه ل*ب می‌زند :

– باشیم . . .

آرمان بلند می‌خندد :

– چه عجب باز نگفتی قبوله !

مام دیشب را با آرمان چت کرده و حرف زده بودند. آرمان برایش آدرس پیج اینستاگرامی فرستاده که خصوصی بود و صد و سی نفر دنبال کننده داشت و صد و سی نفر دنبال شونده .

از شدت ذوق رو به مرگ بود وقتی که آرمان گفته بود :

– پیج شخصی و پرایوت خودمه. ول کن اون پیجِ چندین کایی رو که دست همه‌ست. این‌جا خودمم .

همان دقیقه‌ی اول به سراغش رفته و درخواست داده بود .

آرمان قبول کرده و دنبالش نکرده بود !

و وای از آن لحظه‌ای که در ت*ل*گرام برایش پیغام گذاشته بود :

- فالوم نمی‌کنی؟

و آرمان جواب داده بود :

- چرا، می‌کنم !

و نمی‌داند چرا از پیام او غرق گرما و خیس از عرق و خجالت شده بود .

بالاخره او هم دنبالش کرده بود و امروز خودش آرایش می‌کند؛ کم اما طوری که چهره و به خصوص چشمانش حسابی به نظر بیایند. موهایش را طبق عادت، پریشان بر روی شانه می‌ریزد. آرمان اصرار کرده بود که خودش به دنبالِ او می‌آید .

گوشی‌اش که زنگ می‌خورد، با شوق و هیجانی وصف نشدنی به سمت در پرواز می‌کند. قرار بود هنگامی که داخل کوچه شد، زنگ بزند .

خطاب به سوسن، شادی و نرگس ل*ب می‌زند :

- خداحافظ جیگرا !

و نمی‌داند چطور خودش را به پایین و جلوی دروازه می‌رساند .

استرس داشت و حالا این استرس با دیدن ماشینِ سیاه رنگ آرمان و وجودش در آن، بیشتر هم می‌شود .

بعد از سوار بر ماشین شدنش و احوال پرسی، آرمان حرکت کرد. در تمام طول راه حرف‌های معمولی زدند و گاها خنده‌دار . . .

در رستورانی دنج تر شام خورده و چون آن شب، باهم خارج شده بودند. با این تفاوت که این بار به هنگام خروج، آرمان دست حنا و حنا، دست او را گرفته بود . . .

سوار بر ماشین شده و به پیشنهاد آرمان خیابان‌ها را دور دور کرده بودند. موقع رفتن به خانه شده بود و . . .

وای از آن لحظه‌هایی که با آرمان گذشت. و به خصوص که آن طور . . .

در تمام طول راه برگشت، آرمان دستش را گرفته و روی پایش گذاشته بود و با پشت شست، پو*ست لطیف دخترک را نوازش می‌داد . . .

مقابل درب ساختمان که می‌رسند، آرمان به سمتش می‌چرخد :

- آخرِ هفته یه دورهمی می‌گیرم. میای دیگه؟

ل*ب زیرینش را توی د*ه*ان می‌کشد و با فکر به حرف‌های سوسن و حساسیت‌هایش راجع‌به زود وا دادن‌های حنا و زیادی دم دستی نبودنش، با مکث پچ می‌زند :

- سعی می‌کنم بیام .

آرمان اخم و فشاری به دستش وارد می‌کند که قلب دخترک را می‌لرزاند :

- سعی می‌کنم چیه؟ حتما باید بیای .

می‌خندد و صادقانه ادا می‌کند :

- اگه مامانم اجازه بده، حتما میام .

نگاه گیج و جاخورده‌ی آرمان را که می‌بیند، گر*دن کج کرده و می‌خندد :

- سوسن رومیگم .

آرمان با اخم می‌خندد :

- غلط کرده. اصلاً اونم بیار .

تنها می‌تواند که قهقهه بزند. قصد رفتن می‌کند :

- باشه. من برم دیگه .

و می‌خواهد که دستش را از دست آرمان بیرون بیاورد که نمی‌تواند ! سخت و محکم گرفته است .

متعجب و عاشق می‌خندد :

- می‌خوام پیاده بشما .

آرمان شانه بالا می‌اندازد و عمیق نگاهش می‌کند :

- خب بشو .

حنا متعجب می‌خندد :

- دستم رو ول کن دیگه .

آرمان ابرو بالا می‌اندازد و یک‌طور خیره‌ای نگاهش می‌کند .

و حناست که قلبش به تاپ تاپ کردن می‌افتد. مضطرب ل*ب می‌زند :

- چیه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنی؟

آرمان باز هم کجکی لبخند می‌زند و ابرو بالا می‌اندازد و طی یک اقدام یکهویی دست حنا را به سمت خود می‌کشد .

دخترک آب د*ه*ان فرو می‌دهد. با صدا و ترسیده و هیجان‌زده .

و آرمان خیره در تیله‌های طوسی و خوش‌رنگ دخترک، سر جلو می‌برد. پلک‌های حنا که روی هم می‌افتند، درست انتهایی‌ترین قسمت کنج ل*بش د*اغ می‌شود! آرمان همانجا را بوسیده و مُهر زده بود .

عقب که می‌رود، دستش رها می‌شود .

حالا علاوه بر لبانِ آرمان، چشمانش هم می‌خندند .

- حالا برو .

بیخیالِ تنِ د*اغ و به لرز نشسته‌اش، صدایش هم می‌لرزد آخر! سریعاً خداحافظی می‌کند و از ماشین بیرون می‌پرد. آرمان برایش بوق می‌زند، سوسن درب را باز می‌کند و حناست که با تمام توان پله‌ها را دوتا یکی بالا می‌دود... کنج ل*بش، تمام تنش و حتی قلبش...می‌سوزد !

و به قول آن شاعر و نویسنده . . .

از در بالا رفت

پله‌ها را باز کرد

لباس خوابش را خواند و

دکمه‌های دعایش را بست !

ملافه را خاموش کرد و

چراغ خواب را روی سرش کشید

آخ از آن لحظه‌ای که او را ب*و*سید، همه‌چیز را قاطی کرده است !

مشغولِ خوردنِ صبحانه است که صدای اعلان گوشی‌اش بلند می‌شود. قلبش هُری پایین می‌ریزد و لبخندِ خوشحالش، عمیق‌تر می‌شود وقتی که می‌بیند پیغام از جانب آرمان است .

بازَش می‌کند .

- صبحت بخیر جوجه‌م. امروز درگیر کار و نمایشگاهم. گمون نکنم بتونم تا آخر شب آنلاین بشم. نگران نشی .

و حنا، به گمانش چقدر خوشبخت است که آرمان، توجه، محبت و پیام‌هایش را دارد !

تند و تند می‌نویسد .

- صبح توام بخیر. مشکلی نداره. ممنون که خبر دادی. مراقب خودت باش .

ارسال می‌کند و با چیزی که به ذهنش می‌رسد، پیام دیگری می‌نویسد .

- البته امروز توی کلاس همدیگه رو می‌بینیم .

پیامِ آرمان کمی با تاخیر می‌رسد :

- آخ آره، یادم نبود !

می‌خندد و لقمه‌ی مُربای آلبالوی محبوبش را توی د*ه*ان می‌گذارد. می‌خواهد از صفحه‌ی چت خارج شود که باز هم پیام می‌رسد .

- دیشب خیلی خوب بود .

قند توی دلش آب می‌شود. مثل این‌که دارد هوش و حواس آرمان خان را می‌بردها !

با انگشتانی لرزان جواب می‌دهد :

- آره، خیلی .

و با خواندن پیام بعدی آرمان، غرق گرما می‌شود و هجوم خون به صورتش را حس می‌کند .

- مخصوصاً آخرش !

اشاره‌اش به آن ب*وسه‌ی چند ثانیه‌ای بود و حنا غرق در رویا و سوار بر ابرها می‌خندد و جوابش را با یک ایموجی خجالت و قلب می‌دهد. پیام سین می‌خورد و دیگر چیزی فرستاده نمی‌شود. سر بلند می‌کند تا چیزی بگوید که با نگاه خیره و اخم‌های درهم سوسن مواجه می‌شود .

جا می‌خورد .

- چی‌شده؟

سوسن اما چون دیشب، سرد و کمی تند برخورد می‌کند .

- چی چی شده؟

اخم می‌کند. مطمئن است که یک چیزی شده که سوسن این‌طور رفتار می‌کند و حرف می‌زند .

– از من ناراحتی؟

سوسن کوتاه می‌خندد و با چشم غره‌ایِ به حنا، مشغول خوردن کره با مربایش می‌شود .

– چرا باید ازت ناراحت باشم؟ مگه کاری کردی؟

حوصله‌ی ادامه دادن بحث را ندارد. کاری هم نکرده است که خدای ناکرده موجب ناراحتی سوسن شود؛ برای همین بحث را عوض می‌کند و با خوشحالی ل*ب می‌زند :

– راستی بچه ها، آرمان برای آخر هفته دعوتم کرده به دورهمی که خودش قراره بگیره. گفت دوستاتم بیار. نظرتون چیه؟

نرگس ترسیده ل*ب می‌زند :

– وای نه! این مهمونی‌های مختلطشون زیادی ترسناک و بروزه. من که اصلاً عادت ندارم .

انتظار این جواب را از نرگس داشت. آخر او زیادی ساده و زیادی مذهبی و زیادی خوب و مودب است .

شادی اما مشتاق و ذوق‌زده جواب می‌دهد :

– من که پایه‌ام .

به سوسن نگاه می‌کند .

– توام میای دیگه؟

سوسن قلپی از چایی‌اش می‌نوشد. نگاهش به هرجایی‌ست الا حنا . . .

سرد ل*ب می‌زند :

– نمی‌دونم. باید فکر کنم .

عصبی می‌شود. قاشق مربا را توی پیش‌دستی می‌اندازد و حرصی می‌غرد :

– نه مثل این‌که تو جدی جدی یه چیزیت هست. پس میشه لطفا خودت مثلِ آدم بگی از کدوم حرف و کدوم کارِ من ناراحت و دلخور شدی؟ چون من نه علم غیب دارم و نه می‌تونم ذهنت رو بخونم .

سوسن اما در مقابل این‌همه سوز و گداز حنا، کوتاه و خونسرد می‌پرسد :

– دیشب کجا رفتین؟

باورش نمی‌شود که دارد انقدر بی‌اهمیت و سرد رفتار می‌کند !

حرصش می‌گیرد اما... به درک. رفیق هستند دیگر! برای همین آرام جواب می‌دهد :

– یه رستورانِ خفن. یه کم هم دور دور .

پوزخند سوسن را می‌بیند و چیزی نمی‌گوید .

– چقدر طول کشید! از یک و نیم هم گذشته بود که اومدی خونه .

بی‌حواس می‌خندد .

– آره، ساعت از دستمون در رفت اصلاً !

سوسن ابرو بالا می‌اندازد و تیکه می‌پراند :

– حالا باز ساعت خوبه، چیزهای دیگه از دستتون در نره .

اخمش بیشتر می‌شود. واقعاً حوصله‌ی گوشه و کنایه شنیدن را ندارد و همین که می‌خواهد چیزی بگوید، چشمش به شادی می‌خورد که دارد با چشم و ابرو به او علامت می‌دهد که چیزی نگوید !

اما حنا واقعاً عصبی‌ست و دلیل کارهای سوسن را نمی‌فهمد! کوتاه می‌آید؛ نه به‌خاطر سوسن، که بخاطر آن مدل علامت دادن شادی و به حتم، شادی از خیلی چیزها خبر دارد !

بقیه‌ی صبحانه در سکوت و ارامش و به دور از کنایه و طعنه‌زنی به سر می‌شود .

با بیرون رفتنِ سوسن از خانه برای خریدِ خوراکی، قفل د*ه*ان شادی باز می‌شود .

– نترکی این همه می‌خوری! بیا بشین برات بگم چرا سوسی توپش پُره .

انگشت مربایی‌اش را توی د*ه*ان فرو می‌برد و اخم می‌کند .

– مالِ شوهرت رو که نمی‌خورم !

و با مکث ادامه می‌دهد :

– دیگه برام مهم نیست اخم و تَخمش. به جهنم؛ یه جوری جبهه و قیافه گرفته انگار چیکار کردم منه بدبخت؟

قلپی از چایی‌اش می‌نوشد و حرص می‌زند :

– عادت کردم به این غربتی بازی‌هاش. قبل از این‌که همه‌چیز خوب بشه، فازش خوبه و سیسِ همکاری و همراهی میاد؛ حالا کافیه قضیه جور بشه! هه! تمام تلاشش رو می‌کنه تا از دماغت بیاره

خوشی‌ها رو .

نرگس می‌خندد. عادت به غیبت ندارد اما گه گاهی ل*ب می‌زند :

- آبی دقیقا سوسن این مُدلیه. چه خوب شناختیش .

حناست که پوزخند می‌زند و به خود می‌بالد. آدم‌شناس است مثلاً !

- پس چی؟ من از ده فرسخی که ببینم طرفم رو، می‌فهمم این چیکاره‌ست، چه مُدلیه؟

شادی می‌خندد .

- آرمانم شناختی؟

پوزخند و مغرور ل*ب می‌زند :

- پس چی؟

شادی با ابرو بالا انداختنی می‌گوید :

- خوبه. پس دیشب با شناختِ کامل بوسیدیش !

یخ می‌کند. خنده از روی ل*ب‌هایش پر می‌کشد و گره اخم‌هایش باز می‌شود. ب*وس*یدنِ آرمان؟ صبر کن ببینم. آن ب*وسه‌ی کوتاه کنج ل*ب هنگام خداحافظی را می‌گوید؟ اصلاً شادی از کجا می‌داند؟

گیج است .

- تو، از کجا می‌دونی؟

شادی لبخندش را جمع و جور می‌کند تا حنای گیر کرده در جاده‌ی بهت و حیرت را عصبی و پرخاشگر نکند. صادقانه جواب می‌دهد :

- وقتی ساعت از یک گذشت و نیومدی، سوسن نگرانیش خیلی عود کرد. مُدام دم پنجره بود و کوچه رو می‌پایید .

دوهزاری‌اش تازه می‌افتد !

و شادی ادامه می‌دهد :

- مثل این‌که شما هم سر می‌رسید و ب*وسه‌ی خداحافظی‌تون رو سوسن می‌بینه. نه که حسودی کنه یا بخواد از دماغت بیاره‌ها؛ فقط ناراحت بود که زود وا دادی. می‌گفت نمی‌خواد قصه‌ات بشه

قصه‌ی دخترای دم دستی و معمولی که آرمان و امثالهم بعد از استفاده، اون‌ها رو پرت می‌کنن تو سطل آشغال !

نگرانته حنا، خیلی بیشتر از اونی که فکرشو بکنی، نگرانته! از سوسن دلخور نباش. به جاش وقتی اومد خونه، می‌تونی باهاش حرف بزنی و خیالش رو از خودت و ر*اب*طه‌ات با آرمان راحت کنی .

آب د*ه*ان فرو می‌دهد و به حرف‌های شادی فکر می‌کند. بد نمی‌گوید .

و تا بخواهد ل*ب بجنباند، شادی اضافه می‌کند :

- هر چند که من بی‌دلیل دلم به ته این قضیه خوشه. حالا ول کن این حرف‌ها رو. بیا دیشب رو کامل تعریف کن برامون ببینم میمون خانوم. از ب*وسه‌تون بگو. سخت بود یا نرم؟ فرانسوی یا معمولی؟

تمام طول هفته با کلی قرار حضوری، تماس‌های تصویری وقت و بی‌وقت، چت‌های تا دم سحر و زنگ‌های بی‌دلیل با آرمان گذشته بود .

رویاها بافته، عاشقی‌ها کرده و روز به روز بیشتر و بیشتر وابسته‌ی او شده بود و حالا و امشب، آخر هفته است. دارند به دورهمی می‌روند که آرمان میزبانش است .

هودی جلوزیپِ کوتاهش را از روی شومیزِ کوتاه، حریر و سفید رنگش به تن می‌کند. شلوار جذبش ران‌هایش را حسابی توی چشم نشان می‌دهد و حنا از آرایش امشب و مدل موهایش بسی راضی‌ست.

شال را روی سرش مرتب می‌کند و از اتاق خارج می‌شود. نگاهی به نشیمنِ مربعیِ کرم، قهوه‌ای‌شان می‌کند و نرگسِ غرق در سریال‌های ترکیه‌ای. می‌خندد .

- پس تو با ما نیومدی دیگه، هان؟ لولو نیاد بخورتت ما بی‌نرگس شیم؟

نرگس کوسن توی آغوشش را به سمت او پرتاب می‌کند و حنا جاخالی می‌دهد و قهقهه می‌زند .

- وحشی !

- خودتی. چرا از عمد من رو می‌ترسونی؟ دوست ندارم بیام مهمونی دیگه، ول کن خب اه !

شادی و سوسن هم از اتاق بیرون می‌آیند. حاضر و مرتب و خوش بَرورو .

با برداشتن سوییچ به طرف در می‌رود و آن دو نفر هم پشت سرش .

- به جهنم! لیاقت می‌خواد شرکت کردن تو دورهمیِ آرمانِ بهمنش. بشین خونه، این سریال‌های بیخودی رو ببین و رویا بباف که یه پسرِ شرکتی پولدار میاد تو رو منشی خودش می‌کنه و بعد

عاشقت میشه .

شادی قهقهه می‌زند .

- اگه استاد آرمانِ بهمنش می‌تونه با تو دیت بذاره، چرا یه پسر شرکتی نیاد سراغِ نرگس؟

سوسن هم به خنده می‌افتد .

- باز نیوفتید به جونِ هم. بریم که دیر شد .

بعد از بیرون زدن از خانه و ساختمان، سوار ماشین شدند و با کلی پرس‌وجو سراغِ آدرسی رفته بودند که آرمان برایش ارسال کرده بود .

تمام راه را در استرس به سر کرده بود. استرس برای کم بودن و خوب نبودن! آخر دوستانِ آرمان و دوست‌دخترهایشان همگی امشب حضور داشتند. مدام می‌ترسید که نکند که به او نیاید و درخورَش نباشد !

به محض رسیدنِ به مقصد، ماشین را کنار خیابان پارک می‌کند. نگاهی به عکسِ ویلای توی گوشی و ویلای آن سمتِ خیابان می‌کند و مو نمی‌زند و چه بسا که واقعیتش بسی باشکوه‌تر است. به اختلاف طبقاتی‌شان فکر می‌کند و به زیادی مرفه بودنِ آرمان !

از ماشین پیاده می‌شوند. هنوز ضربان قلبش بالاست و دهانش از استرس خشک شده است وقتی که رو به سوسن می‌گوید :

- مطمئنی خوبم دیگه؟ بازم میگم، دوست‌هاشم هستن ها !

شادی می‌خندد و بین جوابِ هنوز بیرون نیامده‌ی سوسن می‌پرد .

- آره بابا عالی شدی. خصوصاً اون شومیزت که ناف و این‌ها رو زده بیرون .

اخم می‌کند و شادی دارد مسخره‌اش می‌کند، هان؟

- خیلی بیشعوری !

سوسن به سمت دروازه‌ی بزرگ ویلا قدم تند می‌کند .

- زر زر نکنید و دنبالم بیایید .

حناست که با چشم‌های نگران، نگاهِ دور شدن سوسن و نگاهِ آن ویلا می‌کند و تا به خود بجنبد، بازویش بعد از نیشگونی کوتاه توسط شادی، کشیده می‌شود .

- بیا دیگه !

عصبی می‌غرد :

- وحشی، دستم شکست .

و تا شادی بخواهد جوابش را بدهد، دروازه‌ی کوچک توسط پیرمردی قد کوتاه و نسبتاً خمیده باز می‌شود .

سوسن مودبانه سلام می‌کند و کارتِ دعوت به دورهمی را به دست پیرمرد می‌دهد .

- خیلی خوش‌آمدین، بفرمایید داخل دخترم !

سوسن کنار می‌رود تا شادی و حنا هم داخل شوند. و حناست که با دیدن حیاط و خانه‌ای که شباهت بی‌اندازه‌ای به کاخ دارد، آه بلند و از ته دلی می‌کشد. فکرش را هم نمی‌کرد که کاخ بهمنش‌ها ان‌قدرها هم عالی باشد .

سوسن با شنیدن آهش متعجب ل*ب می‌زند :

- چته؟

یک‌آن دلش می‌گیرد. یاد روزها و هفته‌های اولی می‌افتد که روی آرمان کراش زده و برایش در دایرکت پیغام گذاشته بود: «من خیلی دوستتون دارم؛ اما میشه فقط دوست باشیم؟ دوتا دوستِ معمولی. مثل بقیه‌ی دوست‌های پسرتون . »

و ده روزی طول کشیده بود تا آرمان جواب بدهد: «همه‌ی دنبال‌کننده‌هام دوست‌های منن. معرفی می‌کنید؟»

ذوق کرده و بند دلش پاره شده بود و از خوشی روی زمین بند نبود؛ چراکه آرمان بهمنش جوابش را داده بود !

برایش نوشته و ارسال کرده بود: «حنام. بچه‌ی شمالم، یعنی همشهری‌تون نیستم. عاشق طراحی‌هاتون شدم آقا آرمان. سفارشِ راه دور هم قبول می‌کنید؟»

و یادآوریِ آن روز مزخرفی که آرمان در جواب چنین پیامش، تنها پرسیده بود: «بچه‌ی کجای شمال؟»

و وقتی نام منطقه و روستایشان را برایش ارسال کرده بود، آرمان با یک ایموجی گُل جواب داده بود:

«جالبه ولی هیچ‌جوره به هم نمی‌خوریم .»

بی‌اراده بغض می‌کند. هیچ‌جوره بهم نمی‌خوردند؟ درست است و حالا دارد با چشم می‌بیند این منطقه را، این باغ و این ویلا و بیست و سی مُدل ماشینی که توی پارکینگِ آرمانِ بهمنش پارک شده‌اند .

پشیمان می‌شود. در یک‌آن از همه‌چیز پشیمان می‌شود و برای سوسنِ کنار دستش ل*ب می‌زند :

– کاش نمی‌اومدم !

سوسن تکانش می‌دهد :

– چِت شد تو؟ صدات چرا می‌لرزه؟

تلخ می‌خندد .

– اصلاً کاش از اولش به این شهر نمی‌اومدم !

قصد رفتن می‌کند که یکهو درب اصلی ویلا باز و صدای آرمان می‌آید .

– حنا !

به آرمانِ ظاهر شده در مقابلش نگاه می‌کند. آرمانی که پیراهن سفید مردانه به تن دارد و یک شلوار مشکی. طبق معمول آستین‌هایش را تا آرنج تا زده است و بوی اَونتوس می‌دهد .

نقشه‌ی رفتنش با شکست مواجه می‌شود و بغض را پس می‌زند .

نگاهش پر از عشق و دلتنگی روی صورتِ آرمان می‌نشیند و با قدم برداشتن به سمتِ او، ل*ب می‌زند :

– سلام عزیزم .

آرمان با لبخند جلو می‌آید و با گرفتنِ دست حنا، پیشانی‌اش را هم می‌بوسد .

– خوش اومدی خوشگله !

ریز می‌خندد که سوسن و شادی هم جلو می‌آیند. آرمان با هردو سلام و احوال‌پرسی می‌کند و خوش‌آمد می‌گوید. نوبت به دست دادنش با شادی که می‌شود، شادی با نگاهی چپکی به حنا ل*ب می‌زند :

– ممنون آرمان جان. هر چند وظیفه‌ی حنا بود که معرفی کنه. منم شادی هستم .

آرمان بلند می‌خندد و بندِ قلبِ حسود حنا پاره می‌شود. و کاش به او بگوید که با دخترِ دیگری به جز حنا به لمس و تماس فیزیکی نرسد و برای هیچ‌کس این‌طور نخندد !

به محض داخل رفتن، آرمان هودیِ حنا و شالش را از او می‌گیرد .

خدمه دارند و مانتو و شال شادی هم به خدمه سپرده می‌شود. سوسن اما نه حجاب سرش را برمی‌دارد و نه حجاب بدنش را. دلیل آمدنش هم چیزی نبود جز آن‌که بر حنا و رفتارهایش تسلط داشته باشد !

دستش قفلِ دست آرمان می‌شود و وقتی که وارد سالن اصلی می‌شوند، نگاهش از شدت تعجب گرد و درشت می‌شود. انبوهی از پسران و دختران و میزهایی پر از خوراکی و انواعی از نو*شی*دنی‌ها . خنده‌اش می‌گیرد. آرمان به چنین جشنی دورهمی می‌گفت؟

به دختران نگاه می‌کند. اکثراً برنزه هستند و بلوند. آرایش غلیظی بر روی صورت دارند و تاپ و دامن و یا پیراهن‌های خیلی کوتاهی پوشیده‌اند. به خودش نگاه می‌کند. یک شومیز ساده، سفید و حریر که فقط مقداری از شکمش را نشان می‌دهد و یک جین جذب !

روی مبل که می‌نشینند، سوسن سر به زیر گوش حنا می‌برد .

– نمُردیم و معنای دورهمی رو هم فهمیدیم .

بی‌حوصله می‌خندد و به طرز مزخرفی احساس کم بودن دارد !

سوسن اضافه می‌کند :

– ماتم نگیر. من که می‌دونم الان داری به چه شَرهایی فکر می‌کنی؛ ولی محض اطلاعت باید بگم الان گاوِ پیشونی سفید این مجلس منم که همه دارن با نگاهشون بهم میگن اُمُل! چون براشون عجیبه که یه دختر به این مهمونی اومده باشه و حجاب داشته باشه .

هوم، کماکان قانع می‌شود !

آرمان را می‌بینند که مشغول صحبت با آن خدمه است و خدمه، به‌سمتِ حنا، سوسن و شادی خم می‌شود

– بفرمایید حنا خانم .

متعجب از این‌که پسرِ جوان، نام او را می‌داند، نگاهِ آرمانی می‌کند که جام نو*شی*دنی به دست

دارد. می‌خندد. سوسن و حنا آبمیوه برمی‌دارند و شادی، نو*شی*دنی !

به مهمان‌ها نگاه می‌کرد و خیالش راحت بود از آرمانی که کنار دستش نشسته بود و داشت با فوآدِ آژگان بحث می‌کرد .

معمولا اکثر مهمان‌ها از یک قماش بودند. اهل دود و ر*ق*ص و عشق‌بازی و فقط در این میان، نگاهِ یک دختر بدجور روی اعصابش بود. طوری به حنا خیره شده بود که باعث شود حنا به چهره‌اش، لباس‌هایش و اصلاً به وجودش شک کند! طوری که تمام اعتماد به نفس داشته و نداشته‌ی حنا را بر کف زمین بریزد .

در افکار خود غرق است و نمی‌داند چقدر از مهمانی گذشته است که یکهو با صدای خنده‌ی سوسن به خود می‌آید .

نگاه به سمتِ چپش می‌چرخاند و با چیزی که می‌بیند، چشمانش چهارتا می‌شوند. سپهرِ جهانیفر است که دارد با سوسن خوش و بش می‌کند؟

همین‌که می‌خواهد ل*ب باز کند، بازویش توسط آرمان لمس می‌شود .

- حواست کجاست؟

به سمت آرمان برمی‌گردد. می‌خندد و همین‌که می‌خواهد چیزی بگوید، دوباره نگاه خیره و پوزخند پررنگ آن دختر، تمام روانش را به بازی می‌گیرد. اعصابش خورد می‌شود و ذهنش درگیر .

از طرفی صدایی محکم توی گوشش اکو می‌شود. صدایی که می‌گوید، آرمان و حنا هیچ‌جوره به‌هم نمی‌خورند !

- حنا؟ چیزی شده؟

با صدای نگران و جدی آرمان به خود می‌آید. سری تکان می‌دهد .

- فقط یکم سرم درد می‌کنه .

آرمان به رویش لبخند می‌زند .

- می‌خوای ببرمت اتاق یه کم استراحت کنی؟

هول می‌شود و دستپاچه .

- نه چه استراحتی؟ تازه اومدیم. بعدشم بچه‌ها تنها می‌مونن .

آرمان دست زیر بازویش می‌گیرد و همزمان با بلند شدنِ خود، او را هم بلند می‌کند .

– داره بهشون خوش می‌گذره. گمون نکنم تنها بمونن .

و با چشمکی به وجودِ سپهر و معین در کنار آن‌ها اشاره می‌زند. باورش نمی‌شود که سوسن توانسته باشد با پسری گرم بگیرد. به شادی نگاه می‌کند. او هم مشغول گپ و گفت با معین است. بی‌اراده نگاهش سمتِ آن دختر می‌چرخد و باز اوست که خیره‌ی حناست؛ خصوصا با آن نیشخند زشت کنج ل*بش .

حرصش می‌گیرد و بغض می‌کند. آرمان دست روی کمرش می‌گذارد و به سمت پله‌ها هدایت‌اش می‌کند .

– بیا بریم بالا .

از تماس دست گرم آرمان با پو*ست بدنش، برقی از تنش می‌گذرد و ضربان قلبش صد را هم رد می‌کند. کمی خودش را جلو می‌کشد و همین‌که به طبقه‌ی بالا می‌رسند، آرمان درب اتاقی را باز می‌کند .

– بیا تو بینَم .

خودش را جلو می‌کشد و وارد اتاق آرمان می‌شود. قابل قیاس با اتاقِ زیرشیروانیِ خودش نیست. اصلاً نیست !

خیلی بزرگ است. شاید به قدرِ نشیمنِ خانه‌ی عمه لاله‌اش و شاید حتی بزرگ‌تر از آن !

ترکیبِ رنگ مشکی، سفید، طوسی و سرمه‌ای اتاقش را به شدت خاص کرده است. به دیوارهای اتاق نگاه می‌کند. دیوارهایی که پر است از عکس‌های آرمان .

بغضِ لعنتی پررنگ و پررنگ‌تر می‌شود! همچون آن صدایی که می‌گوید آن‌ها به‌هم نمی‌خورند. به درخواستِ آرمان روی تخت دراز می‌کشد و به محض نشستن سرش بر روی بالش، آرمان هم چهار زانو کنارش می‌نشیند. از بالا نگاهِ صورتِ حنا می‌کند و با انگشت شصت، پو*ست لطیف گونه‌اش را نوازش می‌دهد .

– چرا به‌هم ریخته‌ای امشب توله؟

با بی‌حالی می‌خندد .

- من توله‌ام؟

آرمان هم می‌خندد. لُپ حنا را میان دو انگشت می‌گیرد و با حرص شیرینی ل*ب می‌زند :

- خیر، شما فقط توله‌ی منی .

کاسه‌ی چشمانش پُر و پُرتر می‌شوند. آرمان نرم‌تر می‌پرسد :

- خوبی؟ اصلاً می‌خوای بریم دکتر؟

با دیدن مهربانی و نگرانیِ او پریشان‌تر می‌شود. بغض، می‌شکند و اشکش بر روی گونه می‌چکد .

آرمان است که با اخم و متعجب می‌پرسد :

- حنا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ کسی چیزی گفته؟

تلخ می‌خندد. کاش کسی چیزی گفته بود که به او برخورده باشد! دردش را می‌داند و نمی‌داند! ل*ب می‌فشارد و اشک‌هایش همچنان جاری‌اند .

- آرمان . . .

بغض اجازه نمی‌دهد جمله‌اش را کامل کند و وای از آن لحنِ بی‌قرارِ او که آن‌طور پر از محبت سر خم کرده و پچ می‌زند :

- جان؟ جانِ آرمان؟ من ناراحتت کردم؟

عصبی می‌شود. عصبی از این‌همه ترسی که از آینده دارد. عصبی از این حجمِ ناامیدی و ناهماهنگی! ترس از دستِ دادنِ آرمان دارد شیره‌ی جانش را می‌کشد. غم بزرگی کنج دلش رخت انداخته است و کاش که برای لحظه‌ای، فقط برای لحظه‌ای بتواند دست بکشد از قیاس خود با آرمانِ بهمنش !

اما نمی‌تواند. واقعاً نمی‌تواند. هق آرامی می‌زند .

- کاش نمی‌اومدم این‌جا !

گریه می‌کند .

- تو، تو راست می‌گفتی. ما واقعاً هیچ‌جوره به‌هم نمی‌خوریم .

آرمانِ دروغینِ قصه اما از هیچ چیزی خبر ندارد! فقط حالِ بد دخترک را می‌بیند و جملاتی که می‌گوید را می‌شنود. عصبی حرص می‌زند :

- چرا شِر میگی؟

حنا تلخ می‌خندد و از حالت درازکش خارج می‌شود. رخ به رخ آرمان می‌ماند و با تیله‌های طوسی پر از اشکش خیره‌ی او ل*ب می‌زند :

- این شرِ همون حقیقتیِ که خودت تُف کردی توی صورتم .

آرمان اما با فکری که به سرش می‌زند، ابرو بالا می‌اندازد. به حتم چنین جمله‌ای، دستِ گُل زیبای برادرِ دوقلویش در گذشته بود؛ پس . . .

دستش بندِ بازوی دخترک می‌شود. محکم برایش ل*ب می‌زند :

- باشه ولی اون موقع نمی‌شناختمت. اون موقع ندیده بودمت. چه بدونم اون موقع . . .

حنا با آشفتگی به میان حرفش می‌پرد .

- میشه سوسن رو صدا کنی؟

آرمان اما اخم می‌کند .

- کاری داری بگو من انجام میدم .

حناست که موهای پریشانِ ریخته شده توی صورتش را با کلافگی به عقب می‌فرستد. از روی تخت بلند می‌شود و بازویش را از اسارت دستان آرمان رها می‌کند .

- کاری ندارم. بگو بیاد برگردیم خونه .

آرمان هیستریک می‌خندد. جاخورده است حسابی .

- چه غلطی کنی؟ برگردی خونه؟

حنا جوابی نمی‌دهد. به سمت آینه‌ی دراور اتاق او می‌رود و سیاهی زیر چشمانش را با انگشت شصتش جمع می‌کند و سپس به طرف در قدم برمی‌دارد. متوجه‌ی بلند شدن و به راه افتادن آرمان در پشت سرش می‌شود. آرمان اما همچنان عصبی‌ست. بلند می‌پرسد :

- با توام. چرا مسخره بازی درمیاری؟

و همین‌که دستگیره را پایین می‌کشد و در را باز می‌کند، دستِ آرمان از پشت سر بر روی در کوبیده و در با صدای بدی بسته می‌شود !

به سمت او برمی‌گردد. آرمان حالا مقابلش ایستاده بود و او، گیر در میانِ آرمان و دربِ اتاق .

و حنا، هنوز بغض دارد. ل*ب‌هایش می‌لرزند .

- سختش نکن دیگه. بذار برم .

آرمان تای ابرو بالا می‌دهد .

- کدوم خری پُرِت کرده؟

حنا ناباور و هیستریک می‌خندد .

- خر چیه دیوونه؟ من میگم تو راست میگی. من اشتباه کردم. منِ کور، تفاوت‌های قدرِ غول و کوهمون رو ندیدم. ما اصلاً به‌هم نمی‌خوریم آرمانِ بهمنش. من کجا تو کجا؟ منِ بچه شمالِ دهاتی . . .

باقیِ حرف‌هایش در گلو خفه شد. دستِ مردانه و قدرت‌مندی که در را نگه داشته بود، کمر دخترک را گرفت و به خود چسباند. دست دیگرِ مرد لابه‌لای ابریشمی‌های دختر سُرید و حنا هنوز هیچ حرکتی نکرده بود. آرمان را نگاه می‌کرد که داشت با عطش و تب و تاب و چشمانی بسته او را می‌ب*و*سید. با فشار دستان آرمان به خود آمد. دست‌هایش را بالا آورد و به دور گر*دن او حلقه کرد. در دل به درکی نثارِ تفاوت‌ها و همراهی‌اش کرد. می‌ب*و*سید و بوسیده می‌شد. عشق به اوجش رسیده بود و وای که رویاها و خواب‌هایش داشتند تک به تک اتفاق می‌افتادند

کسی به درب کوبید و پشت بندش صدای ضمختِ فوآد آمد .

- لاو ترکوندن‌تون تموم شد، بپرید پایین که دعوا شده .

بعد از این‌که از همدیگر جدا می‌شوند، هردو می‌خندند. آرمان، خمار و غرقِ ل*ذت و حنا، ریز و خجالت‌زده و شاید فوآد خوب موقعی سر رسیده و به حالشان ضد حال زده بود .

حنا همین‌که سر بالا می‌آورد و نگاهش به تیله‌های سرخ و خمار آرمان می‌افتد، خون به صورتش می‌دَوَد و از شدت خجالت، تمام تنش به گرما می‌نشیند .

آرام پچ می‌زند :

- بریم پایین؟

آرمان می‌خندد و دوباره کمر دخترک را در دست می‌گیرد و آن یکی را بند چتری‌هایش می‌کند .

- الان آروم شدی حنا خانوم؟ دیگه دنبالِ بحث و دعوا نیستی، هوم؟ دردت همون ب*وسه بود؟

بی‌اراده و بلند می‌خندد و آرمان است که با نوازش موهای حنا، برایش پر از محبت و مهربانی ل*ب

می‌زند :

– ببین توله، من عاشقت نیستم؛ اما نمیتونم حسِ خوبی که وقتی کنارتم دارم رو انکار کنم. اصلاً مسخره‌ست که توی یه مدت خیلی کم بیام و بگم عاشقِ س*ی*نه چاکِت شدم؛ ولی می‌دونم حالم باهات خوبه، خیلی خوب! اون حرف‌های مُفتِ ما به‌هم نمی‌خوریم و زهرِمارم از دهنت جمع کن. نشنوم دیگه ازت !

پیشانی حنا را با ل*ب‌های داغش مُهر می‌زند .

– هوم؟ می‌فهمی چی میگم؟

حنا هنوز بغض داشت و این مهربانیِ آرمان هم لرزش صدایش را بیشتر می‌کرد. صادقانه ل*ب می‌زند :

– می‌فهمم؛ اما من، من فقط نمی‌خوام از دستت بدم، همین !

آرمان نرم می‌خندد و دخترک را به آغوشش می‌فشارد .

– همچین چیزی قرار نیست اتفاق بیوفته .

حنا آرام می‌شود !

قلبش می‌لرزد و حال بدش در عرض یک ثانیه پَر می‌کشد و به دوردست‌ها پرواز می‌کند. حالا که آرمان قولِ ماندن می‌داد، چرا باید با بحث و دعوا و بغض و گریه همه‌چیز را خ*را*ب می‌کرد؟ قول‌های آرمان، قول بودند. مَرد بود و حنا این را به خوبی می‌دانست .

لبخند لرزانی می‌زند و با حلقه کردن دست‌هایش به دورِ کمر آرمان، آهسته می‌گوید :

– بهت اعتماد دارم .

به پایین که برمی‌گردند، متوجه می‌شوند که در حیاط پشتی و میان دو پسر ناخوش‌احوال دعوا شده و فوآد برای همان به طبقه‌ی بالا آمده بوده .

حنا کنار سوسن و شادی می‌نشیند. سوسن و شادی که هنوز غرقِ صحبت با سپهر و معین هستند. آرام می‌خندد .

– خوش می‌گذره بدونِ من؟

سوسن انقدری غرق خوشی‌ست که تازه متوجه‌ی حضور حنا می‌شود .

– عه، اومدی؟

سپهر اما جوابِ حنا را می‌دهد. آن هم با چشمک و شیطنتی خاص .

–نه اون‌قدری که طبقه‌ی بالا به شما و بدونِ ما خوش گذشت !

خجالت و اخم توی هم می‌کشد. و قسمت جالبش آن‌جاست که سوسن خودش را سمت حنا سوق می‌دهد و با کاشتن ب*وسه‌ی خواهرانه‌ای رو لپ او، به اعتراض برای سپهر می‌گوید .

– اذیتش نکنید آقا سپهر .

جان؟ آقا سپهر؟ چشمانش گرد می‌شوند و همین‌که می‌خواهد ل*ب بجنباند، آرمان دوباره به جمع‌شان اضافه می‌شود و همین‌که کنار حنا می‌نشیند، با لحن تخس و بچگانه‌ای می‌گوید :

– منم می‌خوام .

حنا از شدت شرم و خجالتی که بی‌سابقه بود، سر پایین انداخت. سپهر اما چه خوش‌نمک شده است امشب !

همچنان شیطنت می‌کند و جوابِ آرمانِ منتظرِ ب*وسه‌ی حنا را می‌دهد .

– بالا به اندازه‌ی کافی نخواستین مگه آقای بهمنش؟ یا خواستین و به مقدارِ خیلی کمی صرف شده؟

سوسن بلند بلند قهقهه می‌زند. حتی آرمان هم و قلب حنا در این لحظه محکم‌تر از هر زمانِ دیگری می‌کوبد. می‌خندد و چه اضطراب و شرم شیرینی دارد که مزه‌ی خوشبختی می‌دهد .

بعد از خوردن شام و میوه و شیرینی، با آرمان به سراغ دوستانش رفته بود و حالا ساعت حوالیِ دو و نیم و سه سحر و وقتِ رفتن، حسابی بیداد می‌کند !

آرمان که شادی و حنای درحال آماده شدن را می‌بیند، به سمتشان پاتند می‌کند .

– منتظر بمونید خودم می‌رسونمتون .

حنا با لبخند نگاهش می‌کند .

– ماشین آوردم. ممنون دورِت بگردم، نیازی نیست .

آرمان اما اصرار می‌کند .

– دیر وقته و راه، طولانی. ماشین رو میدم یکی از رفقا میاره .

سوسن، مودبانه به میان حرفشان می‌پرد .

- لطف دارید آقا آرمان. خودمون برمی‌گردیم. بابت همه‌چیز هم خیلی ممنون .

آرمان بالاخره کوتاه می‌آید و خداحافظی می‌کنند. از در بیرون می‌روند. سوسن و شادی با خوش و بش سوار ماشین می‌شوند و حنا غرق در ویلای بهمنش‌ها! جایی که اولین ب*وسه رخ داده بود. برای آرمان گریه کرده بود. در آغوشش فرو رفته و آرمان به او قول ماندن داده بود !

ماشین را به حرکت درآورد و همزمان با آهنگِ پخش شده در ماشین، ل*ب زد :

- من، به بودنِ تو اُمیدوارم !

وارد خانه که می‌شوند، شروع به کندن دانه به دانه‌ی لباس‌هایش می‌کند. ابتدا شال و هودی‌اش را و سپس شلوار جینش را از تن می‌کَنَد. حالا با یک لباس زیر صورتی رنگ دخترانه و شومیز کوتاهش وسط هال ایستاده است .

روی مبل درازکش می‌شود که شادی با سوت بلندی اذیتش می‌کند .

- بخوریمت خوشگله !

می‌خندد. فحش غلیظی نثارش می‌کند و با خوشگله گفتنِ شادی، یادِ آرمان می‌افتد. دست روی قلبش می‌گذارد. عجب شبی را گذرانده بود. به ساعت نگاه می‌کند. چهار و ربعِ صبح. خواب به چشمانش نمی‌آید .

گوشی‌اش را چنگ می‌زند و نت را روشن می‌کند. داخل ت*ل*گرام می‌شود و در کمال تعجب می‌بیند که صفحه‌ی چتِ آرمان بالا می‌آید. قلبش به تب و تاب می‌افتد و پیام‌های او را باز می‌کند .

اولین پیام که سلام است و دومی !

- رسیدی توله؟

می‌خندد. در این مدت کم، آرمان به خوبی توانسته بود که حنا را حسابی دیوانه‌ی توله گفتن‌هایش بکند !

می‌نویسد .

- سلام، آره عزیزم رسیدم .

و قلبش می‌خواهد از هیجان بترکد آن هنگامی که پیام‌هایش سین می‌خورد، آرمان آنلاین و درحال نوشتن می‌شود .

بالاخره پیامش می‌رسد و وای از پیامش !

- کاش نمی‌رفتی !

قلبش هُری پایین می‌ریزد و تمام تنش گرم می‌شود. نمی‌داند باید چه جوابی بدهد و چه بنویسد .

و آخ از پیامِ بعدیِ آرمان که روی صفحه ظاهر می‌شود .

- اصلاً دلم نمی‌خواست امشب بری. کاش می‌موندی! دستانش می‌لرزند، قلبش هم! می‌نویسد.

«آره . »

اما با فکر به جوابش، آن را پاک می‌کند و نمی‌فرستد. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه !

جوابی نفرستاده است و آرمان هنوز آنلاین است. به صفحه‌ی چت نگاه می‌کند و تمام تنش غرق اضطراب شیرینی است که ناگهان صفحه سیاه می‌شود و نام آرمان روی مانیتور گوشی می‌افتد. زنگ می‌زند .

آرمان در این وقت صبح دارد به او زنگ می‌زند. دست و پایش را گُم می‌کند؛ اما از ترس قطع شدنِ تماس، فی‌الفور جواب می‌دهد .

- بله؟

متوجه‌ی حضور سوسن در آشپزخانه می‌شود و بیشتر استرس می‌گیرد .

آرمان یک‌طور خمار و خسته و شاید حتی خواب‌آلودی صدایش می‌زند .

- حنا !

ل*ب می‌گزد و یادِ آن روزی که آرمان به او گفته بود که در جوابِ صدا زدن‌هایش باید بگوید جانم .

لبخند می‌زند .

- جانم !

و جانمش پر از ناز است و عشوه و کرشمه. صدای آرمان گرفته‌تر و بم‌تر به گوش می‌رسد .

- آخ نازِ صدای توله‌سگ رو ببین !

می‌خندد .

- بده؟

آرمان هم می‌خندد .

- اتفاقاً خیلی هم خوبه. باعث میشه راحت‌تر باشه .

نمی‌فهمد !

- یعنی چی؟

آرمان بلند بلند قهقهه می‌زند .

- یعنی بی‌تربیتی .

گونه‌هایش از برداشتی که از حرفِ آرمان و منظورش می‌کند، د*اغ می‌شوند .

سکوتش که طولانی می‌شود، آرمان دوباره صدایش می‌زند .

- حنا؟

ل*ب می‌فشارد .

-جانم؟

آرمان ناله‌ی مردانه‌ی آمیخته به حرصی سر می‌دهد .

- فقط می‌خوام بدونم جرعت داشتی پیشم باشی و این‌جوری با ناز بگی جانم؟

حنا می‌خندد و خنده‌اش هنوز تمام نشده است که صدای تهدیدِ شیرین و حرصیِ آرمان زیر گوشش می‌پیچد .

- بخند حنا خانوم، بخند. بالاخره میرسه اون لحظه‌ای که من ل*ب و دهنِ خوشگلت رو ب . . .

حرفِ آرمان کامل نشده، حنا جیغِ خفه‌ای از سر خجالت و شرم و هیجان می‌کشد .

آرمان قهقهه می‌زند .

- با حرفش جیغ میزنی، ببین تو عملِ انجام شده قرار بگیری چی میشه دیگه !

سرخِ سرخِ سرخ می‌شود !

قلبش دارد با هیجان به س*ی*نه می‌کوبد و اولین‌بار است که دارند ان‌قدر دریده با هم گفتگو می‌کنند و حنا، تاب این همه هیجان را ندارد !

با خجالتی آمیخته به اعتراض می‌نالد :

- آرمان !

و جوابِ خمار او، آن هم با آن صدای جذاب و دورگه‌اش، موی نداشته بر تن حنا را سیخ می‌کند .

- جونِ آرمان؟

مور مورش می‌شود. حرف و تشری که می‌خواست بزند را یادش می‌رود .

آرمان می‌خندد .

- پیشمی کمتر خجالت می‌کشی‌ها !

از ته دل قهقهه می‌زند و پررو جواب می‌دهد :

- آره خب. به قولِ خودت تو عمل انجام شده قرار می‌گیرم .

آرمان، بلند، کشدار و پرحرارت ل*ب می‌زند .

- جون، بگو پس !

بازهم قلب بی‌امانش بود که محکم‌تر خود را به در و دیوار س*ی*نه‌اش می‌کوبید .

بی‌جنبه نبودها، اصلاً !

فقط چیزهایی را تجربه می‌کرد که تا کنون برایش اتفاق نیوفتاده بود .

سوسن درب کابینت را محکم به‌هم می‌کوبد. با اخم و تَخمی ساختگی صدا بالا می‌برد .

- زهرِ مارِ تو عمل انجام شده قرار می‌گیرم. قطع کن اون گوشی رو دخترا! پاشو یه شلوارم تنت کن که حیا مَیا رو قورت دادی الحمدالله !

نفسش می‌بُرَد از این‌که آرمان، صدایِ او را شنیده باشد !

دعا می‌کند چنین اتفاقی نیوفتاده باشد؛ اما . . .

- چی میگه اون مادرزن؟ بگو کمتر نق بزنه، حرص و جوش، چروک میاره .

از نگاهِ خیره و عصبانی سوسن حسابی حساب می‌برد !

قلبش در د*ه*ان می‌کوبد و به‌زور می‌خندد .

- میگم .

و لعنتِ خداوند بر سوسن و گفته‌اش و حتی آرمانی که حالا دارد با پررویی‌ِ تمام به رویش می‌آورد .

- شلوار نداری حنا؟

تنش از اضطراب می‌لرزد. بی‌نفس می‌خندد .

- چرا بابا، سوسن اون رو شوخی کرد .

آرمان اما انگاری قانع نشده است .

– هوم، عجب !

خجالت می‌کشد و بهتر نبود که تماس را خاتمه بدهند؟

دل را به دریا می‌زند و می‌پرسد :

– قطع کنیم؟ خوابم میاد .

آرمان می‌خند .

– من رو بی‌خواب کردی، خودت چه‌جوری خوابت می‌بره؟

دستپاچه می‌شود و زبانش می‌گیرد .

– من، آخه . . .

آرمان به میان حرفش می‌پرد .

– شوخی کردم دورت بگردم! برو بخواب که خسته‌ای .

راضی از کوتاه آمدنِ او ل*ب می‌زند .

– مرسی، خوب بخوابی .

آرمان می‌خندد .

– با فکرِ تو می‌خوابم. استغفار برای خواب‌هایی که قراره ببینم .

خجالت می‌کشد و سکوت می‌کند .

صدای آرمان باز می‌آید .

– می‌بوسمت، فعلا !

نفسش می‌بُرد. به ب*وسه‌ی توی اتاقِ آرمان فکر می‌کند. دلش گرم می‌شود و لبانش زمزمه سر می‌دهند :

– فعلاً .

سرش را تکیه به پشتی مبل زده و نگاهش به سقفِ کنده‌کاری و زیادی باشکوهِ ویلایشان است .

دو روزی می‌شود که نازنین به خانه‌ی نازیلا خواهرِ مطعلقه‌اش رفته است و آرمان، در خانه‌ی میثاقِ سروش به سر می‌کند. هر کدام برای تغییر آب و هوای خود خانه را ترک کرده بودند و آرمین، چقدر

زیرکانه از نبودشان استفاده کرده و در ویلای درندشتشان دورهمی گرفته بود !

سرش درد می‌کند و بوی سیگاری هم که زیر دماغش می‌پیچد، این درد را بدتر می‌کند. گر*دن می‌چرخاند تا به فوآد تشر بزند که سیگارش را خاموش کند؛ اما در کمال تعجب سپهر را می‌بیند که دارد پُک عمیقی به نخِ میان لبانش می‌زند .

جا می‌خورد :

– تو از کِی تا حالا سیگار می‌کشی؟

سپهرِ نشسته بر مبلِ کناری‌اش، نرم می‌خندد :

– از وقتِ گُل نِی .

اخم می‌کند. به جهنم که خودش گاهاً سیگار می‌کشد و یا اگر فوآد تا روزی یک پاکت را دود نکند آرام نمی‌شود؛ اما سپهر حق ندارد !

عصبی می‌شود و طی یک حرکت ناگهانی روی مبل بلند می‌شود و به سمتش خیز برمی‌دارد. با یک دست محکم پس گر*دنِ سپهر می‌کوبد و با دست دیگر، سیگار را از میان لبانِ او می‌قاپد :

– غلط کردی. تو چوب شورتِو بکش اُسگل .

سپهر با اخم نگاهش می‌کند و معترض می‌شود :

– برای چی اینجوری می‌کنی؟

آرمین اما اهمیتی به او نمی‌دهد و سیگارِ نیمه‌جان را میان لبان خود قفل می‌کند. پُک عمیقی به آن می‌زند و سپس در جوابِ سپهر، دستور می‌دهد :

– زر نزن. فندکتم بزار رو میز .

سپهر کوتاه می‌آید. دست توی جیب بُرده و زیپوی طلایی رنگی را روی میز چوبیِ نشیمن می‌گذارد .

فوآد بالاخره سکوت وحشتناکش را می‌شکند :

– ر*اب*طه‌تون با اون دختر مزرعه‌ایه چطور پیش میره؟

ناخداگاه فکش سخت می‌شود !

اخم می‌کند :

– اسم داره؛ اسمشم حناست .

معین قهقهه می‌زند :

- یوخ بابا؟

چپکی نگاهِ معین می‌کند و سیگارش را می‌کشد که فوآد پر از حس و حال تمسخر می‌خندد :

- شوخیت گرفته دیگه؟

بلند بلند می‌خندد و ته سیگار را توی زیر سیگاری رها می‌کند :

-چتونه شماها؟ دوست دخترمه و منم که روی دوست دختراِم، حساس !

معین هنوز هم می‌خندد. ناباور و متعجب :

- انشالله که خیره و توام قرار نیست خرِ این دختره شی .

اخمش پررنگ‌تر می‌شود :

- ببند بابا. چه خر شدنی؟ یه دوستیه ساده‌ست دیگه .

فوآد با کام گرفتن عمیقی از سیگارش، سری به رضایت تکان می‌دهد :

- درستشم همینه. اصلا از اولشم قرارمون چیزی جز حال کردنِ آرمین نبود .

برای لحظه‌ای... فقط برای لحظه‌ای به عمقِ جمله‌ی فوآد فکر می‌کند و چیزی توی س*ی*نه‌اش جمع می‌شود! حال کردنِ او... آن هم با هویتی جعلی! با چه کسی؟ دخترِ عاشق‌پیشه‌ای به نامِ حنا که جان می‌دهد برای یک لحظه بودن در کنارِ آرمانِ بهمنش. برادرِ دوقلویِ زیادی یُبس و تُخس و مغرورش . . .

حنا! دختری که برعکس تمام رفتارها و آن شیطنت‌های نهفته در کلامش، برعکس تمام چیزهایی که فوآد و بقیه دوستانش می‌گویند، بوی پاکی می‌دهد! عجیب خجالت می‌کشد و عجیب سرخ می‌شود.

یادِ ب*وسه‌ی دیشبشان و... نابلدیِ واضح و خوشایندِ حنا !

گرمش می‌شود. نمی‌داند معین چه گفته بود که فوآد دارد جوابش را می‌دهد :

- اولین بارِش نیست. نیازی هم نیست که تو عینِ جغدای شوم بشینی بالا سرش و چرت و پرت بگی .

گیج است و غرقِ فکر... دلش شرکت کردن توی این بحث را می‌خواهد و نه فکر کردن به پستی بلندی‌های دخترک و آن ب*دن گرمش و آن ب*وسه‌ی ناشیانه‌اش . . .

میان حرفشان می‌پرد :

- چی‌شد؟

سپهر می‌خندد :

- هیچی. به دلِ معین افتاده که لو می‌ریم و آرمان بی‌ن*ا*موسِ عالممون می‌کنه .

اگر بخواهد صادق باشد، این موضوع تنها چیزی‌ست که خودش در هر لحظه استرسش را دارد.

می‌خواهد چیزی بگوید ولی فوآد جواب می‌دهد .

فوآدی که کله خ*را*ب است و برعکسِ آرمین، معمولا از عاقبتِ هیچ چیزی نمی‌ترسد !

- معین گوه خورده. بعدشم، این قضیه قرار نیست زیاد طولانی بشه که! آرمین هر زمان که حس کرد دیگه با حنا حال نمی‌کنه، می‌تونه کات کنه .

و پشت بندِ حرفش می‌خندد :

-راستی این بطری‌های من چی‌شد آقا سپهر؟

بطری! پاک قضیه‌ی بطری‌ها را یادشان رفته بود !

سپهری که در ابتدای طرح‌ریزیِ این نقشه گفته بود اگر که آرمین بتواند فقط یک هفته لو نرود، برای هر کدام از سه نفرِ باقیِ اکیپ، پنج بطریِ وُدکا بخرد !

سپهر با خنده جواب می‌دهد :

- شما به بزرگیِ خودتون بگذرید از منِ خری که به بی‌ن*ا*موسی و زرنگیِ شما شک کردم .

معین ابرو بالا می‌اندازد و گازی به سیبِ توی دستش می‌زند :

- منو آرمینم بگذریم، فوآد نمی‌گذره. حداقلش فکرِ پنج تای اون باش .

هر سه‌شان می‌خندند؛ جز آرمین !

آرمینی که فکرش اینجا هست و... نیست !

نمی‌داند چقدر سکوت کرده است که فوآد صدایش می‌زند :

- آرمین؟ الو؟ حواست هست؟

سری تکان می‌دهد :

- هست. بگو .

فوآد چپکی نگاهش می‌کند. از آن نگاه‌هایی که می‌گوید خر خودتی !

- حالا کِی قراره کات کنی باهاش؟

متعجب نگاه بالا می‌آورد و... فکرِ اینجایش را فعلا نکرده است. صادقانه ل*ب می‌زند :

- نمی‌دونم! چطور؟

فوآد ناباور می‌خندد .

- یعنی چی نمیدونم؟ ایسگا کردی دیگه الحمدالله؟

جوابش یک «نه» قاطع و محکم است !

به سوالِ فوآد فکر می‌کند. با حنا تمام کند؟

خنده‌دار است، حتی برای خودش! برای خودی که ته تهِ ر*اب*طه‌هایش به سه ماه ختم شده بود!

خنده دار است و... اخ که چرا به این‌جایش فکر نکرده بود؟

آرمینی که با دخترها در همان هفته‌ی اول به تخت می‌رفت، چطور توانسته بود که در این مدت تنها با یک ب*وسه از حنا بماند؟

ذهنش درگیر می‌شود. به حالِ خودش فکر می‌کند. حال خودش، آن هم زمانی‌که در کنارِ حناست .

آب د*ه*ان فرو می‌دهد و جدی جدی با او خوش می‌گذرد !

صدایش آهسته است و امیدوار است که فوآد، جوابش را بشنود .

- نه. ایسگایی تو کار نیست. جدی جدی هنوز بهش فکر نکردم .

فوآد عصبی می‌خندد .

- دِ خری تو مگه پسر؟ این قضیه طول بکشه گَندش درمیادا !

نگاهش به چهره‌ی خشن فوآد است. جوابی ندارد! سرش درد می‌کند. واقعا جوابی ندارد .

صدای خنده‌ی عصبیِ فوآد هنوز می‌آید .

- نکنه... نکنه هنوز خشک خشک داری باهاش میری بیرون و می‌چرخی، آره؟

منظورِ فوآد را خوب می‌فهمد !

نیازی به پیچاندنِ موضوع نمی‌بیند. سری به تایید تکان می‌دهد .

- فقط یه بار ب*و*سیدیم همو، همین .

معین سوت می‌کشد .

- پَ دختره از اون سرسخت هاست !

فوآد قهقهه می‌زند که خبر از روانِ خرابش می‌دهد .

- سرسخت کدومه احمق؟ اون پتیاره خوب بلده آدا بیاد که این رو خر کنه؛ ولی من خوب میشناسم ج*ن*سِ خ*را*بِ اون رو می‌خواد واسه مثلا آرمانِش عشوه خرکی بیاد، وگرنه از همون‌هاست که تو خودِ روزِ اول کارهای می‌سازن !

عصبی می‌شود. از خودش، از افکارش، از این طرز فکر و طرز گفتارِ فوآدی که آن دختر را نشناخته دارد چنین قضاوتش می‌کند .

هوفِ کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و حوصله‌اش سر می‌رود. کوتاه می‌غرد :

- بسه دیگه ادامه ندید این بحث رو .

فوآد اما کوتاه بیا نیست .

- چیشد؟ اوخ شدی راجع به دوست دخترت اون‌جوری گفتم آرمین جان؟

حرصش می‌گیرد. باورش نمی‌شود که فوآد بخواهد سر یک دختر که آن هم حنا باشد، بخواهد این چنین با او رفتار کند .

سکوت کردن را کنار می‌گذارد و به جایش با تمام عصبانیتی که در خود سراغ دارد، بلند داد می‌زند :

- مثلِ این‌که یادِت رفته این تو بودی که من رو وسوسه کردی تا این غلط رو بکنم! نقشه‌ایه که تو چیدی. الان این وسط سوزِ ر*اب*طه‌ی ما رو می‌زنی که چی؟ این سوالاتِ مزخرف یعنی چی؟ آرمین کِی تموم میکنی؟ کِی فلان می‌کنی، بسان می‌کنی؟ بسه دیگه بابا. ده روزه هر روز حرفمون اینه. موضوع دیگه‌ای جز حنا کشاورز سراغ ندارید؟ !

فوآد فقط نگاهش می‌کند. فقط نگاه و با مکث کوتاهی، خونسرد ل*ب می‌زند :

- باشه اصلا ما میریم پیِ بحث خودمون؛ ولی اگه زیادی سرگرمِ دختره شدی و دو روز دیگه همه‌چی به چوخ رفت و داداشیت خشتکِت رو گرفت و کشید رو سرت، نگی فوآد چرا نگفتی؟

نمی‌داند چرا؛ اما نمی‌خواهد به آخرش فکر کند. حداقلش حالا که بعد از مدت‌ها دارد با دختری خوش می‌گذراند، نمی‌خواهد لحظاتش را به کام خود زهر مار کند .

بی اهمیت سری تکان می‌دهد .

- باشه بابا، نترس نمیگم .

بحث‌شان در این‌باره همین‌جا تمام می‌شود .

ساعت‌ها از هر دری حرف می‌زنند. از بورس، نمایشگاه ماشینی که مال آرمان است و آرمین در آن‌جا فعالیت می‌کند و حقوق می‌گیرد. از کافه‌ی سپهر، مشکلات فوآد با پدرش و . . .

میان صحبتشان‌اند و خوراکی می‌خورند که گوشی آرمین زنگ می‌خورد .

به صفحه نگاه می‌کند و نامِ حنا باعث می‌شود که لبخند بزند. بالاخره سر و کله‌اش پیدا شده بود آن دخترکِ حسود !

جواب می‌دهد .

- جانم؟

نگاهِ خیره‌ی فوآد، سلامِ پر از نازِ دخترک را به کامش زهر می‌کند و با فکری که به سرش می‌زند، اخم روی صورت می‌نشاند .

برای فرد پشت خط ل*ب می‌زند :

- باشه، منم خونه‌ام .

بیخیالِ چی گفتنِ متعجبِ دخترکِ پشتِ خط شده و تماس را قطع می‌کند. سپس به دروغ به لحن و حرکاتش اضطراب می‌دهد و رو به جمع ل*ب می‌زند :

- یالا جمع کنید که آرمان داره میاد خونه .

و درست ده دقیقه‌ی بعد، درحالی‌که روی مبل لم داده است و دارد به خانه‌ی خالی شده از مهمانان نگاه می‌کند، به سراغ واتساپ می‌رود و با حنا تماس تصویری می‌گیرد. اولین‌باری نیست که سرِ دوست دخترش، رفیق‌هایش را می‌پیچاند؛ اما شاید اولین‌بار است که بدون کار خلافی در ر*اب*طه، ان‌قدر حالش با دختری خوب است .

حنا را شاید تفریحی دوست دارد. شاید بخاطر انرژی و زیباییِ دخترک است که جذبش شده اما هرچه که هست، فعلا خوب است و آرمین، به این زودی‌ها قصدِ تمام کردن ندارد. و فقط این ماجرا یک قسمتِ اذیت کننده دارد که آن‌هم چیزی نیست جز این‌که دوست دخترِ آرمین در اصل دوست

دخترِ آرمان حساب می‌شود و حنا، به آرمان علاقه دارد .

تماس، همان لحظه وصل و چهره‌ی خواب‌آلودِ دخترک توی دوربین نمایان می‌شود و صدای پر حرصش به گوش آرمین می‌رسد .

- آرمان برای چی گوشی رو روی من قطع کردی؟

بفرما! باز گفت آرمان !

اوایل اسفندماه است و همه در جنب و جوشِ سال نو .

حنا اما با آمدنِ سال نو افسرده می‌شد. حتی دلش خرید کردن و بیرون رفتن هم نمی‌خواست. سال نو چون عیدهای سال‌های گذشته، نزدیک بود و نبودِ پدر و مادرش بیشتر از هر زمان دیگری به چشم می آمد! واقعا تحملِ این را نداشت که به خیابان‌ها برود و خوشحالی دخترها را کنار خانواده‌شان ببیند. راستش حسودی‌اش می‌شد !

چهار ماه از دوستی‌اش با آرمان می‌گذشت و تقریباً هر هفته بیرون بودند. حنا بر سر کلاس دخترِ خوبی می‌شد، نزدیکِ آرمان نمی‌رفت؛ اما توانسته بود که حسابی در طراحی پیشرفت کند. آن قدری که چهره‌ی جیسون مومواَ را به تنهایی تکمیل کند و پیش تمامِ هم‌شاگردی‌هایش از جانبِ آرمان، تشویق شود !

در این چهار ماه از شدت خواستنِ آرمان به جنون و دیوانگی رسیده بود. وابستگی‌اش حالا حدی نداشت و وای از شب و روزهایی که تا دم سحر با هم چت و گفتگو کرده بودند .

چهار ماهی که حنا را از این رو به آن رو کرده بود و حالا جدی جدی می‌فهمد که لبخند زدن از اخمی ساختگی، بیشتر ارزش دارد و شوخ طبع بودن بهتر از مغرور و یبس بودن است. به قلبش مراجعه می‌کند. یادِ آن مهربانی‌های آرمان، یادِ آن خاکی و راحت بودن‌هایش و به راستی، این مُدلِ آرمان را بیشتر دوست دارد. اصلاً بهتر است بگوید که فقط همین مُدلش را دوست دارد و عجب خری بوده است که تا پیش از این، دلش برای اخم و تَخم و یخ بودنِ آرمان رفته بوده است .

برخلاف حرف‌های شادی و نرگس که گفته بودند آرمان حتما در ماهِ دومِ دوستی‌شان پیشنهادِ باهم بودن را می‌دهد، آرمان هیچ حرفی از ر*اب*طه نزده بود و هربار تماس‌شان تنها به همان ب*وسه و ب*غ*ل‌های معمولی ختم می‌شد .

بیخیالِ افکارِ توی سرش می‌شود و به سراغ گوشی‌اش می‌رود. گوشی که از صبح، تماس گیرنده‌ای جز آرمان نداشته است. خیال می‌کند که بازهم آرمان است؛ اما با دیدن نامِ روی صفحه که ایکاروس است، هول می‌کند و فی‌الفور جواب می‌دهد .

- سلام. بله؟

صدای متین و آرام خانمِ رمضانی، توی گوشش می‌پیچد .

- سلام حنا جانم. وقت بخیر. تماس گرفتم اطلاع بدم که آموزشگاه از چهاردهم اسفند به بعد تا سیزدهم فروردین ماه تعطیل هستش. امروز هم استاد آرمان کاری براشون پیش اومده و آقای رسولی میان سرِ جلسه. آقای بهمنش گفتن بهتون اطلاع بدم که اگر مشکلی برای رفع دارید بیایید سرِ کلاس و در غیر این صورت تا جلسه‌ی بعدی و حضورِ خودِ ایشون صبر کنید .

ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند. چرا آرمان به خودِ او نگفته بود که امروز که خودش نیست، حنا قیدِ کلاس را بزند؟

بیخیال می‌شود. شاید یادش رفته و شاید هم کاری پیش آمده باشد .

لبخند می‌زند .

- خیلی ممنون خانم رمضانی عزیز. پس تا جلسه‌ی بعدی صبر می‌کنم .

سپس با خداحافظیِ مودبانه‌ای تماس را قطع می‌کند. عجب! پس آموزشگاه تقریباً یک ماهی تعطیل می‌شود. می‌خواهد گوشی را کنار بگذارد که دوباره زنگ می‌خورد و این‌بار . . .

از فرط شادیِ نام تماس گیرنده در جای خود می‌پرد و در همان زنگِ اول جواب می‌دهد .

- اِی به قربونِ اون کم‌کم زنگ زدنت بی‌معرفت! خوبی عمه؟

صدای خنده‌ی لاله که بلند می‌شود، لبخندش عمق می‌گیرد .

- سلام بلایِ جونِ عمه. مرسی عزیزدلم. تو خوبی؟

به سراغ درب کشویی بالکن اتاق خواب می‌رود و آن را باز می‌کند .

- منم شکرِ خدا خوبم. چه خبر؟ چیشد که یادی زِ ما کردی؟

لاله امروز را بشاش و روی فرم است .

- اتفاقا خبر دارم کیلو کیلو. بی‌دلیل زنگ نزدم .

کنجکاو و با پا زدنِ دمپایی‌های بندی‌اش، داخل بالکن می‌شود. هوا سرد است و آفتابی .

- بگو که جونم درمیاد برای فضولی .

لاله بیشتر می‌خندد .

- حدس بزن ببینم خودت چی فکر می‌کنی؟

ل*ب توی د**ه*ان می‌کشد و کمی فکر می‌کند. سپس با نیافتن موضوع خاصی در ذهنش، بعد از مکث کوتاهی با خنده می‌گوید :

- خدای نکرده عمه لیلا چیزیش شده؟

از همین‌جا هم می‌تواند اخم‌های لاله را ببیند وقتی که آن‌طور می‌گوید :

- زبونت رو گ*از بگیر دختر! چه طرزِ حرف زدنه آخه؟

فقط می‌خندد که لاله همچنان ادامه می‌دهد .

- آخر هم نفهمیدم تو با اون بدبخت چه پدر کشتگی داری .

به نرده‌های بالکن تکیه می‌دهد و کوچه را دید می‌زند .

- خب اگه این نیست پس چیه؟ نکنه شوهر تور کردی بلا؟ ها؟

لاله قهقهه می‌زند .

- نه. هیچ‌کدومِ اینا نیست .

تا می‌خواهد بپرسد پس چیست که عمه لاله در این ساعت و یکهویی با او تماس گرفته (آن‌هم در صورتی که همین دیروز با هم صحبت کرده بودند) لاله اضافه می‌کند :

- گُل بی‌بی برای سالِ نو همه رو دعوت کرده به خونه‌ی خودش. دستور داده توهم درس و نقاشیت رو ول کنی و برای عید بیای روستا .

به آنی پَکر می‌شود. این بود آن خبری که عمه لاله با آن حجم از ذوق دست دست می‌کرد تا بگوید؟

بدون فکر ل*ب می‌زند :

- من نمیام .

لاله اما ماتش می‌برد .

- بی‌خود! یعنی چی که نمیام؟ مگه دست خودته؟ دارم میگم دستورِ گُل‌بی‌بیِ. باید بیای !

به سوسن نگاه می‌کند. سوسنی که دو ماهی می‌شود که با سپهرِ جهانیفر در ر*اب*طه است؛ البته نه از آن مُدل عاشقانه‌طورها و از آن‌هایی که ب*وسه و حرف‌های گرم دارند، نه! ر*اب*طه‌شان کاملاً جدی و بسی رسمی‌ست !

به قولِ سوسن، محضِ آشنایی است و بس .

چرا که سپهر، تقریباً یک و نیم ماهِ پیش به طور ناگهانی در یکی از میهمانی‌ها به سوسن پیشنهاد ازدواج داده بود و درجوابِ سوسنی که پرسیده بود: «چی باعث شده چنین پیشنهادی به من بدید؟» تنها گفته بود: «بیش از اندازه خانمید سوسن خانوم! نمیشه به همین راحتی‌ها چشم روی متانت و زیبایی‌تون بست . »

حوصله‌اش سر می‌رود. چهار پنج روزی می‌شود که هر روز به همراه سوسن، شادی و نرگس به بازار می‌رود. خرید و حسابی از خزانه‌ی پولی‌شان کم می‌کنند .

حوصله‌اش سر می‌رود و دلش می‌گیرد. ارتباط این چند روزشان با آرمان هم تنها به چت و زنگ خلاصه شده بود .

می‌خواهد پیشنهادِ خیابان‌گردی و کافه رفتن به بچه‌ها بدهد که همان لحظه صدای نوتیف گوشی‌اش بلند می‌شود .

چشمانش برق می‌زنند. آرمان است .

– سلام خانوم خوشگله. چیکاره‌ای امروز؟

قلبش می‌لرزد و هنوز بعد از گذشت این همه مدت، دیوانه و عجولِ بودنِ اوست .

می‌نویسد :

– سلام آقای جذابِ خانوم خوشگله. هیچ، بیکار. تو چی؟

به ایموجیِ خنده و چشمکِ آرمان، لبخند می‌زند .

و پیام آرمان از راه می‌رسد .

– من دربست در خدمتِ شما .

می‌خندد و ایموجیِ خنده می‌فرستد. آرمان است که می‌پرسد :

– عصر بریم بیرون؟

خدایش عجب هوایش را داشت‌ها! در همان حول و حوشی که دلش هوای آرمانش را کرده بود، آرمان پیغامِ بیرون رفتن می‌داد !

نیازی به فکر کردن نمی‌بیند. خودش هم حسابی دلش دیدن و وقت گذراندن با او را می‌خواست .

می‌نویسد :

– تا ساعت چند آماده باشم؟

آرمان فی‌الفور جواب می‌دهد .

– هفت میام دنبالت. راستی . . .

کنجکاو می‌شود. می‌نویسد :

– جونم؟

و با رسیدنِ پیغامِ آرمان و خواندن آنچه که نوشته است، نگاهش مات می‌مانَد و قلبش هُری فرو می‌ریزد .

– به دخترها اطلاع بده که شب می‌مونی .

اولین‌بار است که آرمان چنین پیشنهادی به او می‌دهد! یعنی، پیشنهادِ بدی هم نیست و بیچاره چیزِ خاصی هم نگفته است؛ اما . . .

استرس می‌گیرد. پیام بعدی آرمان هم می‌رسد .

– نمی‌خوای؟

نمی‌داند و... می‌داند !

صادقانه می‌نویسد :

–گمون نکنم سوسن اجازه بده .

آرمان ایموجی چشمک می‌فرستد .

– اگه تو بخوای، میده !

نوک انگشتانش سرد می‌شوند و قلبش محکم‌تر می‌کوبد. تنها می‌نویسد :

– باشه .

بعد از خداحافظی با آرمان، مستقیم به سمتِ حمام می‌رود. زمانِ زیادی تا هفت نمانده بود. باید آماده

می‌شد. بعد از دوش گرفتن، به سراغ اتاقش می‌رود و بی‌اینکه به کسی توضیحی بدهد، مشغولِ آماده شدن می‌شود. آرایشی جز یک خط چشمِ ساده و یک برق ل*ب انجام نمی‌دهد. موهایش را هم نه سشوار می‌کشد و نه اتو می‌زند. تنها با یک کش آن ها را به مدل دم اسبی جمع می‌کند. مانتوی آبی آسمانی و شالِ سفیدش را به تن و با برداشتن گوشی از اتاق بیرون می‌زند .

سوسن اولین کسی‌ست که به حاضر شدنش واکنش نشان می‌دهد .

- کجا شال و کلاه کردی؟

شادی چشمک می‌زند .

- مِستر بهمنش پشت در منتظرته، نه؟

لبخند می‌زند. هنوز هم بعد از آن باشه‌ای که در جوابِ پیشنهادِ شب را هم ماندنِ آرمان داده بود، اضطراب و استرس دارد .

- داریم میریم بیرون. ببخشید دیگه، یهویی شد .

سوسن برعکسِ ماه‌های اول و دوم که حسابی سخت‌گیری می‌کرد، حالا نرم‌تر رفتار می‌کند .

- خوش بگذره عزیزِ دلم. به آرمان هم سلام برسون .

نرگس هم با شیطنت، سر به سرش می‌گذارد :

–آره اصلاً ببوسش بگو سوسن سفارش کرده بود .

بی‌اراده و بلند می‌خندد. دیوانه‌ای نثارِ مژه‌پرانی‌های نرگس می‌کند و گوشی‌اش در دست می‌لرزد.

آرمان است. جواب می‌دهد .

- منتظر بمون، الان میام پایین عزیزم .

شادی ادایش را درمی‌آورد و نرگس قهقهه میزند. مردد است بین گفتن و نگفتن، لبخند مضطربی می‌زند و حین پایین کشیدن دستگیره، بلند ادا می‌کند :

- راستی منتظرم نمونید. شب برنمی‌گردم .

و نمی‌مانَد تا نگاه‌های متعجب و شاید حتی سرزنش‌گر آن‌ها را ببیند. فی‌الفور بیرون می‌زند و درب را محکم بر هم می‌کوبد. پله‌ها را دوتا یکی پایین می‌آید و به محض باز کردنِ دروازه، آرمان را توی دویست و شش سفید رنگش می‌بیند .

با لبخند سوار می‌شود و با او دست می‌دهد .

– سلام. خیلی دیر کردم؟

آرمان اما دستش را رها نمی‌کند. گونه‌اش را نرم و طولانی و پر از حرارت می‌بوسد .

– چه بوی خوبی میدی .

خجالت می‌کشد و ریز می‌خندد. و آرمان بالاخره دل می‌کَنَد از گونه‌ی حنا و دنده می‌زند .

– کجا بریم؟

حنا صادقانه شانه بالا می‌اندازد .

– هرجا که تو دوست داری .

آرمان موذی می‌خندد .

– من خونه دوست دارم .

و حنا خیلی تلاش می‌کند که نلرزد. که استرسش بیشتر نشود و عادی، بخندد !

می‌خندد .

– فرصت طلب !

آرمان بیشتر گ*از می‌دهد .

– بالاخره برونم سمت خونه یا نه؟

حنا ل*ب می‌گزد و امان از قلبش !

خجالت را کنار می‌گذارد .

– برون !

وارد خانه که می‌شوند، آرمان به او خوش‌آمد می‌گوید. نگاهش دور تا دور خانه چرخ می‌خورد. خانه‌ای که دوازدهمین واحدِ یک ساختمان لاکچری در یک منطقه‌ی خیلی خوب است. متفاوت از ویلای اصلی بهمنش‌هاست و دکوراسیون کاملاً متفاوتی دارد. آرمان می‌گوید که یکی از ده خانه‌ای مجردی‌اش است که دارد. ابروهایش بالا می‌پرند و باز چیزی توی سرش فریاد می‌شود. چیزی تحتِ عنوانِ اختلاف ماورایی طبقاتی !

با رفتنِ آرمان به سمت آشپزخانه، متعجب از خانه‌ای که به شدت بهم ریخته است، ل*ب می‌زند :

- نمی‌دونستم ان‌قدر شلخته‌ای .

صدای خنده‌ی آرمان از آشپزخانه می‌آید .

- همیشه همین وضعه .

عجب! ریز می‌خندد و هر روزی که کنارِ او می‌گذشت، آرمانِ متفاوتی را کشف می‌کرد .

به سمتِ آشپزخانه می‌رود و نگاهِ او می‌کند که در یخچال را باز کرده و دارد وارسی‌اش می‌کند .

می‌پرسد :

- زیاد اینجا میای؟

آرمان ابرو بالا می‌اندازد و آبمیوه‌های رنگارنگی بیرون می‌کشد :

- نه. چون قرار بود تو بیای، دادم پُرش کردن یخچال رو .

قند توی دلش آب می‌شود و با ناز برای خود تکرار می‌کند :

- چقدر مهمم !

آرمان همزمان با بلند شدنش و گذاشتنِ کیک و میوه‌ها روی کانتر، خم می‌شود و گونه‌اش را می‌بوسد .

- شک داشتی؟

می‌خندد و به عمد اذیتش می‌کند .

- آره .

آرمان بلند قهقهه می‌زند .

- بچه پررو .

و با کشیدنِ لُپِ دخترک، اضافه می‌کند :

- مِن بعد شک نداشته باش .

تلو خوران خود را جلو می‌کشد و به اوی مشغول در جلوی سینک نگاه می‌کند .

- کمک نمی‌خوای؟

آرمان با سر چرخاندن به سمتش، مچ نگاهِ خیره‌اش را می‌گیرد. لبخندش از روی ل*ب پاک نمی‌شود.

چهار ماه را این‌طور گذرانده بودند و . . .

قلب حنا به فدای تک‌به‌تک تارهای مژه‌اش و آن لبخند دل‌فریبش !

– نه؛ اما تو می‌تونی بری اتاقِ من و لباست رو عوض کنی .

و با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد :

– راحت باش .

راحت باشد؟! درست است. باید راحت باشد .

بی‌این‌که از آرمان بپرسد که باید به سراغ کدام اتاق برود؛ از راهروی باریکِ کناریِ آشپزخانه می‌گذرد و دو اتاق خواب می‌بیند .

اولی را باز می‌کند. بیشتر شبیه به انباری‌ست. خنده‌اش می‌گیرد و به سراغ آن یکی می‌رود و... بله، خودش پیدایش کرد. یک تخت دو نفره‌ی سفید و آبی. پرده‌های سفید. چقدر مرتب! و چه تضادِ عجیبی دارد با بقیه‌ی قسمت‌های خانه .

متعجب صدا بالا می‌برد .

– این‌جا چرا ان‌قدر تمیزه؟

جوابِ آرمان را می‌شنود و قلبش از هزار متری سقوط می‌کند .

– بالاخره یه خوشگل خانوم قراره امشب رو توی اون اتاق باشه. زشت بود اگه پُر از جُل و پلاس‌های من می‌شد .

و پشت‌بند حرفش قهقهه می‌زند و حنا، بازهم استرس می‌گیرد. هر لحظه بیشتر و بیشتر و ناگاه به عمه لاله‌اش می‌اندیشد. اگر می‌دانست که حنا پا به خانه‌ی مردی گذاشته است و قرار است شب را هم بماند، بازهم عمه لاله‌اش باقی می‌ماند؟

بغضِ توی راه گلویش را پس می‌زند. ابداً که الان و در این لحظه هیچ‌چیزی جز آرمان برایش اهمیتی ندارد .

به جلوی دراور می‌رود و مانتو و شالش را از تن می‌کند. مگر خودِ عمه لاله‌اش تا آخرِ خط عاشقی را با آن مردِ خدابیامرز نرفته بود؟ چه بسا که آن مرد، زن و بچه هم داشت. مسافرد بود و به روستایِ لاله سفر کرده بود .

بیخیالِ همه‌شان می‌شود و به دخترِ توی آینه نگاه می‌کند. یک تاپ کراپِ جذب و دو بنده‌ی مشکی

رنگ به تن دارد. همانی‌ست که زیرِ مانتویش پوشیده بود. جینِ جذبی هم پوشیده و موهایش هنوز با آن کِش و در بالای سر جمع شده است .

برق لبی که آمدنی به همراه خود آورده بود، دوباره روی لبانش می‌کشد و لبخند می‌زند. بیخیال بندَک‌های لباس‌زیرِ بنفش رنگِ بیرون‌زده از تاپش می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود .

به محض رسیدن به آشپزخانه، با آرمان س*ی*نه به س*ی*نه می‌شود و وای از نگاهِ خیره‌ی آرمان و ابروهای بالا رفته‌اش .

اولین‌بار است که پیشِ او و آن‌قدر راحت است. آن هم در خانه‌ی او و آن‌قدر تنها و دوتایی !

مضطرب می‌خندد .

- داشتی می‌اومدی دنبالم؟

خنده‌ی آرمان هم بی‌نفس است. منتها از حجمِ زیبایی و دلبریِ دخترک .

- می‌اومدم که عیدیت رو بدم .

حناست که از شدت تعجب وا می‌رود .

- یعنی چی؟

آرمان می‌خندد و دخترک، خنگ که می‌شد بسی خواستنی به نظر می‌رسید .

بازوی بر*ه*نه‌اش که اسیرِ انگشتان قدرتمندِ آرمان می‌شود، قلبش برای بار هزارم فرو می‌ریزد. به اتاق که می‌رسند، آرمان از کمد لباس‌هایش یک جعبه‌ی مخملینِ سرمه‌ای بیرون می‌کشد و به پشت سر حنا می‌رود .

لرزان می‌پرسد :

- چی.. چیکار می‌کنی؟

سردی زنجیر طلایی رنگی که گ*ردنش را لمس می‌کند، از شدت تعجب چشمانش گرد می‌شوند.

روی شانه‌اش و دقیقا کمی کنارِ بندهای لباسش توسط آرمان بوسیده می‌شود. گرم و کمی طولانی .

به خود می‌لرزد که آرمان با چرخاندن او به سمت خودش، ل*ب می‌زند :

- مگه قرار نیست پونزدهم راهی بشی؟

سری به تایید تکان می‌دهد. درست است. قرار بر این بود که پانزدهمِ اسفندماه راهیِ شمال شود؛ آن‌هم فقط به دستورِ گُل‌بی‌بی !

آرمان که کمرش را میان دستانش می‌گیرد و او را به آغوشش نزدیک‌تر می‌کند، دخترک بیشتر گرمش و مضطرب می‌شود .

آرمان اما نگاه خیره‌اش به طوسی‌های حناست. به تیله‌های خوش حالت و بدون آرایشِ او !

آرام ل*ب می‌زند :

- گفتم یه وقت زودتر میری یا پیش نمیاد حضوری خداحافظی کنیم، امشب عیدیت رو بدم .

نگاهش ستاره باران و قدردان می‌شود. او زیادی خوب بود برای قلبِ کوچک حنا !

به زنجیر ظریف و زیبای بندِ گ*ردنش نگاه می‌کند. یک الفِ با کلاهِ زیبا. اولین حرفِ نامِ او .

لبخندش عمق می‌گیرد .

- مرسی، حسابی خجالتم دادی چون من عیدیت رو گذاشته بودم لحظه‌ی آخر !

آرمان با انگشت سبابه‌اش گونه‌ی لطیف او را نوازش می‌دهد. با شیطنت صورت جلو می‌کشد .

- می‌تونی الان عیدیم رو بدی .

حنا می‌خندد. خوب منظورش را می‌گیرد. برای همین بدونِ مکث سر جلو می‌برد و دوطرفِ گونه‌اش را می‌بوسد .

آرمان اما اخم می‌کند .

- این الان جوراب بود! قبول نیست .

قهقهه می‌زند و وای از شیطنت‌های بی‌حد و اندازه‌ی او. برای شام، خودشان دوتایی و باهم اسنک و پیتزا درست کردند و بعد از صرفِ آن به پیشنهادِ آرمان و توی هال، مشغول به دیدن فیلمی سینمایی شدند. آرمان زیادی تعریفش می‌کرد و می‌گفت که هزاران‌بار آن را دیده و هزاران‌بارِ دیگر هم خواهد دید. در تمام طول مدتی که دایورجنتِ محبوبِ آرمان را می‌دیدند، هر دو سکوت کرده بودند و آرمان سرش را روی پاهای حنا گذاشته و حنا... موهایش را تار تار نواخته بود .

آرمان که برای خوردنِ آب به آشپزخانه می‌رود، استرس حنا بیشتر می‌شود. حالا هم فیلم تمام شده است و هم تمام خوراکی‌ها و بازی‌ها و حرف‌ها .

دوباره سر و کله‌ی استرس پیدا می‌شود. اولین‌بار بود که به خانه‌ی ج*ن*س مخالفی می‌آمد و حالا باید امشب را در کنارِ او سپری می‌کرد. اگر می‌گفت قرار نیست که هیچ اتفاقی بینشان بیوفتد، کاملاً دروغ بود. خودش هم می‌دانست که قرار است چیزی بینشان رخ بدهد و . . .

با رفتنِ آرمان به سرویس بهداشتی، خودش از جا بلند می‌شود و به اتاق‌خواب می‌رود. بوی اونتوس می‌آید و چشمان حنا حسابی خمار و مدهوش بویِ آن می‌شود. آباژور اتاق را روشن می‌کند. ساعت حوالی یازده و نیم شب است. به بالکن توی اتاق می‌رود. هوا سرد است؛ اما نه آن‌قدری که نتواند تحمل کند. از بالا به منظره‌ی پایین نگاه می‌کند. ماشین‌های مُدل بالای درحال رفت و آمد و آپارتمان‌های زیادی لوکس !

می‌خندد. چه کسی فکرش را می‌کرد که یک شب از بالکن اتاق خوابِ آرمان بهمنش به پایین نگاه کند؟

چه کسی فکرش را می‌کرد که آرمان او را ببوسد و به او بگوید که حنا برایش مهم است و اصلا... به او هدیه بدهد؟

به آسمان نگاه می‌کند و قلبش می‌لرزد. کارِ آن بالا سری است! می‌داند. خوب هم می‌داند .

دست‌های آرمان از پشت سر به دورش حلقه می‌شوند و سرش به س*ی*نه‌ی ستبر و مردانه‌ی او می‌چسبد .

- به چی فکر می‌کنی؟

نرم لبخند می‌زند .

- به تو... همیشه به تو .

آرمان روی سرش را می‌بوسد و او را در آ*غ*و*ش، به سمت خود برمی‌گرداند. صورت‌هایشان حالا مقابلِ هم است و قلبِ حنا می‌لرزد از دیدن تیله‌های پر از نیاز و سرخِ آرمان که بی‌مهابا و پر از عطش، دارند صورت دخترک را می‌کاوند .

و آرمان است که با یک دست، کمر دخترک را می‌گیرد و به خود می‌چسباند و با آن یکی، کِش موهایش را باز می‌کند :

- دیگه هیچوقت موهات رو نبند .

و دخترک بی‌چاره و عاشق، گلویش خشک شده است از این حجمِ گرما و ن*زد*یک*ی .

ل*ب تکان می‌دهد .

- باشه .

آرمان کوتاه نگاهش می‌کند و بعد سر جلو می‌برد و عمیق و پر از احساس ل*ب‌های دخترک را شکار می‌کند. با حلقه شدن دست حنا به دور گ*ردنش، کمرش را بیشتر می‌فشرد .

و حناست که با قدم‌های آرمان، به عقب رانده می‌شود. آن‌قدری عقب که روی تخت بیوفتند.

ب*وسه‌ها و خواسته‌ها شدت می‌گیرند؛ انقدری که آرمان لبه‌های تاپ دخترک را مُشت کند. حنا دست بالا می‌برد و تاپ از سرش رد می‌شود و سر آرمان در انحنای گ*ردنش فرو می‌رود .

یک ساعت بعد وقتی که آرمان نفس‌نفس زنان کنارش دراز می‌کشد، تازه متوجه‌ی عمق کارشان می‌شود. بغضِ بدی توی گلویش رخنه می‌کند. همه‌چیز عالی بود و نمی‌توانست لذتی که برده بود را انکار کند، فقط . . .

فقط ته قلبش احساس خالی بودن می‌کند. نمی‌دانست عذاب وجدان دارد یا ترس و یا خجالت، فقط می‌داند هر چه بود، حس خوبی نبود !

ملافه را تا روی سرش بالا می‌کشد و بغضش را همراه با آب د*ه*ان فرو می‌دهد. دست آرمان به دورش می‌پیچد و روی شقیقه‌اش بوسیده می‌شود. زیر گوشش با صدای بم و مردانه‌اش نجوا می‌کند :

- دوستت دارم نفس !

اولین بار بود! در تمام این مدت دوستی‌شان اولین‌باری بود که آرمان زبان به چنین جمله‌ای گشوده بود .

زیرِ گوشش هم مُهر می‌شود. چرا ذره‌ای از این بغضِ سیاه کم نمی‌شود؟

دلش شنیدن دوستت دارم نمی‌خواهد. آرزویش را داشت؛ اما الان نمی‌خواهد !

دلش شنیدن دوستت دارم نمی‌خواهد و الان چیزی شبیه به قولِ تا همیشه ماندن می‌تواند آرامَش کند. چیزی شبیه به این‌که آرمان بگوید که می‌ماند. هم کنارش هم پای عشقش و هم . . .

بغضش می‌گیرد. امشب از تنها دارایی‌اش گذشته بود. از پاکی و نجابتش. از دخترانگی‌اش و از تمام احساساتش .

چند دقیقه صبر می‌کند. صدایی که از آرمان نمی‌آید، به سمت او می‌چرخد و در کمال ناباوری می‌بیند که پلک‌های آرمان روی هم افتاده‌اند. اشکش می‌چکد. خوابیده است؟ آن هم در چنین لحظه‌ای؟ بی‌این‌که حنا را آرام کند و یا دلش را به بودن و ماندنش گرم کند؟

نمی‌داند چقدر بی‌صدا اشک می‌ریزد و نگاهِ صورتِ آرمان می‌کند تا بلکه بیدار شود و این حس‌های بد و شوم را از قلبِ دخترک پاک کند؛ اما . . .

نمی‌شود! هیچ‌کدام‌شان نمی‌شود. نه آرمان بیدار می‌شود و نه قلبِ دخترک، آرام .

پشت به آرمان می‌چرخد. احساس بد و مزخرفِ پشیمانیِ آمیخته به عذاب وجدان حتی برای لحظه‌ای کم نمی‌شود. دست روی دهانش می‌گذارد و هق می‌زند. نمی‌خواهد که بیدارش کند. بی‌صدا گریه می‌کند و در خود مچاله می‌شود .

با ب*وسه‌ای که روی پیشانی‌اش می‌نشیند، چشم باز می‌کند. آرمان با ظاهری مرتب روبه‌رویش ایستاده و لبخند به ل*ب دارد .

دستپاچه می‌شود و گیجِ خواب درجا می‌نشیند .

- سلام .

آرمان نرم می‌خندد .

- به روی ماهت .

با نشستنِ آرمان بر روی تخت و کنارش، تازه مغزش ریکاوری می‌شود و گونه‌هایش رنگ می‌گیرند از اتفاقات دیشب ل*ب می‌گزد .

- ساعت چنده؟

آرمان اما برعکسِ حنا، حسابی بی‌پروا نگاهش می‌کند .

- حدودا سه و نیم بعد از ظهر .

چشمانش از شنیدنِ آنچه که آرمان می‌گوید، چهارتا می‌شود :

- چی؟

آرمان با بلند شدن از روی تخت، مردانه و کوتاه می‌خندد .

- نگران نباش به دخترها اطلاع دادم که پیشِ منی. البته خودمم یه ساعت پیش بیدار شدم .

نفسش را با هول و وَلا بیرون می‌دهد. سوسن حتما سرش را می‌کَنَد .

با تکیه دادنِ آرمان به کمد، چشمانش گردتر می‌شوند. باید لباس می‌پوشید .

با خجالت ادا می‌کند :

– میشه، بری بیرون؟

آرمان معنادار سری تکان می‌دهد و باشه گویان از اتاق خارج می‌شود .

فی‌الفور ملافه را به طرفی پرتاب می‌کند و همین‌که لباسش را از زیر تخت چنگ می‌زند تا بپوشد، درب اتاق باز و سرِ آرمان نمایان می‌شود. ترسیده جیغ می‌زند و دوباره توی تخت و زیر ملافه می‌خزد .

آرمان است که قهقهه می‌زند .

– خواستم بگم اول بیای غذا بخوریم که ضعف نکنی. بعدا دوش می‌گیری .

کلافه، باشه‌ی پرحرصی در جوابش می‌دهد که درب اتاق بسته می‌شود. دوباره بلند می‌شود و به سرعت تمام لباس‌هایش را بر تن می‌زند. جلوی آینه می‌رود و مشغول وارسی خود می‌شود و وای از لحظه‌ای که متوجه‌ی ک*بودی دایره واری روی گ*ردنش می‌شود !

با وسواس بقیه‌ی تنش را چک می‌کند و لعنت! یکی دیگر هم روی شکمش و درست بالای نافش است .

صدای آرمان می‌آید .

– بیا حنا، غذا یخ کرد .

با پیدا نکردنِ رد و نشان دیگری از آرمان بر روی تنش، به سرویس بهداشتی می‌رود و بعد از شستن دست و صورتش، داخل آشپزخانه می‌شود. مشامه‌اش پُر می‌شود از بوی خوش کباب .

آرمان همزمان با کشیدن صندلی کنار دستش به عقب، لقمه‌ای جلوی دهانش می‌گیرد .

– بخور که الاناست پس بیوفتی .

می‌خندد و مشغولِ جویدن لقمه می‌شود. خوشمزه و خوش‌عطر است .

آرمان سرش را جلو می‌کشد و گونه‌اش را می‌بوسد .

– درد که نداری؟

لقمه در گلویش می‌ماند و با خجالت، آهسته و کوتاه ل*ب می‌زند :

- نه .

آرمان اما بیخیال نمی‌شود .

- مطمئن باشم؟

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد و آرمان هم کوتاه می‌آید. تا پایانِ غذاخوردن هیچ‌کدام هیچ حرفی نمی‌زنند .

همین‌که از پشت میز بلند می‌شود تا در جمع کردنش به آرمان کمک کند، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. با ببخشیدِ کوتاهی آشپزخانه را ترک می‌کند .

با دیدنِ گوشی‌اش روی پاتختی، به سمتش می‌رود و با دیدنِ نامِ سوسن، تمام تنش یخ می‌کند !

بازدمِ ناآرامَش را بیرون می‌فرستد و جواب می‌دهد :

- سلام. جانم عزیزم؟

سوسن است که سرد و کوتاه دستور می‌دهد :

- همین الان برگرد خونه .

قلبش می‌ریزد .

- چیزی شده؟

و سوسن تنها می‌گوید :

- همین‌که گفتم. رسیدی خونه حرف می‌زنیم .

و بدونِ خداحافظی، گوشی را روی حنا قطع می‌کند. روی تخت آوار می‌شود و بی‌اراده بغض می‌کند. اشک‌هایش روی گونه روان می‌شوند و لعنت به خودش. به این اتاق و به عشقی که معلوم نبود احمق است یا که فداکار !

نمی‌داند چند دقیقه است که دارد میان حال بد، دست و پا می‌زند و اشک می‌ریزد. فقط یک آن به خود می‌آید و می‌بیند که از صدای هق‌هق بلندش، آرمان هراسان به داخل اتاق می‌آید .

- حنا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

فقط گریه می‌کند و آرمان، جان می‌دهد از نگرانی و حنا این را به خوبی از لحن پریشانش می‌فهمد .

- بگو چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟

جوابی ندارد. کاش کسی چیزی به او گفته بود !

- حنا، با توام من رو نگاه کن !

عصبی و کلافه از موقعیتی که در آن گیر افتاده بود، فریاد می‌زند :

- اگه سوسن بفهمه چیکار کردم بیچاره می‌شم آرمان .

از شدت گریه به سکسکه افتاده است .

- میره یه راست می‌ذاره کفِ دست عمه‌م .

با تصور آنچه که می‌توانست رخ بدهد، تمام تنش به لرزه می‌افتد .

هنوز هق می‌زند .

- من... من پشیمون نیستم. از حسم بهت مطمئنم؛ ولی . . .

انتظارِ هم آغوشی و یا یک ب*وسه‌ی پر از احساس به همراه یک عالم قولِ مردانه را دارد؛ اما در کمال ناباوری و تعجب، می‌شنود حکمِ جدی و محکم آرمان را که می‌گوید .

- برو خونه حنا .

مات می‌شود. همین؟ برود؟

گریه‌اش بیشتر می‌شود. می‌نالد :

- یعنی چی برو؟ من... من دارم می‌میرم از حالِ بد، اون‌وقت تو . . .

و حرفش در د*ه*ان نصفه می‌ماند وقتی که آرمان از او فاصله می‌گیرد و با عقب رفتن و تکیه زدن بر کمد، کوتاه و بی‌حوصله می‌گوید :

- یعنی چی نداره! برگرد خونه حنا .

نگاهش باور نمی‌کند این اخم و این سردیِ غریبانه و عجیب و یکهویی را ولی گوش‌هایش چه؟ می‌شنوند وقتی که آرمان اضافه می‌کند :

- سوسن حق داره. من خودم هم نمی‌خواستم ان‌قدر پیش برم؛ ولی کاریه که شده .

و با مکث ل*ب می‌زند :

- اشتباه کردیم حنا. خیلی هم اشتباه کردیم !

گریه‌اش به آنی خشک می‌شود. تک به تک کلماتِ سرد و بی‌روحِ آرمان، سیلی می‌شوند و توی گوشش می‌خورند. می‌گفت که اشتباه کرده‌اند؟ خیلی اشتباه؟

عصبی و هیستریک می‌خندد. به تمام احساس و عشقی که حنا پای او گذاشته بود، به دخترانگی و نجابتی که از بین رفته بود می‌گفت اشتباه؟

می‌گفت کاری است که شده؟ همین؟ همین‌قدر راحت و مزخرف؟

از روی تخت بلند می‌شود. مانتو و شالش را تن می‌زند. هنوز اشک می‌ریزد. نگاهش به دخترِ درون آینه می‌افتد. تمامِ احساس خوبِ این مدت‌شان بعد از یک اتفاق دود شد و به هوا رفت !

چه زود برای آرمان اشتباه شده بود و عمر خوشبختیِ حنا، حتی یک روز هم نشده بود. تمام شد. بدبختی مگر بدتر از این می‌شد؟

با تیله‌های پر از اشک، نگاهِ آرمانِ سکوت کرده می‌کند .

ل*ب می‌فشارد تا هق نزند .

- خداحافظ .

آرمان با سر پایین انداختنی کوتاه، ل*ب می‌زند :

- مواظب خودت باش !

خنده دار است. وقتی که او خودش مسبب این حالِ بد حناست، مزخرف است که از او مواظبِ حال بودن بخواهد .

با گریه اتاق و حتی خانه‌ی آرمان را ترک می‌کند. حتی او را نرسانده بود .

تمام طول راه برگشت به خانه را گریه می‌کند و هق می‌زند و هیچ مهم نیست که یک شهر دارد شکستن و فرو ریختن یک دختر را می‌بینند! از مردم و نگاه‌هایشان خجالت می‌کشد. انگاری همه می‌بینند و می‌دانند که او چه کرده و تا چه اندازه حماقت بزرگی انجام داده است !

به بوقِ ماشین‌های مردانِ جوان و پیشنهادهای کثیف‌شان برای سوار کردن حنا توجه نمی‌کند.

گوشی‌اش را در دست می‌فشارد و به که باید پناه می‌بُرد از این حالِ بد؟

به دم خانه که می‌رسد، این پا و آن پا میکند و دستش نمی‌رود تا که زنگ را بزند. برای بار هزارم بغض می‌کند که همان لحظه دروازه باز و زن همسایه بیرون می‌آید .

– سلام. چیزی شده مادر؟

مادر؟! و چه واژه‌ی غریبی‌ست برای حنا! در این لحظه حتی از مادری که نیست هم خجالت می‌کشد .

چیزی شده بود؟ نه، راستش فقط مقدار زیادی مچاله و آوار شده است همین! فقط کمی احساس استفاده شدن و به دور انداخته شدن دارد. همین !

با بغض می‌گوید :

– سلام. نه، خیلی ممنون .

نمی‌داند اصلاً جوابش درخور است و یا خیر؟

فی‌الفور از زیر نگاه خیره‌ی زن فرار می‌کند و داخل ساختمان می‌شود. پله‌ها را بالا می‌دَود و همین‌که به پشت در می‌رسد، محکم مشت می‌کوبد :

– باز کن نرگس. منم حنا .

ل*ب‌هایش می‌لرزند. وجودش هم . . .

طولی نمی‌کشد که درب توسط نرگس باز می‌شود و حناست که به محض دیدنِ او، راه اشکش باز می‌شود .

کتانی‌هایش را از پا درمی‌آورد و به آ*غ*و*ش نرگس پناه می‌برد. هق می‌زند :

– فکر کنم همه‌چی تموم شد نرگس .

سوسن در چارچوب در ظاهر می‌شود. اخم‌هایش با چیزی که می‌گوید، نمی‌خوانَد .

– بیا بغلم ببینم .

از خدا خواسته به آ*غ*و*ش سوسن می‌خزد. جایی حوالی س*ی*نه‌اش می‌سوزد. گلویش از شدت سیاهیِ بغض درد می‌کند و میترکد .

هق می‌زند :

– کمکم کن سوسن... من... من نمی‌دونم باید چیکار... چیکار کنم . . .

دو روزی می‌شود که گوشی‌اش را خاموش کرده است. درست بعد از آنکه از خانه‌ی آرمان، مستقیم به آ*غ*و*شِ سوسن و نرگس پناه برده و تا توانسته اشک ریخته بود .

در جلسه‌های کلاس طراحی‌اش شرکت نکرده و به جایش با عمه لاله‌اش تماس گرفته و گفته بود که

برعکسِ روزِ اولی که قصدِ بازگشت به روستا را نداشت، حالا قرار است که کمی زودتر هم حرکت کند؛ اما تاریخ دقیق را برایش مشخص نکرده بود .

به چهره‌ی بی‌روح و پف‌آلود از گریه‌هایش نگاه می‌اندازد و دخترکِ درون آینه، هیچ شبیه به حنای پرانرژی و شیطانِ قبل، نیست !

ساک کوچکش را برمی‌دارد. تنها وسایل شخصی و دو سه دست لباس برای خود برداشته بود .

از اتاق بیرون می‌زند و با دیدن نرگس، یادِ آن مسئله‌ی چند ساعتِ قبل می‌افتد .

بی‌حوصله ل*ب می‌زند :

- زنگ زدی به این مر*تیکه مرتضی که باهاش حرف بزنی یا نه؟

مرتضی همانی‌ست که خانه را به آنها اجاره داده بود. آن هم با آن شرایط و آن قیمت !

نرگس هم چمدان کوچکش را جمع کرده است و حاضر و آماده روی مبل نشسته است .

- نه. یه بار گفتم که من نمی‌تونم .

به چهره‌ی دلخورِ نرگس نگاه می‌کند و کلافه‌تر می‌شود. حرص می‌زند :

- منم یه بار گفتم بیشتر از کوپنم خرج کردم. نمی‌تونم اجاره‌ی این یه ماهی که اینجا نیستم رو زِرتی بزارم کفِ دست این قُلی‌خان .

با دَم کوتاهی اضافه می‌کند :

- این بی‌شرف دلش رفته پیِ تو نرگس. من که نمیگم برو ل*اس بزن باهاش. میگم یه زنگی بزن بهش، یه کم صداتو به گوشش برسون. بگو ما دستمون یه کم تنگه و از این زِرا، بگو این یه ماهی که نیستیم ازمون اجاره نگیره !

شادی با چشم غره‌ای به نرگس جواب می‌دهد :

- بی‌عرضه که شاخ و دُم نداره... والا اگه این یارو نظرش به من بود، تا الان هزار دفعه جوری مخشو زده بودم که سال تا ماه نباید اجاره میدادیم .

سوسن هم به جمعشان اضافه می‌شود. او هم چون حنا ساک کوچکی برای خود بسته است .

- بریم؟

حنا با چک کردنِ باز نماندن هیچ درب و پنجره و یا حتی شیرِگازی، به طرف در حرکت می‌کند :

- بریم .

پشت فرمان که جا می‌گیرد، دلش طاقت نمی‌آورد. دارد بدون هیچ خبری از این شهر می‌رود. از نبودِ سوسن، نرگس و شادی که در پشت صندوق مشغولِ جا زدنِ بارها بودند، استفاده می‌کند و گوشی‌اش را روشن می‌کند. نت را هم . . .

داخل ت*ل*گرام می‌شود و با سیل عظیمی از پیام‌های آرمان مواجه می‌شود. تک به تکشان را باز می‌کند .

«چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟»

بغضش می‌گیرد. پس زنگ هم زده بود !

پیام بعدی و بعدی‌ها را می‌خواند .

«حنا با توام ! »

«چرا گوشیت خاموشه؟ حنا؟؟»

«دورِت بگردم جواب بده. غلط کردم. به ولای علی غلط کردم»

غلط کرده است؟

اشکش می‌چکد و خاک عالم بر سرش که هنوز هم برای او و پیام‌هایش و لبخندش و حرف‌هایش و اصلا همه چیزش جان می‌دهد !

باقیِ پیام‌ها را چک می‌کند و محتوای همه‌شان تقریبا یکی‌ست. و همین که می‌خواهد از صفحه‌ی چت خارج شود، دایره‌ی سبز رنگ کنار پروفایل آرمان روشن و ایز تایپینگ می‌شود .

دلش هُری فرو می‌ریزد. و حالا طاقتِ بیرون رفتن از صفحه‌ی چت را اصلا ندارد .

پیامش بالاخره می‌رسد :

- مرگِ آرمان، جواب بده !

می‌شود او قسم بدهد، آن هم این‌گونه و حنا، بگذرد؟

بغضش عود می‌کند. می‌نویسد :

- بله؟

جوابش به سرعت می‌رسد :

- باید ببینمت. باید حرف بزنیم .

می‌خندد. تلخ و گس و زهرِمار . . .

می‌فرستد :

- دارم برمی‌گردم .

به چیِ به همراهِ کلی علامت سوال آرمان نگاه می‌کند و قلبش درد می‌گیرد !

تند و تند تایپ می‌کند :

- حرفی برای گفتن نمونده. همه حرفا رو تو زدی دیگه .

لبانش می‌لرزند. دستانش و اصلا تمام وجودش هم . . .

به پیامِ آرمان نگاه می‌کند :

- مونده. خیلی هم مونده. جونِ آرمان همین که رسیدی بهم زنگ بزن. باشه؟

بغضش می‌ترکد و حالا رسما دارد گریه می‌کند. دودل است ها . . .

اما خب آرمانَش از او خواسته است. می‌نویسد :

- باشه .

و با صدای بسته شدن دربِ صندوق، ترسیده نت و گوشی را خاموش می‌کند و گوشی را به جیب مانتواش می‌سپارد. پشت دست‌هایش را به چشم‌هایش می‌کشد و همان دَم، دختران سوار می‌شوند. برای پرت کردنِ حواس آنها از خودش، ضبطِ ماشین را روشن می‌کند و کوچه را بی‌اینکه از آینه‌ی جلو بپاید، دنده عقب می‌گیرد و... می‌رود که درست‌تر فکر کند. می‌رود که تکلیف احساس و کرده‌اش را مشخص کند. فقط فکر کند و فکر کند و فکر کند و . . .

شاید که بالاخره بتواند تصمیم درستی بگیرد .

به محض اینکه دویست و شش آلبالویی رنگش را داخل جاده‌ی باریک و سنگلاخیِ ورودیِ روستایشان انداخت، قلبش از دیدنِ هر آنچه که بود و هست به تپش افتاد. دیارش همینجا بود و حنا، تازه متوجه می‌شود که چقدر دلتنگِ اینجاست و به همین دیار تعلق دارد !

هشت ساعتِ تمام رانندگی کرده بود و با این‌حال که چشمانش از شدت خستگی و خواب می‌سوختند؛ اما دیدن منظرهِ دهکده‌شان حسابی به تنش قوا بخشید .

ماشین را داخل کوچه‌ی تنگ و گِلی‌شان می‌کشد و پشت سر هم و سه چهار باری بوق می‌زند .

شادی با شنیدن صدای بوق از خواب می‌پرد :

– رسیدیم؟

سوسن و نرگس همزمان می‌خندند و می‌خوانند :

– کاشکی نمی‌رسیدیم. تو راه بودیم خوش بودیم، سوارِ لاک پشت بودیم .

حنا هم می‌خندد. کوتاه و گذرا... یادش نرفته است و نخواهد رفت و غم دارد او !

ماشین را پشت دروازه‌ی چوبیِ حیاطشان پارک می‌کند و با خاموش کردن ماشین، فی‌الفور از آن پایین می‌پرد. صدای مرغ و خروس‌ها به راه است و خبری از عمه لاله نیست. احتمالاً به خانه‌ی همسایه‌ها رفته است و... عجب لحظه‌ای بشود آن هنگامی که لاله، او را در اینجا و حیاطِ خانه ببیند .

دروازه‌ی کوچک را با هُل دادنی باز می‌کند و صدا بالا می‌برد :

– وسایلای منو بیارید دخترا .

نرگس و شادی، همسایه‌های چسبیده به خانه‌ی عمه لاله هستند. بی‌اینکه وسایلشان را بردارند، فورا به سمت خانه‌هایشان قدم تند می‌کنند. صدای بشاش نرگس می‌آید که دارد با لهجه مادرش را صدا می‌زند و حتی صدای شادی که دارد بلند بلند آواز محلی می‌خواند. سوسن به همراهِ او داخلِ حیاطشان می‌شود .

دم عمیقی می‌گیرد. دلش جمع می‌شود و... عشقِ آرمان چه کرده بود با او که دیارش را ترک کرده بود !

به جوجه‌های تازه به دنیا آمده‌ی سرگردان توی باغ نگاه می‌کند و برای سوسن ل*ب می‌زند :

– عمه لاله‌ست و این جوجه‌ها .

سوسن می‌خندد :

– این طفلکی‌هارو از تو بیشتر دوست داره. واسه همینه که حسودی می‌کنی .

می‌خندد. می‌داند که سوسن، فقط در صدد این است که خنده بر ل*ب‌های غمگینش را بیاورد؛ بنابراین سعی‌اش را بی‌نتیجه نمی‌گذارد. با چشم گرد کردنی پابه‌پایِ شوخی‌اش می‌آید :

– همینم مونده به چندتا پَرپَریِ زشت حسودی کنم .

سوسن قهقهه می‌زند و همینکه می‌خواهند داخل خانه شوند، صدای دویدنِ کسی می‌آید و سپس . . .

صدای فریادِ آمیخته با نفس نفس زدنِ شادی که می‌گوید :

- دخترا الکی منتظر نمونید. همه رفتن کنجِ رودخونه. هیچ‌کسی خونه نیست .

راهِ رفته را برمی‌گردند. وسط حیاط می‌ایستند و به شادیِ سرخ شده از شدت دویدن نگاه می‌کنند که آن طرف پرچین‌ها و روی دو زانو خم شده است . . .

چشمان هر دویشان گرد می‌شود. کنجِ رودخانه؟ همان رودی که روستای حنا اینها را با روستای مجاور از هم جدا می‌کرد و تنها ارتباطشان یک پلِ چوبی بود؟

سوسن متعجب ل*ب می‌زند :

- کنجِ روخونه چرا؟ مگه چخبر شده؟

شادی سری به نشانه‌ی ندانستن تکان می‌دهد :

- دقیق نمی‌دونم. یکی از همسایه‌ها می‌گفت تو دِه بالا و کنجِ رودخونه، جشنِ بازگشایی گرفتن. همه رفتن اونجا .

اخم می‌کند :

- بازگشایی؟

همان لحظه نرگس هم دوان دوان و نفس‌زنان به کنار شادی می‌آید. بریده بریده ادا می‌کند :

- چرا معطل می‌کنین؟ یالا بیایید دیگه. میگن تو دِه رستوران و کافه‌ی سنتی باز کردن. وای حنا اگه ببینی چقدر قشنگ و دِنجه !

ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند. کسی توی دهکده‌شان کافه و رستورانِ سنتی زده است؟ آن هم انقدر زیبا که نرگس از تعریف کردنش به وجد بیاید؟

عجیب است! یعنی چه کسی چنین پول و سرمایه‌ی هنگفتی را به دل این ده زده بود؟

کنجکاو می‌شود و همزمان با گرفتنِ دست سوسن، ل*ب می‌زند :

- حالا که همه رفتن، خب ماهم بریم ببینیم .

سوسن سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد. نرگس و شادی جلوتر از آنها و به سمت بالای دِه می‌دوند

و حنا، بعد از قفل کردنِ ماشین، آرام آرام با سوسن به سمت رودخانه قدم برمی‌دارند .

در تمام طول راه هیچ‌کسی را ندیده بودند. چیزی که محال بود در روستایشان رخ بدهد. کنجکاوتر و مشتاق‌تر می‌شود برای دیدن آن کافه و رستوران و حتی صاحبش! چرا که توانسته بود تمامِ اهالی را به آنجا بکشاند .

بالاخره بعد از حدوداً پانزده دقیقه پیاده‌روی، به محل مورد نظر می‌رسند. سراشیبی را طی می‌کنند و... د*ه*ان حنا باز می‌ماند از هیبت و باشکوهی آنچه که در آن طرف رودخانه است. یک رستورانِ سنتیِ طویل با کلی تزیینات و تجهیزات! بیرونش این بود، درونش چه می‌شد؟

و یک کافه‌ی بسی بزرگ درست در کنارِ آن . . .

نامِ رستوران را زیرِ ل*ب تکرار می‌کند :

- بی‌خم .

سوسن متفکر جوابش را می‌دهد :

- معناش می‌شد آرامش دیگه، نه؟

راستش؛ نمی‌داند !

شانه بالا می‌اندازد و با احتیاط و به همراه سوسن، طول پُل را طی می‌کنند. از دیدن انبوهی از جمعیت و مردم، حسابی شوکه می‌شوند. چشم می‌گرداند و... همه آشنا هستند و اهلِ همین دهکده و دیار . . .

برای عمه لاله‌اش چشم می‌دَواند. ذوق در آ*غ*و*ش کشیدنش را دارد و برای همین دستِ سوسن را با گفتنِ "من برم ببینم میتونم عمه رو پیدا کنم یا نه؟"، رها می‌کند .

صدای موسیقیِ سنتی و همهمه‌ی اهالی تمام جنگل را پُر کرده است. جمعیت را کنار می‌زند و به دنبالِ زنی می‌گردد با لباسی چین‌دار و محلی که شباهت زیادی به حنا دارد! خنده‌اش می‌گیرد. و البته که او شبیه به لاله است . . .

زیر ل*ب همگام با موسیقیِ محلی می‌خواند و به سراغِ ردی از لاله می‌گردد که یکهو به س*ی*نه‌ی مردی برخورد می‌کند. فی‌الفور ل*ب می‌زند :

- ببخشید .

و همین که عقب می‌رود و سر بلند می‌کند تا فرد مقابلش را ببیند، ماتش می‌برد! او... اینجا چه می‌کرد؟ آن هم بعد از این همه سال؟

باور کردنش سخت است؛ اما . . .

بی‌نفس نامِ اویی که با دیدنِ تصویر این مرد، در پس ذهنش جولان می‌دهد را بر ل*ب می‌رانَد :

- اَر... اَردُوان؟

لبانش می‌لرزند و کاسه‌ی چشمانش بی‌اراده پُر می‌شوند. خاطرات اَردُوان و خودش، زیادی برای حنا پُررنگ بودند و هستند. و تا به خود بجُنبد، طی یک حرکت، سخت و محکم به آ*غ*و*شِ مرد کوبانده می‌شود. گرەی دستان مرد به دور کمرش سخت میشود و می‌شنود صدای بم و گیرای او را که پُر از حس دلتنگی می‌گوید :

- کجایی تو احمق؟ از صبح که رسیدم دارم وجب به وجب این خ*را*ب شده رو دنبالت می‌گردم .

گریه‌اش می‌گیرد و گمان می‌کرد دیگر قرار نیست که هیچ‌وقت او را ببیند . . .

دماغش را بالا می‌کشد :

- خودت کجا بودی این همه مدت؟

اَردوٌان او را کمی از خود فاصله می‌دهد؛ اما همچنان کمر دخترک را در بردارد. چهره‌اش را می‌کاود. با نفوذ و عطشی باورنکردنی و حنا . . .

دارد زیرِ نگاهِ بی‌طاقتِ او آب می‌شود و از طرفی، بودنِ اَردوان در اینجا و در این لحظه، زیادی غیرقابل هضم و غیرقابلِ باور است . . .

با تک‌خندی مردانه، جوابش داده می‌شود :

- چقدر خانوم شدی !

حنا می‌خندد و همچنان در باریدنِ اشک‌هایش بی‌اراده است. به اردوان نگاه می‌کند. به آن صورت زاویه و ته‌ریش‌دارش. آن لبانِ خوش فرم و آن موهای همیشه‌ی خدا پریشان. چشمانش هم همان است. خمار و باریک و ریز . . .

تنها چیزی که فرق کرده، پخته‌تر شدن اندام و میمیک صورتش است. و چشمِ بد دور، آخر اردوان الان مردی سی و دو ساله است .

- توام خیلی آقا شدی !

انگار که نه انگار هر دو بالغ شده اند و نه حنا، حنای دوازده سالهی گذشته است و نه اردوان آن مرد جوانِ بیست و چهارساله که تمام کار و زندگیاش شده بود مطیعِ شیطنتهای یک دخترِ سرتق بودن !

میان آن جمعیتِ حرف چین، همدیگر را در آ*غ*و*ش کشیدهاند و با نگاهی خیره و دلتنگ، باهم صحبت میکنند .

حناست که با پشت دست اشکهایش را پاک میکند .

- واقعا خوشحالم که دوباره میبینمت. چون هر روزِ این هشت سالو دلم برات تنگ شده بود .

اردوان دست به چتریهای دخترک میکشد و سپس نوک دماغش را با انگشت شست و سبابه میگیرد که آخ حنا بلند میشود .

- اینجوری ز*ب*ون نریز تولهسگ. من بیشتر دلم تنگ میشد، تو خبرت نیست .

میخندد اما غمِ بهم خوردنِ ر*اب*طهشان با آرمان برای لحظهای کمرنگ نمیشود. حتی در این لحظه که اردوان چون او میگوید "توله سگ" بیشتر بغض میکند .

سعی میکند خوشحالیِ برگشتنِ رفیقِ کودکی و بیکسیاش را به جان بکشد و های های برای عوض شدنِ آرمان اشک نریزد .

مُشتی محکم روانهی س*ی*نهی مردانه و ستبرش میکند و با اخم، دلخوریهایش به روی او میآورد :

- دیدیم دلتنگ شدنتو اردوان خان. هشت سال گذشت و نه زنگی، نه پیامی. حتی نه یه سراغ گرفتنی از ما !

اردوان بلند میخندد. طوری که نگاهِ چندنفری به سمتشان چرخ بخورد .

- تو از کجا میدونی سراغتو نگرفتم توله؟

لبخندش روی لبانش میلرزد. کاش که مدام این کلمه را تکرار نکند تا که حنا هم مدام بخواهد به یاد آرمان بیوفتد .

دم لرزانش را بیرون میفرستد و سعی دارد که همچنان قوی بماند. چرا که حفظ ظاهر خوب است.

خصوصا جلوی رفیقِ کودکی که بعد از هشت سال به دیارشان بازگشته است .

شیطنت می‌کند :

- زنت کو؟

اردوان می‌خندد. این دخترکِ شیرین زبان مگر نمی‌دانست که چشمِ اردوان دختری جز او را نمی‌بیند؟

می‌دانست. منتها دلش نمی‌خواست که باور کند .

- مگه تو شوهر کردی که من زن بگیرم؟

لبخندش گرفته و تلخ می‌شود. غم تا زیر گلویش بالا می‌آید و اردوان چه می‌دانست از حماقت‌های پی در پی حنا؟

چه می‌دانست از شناسنامه‌ی سفیدش و دامنی که بی‌عفت شده بود! آن هم با آن مردا! مردی که گفته بود کاری است که شده، هر دویشان اشتباه کرده‌اند .

بغض را پس می‌زند .

- بله که شوهر کردم .

و همین که پشت چشم نازک می‌کند تا به شیطنتی که کرده بود، مزه ببخشد؛ گره‌ی کور میان دو ابروی اردوان می‌ترساندش . . .

- چی؟

اخم و صدای سرد و کمی خشنش را می‌گذارد پایِ غیرتش... پای رفاقتشان و پای تعجبِ بیش از اندازه‌اش . . .

بیشتر اذیت می‌کند :

- کلیم‌چی !

اردوان است که با تحکیم ل*ب می‌زند :

- زهرِمار !

بیشتر می‌خندد که اردوان با چشم‌های نیمه‌بازش، سری تکان می‌دهد :

- جدی یا دروغ؟

شانه بالا می‌اندازد :

- جدی؛ ولی تو اگه خواستی باور نکن .

اردوان پوزخند می‌زند :

- کی هست حالا؟

ریز می‌خندد و خود را تکان می‌دهد. چون دخترک‌های لوسِ بابایی که پر از ناز هستند . . .

- یه مردِ جذابِ سیکس پَک‌دار و عشق. تو نمی‌شناسیش بابا . . .

اردوان عصبی می‌خندد و با رها کردن کمر دخترک، دست میان موهایش می‌کشد :

- زِر . . .

حنا اما از روی ل*ذتِ اذیت دادنِ او قهقهه‌اش بلند می‌شود :

- چیه حسودیت شد؟

اردوان از میان فک قفل شده‌اش حرص می‌زند :

- چند وقته؟ چرا گَلین* چیزی نگفت؟

گَلین مادرِ زیادی مهربانِ اردوان است. زن خوش‌چهره و معروفِ روستا . . .

پس آمارِ حنا را از گلین می‌گرفته . . .

لبخندش عمق می‌گیرد :

- چند ماهی میشه که باهمیم. گَلین هم اگه چیزی نگفته چون نمی‌دونسته. آخه من رفتم شهرِ اونا و توی خونه‌ی اون می‌مونم .

تنها قصدِ شوخی داردها؛ اما ناخواسته، حقیقت را با دروغ می‌آمیزد .

با خنده اضافه می‌کند :

- تقریباً میشه گفت ازدواجِ سفید کردیم و . . .

حرف در دهانش نصفه و نیمه می‌مانَد و یک طرف صورتش از شدت ضرب دستِ اردوان، آتش می‌گیرد !

باورش نمی‌شود. اردوان به او سیلی زده بود؟ صورتش گزگز می‌کند و قطره اشک ناباور و ناراحتش بر شهر گونه‌اش می‌بارد .

اردوان است که پر از خشم و حرص توی صورتش میغرد :

- تو غلط کردی همچین غلط کردی! انقدر هرز شدی که بدو بدو رفتی شهرشون؟ ازدواج سفید حنا، ها؟

لبانش می‌لرزند. فقط می‌خواست که شوخی کند !

و وای از لحظه‌ای که اگر اردوان تمام حقیقت را می‌فهمید !

بغضش می‌ترکد :

- فقط داشتم اذیتت می‌کردم .

به آنی خشمِ اردوان فروکش می‌کند. مات می‌مانَد :

- چی؟

گریه می‌کند. بلند و پر از حالِ بد. انتظار چنین رفتاری را از او نداشت . . .

عقب عقب می‌رود و هق می‌زند :

- جنبه‌ی یه شوخی هم نداشتی .

با حرص اضافه می‌کند :

- ع*و*ضیِ خودخواه .

و سپس برخلافِ او و جمعیت، می‌دَوَد .

صدای قدم‌های بلند اردوان که نشان از به دنبالِ او دویدنش می‌دهد را می‌شنود و حتی صدای فریادش را که میغرد :

- حنا! وایسا ببینَمِت .

گریه می‌کند. جایی حوالیِ س*ی*نه‌اش می‌سوزد. آرمان او را پس زده و گفته بود که پشیمان است. اردوان به شوخی‌اش چنین واکنشی نشان داده و به او گفته بود که کج‌رفته و غلط کرده است. حالا تنها عمه لاله‌اش باقی مانده بود که حالش را بگیرد. آن موقع حتما بَزمَش کامل می‌شد .

از پُل که می‌گذرد و به دهِ خودشان و راهِ خاکی‌اش پا می‌گذارد، از نفس می‌افتد. سرعتش را کمتر می‌کند که بازویش به آنی از پشت سر کشیده می‌شود. اردوان است و آن نگاهِ نادم؛ اما پر از اخم . . .

- نفهمیدم چی گفتم و چی‌شد که روت دست بلند کردم .

نفس حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد :

- معذرت می‌خوام .

بغضش دارد حنجره‌اش را جر می‌دهد :

- نمی‌خوام .

اردوان به یکباره می‌خندد. دخترک هنوز این عادتِ نمی‌خوام گفتن را ترک نکرده است و یادِ آن روزهای بچگی بخیر که هر بار از دخترکِ لجبازش عذر می‌خواست، او با تخسیِ تمام می‌گفت: نمی‌خوام !

کوتاه می‌آید و دخترکِ غرقِ گریه را به آ*غ*و*ش می‌کشد. دارد می‌لرزد و هق می‌زند .

روی سرش را می‌بوسد :

- تو که می‌دونی من سرِ تو یقه که نه دهن جر می‌دم، پس چرا با اعصابِ نداشته‌م بازی میکنی؟

حنا اما عادت ندارد که از او دلخور بماند. اصلا چنین چیزی محال بود. مگر می‌شد از اوی رفیق دلخور ماند؟

محکمتر بغلش می‌کند و حرصش را تنها با بد و بیراه گفتن به او خالی می‌کند .

آرامتر که می‌شود، به اصرارِ اردوان و دست در دستِ هم به حیاط عمه لاله می‌روند. در آلاچیق چوبی و کاه‌گلیِ عمه می‌نشینند و اردوان از این هشت سال می‌گوید. هشت سالی که برای کار و تحصیل به کلان‌شهر رفته و حسابی موفق شده بود. از دلتنگی‌ها و اتفاقات می‌گوید. و حتی از اینکه آن کافه و رستورانِ بنا شده در دِه، مالِ اردوان است. چهار ماهی می‌شد که کارگران مشغول به تعمیرش بودند و اردوان بعد از هشت سال، تازه امروز صبح به دهکده برگشته بود. درست روزی که کارِ تعمیر کافه و رستورانش هم تمام شده بود .

از درس و دانشگاه حنا می‌پرسد و حنا... ابتدا خجالت می‌کشد اما بعد خیلی ارام و خونسرد توضیح می‌دهد که برای یادگیریِ طراحی چهره و علاقه‌ی بیش از اندازه‌ای که به این حرفه دارد، به شهر رفته است. شش ماه است که در روستا نبوده و از هیچ چیزی اطلاع نداشته است .

اردوان اول اخم و تَخم می‌کند که چرا درس و دانشگاه را ول کرده است؛ اما بعد کاملا منطقی رفتار و

تحسینش می‌کند .

برای خودشان دو استکان چای می‌ریزد. اردوان هنوز همان عادت‌های قدیمی را دارد و نمی‌گذارد چای حتی یک دقیقه هم بماند و سرد شود، همانطور د*اغ د*اغ آن را نوشِ جان می‌کند. حنا می‌خندد :

- دیوونه. آخرش مرضِ مِری‌ای چیزی میگیری .

اردوان هم می‌خندد. کوتاه و بی‌حواس . . .

- شالتو بزن کنار !

چشمانِ حنا از دستورِ یکهوییِ اردوان گرد می‌شوند :

- چی؟

اردوان اما به جای تکرار حرفش، خودش وارد عمل می‌شود و بی‌توجه به حنای مات مانده، شالش را از دور گ*ردنش باز می‌کند .

و قلبِ حنا می‌ایستد از دیدنِ اخم‌های اردوان و دستِ مردانه‌اش که زنجیرِ توی گر*دنِ حنا را لمس می‌کند .

چیزی درون س*ی*نه‌اش سقوط می‌کند و... لعنت! یادش رفته بود که هدیه‌ی آرمان از دور گ*ردنش باز کند .

- آ؟

از سوالِ کوتاهِ اردوان خون در بدنش منجمد می‌شود. کوتاه و بی‌هدف می‌خندد و نمی‌داند چطور می‌شود که دروغی به ذهنش می‌رسد و همان را بازگو می‌کند :

- کادوی دوستمه. اون حرفِ اول اسم منو میندازه دور گ*ردنش، من حرفِ اولِ اسمِ اونو .

اردوان اما هنوز اخم دارد. دقیق زنجیر را نگاه می‌کند و حنا... می‌سوزد و جان می‌دهد از این حجمِ استرس !

- کدوم دوستت؟

می‌گفتند دروغ، دروغ می‌آوردها . . .

- اسمش آ... آسیه‌ست. نمی‌شناسیش. بچه‌ی شهرِ .

اردوان پر از تمسخر می‌خندد :

- چه دوستِ پولداری !

حنا یخ می‌کند .

- چطور؟

اردوان دست از لمس کردن و خیره بودن به زنجیر برمی‌دارد .

این بار به تیله‌های طوسی حنا خیره می‌شود. لبخند می‌زند :

- زنجیرت طلاست. نمی‌دونستی؟

به خدا قسم که نمی‌دانست. آخر آرمان هم چیزی نگفته بود. اگر می‌دانست طلاست و گران قیمت که قبول نمی‌کرد !

دستپاچه می‌شود. حالا چطور باید جمعش می‌کرد؟

می‌داند قرار است گند بزندها؛ اما می‌گوید :

- آره خب. وضعشون خیلی خوبه .

اردوان هیستریک می‌خندد :

- تو این هشت سالی که نبودم کدوم بی‌شرفی یادِت داده تو چشام نگاه کنی و دروغ ببافی واسم؟

باز کاسه‌ی چشمانش پُر می‌شود. بفرما! دستش به همین راحتی رو شد .

قلبش بی‌امان می‌کوبد. بغض کرده نامش را تکرار می‌کند :

- اَردُوان؟

و اردوان بی‌اینکه نگاهش کند، از الاچیق بیرون می‌آید و کفش‌های مردانه‌اش را به پا می‌زند. دست توی جیب شلوار پارچه‌ایش فرو می‌برد و فقط حکم صادر می‌کند :

- به رسمِ قدیم، شب بیا آق تپه. فکر کنم خودت بهتر بدونی که باید چیا بهم بگی !

بعد از رفتن اردوان، عمه لاله‌اش به خانه آمده و از دیدنش بال بال زده بود. تا توانسته در آ*غ*و*ش هم گریسته و هق زده بودند. از دوری و دلتنگی گفته بودند. از خیلی چیزها . . .

سرش را بر پای لاله گذاشته و به خواستِ خودش، از او قصه‌ها شنیده بود. قصه‌های آن مردِ مسافر و عمه لاله‌اش . . .

مردِ مسافرِ ثروتمندی که برای سفر، دیارِ عمه را انتخاب کرده و با دوست صمیمی‌اش به این روستا آمده بود .

عمه از آن لحظه‌ای می‌گوید که در یک نگاه، دلش را به آن مردِ چشم و ابرو مشکیِ قامت بلند باخته بود. عمه او را چون سربازهای عثمانی یاد می‌کند و وای از آن لحظه‌ای که عمه با ذوق و شوق از اعترافِ آن مرد در ل*ب رودخانه می‌گوید !

لاله می‌گوید، تنها سه روز! فقط سه روز بعد از اولین دیدارشان آن مرد در ل*بِ رودخانه به او اعتراف کرد که چقدر بی‌دلیل دوستش دارد. و از آن روزی تعریف می‌کند که به ممنوعه‌ترین حالتِ ممکن، همدیگر را پشت یکی از درخت‌های تنومندِ جنگل در آ*غ*و*ش گرفته و بوسیده بودند !

دلش قنج می‌رود از شنیدن قصه‌ی زیبای آنها؛ اما همچنان نمی‌تواند حسِ بدِ اینکه آن مرد، زن و دو فرزند داشته است را از دلش پاک کند. حالا چه فرقی می‌کند که آن مرد چقدر پشت سر همسرش برای لاله گِلایه می‌کرده است؟ به هر حال او متاهل بوده است !

با یادآوری قول و قرارش با اردوان، بیخیالِ گوش سپاردن به قصه‌های عمه می‌شود. شام را هم که خورده بودند. از جا بلند می‌شود. اسفندماهِ روستا، حسابی سرد و خنک است. یکی از ژاکت‌های پشمی‌اش را به تن می‌زند و به جای شال، کلاه روی سر می‌گذارد .

لاله است که با دست‌های خمیری، سوال می‌کند :

- کجا؟

گوشی‌اش را هم توی جیب ژاکت سُر می‌دهد. صادقانه جواب می‌دهد :

- میرم آق تپه. اَردُوان منتظرمه .

لاله معنادار نگاهش می‌کند و می‌خندد :

- آی آی آی... باز سروکله‌ی اَردُوان‌خان پیدا شد و هوش و حواسِ دخترکِ شیطونِ من رفت، آره؟

پشت چشمی نازک می‌کند و به طرز فکر او می‌خندد. معترض صدایش می‌زند :

- عمه !

لاله مشغولِ باز کردن خمیر به شیوه‌ی محلی می‌شود. دارد نان حلوایی درست می‌کند .

- جانِ عمه؟ مگه اشتباه میگم؟

حرصش می‌گیرد :

- اَردُوان از همون پنج شیش سالگی رفیق و همبازیه. چرا عشقی می‌کنی قضیه رو؟

لاله ریز ریز می‌خندد و حنا بیشتر حرصی می‌شود .

- باشه اصلا تو راست میگی .

دیگر نمی‌مانَد تا راجع به ر*اب*طه‌ی خودش و اردوان بجنگد. پای کوبان از خانه بیرون می‌رود و چراغ قوه‌ی آویزان از میخِ کنار درب را هم برمی‌دارد. از حیاط نسبتاً تاریک می‌گذرد و پا به جاده می‌گذارد. با دیدن عمو رحمان_پدر نرگس_ بلند سلام می‌دهد :

- سلام عمو رحمان. خسته نباشی .

و عمو رحمانِ کاری‌ست که دست به پیشانی می‌کشد و برای چندی بیل نمی‌زند .

- سلام دخترم. سلامت باشی .

با لبخندی از آنجا می‌گذرد. چراغ قوه را روشن و آوازخوان مسیر را طی می‌کند. به رودخانه که می‌رسد، از آن طرف پُل صدا می‌زند :

- اَردُوان اینجایی؟

کسی نه به نگاهش می‌خورد و نه صدایی می‌شنود. آرام آرام پُل را هم رد می‌کند. چراغ‌های کافه و رستوران تا حد زیادی محیطِ آن طرف رودخانه را روشن کرده‌اند. مشغولِ دید زدنِ محوطه‌ی رستوران است که کسی سوت می‌زند :

- بیا اینجا دختر !

می‌خندد و ترسیده به عقب می‌چرخد. اردوان را می‌بینند که با تیپ خانگیِ اسپرتی، تکیه به یکی از درخت‌ها زده است. جلو می‌رود :

- خداروشکر قرار نیست تا خودِ آق‌تپه رو تنهایی برم .

اردوان مردانه می‌خندد و با گرفتن دست دخترک، شروع به قدم زدن می‌کنند .

پانزده دقیقه‌ای طول می‌کشد تا به محل مورد نظر برسند و . . .

ابروهای حنا از فرط حیرت بالا می‌پرند و منظره‌ی روبه‌رویش رسما بهشت است !

تلخ لبخند می‌زند. دوازده ساله بود که اردوان برای همیشه این دیار را ترک کرد. عادتش شده بود که

هر روز به اینجا بیاید و برای رفتنِ او اشک بریزد؛ اما . . .
یکهو خسته شد. دو سالی می‌شد که دیگر به این طرف جنگل نیامده بود و حالا، زیبایی محسورکننده‌اش را می‌بینند .
و اتفاقِ قشنگش آن است که چراغِ روشناییِ کلبه‌ی چوبیِ اردوان، بعد از هشت سال دوباره روشن شده است !
داخل کلبه که می‌شوند، اردوان بی‌تعارف و خجالت، به کنار بخاریِ نفتیِ روشن می‌رود و روی گلیم‌ها و پتوها دراز می‌کشد. و هنوز حنا روی تختِ چوبیِ کنج کلبه ننشسته است که اردوان با اخم ل*ب می‌زند :
- می‌شنوم !
خنده‌اش می‌گیرد از بی‌طاقتی و جذبه‌ی بیش از اندازه‌ی او . . .
- بذار برسیم بعد شروع کن .
اردوان به پهلو می‌خوابد و حالا رخ به رخ هم‌اند. منتها یک گلیم فرش بینشان فاصله است .
- وقت برای مرور خاطرات و زر زر زیاده. تو اونایی رو بگو که باید بگی! همونایی که کنج اون مخِ پوکِته ولی می‌ترسی که بگی !
خنده‌اش پَر می‌کشد. و اردوان، چقدر او را می‌شناسد !
پاهایش را روی تختِ چوبی جمع و به او نگاه می‌کند .
- پس از مهرماه شروع می‌کنم. از دلیلِ رفتنم به اون شهر و از... آرمان! آرمانِ بهمنش .
اردوان با اخم و فکی سخت شده سری تکان می‌دهد :
- خب .
از همه‌چیز می‌گوید؛ صادقانه و بدون کم و کاست. از آن لحظه‌ای که برای اولین‌بار با صفحه‌ی اینستاگرام آموزشگاه ایکاروس آشنا شده بود. از آشنایی‌اش با پیجِ آرمان بهمنش که مدیرِ آن آموزشگاه بود و از رفتنِ دلش در همان نگاهِ اول .
از مصمم شدنش برای رفتن به آن شهر و شرکت در کلاس‌های طراحیِ او. حتی از شیطنت‌های سرِ کلاسش برای آرمان، می‌گوید. از اخم و تَخم‌های اولیه‌ی او، از برخوردشان پشت آن چراغ قرمز. از دو

شخصیتی بودنِ آرمان. از دیدنِ او در مهمانی‌ها و سایکو و سر آخر از پیشنهادِ دوستی که آرمان به او داده بود؛ آن‌هم در کافه رومنسی که متعلق به سپهر جهانی‌فر، رفیق شیشِ آرمان بود. از چت‌ها و زنگ‌هایشان می‌گوید. از حساسیت‌های سوسن. حتی خام شدنِ مرتضی، صاحب خانه‌شان، در مقابل نرگس را هم می‌گوید. از همه‌چیز و همه‌چیز و از آن روزی می‌گوید که آرمان پیام داد و گفت :

- به دخترها اطلاع بده که شب می‌مونی .

و بعد از این، با این‌حال که صورتِ اردوان از خشم و عصبانیت حسابی سرخ و برافروخته شده است، دقیق و کامل‌تر می‌گوید. از فیلم دیدن‌شان با آرمان. از هدیه‌ی آرمان که همین زنجیرِ به دورِ گ*ردنش است و از به بالکن رفتنش. از آمدنِ آرمان. از فرو رفتن در آ*غ*و*شِ او، آن هم از پشت سر. از بوسیده شدنش .

اردوان کم می‌آورد. نفس‌نفس می‌زند. خ*را*ب و پریشان و آشفته و مقدار زیادی عصبی است .

- بسه! بسه نگو !

اشکش می‌ریزد. بغض دارد خفه‌اش می‌کند و تکرار و یادآوریِ آن لحظه‌ها، بیشتر . . .

ادامه می‌دهد. از بالا آمدن تاپ از دست‌هایش می‌گوید و از فرو رفتنِ سر آرمان در انحنای گ*ردنش .

اردوان با تیله‌های سرخ از خشم و پُر از اشک نگاهش می‌کند. صدایش اوجِ غمگینی و ناامیدی را دارد وقتی که می‌گوید :

- چیکار کردی با خودت حنا؟ چیکار کردی با باورایِ من؟ ها، چیکار کردی؟

هق می‌زند. لبانش می‌لرزند، وجودش هم .

پاهایش را محکم‌تر ب*غ*ل می‌کند .

- نمی‌دونم اردوان، نمی‌دونم .

اردوان هیستریک می‌خندد. میان موهایش را چنگ می‌زند و نگاهِ سرخش به حناست. به حنایِ زیادی ویران .

- نمی‌دونی؟ خیلی خب، بذار من بهت بگم. تو یه خرِ به تمام معنایی حنا کشاورز! انقدر ناواضحه که اون پسر از احساست سواستفاده کرده و با جلبِ اعتمادت به خودت، به خودِ احمقت نارو زده و

دامنت رو لکه‌دار کرده؟

گلویش از هجوم لشکر بغض‌های سیاه، دارد منفجر می‌شود. هق می‌زند :

- نگو این‌جوری !

اردوان شقیقه‌هایش را با دست می‌فشارد. برای این حالِ بد و بدتر به که باید پناه می‌بُردند؟

عصبی حرص می‌زند :

- چجوری نگم، هان؟ چجوری؟ اصلاً تو هرجوری دوست داری بگو تا اون‌جوری بگم .

پریشان می‌خندد. صدای مردانه‌اش بغض دارد و حنا، چه کرده بود؟

- این قصه رو هر مُدلی که تعریف کنی، اول و آخرش باختِ تو هست حنا .

گریه می‌کند؛ با شدت و از ته دل !

اردوان هم همچون حنا در خود مچاله شده و پاهایش را ب*غ*ل کرده است. اشک می‌ریزد و حنا، بمیرد برای قلب این مرد که حالا و در این لحظه دارد از دردِ دخترک منفجر می‌شود .

می‌نالد :

- کمکم کن. مثلِ همیشه پشتم باش و مثلِ قبلاً دستم رو بگیر اردوان !

به تیله‌های خیسِ او نگاه می‌کند. به اوی ویران چون خودش .

با عجز و پریشانی می‌پرسد :

- می‌گیری دیگه، نه؟

اردوان میان گریه، مردانه می‌خندد. شاید تلخ، شاید گس و زهر؛ اما یک‌طوری که به دور از عصبانی بودن است .

- می‌گیرم. معلومه که می‌گیرم. خودم دستات رو می‌گیرم .

حنا، میان هق‌هقش لبخند می‌زند :

- من . . .

و حرفش در د*ه*ان نصفه و نیمه می‌مانَد. اردوان است که پریشان و خ*را*ب؛ اما با لبخندی روی ل*ب، هذیان می‌گوید.

– می‌تونم نگیرم مگه آخه دستت رو؟ من بزرگت کردم. من جمعت کردم. تورو من خانومِت کردم. من . . .

بغضِ مردانه‌اش می‌شکند .

– هشت سالی که نه بهت پیام دادم و نه خواستم که صدات رو بشنوم فقط واسه این بود که سست نشم. که خرِ اون نازِ صدات نشم و برنگردم. با خودم می‌گفتم تموم میشه. میشه که موفق شم، میشه که آدم شم. اون موقع برمی‌گردم. اون موقعی که همه‌چیز دارم برمی‌گردم. اون موقعی که به معیارهای تو بخورم. تویی که برعکسِ تموم دخترای روستا، یه مردِ قَدَر می‌خواستی .

حنا از حالِ بدِ او هق میزند و او میان اشک‌هایش به مسخره‌ترین حالتِ ممکن می‌خندد .

– چه می‌دونستم دلت واسه یکی می‌سُره و خَرِش میشی! چه میدونستم حنا، ها؟

هق‌هقش بند نمی‌آید. و کاش اردوان بیش از این را نگوید؛ چراکه حس می‌کند منفورترین و گناهکارترین آدم روی زمین، او است و بس !

اما اردوان است و دلخوری‌های بی‌انتهایش .

– دیوونه تو حتی نمی‌دونستی عادت زنانه چی هست؟ من بغلت کردم. من از ته باغِ نارنج جمعت کردم. من واسه قد کشیدنِ تو کم درد نکشیدم. بزرگ و بزرگ‌تر شدنت بد می‌چسبید کنجِ دلم. اون روزی که فهمیدی ماهیانه شدی، با خودم گفتم دیگه خانوم شدی. دیگه بزرگ شدی. بزرگ شدنت برام دوست داشتنی بود. خیلی دوست داشتنی حنا .

مکث می‌کند. نگاهِ سرخش به گل‌های قالی‌ست. صدایش خش گرفته و خسته است .

– اما حالا می‌بینم که اصلاً هم دوست داشتنی نیست. بیست سالت شده؛ اما بزرگ شدنت اصلاً قشنگ نیست! می‌دونی چرا؟ چون هیچی اون‌جوری که می‌خواستم پیش نرفته حنا، هیچی !

حنا، بلند و پر از غم هق می‌زنی .

پر از دل‌شکستگی و پر از حس زیرِ آوار ماندن .

چه کرده بود با خودش؟ قلبش؟ آبرو و دخترانگی‌اش؟ چه کرده بود با اعتمادِ عمه لاله‌اش و انتظاری که مادر و پدرش از او داشتند؟

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. بیرون می‌کشدش و با دیدن نام روی صفحه یخ می‌زند! آرمان است .

اردوان است که با اخم می‌پرسد :

– کیه؟

لبانش می‌لرزند. می‌ترسد؛ اما چاره‌ای نیست .

– آرمانه. قرار بود هروقت رسیدم دیار، بهش زنگ بزنم .

همین حرفش کافی بود تا جرقه‌ی خشم اردوان تبدیل به آتشی با کلی شعله‌های برافروخته شود .

با عصبانیت از جا بلند می‌شود و با خیز برداشتنش به سمت حنا گوشی را از میان دست‌های لرزانش بیرون می‌کشد .

– بده من ببینم چی زر میزنه مر*تیکه‌ی بی‌شرف !

ترسیده جیغ می‌زند و دستِ اردوان را می‌گیرد و سمت خود می‌کشد .

– نه. نه توروخدا بزار خودم جوابش رو بدم. این‌جوری همه‌چی بدتر میشه. اردوان خودم باید . . .

حرفش با پرت شدنش روی تختِ چوبی، در نطفه خفه می‌شود. اردوان هُلش داده بود .

و وای از آن لحظه‌ای که تماس جواب داده می‌شود و اردوان صدا بالا می‌برد .

– بفرمایید !

دست روی د*ه*ان می‌گذارد و هق می‌زند. بدتر از این چه می‌توانست بشود آخر؟

و اردوان است که عصبی دارد در کلبه قدم‌رو می‌رود و صدا را روی پخش گذاشته است و حنا بمیرد برای آن صدایی که شهادت می‌دهد فرد آن طرف خط، ساعت‌هاست که اشک ریخته و بغض کرده است .

– ببخشید، شما؟

با نگاه به اردوان التماس می‌کند؛ اما اردوان است و بی‌توجهی‌اش به حنا .

هیستریک می‌خندد .

– شما زنگ زدی، از من می‌پرسی؟

قلبِ دخترک خون می‌شود؛ اما آرمان نترس‌تر از این حرف‌هاست .

پر جذبه جواب می‌دهد :

– من با حنا خانوم کار داشتم. لطفا گوشی رو . . .

و هنوز جمله‌اش را کامل نکرده است که اردوان همزمان با شکستنِ پارچِ روی میز چوبی، بلند نعره می‌کشد :

- مر*تیکه تو به چه جرعتی اسم ن*ا*موسِ من رو میاری توی دهنت؟

و حالا نوبتِ آرمان است که صدا بالا ببرد. تهدید می‌کند .

- درست حرف بزن !

اردوان دیوانه است. سرش برای دردِسر می‌خارَد .

با خنده‌ای عصبی می‌پرسد :

- و اگه نزنم؟

سکوتِ آن طرفِ خط برای حنا فقط عذاب است و بمیرد. بمیرد که این حجم از بدبختی روی دوشش تلنبار شده است .

آرمان همچنان محکم ادامه می‌دهد و سعی دارد که نه دعوا و نه توهین کند .

- برای دعوا با شما زنگ نزدم. نمی‌دونم کی هستید؛ ولی . . .

اردوان بازهم میان حرفش می‌پرد .

- همین دیگه، اصلاً نمی‌دونی من کی‌ام !

بغضِ حنا باز می‌ترکد و آرمان است که بالاخره صبرش سر می‌آید و جلدِ متین و موقرش را پاره می‌کند .

فریاد می‌زند :

- هر خری که هستی، باش! گوشی رو بده به حنا دارم میگم .

و حنا نمی‌داند به قلبِ او کسی وحی می‌کند یا چه؟ چرا که پشت بندِ حرفش به یک‌باره نعره می‌زند :

- حنام اون‌جاست، نه؟ کنارته و داره می‌شنوه چی میگم، آره؟

هقش آن‌قدر بلند هست که به گوشِ آرمان برسد. و آرمان دیوانه بشود و پر از حرص و خشم فریاد بزند :

- معلوم هست کدوم گوری هستی که نه جوابِ زنگ‌هام رو میدی و نه جوابِ پیام‌هام رو؟

و همین‌که اردوان می‌خواهد د*ه*ان باز کند، حنا با بلند شدنش از روی تخت چوبی با هق‌هق

التماسش می‌کند :

- بسه، تورو جونِ حنا، بسه !

و دستش را برای گرفتنِ گوشی دراز می‌کند که اردوان پر حرص گوشی را روی زمین می‌کوبد. و حنا، خداراشکر می‌کند که گوشی نه نمی‌شکند و نه اعضایش از هم جدا می‌شود .

صدای فریاد آرمان به راه است .

- الو؟ صدام رو می‌شنوید؟ با جفتتونم. لال شدین چرا؟

اردوان دو دستش را پشت گ*ردنش می‌برد. توی اتاق قدم رو می‌زند و حنا . . .

با آوار شدن روی زمین، تماس را از حالت پخش خارج می‌کند. سعی می‌کند هق نزند وقتی که می‌گوید :

- حرفت رو بزن .

آرمان اما انگاری از شنیدن این صدا و این لحن عاجزش، از آن حجم عصبانیت خاموش می‌شود .

- برای چی هنوز داری گریه می‌کنی تو؟

بغض دارد، بدجور !

دماغش را بالا می‌کشد و وجودش از یادآوری و تکرار آن روز و آن حرف می‌سوزد؛ اما ل*ب می‌زند :

- تو راست می‌گفتی. اشتباه کردیم. خیلی هم اشتباه کردیم آرمان .

می‌گوید و فریادِ عصبیِ او پشت خط، تمام تنش را از ترس می‌لرزاند .

- خفه‌شو! خفه‌شو چون هزار بار برات این رو توی پیام توضیح دادم. گفتم غلط کردم. گفتم یه زری زدم؛ اما الان پشیمونم. گفتم کاریِ که خودم انجامش دادم. خواستم و اگه هزار بارم برگردم عقب بازم انجامش میدم. گفتم ولی تو هیچ‌کدوم رو ندیدی و نخوندی حنا !

و عشق، احمق است یا که فداکار؟

که حنا هنوز هم برای لحن و صدای او دلش قنج می‌رود؟

که حنا هنوز هم به این می‌اندیشد که او حنا را زیادی قشنگ تلفظ می‌کند !

و عشق، احمق است یا که فداکار که حنا با همین چند جمله‌ی او خام می‌شود، تمام حرف‌های اردوان را پشت گوش می‌اندازد و ابرازِ پشیمانیِ او را باور می‌کند !

آرام؛ اما پر از بغض می‌پرسد :

- الان، چی می‌شه؟

و صدای خنده‌ی او، قلبِ حنا را از همین فاصله ب*غ*ل می‌گیرد .

-چی چی میشه قربونِ اون صدات برم من؟

وجودش گرم می‌شود و وسط س*ی*نه‌اش برای بار میلیونیوم سقوط آزاد را تجربه می‌کند .

- خودمون! من، تو . . .

آرمان است و آن صدای منحصر به فرد که تا ته ته قلبت را گرم و قرص می‌کند .

- پایِ کاری که کردم، هستم. فقط بهم اعتماد کن حنا و به من برگرد !

تمام اسفند را تا خودِ امروز که روز عید است، با اردوان گذرانده بود .

به آن شب فکر می‌کند. آن شبِ توی کلبه .

و تا خودِ سحر طول کشیده بود که اردوان را قانع کند تا اجازه بدهد حنا و آرمان، دوباره باهم باشند و بعد از کلی نصیحت، بحث و جدال، اردوان، تنها گفته بود: «عشق یعنی با من نباش، برای من نباش؛ ولی خوب باش! خوشحال باش! اصلا فقط باش! و من ان‌قدر دوستت دارم و بهت اعتماد دارم که اجازه میدم هر کاری که قلبت ندا به درستیش میده رو انجام بدی . »

و حنا چنان قدردانانه و پر از عشق و محبت در آغوشش خزیده بود که فقط خود خدا می‌داند !

شب را در کلبه و به همراهِ او گذرانده بود و وای از صبحِ روز بعدش !

غرغرهای تمام نشدنیِ عمه لاله در ر*اب*طه با حرف و حدیث‌هایی که ممکن بود اهالی برایشان بپیچند .

و حالا دو ساعت مانده تا تحویلِ سال و همگی در خانه‌ی گُل‌بی‌بی جمع‌اند .

گُل بی‌بی‌ای که مادربزرگِ پدرِ به رحمتِ خدا رفته‌ی حناست و اهالیِ دِه، احترام عجیبی برایش قائل هستند. پیرزن اخمو و تندی‌ست. حنا دوستش ندارد و به قولِ خودِ او، حنا تنها ناخلفِ موجود در خاندانش است .

خانه، حسابی شلوغ است. بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌روند و زن‌ها مشغولِ آشپزی، چیدن سفره‌ی هفت‌سین و جارو زدنِ حیاط هستند .

حوصله‌اش سر می‌رود. به حمیرا نگاه می‌کند. حمیرایی که دخترِ عمه لیلایش است و فقط هجده‌سال دارد .

دخترِ همان عمه لیلایی که حنا با او ر*اب*طه‌ی خوبی ندارد و لیلا، فتنه است !

یادش نمی‌رود و نخواهد رفت که چطور لیلا همیشه او را یتیم و بی‌خانواده می‌خواند. هوفِ حرصی‌اش را بیرون می‌دهد و الان زمان نبش قبرِ خاطرات کهنه نیست و بهتر است فکری برای این بی‌حوصلگی‌اش کند .

ناچار به حمیرا رو می‌اندازد .

- حمیرا، تو حوصله‌ت سر نمیره؟

حمیراست که ریز و نخودی می‌خندد و دستی به موهای فِرش می‌کشد .

- من که نه، عادت دارم؛ ولی تو کلافه شدی، آره؟

ل*ب برچیده نگاهش می‌کند و حمیراست که با بلند شدن و درست کردنِ چینِ دامنِ محلی‌اش، به حنا هم اشاره می‌زند .

- حق داری این‌جا خیلی شلوغه. بلند شو بریم خونه‌ی ما .

مردد می‌شود .

- زشت نیست؟

حمیرا محجوب می‌خندد و حنا مدام دارد خودش را با او مقایسه می‌کند. خنده‌های دریده‌ی او کجا و خانمیِ حمیرا کجا؟

با لبخند از جا برمی‌خیزد. شومیز کوتاهی بر تن دارد و شلوار جین زاپ‌دار. نگاهِ کج و بد اکثر جمع به روی اوست. اهمیتی نمی‌دهد و سعی هم ندارد که خودش را برای باور و نظرات آن‌ها تغییر بدهد. تنها شالی روی سر می‌اندازد و سپس همگام با حمیرا از در بیرون می‌رود. پله‌ها را پایین می‌آیند که حمیرا با خنده‌ی ریزی از او تعریف می‌کند .

- دخترِ جسوری هستی. من خیلی این‌جوری بودنت رو دوست دارم .

شال از روی سرش می‌افتد و بیخیالِ آن، بندهای کتانی‌اش را می‌بندد .

- ولی بقیه از این جوری بودنم متنفرن. خصوصا گُل بی‌بی و حتی مامانت !

حمیرا ناراحت نگاهش می‌کند .

– اون‌ها هم مقصر نیستن. فقط یاد گرفتن که با حرفِ مردم زندگی کنن. کسی بهشون یاد نداده که برای دل خودشون بپوشن و بگردن .

می‌خندد و با تمام شدنِ کارش از روی پله‌ها بلند می‌شود .

– توام شجاع شدی! نمی‌ترسی کسی صدات رو بشنوه و گوشات رو از بیخ بِبُره؟

حمیرا ناراحت می‌شود و حنا، پشیمان از این‌که او را هم ناخواسته به پای مادرش نوشته و به او طعنه زده بود، ل*ب می‌زند :

– شوخی کردم. فکر کنم بتونیم دوست‌های خوبی بشیم .

و حمیرا آنقدر دل‌نازک و دل‌پاک است که سریعاً کینه‌هایش را از دل بروبد .

با قدم برداشتن به سمت خانه‌شان جواب می‌دهد .

– چقدر خوب. من هیچوقت دوستی نداشتم .

چشمان حنا گرد می‌شوند. واقعاً هیچ‌گاه هیچ دوستی نداشته است؟

ل*ب می‌گزد. چقدر مزخرف که این‌همه سال را در این روستا گذرانده و سال تا سال با دخترعمه‌اش حرف نزده است! تنها عید به عید همدیگر را می‌دیدند و جز چند تبریکِ مسخره، چیز دیگری نبود !

دستش را می‌گیرد. می‌داند که او هم دختر است و دل دارد .

با لبخند بزرگی اضافه می‌کند :

– از این به بعد من رو داری .

لُپ‌های حمیرا گُل می‌اندازد و نگاهش بی‌قرار می‌شود. لرزان ل*ب می‌زند :

– با... باشه .

و حنا متعجب از تغییر یکهویی حالتِ او، سر می‌چرخاند تا ردِ نگاهش را دنبال کند که . . .

قامت بلند و چهارشانه‌ی مردی که لباس محلی به تن کرده است و زیادی غیرآشناست، اخم‌هایش را توی هم می‌کشد .

– سلام .

آن مرد است که سلام می‌دهد. بلند و رسا !

حمیرا رسماً می‌لرزد و حنا به خوبی این را متوجه می‌شود .

نگاهِ مرد، ترسناک است. با محکم‌تر چسبیدنِ حمیرا و پشت چشم نازک کردنی، قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد و حتی جواب سلامش را هم نمی‌دهد !

کمی که دور می‌شوند، حمیرا بالاخره د*ه*ان باز می‌کند .

- وای وای دیوونه، هیچ معلوم هست چیکار کردی؟

بی‌خیال می‌خندد .

- د*اغِش کردم. تا اون باشه به دوتا دختر، الکی سلام نپرونه .

حمیرا اخم می‌کند .

- نوه‌ی حاج ممده. خیلی زشت شد .

حنا قهقه می‌زند .

- زشت قیافه‌ی اونه نه کارِ من !

حاج محمد از بزرگانِ نامیِ روستا بود. هم از لحاظ مالی، هم معنوی و هم موقعیت اجتماعی و اصلاً از همه لحاظ !

و البته که برای حنای ناخلفِ قانون‌شکن، هیچ‌کدام این‌ها هیچ اهمیتی نداشتند و ندارند !

به خانه‌ی عمه لیلای فتنه که می‌رسند، حمیرا چون دخترانِ ساده‌ای که انگاری جدی جدی هرگز هیچ دوستی نداشتند، شروع به حرف زدن می‌کند. از همه‌چیز می‌گوید و به خصوص از نوه‌ی ترسناک و پرجذبه‌ی حاج محمد که اسمش شهریار است و همه‌ی دخترانِ دِه در غش و ضعفِ مردانگیِ او و حتی حمیرا هم! دلش قنج می‌رود برای عاشق شدنِ دخترعمه‌ی پاک و مهربانش و از طرفی، خنده‌اش می‌گیرد. آرمانِ او کجا و آن مردکِ قوزمیت کجا؟

نمی‌داند چقدر مسخره بازی درمی‌آورند و چقدر می‌گویند و می‌خندند که ناگهان صدای عمه لیلا از حیاط می‌آید که دارد با زبان محلی صدایشان می‌زند .

با نگاهی گذرا به ساعت، جیغ هردویشان بلند می‌شود. تنها پانزده دقیقه تا نو شدن سال باقی مانده بود .

حنا، شال را روی سر نداخته از در بیرون می‌پرد .

- اومدیم عمه، اومدیم .

حمیرا هم به دنبالِ او .

تمام مسیر را تا رسیدن به خانه‌ی گُل‌بی‌بی می‌دوند و با باز کردنِ درب، چشمان حنا حسابی گرد می‌شوند !

این همه جمعیت !

از سکوتِ به یکباره‌ی جمع و آن نگاه‌های خیره‌شان بر اندام و پوشش حنا، معذب می‌شود .

و اِی به فدای حمیرا که با سلام دادنش، سکوت جمع را می‌شکند و به کمک او می‌شتابد .

عمه لاله صدایش می‌زند .

- بیا وَر دل خودم عمه به فدای قد و بالات، بیا ببینم .

لبخندش ناخواسته پَت و پهن می‌شود. پوزخندی به نگاه‌های معنادارِ جمع می‌زند و انگاری با حرف عمه لاله شیر شده باشد، دقیقا کنارِ او می‌نشیند و به محض نشستن، پر سر و صدا گونه‌اش را می‌بوسد .

- عشقِ خودمی !

صدای تلویزون را همان مردی که حمیرا می‌گفت نوه‌ی حاج محمد و اسمش شهریار است، بالا می‌برد .

تنها یک دقیقه مانده تا سالِ جدید و همه، پایِ یک سفره‌ی هفت سینِ دار و دراز .

بچه‌ها همزمان با شبکه‌ی تلویزون فریاد می‌زنند :

- یک . . .

چشم می‌بندد و می‌خواهد که آرزو کند !

- دو . . .

دم عمیقی می‌گیرد و شروع می‌کند. و می‌خواهد که خدا، تنها آرزویش را که آرمان است را از او نگیرد و همین کافی‌ست !

- سه . . .

و توپِ خوشحالی از نو شدنِ سال می‌ترکد. به آ*غ*و*ش عمه لاله می‌خزد و غرق در ب*وسه‌های پر

از عشقِ او می‌شود .

حمیرا هم بغلش می‌کند. با همه دست می‌دهد و تبریک می‌گوید و می‌شنود. به سراغ گُل‌بی‌بی می‌رود و دستش را مُهر می‌زند. لبخند گشاده‌ای به رویش می‌پاشد و با شیرین‌ترین لحنی که سراغ دارد، نجوا می‌کند :

- آخ من سَنه قوربان !

گُل‌بی‌بی هم کوتاه می‌آید. در آغوشش می‌گیرد و به دو زبان متفاوت محلی قربان صدقه‌اش می‌رود . میانِ آ*غ*و*ش فامیل‌هایشان دارد رد و بدل می‌شود که حمیرا با هول و ولا نزدیکش می‌شود. از پهلویش نیشگونی می‌گیرد و با به عقب‌تر کشیدنش زیر گوشش حرص می‌زند .

- آرمان کیه بلاگرفته؟

قلبش هُری می‌ریزد !

- چی؟

حمیرا گوشی را محکم توی کف دستش می‌کوبد .

- جواب بده که خودشو کُشت بیچاره؛ ولی بعدش باید همه‌اش رو توضیح بدی !

می‌خندد. ناباور و هیجان‌زده !

و دستش آیکونِ سبز را لمس می‌کند. نه سلام می‌دهد و نه جانم می‌گوید. مستقیم می‌رود سر اصل مطلب .

- سالِ نوت مبارک آقاهه !

جمعیت را کنار می‌زند و با باز کردنِ در، داخل ایوان می‌شود و تکیه به نرده‌های چوبی می‌زند و صدای آرمان دلخور است .

- چه عجب !

می‌خندد .

- بخدا نتونستم جواب بدم. این‌جا توی ب*غ*ل‌هاشون داشتن کوفته‌ام می‌کردن .

صدای آرمان سردتر به گوش می‌رسد .

- بین‌شون پسر هم بود؟

قهقهه می‌زند و نگاهش به حیاط زیادی زیباشده از گل‌های خانه‌ی گُل‌بی‌بی‌ست .

– آره؛ ولی اون‌ها رو ب*غ*ل نکردم .

آرمان یک‌طوری می‌گوید :

– آها !

و حالا نوبتِ حناست که اخم بکند و از روی دلخوری غُر بزند :

– چرا این‌جوری حرف می‌زنی؟

آرمان خونسرد پچ می‌زند :

– چجوری؟

حنا حرص می‌زند :

– این‌جوری دیگه. سرد، اخمو، عصبی !

آرمان کوتاه می‌خندد .

– مگه اخم‌هامم می‌بینی؟

چتری‌هایش را مرتب می‌کند و ل*ب توی د*ه*ان می‌کشد .

– هوم... حدس می‌زنم .

و بالاخره آرامِ جانِ حنا، زبان باز و دلیل دلخوری‌اش را بازگو می‌کند .

– فقط دلم می‌خواست من اونی باشم که اول از همه بهت تبریک میگه، همین !

کیلو کیلو قند در دلش آب می‌شود. لبخندش عریض‌تر و قلبش بی‌قرارتر می‌شود .

– منم همینطور؛ ولی باور کن نشد. همینطوریشم کُلی حرف بارَم می‌کنن. تو فکر کن اگه لحظه‌ی تحویلِ سالم با گوشی حرف می‌زدم، چی می‌شد !

آرمان راضی می‌شود .

– خیلی خب حالا، سال نوت مبارک توله !

می‌خندد .

– عید توام مبارک عزیزِدلم !

حواسش به گربه‌ی کمین کرده برای جوجه‌های تازه به دنیا آمده‌ی گُل‌بی‌بی‌ست که صدای آرمان به

گوش می‌رسد .

– قرار شده برای تعطیلات با بچه‌ها بریم مازندران. تو کِی برمی‌گردی؟

کنجکاوِ قسمتِ اول می‌شود .

– همگی پسرن دیگه؟

آرمان قهقهه می‌زند :

– آره .

اخم می‌کند .

– به چی می‌خندی؟

آرمان صادقانه و بی‌چون و چرا جواب می‌دهد .

– به تو، به اون سادگیت. دِ خُب اگه دخترم باشه بینشون که من نمیام لو بدم .

قلبش فشرده و حسود می‌شود .

– عه! لو نمیدی؟

آرمان قهقهه می‌زند .

– معلومه که لو نمیدم .

عصبی می‌شود و بی‌طاقت !

به غرورش برمی‌خورد. حرص می‌زند .

– باشه آقا آرمان. خوش بگذره. کاری نداری؟

آرمان فقط می‌خندد. بلندتر حرص می‌زند .

– با توام. کاری نداری؟

آرمان بالاخره جواب می‌دهد .

– چرا دارم .

ل*ب می‌گزد .

– بگو .

آرمان فی‌الفور ل*ب می‌زند :

– دوستت دارم !

قلبش سقوط می‌کند و عجب خری‌ست که با این حرف، خر می‌شود !

لبخند عمیقی روی ل*بش می‌نشیند و این دومین باری بود که این جمله را از زبانِ او می‌شنید .

– من بیشتر !

آرمان لجباز می‌شود؛ چون پسربچه‌های تخسِ چهارده، پانزده‌ساله .

– کامل بگو .

از ته ته قلبش می‌خندد .

– میگم من بیشتر دوستت دارم آقا آرمان! خوب شد؟

آرمان با رضایت و ل*ذت جواب می‌دهد .

– ا*و*ف، چه جورم؛ ولی خودمونیم، چه حسودی بودی تو و رو نمی‌کردی !

قهقهه می‌زند. اشاره‌ی آرمان به حساسیتِ حنا، راجع‌به وجودِ دختری در سفرِ تعطیلاتِ آن‌ها بود !

از صمیم قلب جواب می‌دهد. عاشق، گرم و پر از دیوانگی .

– حسود؟! من میمیرم اگه کسی و مثل من نگاه کنی .

حسودی که جای خود داره !

قلبش تند می‌زند و حالش، حالِ عجیبی‌ست !

آرمان چنان جانِ بلند و پر از لذتی در جوابش می‌گوید که موی نداشته بر تن دخترک، سیخ می‌شود .

می‌خندد و عقب‌گرد می‌کند تا پشتش را به نرده‌های چوبی تکیه دهد؛ اما با صح*نه‌ای که می‌بیند، لبخند از روی لبانش پاک می‌شود و روح از بدنش پر می‌کشد .

– نگفتی کِی برمی‌گردی؟

حواسش اصلاً به سوالِ آرمان نیست و به‌جایش تنها اخم‌های درهم تنیده و چهره‌ی ترسناکِ همان شهریار است که دارد دست بر جیب، نگاهش می‌کند .

آبِ د*ه*ان فرو می‌دهد و برای آرمانِ پشت خط ل*ب می‌زند :

– بعداً بهت زنگ می‌زنم .

آرمان متعجب جواب می‌دهد .

- چی شدی؟ کسی اومد؟

قلبش توی حنجره می‌کوبد! بی‌اراده از این مرد می‌ترسد .

به زور ل*ب می‌جنباند .

- آره .

آرمان بی‌خبر از تحلیل رفتنِ حنا، ته گلو می‌خندد .

- اوه اوه، بدو که پوستت کَنده‌ست. خداحافظ .

حالِ خندیدن ندارد. تنها آرام پچ می‌زند :

- خداحافظ .

و تماس را قطع می‌کند و گوشی را توی جیبِ پشتی شلوارش می‌سُراند. و حالا علاوه بر ترسیدن، عصبانی هم هست. اصلاً به چه حقی ایستاده و فال‌گوشِ صحبت‌های شخصیِ حنا شده بود؟

ل*بش را گ*از می‌گیرد و هنوز خیره به اوست که تازه دارد زیرِ سیگارش فندک می‌گیرد. اگر به حاج محمد، عمه لاله و اصلاً گُل‌بی‌بی چیزی می‌گفت، چه؟

در دلش رخت می‌شورند. آن وقت حتما باید قیدِ به شهر رفتن را بزند! رسماً خاک بر سرش می‌شد !

دم عمیقی می‌گیرد. اصلاً بهتر بود که به روی خودش نیاورد و برود پیِ کارَش. این مردک هم هر غلطی که می‌خواست بکند .

هوم، همین خوب بود !

شالِ افتاده روی گ*ردنش را روی سر می‌کشد و همین‌که می‌خواهد از کنارش عبور کند، صدای سرد و عبوسش را می‌شنود .

- شال چرا دخترِ اُمیدخان؟ تو که دیگه تا نافِت پیداست، مشکل فقط همین خرمن موهای زیادی خوشگلته؟

از شنیدنِ نام پدرش، آن هم با این لحن؛ بغضِ بدی به گلویش چنگ می‌زند و البته که ترس و حرصی هم که دارد، بی‌تاثیر در این حالت نیست .

با اخم جواب می‌دهد .

- شما اگه خیلی ناراحتی، نگاه نکن .

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و بعد، با تک‌خندی تیکه می‌پراند .

- مالِ مردم نه خوردن داره، نه دیدن! واسه خاطرِ خودت میگم .

آتش می‌گیرد! به والله که آتش می‌گیرد. الان کاملا مستقیم به صاحب و وجودِ کسی اشاره کرده و...

پس، تمام مکالمه‌ی دخترک را شنیده بود .

بی‌پروا می‌شود و دریده. جوابش را با پررویی توی کاسه‌اش می‌گذارد .

- درسته، صاحب داره. پس واسه باقیشم دخالت نکن !

جلو می‌آید. دروغ است اگر بگوید که نمی‌ترسد. می‌ترسد، آن‌هم به مقدار خیلی زیادی .

خیره به ل*ب‌های حنا، با چشم‌های باریک‌شده حرص می‌زند :

- بی‌صاحاب بمونه !

چشمانش از فرطِ حیرت گرد می‌شوند. باورش نمی‌شود که چنین چیزی از او شنیده باشد، می‌خواهد ل*ب بجنباند که دوباره صدای او را می‌شنود. منتها این بار تهدیدگونه، اما آلوده به کمی خنده .

- ولی تو دیگه خیلی پررویی! بابا یه ذره بترس بدبخت! واسه خاطر خودت میگم .

می‌ترسد. هم قلبش هم درونش هم تمامش؛ اما امان از آن زبانِ ناخلفش که حرصی می‌غرد :

- نگو! از من هیچ ربطی به تو نداره، پس هیچی نگو .

از نگاهش بیشتر می‌ترسد و اضافه می‌کند :

- این‌طوری هم من رو نگاه نکن .

اوست که ترسناک و رازآلود می‌خندد .

- توام که هِی نکن نکن راه انداختی !

گونه‌هایش از شدت شرم به گزگز می‌افتند و رنگ می‌گیرند و وای از بی‌شرمیِ او و حرفِ دوپهلویش!

حرص می‌زند .

- ع*و*ضی !

و نمی‌داند او چه فکری می‌کند و چه در چشم‌های طوسی رنگِ حنا می‌بیند که با مکث، دود سیگارش را بیرون و جواب می‌دهد :

- هیچی نمیگم بهشون، پس آروم باش و الکی سوز نزن !

چشمانش گرد می‌شوند. قلبش، می‌زند و نمی‌زند .

و خودش، می‌فهمد و نمی‌فهمد؟ و گویا چشمانش، به راحتی حنا را لو می‌دهند که او، با تک‌خندی ادامه می‌دهد .

- دارم میگم هیچی از غلطی که داری می‌کنی، به اون‌هایی که داخلن نمیگم! اُفتاد؟

ل*بش را گ*از می‌گیرد. از فرط هیجان و استرس، بی‌اراده باورش می‌شود؛ اما آن‌قدری زبان دراز و پررووست که بگوید :

- می‌گفتی هم فرقی نمی‌کرد. من از حاج ممد و گُل‌بی‌بی دستور نمی‌گیرم که زندگیم رو چجوری و با کی پیش ببرم !

درست بعد از آن‌که می‌گوید و اخم‌های شهریار حسابی توی هم می‌روند، مثل سگ پشیمان می‌شود و خود را لعنت می‌فرستد !

و اوست که با سر تکان دادنی با نفوذ پچ می‌زند :

- جداً؟ نمی‌دونستم !

و با تمسخر اضافه می‌کند :

- پس بیا امتحان کنیم ببینیم اونایی که داخل نشستن، چه واکنشی نشون میدن وقتی بفهمن عزیزکرده‌ی لاله‌خانم، میمیره اگه آرمانِش کسی رو مثلِ اون نگاه کنه !

و با پوزخند ادامه می‌دهد :

- البته حسودی که جای خود داره !

فرو می‌ریزد و حالش از این حجم از ترس و اضطرابش بهم می‌خورد! جوابی ندارد بدهد. فقط سکوت می‌کند و سکوت .

نگاهش به اخم‌های اوست که ناگهان دربِ خانه باز و قامت اردوان نمایان می‌شود. صدای کلفتش در همان وهله‌ی اول خودنمایی می‌کند .

- بکش اون‌ور تن لشت رو ببینم !

حوصله‌اش به قدری سر رفته است که نمی‌داند دقیقاً باید چه غلطی بکند. از شدت دلتنگی و نیاز روبه ترکیدن است و قسمتِ بدِ ماجرا این‌که دلش نمی‌خواهد به آن دخترکِ موچتری خیانت بکند .

سومین روز عید و آرمین، قرارِ مازندران رفتن با اکیپ را کنسل کرده است .

به سراغ یخچال می‌رود و بطریِ آب انارِ محبوبش را برمی‌دارد. بی‌نفس آن را سر می‌کشد و این حجم از فکر و خیال در کنار این حجم از نیازِ مردانه، دارد او را از پا درمی‌آورد .

نگاه به نازنینی می‌کند که دارد تلویزون و سریال ترکیه‌ای می‌بیند. پوزخند می‌زند و همان‌جا روی صندلیِ آشپزخانه آوار می‌شود .

صدای با گوشی صحبت کردنِ آرمان می‌آید و قلبش ناخودآگاه جمع و حقیقتِ تلخِ این‌که او برای حنا، آرمان نیست؛ برای هزارمین‌بار در گوشش سیلی می‌شود !

یادِ آن شبِ لعنتی می‌افتد. شبِ باهم یکی‌شدنشان و وای از آن لحظه‌ای که فهمیده بود حنا تا قبل از او با کسی چنین تجربه‌ای نداشته. تصویرِ آن شب و آن اتفاقات، برای بار هزارم در سرش، پخش و تکرار می‌شود و دست خودش نبود که از آرمان و آرمان صدا زدن‌های دخترک، کلافه و عصبی شده بود .

آن‌قدر عصبی که صبحِ روز بعدش نتوانسته بود خودش را کنترل کند. بر سرش فریاد زده بود که هر کاری که کردند، اشتباه بوده و حنا باید از خانه برود .

آن روز، چندین‌بار حقیقت تا مرز زبانش بالا آمده بود تا همه‌چیز را بگوید و خود را خلاص کند؛ منتها جرعتش را نداشت !

شاید هم داشت و فقط نمی‌خواست که او را از دست بدهد. با فکر به او و آن نازِ بیش از حد خواستنی‌اش، ل*بش به خنده کش می‌آید. تنش از شدت خواستن می‌سوزد. پس دخترک کِی قصد دارد از دیارشان بازگردد؟

صدای سردِ آرمان به گوش می‌رسد که انگاری مخاطبِ پشتِ خطش دختر است که از قضا یکی از شاگردانش هم هست .

- من طبقِ ل*ذت و رضایتِ قلبیِ شما کاری انجام نمیدم بهار خانوم. تصمیماتِ من فقط به نفع و خواسته‌ی قلبیِ خودم گرفته میشن .

پوزخند می‌زند. نمی‌داند این برادرِ دوقلوی عبوس و یخش چه داشت که دختران برایش کُشته مُرده می‌دادند !

با فکر به این‌که حنا هم عاشقِ اوست و حتی آرمین را آرمان می‌شناسد، دیوانه‌تر و کلافه‌تر می‌شود .

نمی‌داند از کجا باید کلیدِ خلاصی از این دروغ و ماجرا را پیدا کند؛ اما . . .

می‌داند که اولین‌بار است دارد چنین حسی را تجربه می‌کند و واقعاً آن دخترکِ لوسِ موچتری را دوست دارد. اوایل نه! قصدش تنها تفریح و ل*ذت بود؛ اما . . .

درست یک هفته قبل از آن شبِ باهم بودنشان متوجه شده بود که خیلی چیزها در کنج قلبش فرق کرده است. دلتنگ می‌شد و این از آرمینِ کله‌شق و تنوع‌طلب، حسابی بعید بود .

آن شب و روزهای بعدترش، همه‌چیز را خ*را*ب‌تر و حس‌هایش را شدیدتر کردند !

و حالا به قدری خ*را*بِ آن دختر است که دلش نمی‌خواهد با یکی از زن‌های ساعتیِ زیر دستِ فروغ پیِ عشق و حال برود و از این حس و حال مزخرف خلاص بشود .

آرمان است که داخل آشپزخانه می‌شود و با رفتنِ به سرِ گ*از، ناخنک به کباب‌های از ناهار باقیمانده می‌زند .

- کشتی‌هات غرق شدن؟

تیکه‌اش را به بیحالی‌اش می‌گیرد .

نچی می‌کند که آرمان با نشستن بر سر میز و روبه‌رویش می‌پرسد :

- پس چی؟

صادقانه جواب می‌دهد. جوابی که تصور نمی‌کرد بخواهد به این زودی‌ها آن را بر ل*ب بیاورد .

- خر شدم، رفت .

آرمان بلند و بی‌اراده می‌خندد. برای خود برنج و کباب می‌کشد و همان‌طور که لیوانش را پر از دوغ می‌کند، می‌گوید :

- تازه فهمیدی؟ این رو که بودی. چیزِ جدیدتر بگو .

اخم می‌کند و فک می‌فشارد .

- ببین حیوونی لیاقت نداری آدم باهات حرف بزنه .

و به یک‌باره از جا بلند می‌شود که آرمان فی‌الفور و با د*ه*ان پُر جواب می‌دهد :

- جنبه داشته باش خب. بشین حرف بزنیم. منم خیلی چیزها باید بهت بگم .

از آن جایی که خیلی دلش حرف زدن می‌خواهد، کوتاه می‌آید و می‌نشیند .

و آرمان است که با دوغ سر کشیدنی، اضافه می‌کند :

- خب داشتی می‌گفتی. خر شدی، رفت؟ بقیه‌ش؟

عصبی می‌شود. دستش را حرصی روی میز می‌کوبد و می‌خواهد بازهم بلند شود که آرمان عصبی و اخم‌آلود تشر می‌زند .

- اَهه بتمرگ سرِجات دیگه توام. خب حرفیه که خودت زدی، منم میگم ادامه‌اش؟ غیرِ اینه؟ نبود !

بازهم کوتاه می‌آید و سرجایش می‌نشیند. آرمان با نگاهش به او می‌فهماند که منتظر است و او به بچه‌های اکیپ که نمی‌توانست چیزی بگوید. به حتم فوآد و معین مسخره‌اش می‌کردند و از دماغش می‌آوردند. سپهر هم که غرقِ سوسن شده بود؛ پس . . .

با فشردنِ شقیقه‌هایش یک راست می‌رود سراغ اصل مطلب .

- یه دختره هست . . .

آرمان خیره نگاهش می‌کند .

- خُب؟

قلبش توی د*ه*ان می‌کوبد. بعضی اوقات گفتنِ این‌که حنا را دوست دارد، برای خودش هم سخت است .

آب د*ه*ان فرو می‌دهد .

- خیلی دوسش دارم !

آرمان می‌خندد .

- خُب به‌سلامتی. بقیه‌اش؟

اخم می‌کند .

- مشکل همین‌جاست دیگه. بقیه نداره .

آرمان متعجب نگاهش می‌کند .

- یعنی چی بقیه نداره؟ متوجه نشدم !

آرمین قلپی دیگر از آب انارش می‌خورد. خودش هم نمی‌داند که دقیقاً باید چه بگوید و چه جوابی بدهد! آهی از ته دل می‌کشد .

- یعنی نمی‌دونم ر*اب*طه‌مون ته داره یا نداره .

آرمان جدی می‌شود .

- مگه دوستت نداره؟

توی فکر می‌رود. حنا، دوستش دارد؟ !

میان حال بد و مشوشی که دارد، بی‌هدف می‌خندد. او دیوانه‌ی آرمان است. البته که به یاد دارد در یکی از دور دورهای آخر شب‌شان حنا به او گفته بود که آرمانِ آن مدلی را حالا اصلاً دوست ندارد و جان می‌دهد برای شوخ‌طبعی و جذابیتِ این روی آرمان .

می‌نالد :

- نمی‌دونم .

آرمان همچنان مشغولِ غذا خوردن است .

- پس لازمه بگم با سر افتادی تو چاه فاضلاب. بگو چرا؟

گیج نگاهش می‌کند که آرمان ادامه می‌دهد .

–چون تا از علاقه‌ی زن جماعت به خودت مطمئن نشدی، اشتباه و خریت محضه که خودت براش پرپر بزنی. می‌خندد .

- حالا اگه برام جون بده، چی؟

آرمان تای ابرو بالا می‌دهد و متفکر ل*ب می‌زند :

- اون موقع قضیه کلاً فرق می‌کنه. اگه واقعاً حسِ بینتون عشقه و هوس نیست، تهش ازدواج، بچه و خوشبختیه. کجاش رو نمی‌فهمی؟

سرش درد می‌کند. بودنِ با حنا، قشنگ است؛ اما . . .

پوزخند می‌زند .

- بهش دروغ گفتم. می‌ترسم رو بشه، تِر بشه تو همه‌چی. اون موقع‌ست که به جای رویای دوتا دوتا بچه دیدن، باید تو لجنی که خودم زیرِ پای خودم پهن کردم، غَلت بزنم .

آرمان کنجکاو می‌شود .

- راجع به گذشته‌ات بهش دروغ گفتی؟

قلبش دارد زیرِ بار حجم این دروغ له می‌شود. هرباری که حنا، آرمان صدایش می‌زد، جانش آتش می‌گرفت. هرباری که حنا آخرِ هر پیامش می‌نوشت آرمان، هرباری که حنا . . .

هوفِ کلافه‌ای می‌کشد .

- کاش راجع‌به گذشته‌م بود !

آرمان است و آن حس برادری و پدرانه‌ی قوی‌ای که دارد .

- می‌خوای با میثاق حرف بزنی؟ مطمئنم می‌تونه کمکت کنه .

میثاقِ سروش؟ همان روانشناسِ نامیِ شهر که رفیقِ جینگِ آرمان است؟

سری به نفی تکان می‌دهد .

- نه. هیچ‌کس جز خودم نمی‌تونه کمکم کنه تا از این گنداب بیام بیرون .

لبخند می‌زند و اولین‌بار است که بعد از مدت‌ها چنین از ته دل و آرام با برادرش حرف می‌زند .

- اما مرسی که سعی کردی کمکم کنی .

آرمان هم لبخند می‌زند. و آرمین می‌بیند که پشتِ آن نگاهِ خونسردِ او، چه برادرِ نگران و وحشت‌زده‌ای دارد دست و پا می‌زند .

سری تکان می‌دهد .

- حالا تو حرفت رو بزن .

آرمان اخم می‌کند و بیش از اندازه نگرانِ این حالِ آرمین است؛ چراکه واقعاً پیش نیامده بود که برادرش را با چنین حالی ببیند. آن‌قدر درمانده و مستاصل .

نچی می‌کند .

- من رو بیخیال. تو اگه بازم حرفی داری، می‌شنوم .

می‌خندد. کوتاه و تلخ و گس. و کاش که می‌توانست همه چیز را از اول برای او بگوید و از خودش هم

درخواست کمک کند! اما چیزی توی قلب و گلوی مردانه‌اش گیر کرده است. به سختی ل*ب می‌زند :

- چیزِ دیگه‌ای نیست. تو بگو. می‌خوام ذهنم دور شه از مشکلاتِ خودم .

آرمان قانع می‌شود. دست از غذا خوردن می‌کشد و خیره در سیاه‌چاله‌های آرمین، ل*ب می‌زند :

- راستش من یه چند وقته که دارم قرص اعصاب می‌خورم. آرام‌بخش و خواب‌آور و این‌ها . . .

جا می‌خورَد .

- چی؟ !

آرمان سری به تایید تکان می‌دهد و انگاری کلافه است وقتی که می‌گوید :

- حالم اصلاً خوب نیست. مُدام خواب‌های چرت و پرت می‌بینم. انگاری، انگاری دست از سرم برنمیداره .

سیبک گلویش تکانِ سختی می‌خورد. می‌ترسد از به زبان آوردنِ سوالی که در پس ذهنش حلاجی می‌شود؛ اما . . .

- کی دستت از سرت برنمیداره؟

آرمان موهای پریشانش را چنگ می‌زند. کلافه است و بی‌حوصله .

- گذشته، بابا، لاله .

راستش اصلاً انتظار چنین جوابی را نداشت !

ناباور می‌خندد .

- لاله؟

آرمان سری به تایید تکان می‌دهد .

- آره لاله؛ لاله کشاورز. یه مدتیه تقریباً هرشب دارم لابه‌لای کابوس‌های تکراریم می‌بینمش. بابا ازم می‌خواد که کمکش کنم. اون، اون ازم درخواستِ غذا می‌کنه و... نمی‌دونم! فقط می‌دونم که این خواب‌های تکراری داره دیوونه‌ام می‌کنه .

جوابِ خاصی ندارد. تنها چیزی که عقلش قد می‌دهد را بازگو می‌کند .

- اگه بخوای حرف بزنی، من و میثاق کنارتیم؛ اما قرص نخور. چه بدونم؟ با موزیک و پیاده‌روی خودتو آروم کن. اگه دوست داری یه مدت نرو سرِکار و از خستگی‌هات کم کن؛ ولی قرص نخور. میگن

اعتیادآوره و همون‌قدر که موثره، مضر هم هست .

آرمان کلافه می‌خندد .

- سعی کردم نشد؛ ولی یه فکرِ بهتر سراغ دارم .

کنجکاو می‌شود .

- چه فکری؟

آرمان با کمی مکث، متفکر جواب می‌دهد :

-می‌خوام به دانوش زنگ بزنم .

متوجه نمی‌شود. دانوش نامی هم توی ذهنش نمی‌آید. می‌پرسد :

- دانوش؟ !

با این حال که برای آرمان سخت است تا دوباره به سراغ آن آدم برود و نزدیکش شود؛ اما بر ل*ب می‌راند :

- دانوشِ حشمت !

قلبش سخت درد می‌کند و باورش نمی‌شود. تصور روزهای گذشته و اتفاقاتی که در گذشته چال شده بودند، سخت است .

مات ل*ب می‌زند :

- بری سراغِ دانوش که چی بشه؟ اصلاً چه ربطی به این قضیه داره؟

آرمان است که متفکر جواب می‌دهد .

- اون چیزی که تو فکر می‌کنی، نیست. فقط سراغِ لاله رو ازش می‌گیرم. شماره‌ای، آدرسی چیزی .

آرمین اما پر از ناباوری و حرص می‌خندد .

- تو رسماً دیوونه شدی! باورم نمیشه که به‌خاطرِ چهارتا خوابِ مسخره می‌خوای این کار رو بکنی .

آرمان در سکوت نگاهش می‌کند و آرمین، خسته از دعواها و اتفاقاتِ گذشته، تنها می‌گوید :

- بیخیالِ دانوش. بیخیالِ لاله و اون خواب‌های مُفت. همون قرصات رو بخوری، بهتره .

آرمان یک‌طور غرقِ فکری می‌خندد .

- نه. حتی رفتم سراغِ یه رَمالِ خوب. می‌گفت باید بری سراغ زنه. ازش حلالیت بگیری و یا اگه گیره،

کمکش کنی تا خلاص شی .

باورش نمی‌شود که دارد این حرف‌ها را از زبانِ برادرِ منطقی‌اش، از آرمانی که اهلِ این خرافه‌ها نبود، می‌شنود !

قهقهه می‌زند. عصبی و حرصی و پر از حس و حالِ بد .

– پسر تو اُسکلی چیزی هستی؟ رمال چیه، حلالیت چیه؟ دیوونه مگه تو تِر زدی تو زندگیِ اون و بچه‌هاش؟ یا بدی کردی در حقش که بخوای بری دنبال حلالیت؟

چنگ به میانِ موهایش می‌کشد و اضافه می‌کند :

– وای وای مغزم داره رد میده. باورم نمیشه که این‌ها رو تو داری میگی !

عصبی می‌خندد .

– بری کمکش؟ آره شاید اصلاً یارو مُرده باشه. شاید نخواد تو رو ببینه. شاید شوهر کرده، بچه داره. تو بری چی بگی اصلاً؟

آرمان کلافه دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد. صادقانه ل*ب می‌زند :

– نمی‌دونم. فقط می‌دونم که می‌خوام ببینمش و باهاش حرف بزنم .

آرمین نفس پرحرصش را بیرون می‌فرستد. دستش را نسبتاً بلند و حرصی روی میز می‌کوبد و سعی می‌کند آرام باشد وقتی که می‌پرسد :

– اوکی. بری چی بگی بهش؟ اون رو بگو !

آرمان شانه بالا می‌اندازد .

– همین چیزهایی که یارو رماله گفت. حلالیت و این چیزها. بهش میگم از خواب‌هام بکشه بیرون. یارو می‌گفت حتما روحش داره سراغِ منو می‌گیره که من هنوز خلاص نشدم .

دیگر اعصابش نمی‌کشد! حوصله‌ی مزخرف شنیدنِ او و ساکت ماندن را ندارد. می‌غرد :

– وای وای وای تو رسماً رد دادی! پسر، روحش داره سراغت رو می‌گیره چه ص*ی*غه‌ایه احمق؟ خُل شدی آرمان؟ الان باور کنم ایسگا نیست و همه‌ی حرفات جدیه؟

آرمان بی‌حوصله نگاهش می‌کند .

– من با تو شوخی دارم؟

دستش را محکم تخت پیشانی‌اش می‌کوبد .

– همین دیگه. دِ مشکل همین‌جاست که تو اهل شوخی با من نیستی .

آرمان سکوت می‌کند. آرمین هم. صدای بلندِ تلویزون تا خودِ آشپزخانه می‌آید و آرمین، دست روی ل*ب می‌فشارد تا چیزی نگوید. غرش نکند و عربده نزند که چرا برادرش چنین احمق شده است؟

صدای نازنین می‌آید که دارد از هال، مخاطب قرارشان می‌دهد .

– پسرا یادتون نره شام سفارش بدیدها. نازی‌خاله اینا یه وقت زودتر میان، حالا بیا .

آرمان عصبی می‌خندد و با پایین آوردنِ صدایش، برای آرمین حرص می‌زند :

– تحویل بگیر. دِ اگه این سلیطه زنِ زندگی بود که نه بابای من زیر خروار خروار خاک بود، نه یه لاله نامِ بی‌شرفی وجود داشت .

آرمین با اخم نگاهش می‌کند .

– خوبه لاله بی‌شرفه و تو داری دربه‌در دنبالش می‌گردی که ازش حلالیت بطلبی !

آرمان با فک سخت شده نگاهش می‌کند. می‌خواهد جواب بدهد که آرمین پیش‌دستی می‌کند و سوال توی ذهنش را می‌پرسد .

– حالا کِی می‌خوای زنگ بزنی به دانوش؟

آرمان باز توی فکر می‌رود .

– نمی‌دونم .

و آرمین به گذشته فکر می‌کند. به دانوش. دانوشِ حشمتی که رفیق شیشِ پدرش بود و همیشه‌ی خدا حامی و پشتیبانِ شهرام و پسرهایش. و وای از بیست و دو سالگیِ آرمان و بدبختی که از آن زمان شروع شد .

پوزخند می‌زند. دانوشی که چندین سال است که نه زنگی به آن‌ها می‌زند و نه سراغی می‌گیرد، اصلاً جوابِ آرمان را می‌دهد؟ آرمانی که دختر بزرگ او را آن‌چنان دیوانه و در به در کرد !

دست خودش نیست که بی‌اراده نیش می‌زند :

– زنگ که زدی، اول کار یه چیز خوردمِ خوب بهش بگو که حداقلش بخواد مابقیِ حرفات رو گوش بده .

آرمان، طعنه‌اش را می‌گیرد و حرص می‌زند :

- زهرِ مار !

می‌خندد .

- به‌خاطر خودت میگم. اون دانوشی که من می‌شناسم، به این راحتی‌ها کینه‌ها رو یادش نمیره. اگر هم خشتکِ تو رو نکشید رو سرت، فقط به احترامِ خاک بابا بود .

آرمان پوزخند می‌زند .

- غلط کرده مر*تیکه! چه کینه‌ای باید داشته باشه؟ کینه‌ها مالِ منه که ان‌قدر به دخترِ بی‌پدرش رو دادم که هار شد واسم، اومد پاچه‌ی خودم رو گرفت .

بازهم بحث‌های تکراری گذشته‌ای که حسابی گندیده بود !

حرصی می‌خندد .

- زنِ تو بود که! چرا میگی دخترِ اون؟

آرمان بی‌طاقت و عصبی با کف دستش به میز می‌کوبد .

- زر زدی نزدیا !

می‌خندد. حالا که آرمان داشت با آن حرف‌های مفتش اعصاب او را خط‌خطی می‌کرد، چه اشکالی داشت که آرمین هم گذشته را توی صورتِ او بکوبد؟

گذشته‌ای که نشان می‌داد آرمان، دخترِ بزرگِ دانوش حشمت را در اوج بیست سالگیِ دخترک، عاشق خود کرده بود. خودش هم که آیسَن را دوست داشت. ازدواج کرده بودند و آرمان بود و اخلاق‌های بد و سردش و قضیه‌ی مرگِ پدرش که هرگز تمامش نمی‌کرد. دخترکِ بی‌چاره خسته شده بود !

به گذشته فکر می‌کند. به ضعیف و حساس شدنِ بیش از اندازه‌ی آرمان بعد از مرگِ پدرشان و راستش؛ شاید آرمین به دلیلِ بیخیالیِ بیش از حدش، زیادی خوش‌شانس بود که چون برادرِ دوقلویش، آن‌چنان فرو نریخت !

به دوستیِ ساده‌ی آرمان با آیسَن که دختر بزرگِ دانوش بود، فکر می‌کند. دانوشی که حتی در زمانِ وجودِ شهرام بهمنش هم، چون پدر برایشان بود. آن‌قدر خالص، آن‌قدر مهربان و دلسوز .

به عاشق و شیدا شدنِ آیسَنی که تنها بیست سال داشت و آرمان از او، تنها دو سال بزرگتر بود !
یادش نمی‌آید دقیقاً چه شد که آرمان، خواستارِ ازدواج با او شد؟ می‌گفت آیسَن آرامشی در وجودش دارد که آرمان آن را در هیچ احدالناسی ندیده و نیافته است .

خواستگاری رفته بودند. و دانوش چقدر پدرانه به او گفته بود: «تمامِ دارایی‌ام همین دوتا دونه دختره. توام عینِ پسرِ نداشته‌ی خودمی. مبادا که بخوای روسیاه و سیاه بختم کنی؛ مبارک باشه« .

بقیه‌ی قضیه چنان با عجله جلو رفته بود که آرمین حتی دقیقاً یادش نیست. فقط می‌داند که برادرِ بیست و دوساله‌اش با آیسَنی که لای پرِ قو بزرگ شده، عقد کرده بود. مراسم عروسی‌شان هم درست یک‌ماه بعد از عقد برگزار کرده و به زیر یک سقف رفته بودند .

همه‌چیز خوب پیش می‌رفت. تا دو سه ماهی همه‌چیز عالی بود؛ تا این‌که در یکی از روزها آیسن با گریه به سراغِ آرمین و نازنین آمد. بدبختی از همان‌جا شروع شد. آیسن ادعا می‌کرد که آرمان مدام کابوس می‌بیند. تعادل روانی ندارد و گاها در خواب یقه و گر*دنِ او را می‌گیرد. دخترکِ بیچاره ترسیده بود. جدای این مسئله، از بی‌ذوق بودنِ آرمان و مشتاق نبودنش برای با هم بودن و با هم وقت گذاشتنشان می‌گفت. دخترک خیال می‌کرد که شاید زیرِ سر شوهرش بلند شده باشد؛ اما . . .

آرمین به خوبی می‌دانست که چنین چیزی در میان نبود. آرمان، فقط و فقط به شدت درگیر گذشته و مرگِ پدری بود که پیشِ چشمانِ آرمان، خودکشی کرده و جان باخته بود. آرمانی که توسط شهرام با طناب به درخت بسته شده بود و زجه میزد تا پدرش خودکشی نکند .

آرمان در گذشته و در آن سکانسی که پدرش پیشِ چشمانِ او، خودش را در دره پرتاب کرده، گیر کرده بود! گیرِ آن ساعت‌هایی بود که روز به تاریکی می‌رفت، او جسمِ تکه پاره و غرقِ در خونِ پدرش را می‌دید و دستانش بسته بود .

نازنین با مادرانگی‌اش هربار قضیه را آرام می‌کرد. رفتارهای آرمان روز به روز بدتر میشد. سردتر میشد. کار تا جایی بیخ کشیده بود که آرمان هفته‌ها به خانه نمی‌آمد و اگر هم می‌آمد، مُدام جنگ بود و جنگ !

دوسال از ازدواجِ مزخرف برادرش و آیسن گذشته بود که در یکی از روزها متوجه شدند که آیسن باردار است .

نازنین زمین و زمان را از شدت شادی بهم دوخته بود. ادعا می‌کرد که این بچه زندگیِ پسرش را متحول خواهد کرد و . . .

آرمین به یاد دارد که چقدر می‌ترسید از واکنش برادرش در برابر شنیدنِ خبرِ پدر شدنش !

خبرِ نوه‌دار شدن دانوش خان حشمت در همه‌جا پیچید. دعواهای آرمان و آیسن روز به روز بالا می‌گرفت. فقط می‌داند که در یکی از روزهای آن سالی که آرمان، بیست و چهارساله شده بود، خبر رسید که آیسن او را ترک کرده است. برای همیشه و تا ابد !

طولی نکشید که آیسَنی که رفته بود، بازگشت. منتها نه برای زندگی؛ درخواست طلاق داده بود و جدایی می‌خواست. جنینِ بی‌گناهِ چندماهه را سقط کرده بود و طلاق‌شان آن‌قدر زود و کوتاه رقم خورده بود که آرمین تنها از آن روزها، افسردگیِ شدید آرمان را به یاد دارد و فریادهای دانوشی که برایِ او می‌گفت :

– به روحِ شهرام قسم که اگه عینِ داداشم نبود، خودم با دستای خودم چالِت می‌کردم !

تمام شده بود. بعد از رفتنِ آیسن به کانادا و پیش خاله و خاله‌زاده‌هایش همه‌چیز تمام شده بود.

برادرش بد کرده بود، درست؛ اما دستِ خودش که نبود! آیسن هم زنِ زندگی و ماندن نبود. نماند که آرمان را نجات دهد و درستش کند. آیسن، تنها رفتن را بلد بود !

آرمان را میثاقِ سروش، تقریباً جمع و جورش کرد .

– باز چتونه شماها که ماتم گرفتید؟

با صدای دادِ نازنین به خود می‌آید. گیج و اخم‌آلود نگاهِ او می‌کند که در آشپزخانه و دست به کمر ایستاده است .

آرمان با پوزخندِ سردی، همراه با مسخرگی جواب می‌دهد :

– ماتم چیه؟ اتفاقاً داریم اومدنِ خالمون رو جشن می‌گیرم. آخه نیست که خیلی ساله ندیدیم همو، ذوق داریم واسه اومدنش .

ناخواسته به حرف برادرش می‌خندد که نازنین حرصی تشر می‌زند :

– زهرِ مارا! همین مونده خواهرِ من رو به چشم من مسخره کنید .

قبل از د**ه*ان باز کردنِ آرمان، خودش پیش دستی می‌کند .

– خب راست میگه دیگه مامان جان. چیه هر شب هر شب اینا پلاسِ خونه‌ی ما هستن؟ آرامش نداریم به والله .

نازنین چشم گرد می‌کند و روی دستش می‌کوبد .

– چشمم روشن. حرف‌های جدید می‌شنوم آقا آرمین. داری شبیه داداشت میشی. آفرین، خوب جواب پس میدی، خیلی خوبه .

بی‌حوصله می‌خندد .

– ول کن تو رو قسم به اون جَدِت اَه! مخمون سابید تو این خ*را*ب شده .

در جایش می‌نشیند و مشغولِ چک کردن اینستاگرامش می‌شود. ساعتِ دوازده و نیمِ شب از دیارشان بازگشته بودند و حالا، ششم فروردین ماه و ساعت حوالیِ دو نیمه شب بود. تنها دو ساعت از رسیدن‌شان می‌گذرد و دلتنگِ آرمان است !

پست جدیدِ صفحه‌ی پیویِ آرمان را لایک می‌کند. گفته بود که قرار است به تولدِ معین برود و حالا به همراهِ او، پست جدیدی گذاشته بود .

کپشن را می‌خواند .

– زاد روزت مبارک بهترینم .

و هشتگ مای بِرو در آخرِ جمله !

نرگسی که کنارش نشسته بود، پقی زیرِ خنده می‌زند .

– بهترینش مگه تو نیستی؟

گوشی را فی‌الفور به سمت خود می‌کشد و با اخم، می‌غرد :

–فضول خانوم، چرا بی‌اجازه می‌خونی؟

نرگس چپکی نگاهش می‌کند .

– خب بابا توام .

سپس از کنارش بلند می‌شود و پای کوبان از اتاق بیرون می‌رود .

دلش تنگ می‌شود. تنگِ اوی حاضر در میهمانی .

به سراغ لیست مخاطبینش می‌رود و روی آخرین نام، ضربه می‌زند. به دقیقه نمی‌کشد که تماسش

جواب داده می‌شود .

– بَه، ببین کی زنگ زده! احوالِ خانومِ بی‌معرفت؟

ریز می‌خندد و وای از قلبِ بی‌جنبه‌ی او که چنین با شنیدن صدای آرمان، فرو می‌ریزد .

– سلام. خوبی؟

صدای بلند موسیقی به گوش می‌رسد. پس هنوز در میهمانی بود .

– به روی ماهت. من خوب، تو چطوری؟

ل*ب می‌گزد. راستش، یک چیزی دارد اذیتش می‌کند و شاید چیزی شبیه به حسادت و حضورِ آرمان در جشنِ تولد .

– منم خوبم .

و آرمان چیزی می‌گوید که حنا خوب نمی‌شنود، با اخم ظریفی می‌گوید؛

– صدات خیلی ضعیف میاد .

صبر کن گفتنِ او را می‌شنود و بعد، کاسته شدن از سر و صداهای جشن .

– اومدم تراس .

لبخند می‌زند .

– خوبه .

سکوتش که طولانی می‌شود، آرمان با خنده به حرف می‌آید .

– زنگ زدی که حرف نزنی؟

هول می‌شود و مضطرب می‌خندد. نمی‌داند که بگوید یا نه؛ اما سر آخر دل را به دریا می‌زند و با مکث کوتاهی، می‌پرسد :

– نمی‌خوای بری خونه؟ از دو و نیم هم گذشته‌ها !

آرمان بلند و صدادار قهقهه می‌زند .

– جووون! غیرتی شدن خانوم .

ل*ب پایینی‌اش را به دندان می‌گیرد. جان گفتن‌های او یک مدلی‌ست که برای دخترک، جز خجالت و عرق شرم چیزی نمی‌مانَد .

صادقانه ل*ب می‌زند :

- خب الان توی مهمونی کُلی دختر هست که منتظرن مُخ تو رو بزنن .

آرمان بازهم قهقهه زد .

- خب منتظر باشن. فرقش چیه وقتی من، هم حواسم پیش توئه، هم قلبم، هم فکرم؟

قلبش سقوط می‌کند؛ اما بسی تند می‌زند .

جوابی ندارد انگار .

و آرمان، بلد است که چگونه او را کیش و مات کند و درِ هر گونه اعتراضی را ببندد .

- خُب من . . .

حرف در دهانش می‌ماند؛ چرا که آرمان با لحن مختص به خودش، به میان صحبتش می‌آید .

- اصلاً گیریم که من همین الان برگردم خونه. خب تو خونه حوصله‌ام می‌پوکه. توام که نیستی بیای پیشم .

جیغ خفیفی از سر هیجان می‌کشد. پاک یادش رفته بود که اطلاع دهد که از دیارشان برگشتنه‌اند .

این بار نوبتِ حناست که به میان حرفِ او برود .

- دو ساعتی میشه که رسیدم .

لحظه‌ای سکوت می‌شود و بعد صدای متعجبِ آلوده به ذوقِ آرمان است که می‌آید .

- جونِ من؟ برگشتین؟ ان‌قدر زود؟

روی تختِ خواب گرم و نرمش غلت می‌خورد و لبخندش بسی پهن و عریض می‌شود وقتی که می‌گوید :

- اوهوم. ان‌قدر زود .

آرمان با ل*ذت می‌خندد .

- دلت طاقتِ دوریِ من رو نیاورد، نه؟

از ته دل قهقهه می‌زند. و چقدر صادقانه ادا می‌کند :

- نه. واقعاً طاقت نیاورد .

آرمان است که با هیجان و مشتاق از او سوال می‌کند :

– الان بیام دنبالت بریم خونه‌ی من؟

چیزی در ته قلبش جمع می‌شود. خنده از روی ل*ب‌هایش پر می‌کشد و ناخواسته به آن شبی فکر می‌کند که برای اولین‌بار باهم تنها شده بودند .

بغض می‌کند. آرمان، چه بیخیال نسبت به حالِ او و احساساتِ دخترانه‌اش خوابیده بود .

سکوتش که طولانی می‌شود، آرمان دمق و گرفته صدایش می‌زند .

– حنا؟

با همان بغضِ لعنتیِ رخنه کرده در گلویش جواب می‌دهد .

– جانم؟

آرمان دلخور، متاسف و با لحنی شاید به شدت گرفته‌تر از حنا جواب می‌دهد .

– حس می‌کنم دیگه دلت نمی‌خواد باهم تنها بشیم، درسته؟

راستش خودش هم دقیقاً نمی‌دانست که دلش چه می‌خواهد و چه نمی‌خواهد؟ اما برای نشکستنِ قلبِ او که همه‌ی جانش بود، بی‌حال لبخند می‌زند .

– من چیزی گفتم الان؟

آرمان نچی می‌کند .

– چون چیزی نگفتی، میگم حتماً دلت نمی‌خواد .

ل*ب می‌گزد. جوابش تنها سکوت است و سکوت. دلش جمع می‌شود که آرمان، جدی و محکم ادامه می‌دهد :

– می‌دونم اولین بارت بود و کُلی حس‌های عجیب و غریب اومده سراغت. این هم می‌دونم که نباید توی اولین تنها شدن‌مون این اتفاق می‌افتاد؛ اما باور کن نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و این حالتم از روی هوس نبود. به جونِ نازنین، نبود. من دوستت دارم و این رو خودت بهتر از من می‌دونی. پس اصلاً دلم نمی‌خواد بشینی با خودت فکرهای چرت و پرت بکنی و اون شب رو زیرِ سوال ببری و یا اَنگِ از روی هوس بودن بزنی .

لبخند می‌زند. بی‌جان و کمرنگ. حس خوبی می‌گیرد از حرف‌های او و آرمان اضافه می‌کند :

– به جونِ حنا نمی‌دونستم انقدر حساسی. حق با تو! باید بعدش دستت رو می‌گرفتم، بغلت می‌کردم و

کلی حرف می‌زدیم تا آروم بشی. تقصیرِ خودمه که عین خرس گرفتم خوابیدم. هرچی بگی حق داری؛ ولی باور کن منم دختر ندیده و عقده‌ای نیستم که حالا بعد از این هربار بحثِ اومدن به خونه‌ی من بشه، تو ان‌قدر یهو بری تو خودت و یاد اون شبی بیوفتی که ندونسته ناراحتت کردم. قطره‌ی اشکش آرام روی گونه‌اش سُر می‌خورد. و عشق، احمق است یا که فداکار؟

تمام گفته‌های او را باور می‌کند. تمامش را !

با لبخند نرمی می‌گوید :

- باورت دارم .

آرمان تقریباً حرصی می‌خندد :

- دِ اگه داشتی که منِ بدبخت مجبور نبودم ان‌قدر صغرا کبری ببافم .

می‌خندد .

- ربطی نداره. باید توضیح می‌دادی تا آروم بشم یا نه؟

آرمان، بازدمِ عمیقش را توی گوشی فوت می‌کند انگار و صدایش با مکث به گوشِ حنا می‌رسد .

- اصلاً از این لحظه به بعد تا وقتی که خودت نخوای، حتی دستت رو هم نمی‌گیرم .

می‌شناسد اویِ بی‌طاقت را! می‌داند خواستنِ زیادش را! می‌خندد .

- ببینیم و تعریف کنیم .

آرمان به شوخی حرص می‌زند :

- کِرم از خودِ درخت نباشه، من بی‌گناهم والا !

برای بار آخر در آینه‌ی آسانسور، خودش را بررسی می‌کند. مانتوی کتی ساده و شلوار بگ آبی‌اش را، موهایی که پریشان به دورش ریخته شده‌اند و چشمان طوسی‌اش را که حالا با آن مدل خط چشم و سایه‌ی سیاه پشتشان بسی گیراتر شده‌اند...

به غیر از چشمانش، آرایش دیگری انجام نداده بود و عجیب بود که همین مقدار را به طرز مسخره‌ای می‌پسندید .

ذوق دیدن آرمان داشت جانش را می‌گرفت و . . .

به راستی که دلتنگی، چقدر می‌توانست کُشنده باشد !

به محض بیرون آمدن از آسانسور، به دوو از ساختمان هم خارج می‌شود. با ندیدن ماشین آرمان، نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد و مضطرب به پنجره‌های بالا نگاه می‌کند که . . .

قلبش فرو می‌ریزد! سوسن را می‌بیند که پای پنجره ایستاده و با اخم دارد نگاهش می‌کند .

دست و پایش را گم می‌کند و به مسخره‌ترین حالت ممکن لبخند می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. نمی‌ماند تا پنجره باز شود و سوسن چیزی بگوید، تند و تند قدم برمیدارد و هرچه سریع‌تر از آن مکان دور می‌شود. شماره‌ی آرمان را می‌گیرد :

- کجایی؟

آرمان کلافه جواب میدهد :

- ترافیک سایید مخمو به‌مولا، سر خیابون شمام، الان می‌رسم .

برای اولین بار از دیر کردن آرمان خوشحال می‌شود .

دستپاچه به میان صحبتِ او می‌رود :

- همون‌جا بمون دارم میام .

و بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع و نفس آسوده‌اش را رها می‌کند. سوسن، هرگونه ارتباط حضوری و بیرون رفتن با آرمان را غدغا کرده بود. می‌گفت بگذار کمی به‌خاطر کاری که انجام داده و حرفی که زده، تنبیه شود. گفته بود که حنا جز کلاس‌های طراحی، فعلا حق داشتن هیچ‌گونه قرار و از این قبیل را ندارد !

می‌خندد. و لعنت به عشقی که باعث شده بود دروغ ببافد! کوله‌ی وسایل طراحی‌اش را خالی و از لوازم ارایش و لباس‌هایش پر کند. به سوسن بگوید که دارد به کلاس طراحی می‌رود و در اصل . . . قرار بود که با آرمان به مهمانی یکی از دوستان او بروند .

با دیدن ماشین آرمان، به قدم‌هایش سرعت می‌بخشد و سوار می‌شود :

- سلام. وای سوسن دم پنجره بودا! نزدیک بود گیر بیوفتم .

آرمان می‌خندد :

- دوتا نفس عمیق بکش رنگ و روت برگرده دیوونه .

همان کار را می‌کند. قلبش دارد با سرعت دیوانه‌واری می‌کوبد و، چقدر از سوسن حساب می‌برد !

با حرکت کردن ماشین آرمان و دور شدنشان از منطقه‌شان، بالاخره به حالت آرامش می‌رسد و دم عمیقی می‌گیرد .

به سمت آرمان را می‌چرخد :

- آخیش، آروم شدم .

آرمان تنها زیر چشمی نگاهش می‌کند و یک‌مدلی لبخند می‌زند .

متعجب از کم حرفی او، اعتراض می‌کند :

- الان چرا هیچی نمی‌گی؟

ماشین که توی کوچه‌ای خلوت پارک می‌شود، ناخودآگاه قلبش فرو می‌ریزد و سکوت می‌کند. از نگاه خیره و بی‌تاب او خجالت می‌کشد و . . .

دستانِ اوست که از هم باز می‌شود :

- بیا بغلم ببینمت توله .

زیر یک ثانیه خودش را در آ*غ*و*ش او پرت می‌کند و دروغ نگوید بهتر است !

خودش هم برای این آ*غ*و*ش داشت جان می‌داد و . . .

با خالی کردن نفسش، حلقه‌ی دستانش را به دور گر*دن او محکمتر می‌کند و دیوانه‌اش می‌کند این عطر اونتوس آرمان .

- دلم برات تنگ شده بود .

آرمان که او را از آغوشش فاصله می‌دهد. با دو دستش، دو طرف صورت دخترک را می‌گیرد و با شست، مشغول نوازش گونه‌ی او می‌شود. خیره نگاهش می‌کند :

- من بیشتر. نبینم دیگه بدون من بری مسافرتا !

می‌خندد :

- چشم .

سر آرمان با این حرفش جلو می‌آید و ثانیه‌ای بعد، پیشانی‌اش از رد ب*وسه‌ی گرم او می‌سوزد !

پیشانی‌شان به هم می‌چسبد. حنا از هیجان نفس نفس می‌زند. آرمان هم . . .

- چی‌کار کردی با من؟

حنا نامفهوم نگاهش می‌کند. نگاه اویی که سوالش را بی‌درنگ، طور دیگری می‌پرسد :

- چی‌کار کردی با من که وقتی نگات می‌کنم تموم دست و دلم می‌لرزه؟

نفسش می‌رود و نمی‌آید !

اشکِ خوشحالی و ناباوری در نگاهش می‌رقصد. آرمان لبخند می‌زند و همین‌که می‌خواهد غنچه‌ی لبان دخترک را شکار کند، کسی به شیشه‌ی ماشین می‌کوبد. آرمان برمی‌گردد تا شخصی که به شیشه کوبیده بود را ببیند که حنا با دیدن مامور پلیس، رنگ از رخش می‌پرد و ترسیده هین می‌کشد !

آرمان شیشه را پایین میدهد :

- بفرمایید؟

مامور پلیس اما سر خم می‌کند و نگاه حنایی می‌کند که حسابی ترسیده است و رنگ به رو ندارد .

رو به آرمان ل*ب می‌زند :

- خیابون جای این‌کارهاست؟ گواهینامه، کارت ماشین !

تمام بدنش بی‌اختیار می‌لرزید و، این حجم از خونسردی آرمان هم روی اعصابش بود .

می‌بیند که او، داشبورد را باز می‌کند و با برداشتن مدارک، آن را تحویل مامور می‌دهد .

پلیس نگاه سرسری به مدارک می‌اندازد و حنا، فقط قُل هوالله می‌خواند و حمد . . .

- چه نسبتی باهم دارید؟

آرمان با همان اخم و جدیت جواب می‌دهد :

- نامزدیم .

مامور تک‌خند مسخره‌ای تحویلشان داد :

- احیاناً خیابون رو با اتاق خوابتون اشتباه گرفتید؟

آرمان، کلافه و عصبانی حرفش را می‌برد :

- چه طرز حرف زدنه؟

و در را باز می‌کند و از ماشین بیرون می‌رود .

با وحشت حرکات آن‌هایی را می‌پاید که جلوی کاپوت ماشین گشت در حال مذاکره و صحبت‌اند .

ناخن‌هایش را می‌جوید. وای اگر پای‌اشان به کلانتری باز به‌شود، چه؟

حمد و سوره می‌خواند !

چیزی از حرف‌هایشان نمی‌شنود؛ اما می‌بیند که آرمان کیف پولش را از جیب بیرون می‌کشد.

می‌خندد و مقداری اسکناس توی جیب بلوز مامور فرو می‌کند. قلبش هری پایین می‌ریزد !

آرمان هم‌چنان می‌خندد. مامور پلیس سوار ماشین‌اش می‌شود و برای آرمان بوق می‌زند و حنا،

مبهوت این قضیه . . .

آرمان بالاخره سوار می‌شود. برعکس خنده‌های دو دقیقه پیشش، کاملا کلافه و عصبی‌ست :

– فقط اومدن گند زدن به حس و حال ما .

قلبش هنوز تند می‌زند. تمام حسش را صادقانه بیان می‌کند :

– قلبم داره می‌آد توی دهنم .

آرمان همزمان با به راه انداختن ماشین، دست او را می‌گیرد .

– شرمنده، تقصیر من بود .

و با مکث اضافه می‌کند :

– حالا که به‌خیر گذشت. آروم باش قربونت برم .

و حنا اما هنوز به مقدار زیادی ترسیده و مضطرب بود .

دستش را روی قلبش می‌گذارد و می‌فشارد :

– وای خدا، اگه بیخیال نمی‌شد، تا زندانو باید می‌رفتیم .

فکرهای مختلفی به سمت مغز دخترانه‌اش حمله‌ور میشوند. می‌نالد :

– بدبخت می‌شدیم .

آرمان می‌خندد به سادگی بیش از حد او . . .

حنا ادامه می‌دهد :

– حالا خداروشکر که رفتند. خدایا شکرت .

آرمان به میان حرفش می‌آید و قهقهه می‌زند :

- آروم باش بابا. تا حالا صد بار منو گرفتن .

حنا سکوت می‌کند و آرمان تازه متوجه‌ی سوتی می‌شود که داده بود !

به سمت دخترک می‌چرخد. صدایش می‌زند :

- حنا؟

بغض می‌کند. از قبل هم می‌دانست که غیرممکن است که برای آرمان، اولین باشد؛ اما . . .

سری تکان می‌دهد :

- بی‌خیال .

آرمان هوفِ حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد. گند زده بود !

- بریم بستنی پویا؟

به مزخرف‌ترین حالت ممکن حالا دیگر هیچ انرژی برای گشت و گذار با او نداشت .

بغضش را پس می‌زند :

- نمیدونم .

آرمان دوباره دستش را می‌گیرد. این بار با احساس‌تر صدا می‌زند. با میم مالکیت :

- حنام؟

در دل فحشی نثار خودش می‌کند که این چنین بی‌قرار اوست، آن هم حتی در مواقع عصبانیت و دلخوری !

نمی‌تواند که نگوید . . .

می‌گوید :

- جانم؟

آرمان بلند می‌خندد. با ل*ذت و پر از حس شیطنت :

- دِ خُب تو همین‌جوری دلبری می‌کنی که من مجبورم بزنم کنار .

دلخوری‌ها با شنیدن صدای خنده‌ی او پر می‌کشند و می‌روند .

می‌خندد :

- دیوونه .

آرمان، راضی از نرم‌تر شدن دخترک با زیرکی تمام بحث را عوض می‌کند :

– قرار اولمونو یادت میاد؟

لبخندش عریض می‌شود. مگر می‌شد که یادش برود؟ آن شب رویایی !

– همه‌شو یادمه .

آرمان اذیتش می‌کند :

– حتی اون‌جاش که دستات یخ بود؟

بلندتر می‌خندد. یاد هول‌زدگی‌اش می‌افتد و آن فشاری که مدام پایین و پایین‌تر می‌رفت :

– خیلی بیشعوری که حتی اون روزم به روم آوردی .

آرمان صدای موزیک را کم می‌کند .

– بالاخره یه جوری باید بانمک جلوه می‌کردم که خوب مختو بزنم یا نه؟

از ته دل می‌خندد. یادآوری آن روز و هر روزی که با آرمان گذشته بود، بی‌اندازه شیرین بود .

آرمان اضافه می‌کند :

– اولش خجالت می‌کشیدی ولی خداروشکر توی راه برگشت همش ریخت .

متوجه نمی‌شود !

– چه‌طور؟

آرمان با چشمک دلفریبی جواب می‌دهد :

– موقع برگشت داشتی با نگات منو می‌خوردی !

جیغ می‌زند. با این حال که کاملا درست است؛ اما انکار می‌کند :

– نخیرم. دروغ نگو .

آرمان از حرص خوردن او بیشتر خوشش می‌آید و بیشتر گ*از می‌دهد :

– زیر چشمی نگاه می‌کردی، ولی من حواسم جمع بود .

حنا از رو نمی‌رود. تخس نگاهش می‌کند و امان از زبان درازی که آرمان دروغین قصه برای درازی‌اش، جان می‌دهد :

– از بس تو نگاه می‌کردی، منم روم وا شد .

آرمان قهقهه می‌زند :

- بچه پررو !

حنا راضی از برنده شدنش در بحث و جدل شیرینشان، یک‌طور با لذتی می‌خندد :

- خودتی !

آرمان حواسش به حال خوب دخترک هست !

یاد آن شب برای خودش هم حسابی بی‌نظیر و خوب است. لبخند می‌زند :

- بعدا همه‌ی این‌ها را واسه بچه‌هامون تعریف می‌کنیم .

می‌گوید و قلب دخترک فرو می‌ریزد !

- بچه‌هامون؟

آرمان با ل*ذت سری تکان می‌دهد و تایید می‌کند :

-پس چی؟ چهارتا دختر، یکی پسر .

حنا بی‌نفس می‌خندد :

- دیوونه !

آرمان اما هم‌چنان قهقهه می‌زند :

- ولی هیچ‌وقت نگیم چه‌جوری دوست شدیمو، تو چه‌جوری عاشقم شدی !

حنا هم ریز می‌خندد :

- فکر کن من به دخترامون بگم که من پست‌های اینستای بابا رو دیدم و عشق، آغاز شد !

قهقهه می‌زند. بلند، سرخوش و پر از حس ل*ذت و دیوانگی . . .

صدای خنده‌ی آرمان نمی‌آید! اخم دارد. کمرنگ؛ اما انگاری توی فکر . . .

و حنای قصه، چه می‌داند از درد دل این مردی که دارد له می‌شود زیر بار دروغش؟

چه می‌داند از غم آرمینی که هر بار حنا از عشق به آرمان می‌گفت، هر بار که با عشق نام برادرش را صدا می‌زد، تا چه حد فرو می‌ریخت و در هم می‌شکست؟

حنا را دوست داشت؛ اما گیر بود !

دوستش داشت؛ اما ر*اب*طه‌شان بند به یک دروغ بود !

داخل خانه که می‌شوند، آرمان یکهو و دوباره سرخوش می‌شود. می‌خندد و یک‌طور بدجنسی سوال می‌کند :

- حنا این لحظات آخر حرفی داری بزنی؟

دخترک متعجب و گیج می‌خندد :

- چرا می‌گی لحظات آخر؟

آرمان در همان وهله‌ی اول و در اتاق نشیمن، بلوز مردانه‌اش را از تن بیرون می‌آورد .

شیطان جواب می‌دهد :

- چون امشب کارت دارم. واسه پشیمونی هم خیلی دیره .

حنا منظورش را خیلی خوب می‌فهمد! خجالت‌زده ل*ب می‌گزد و آهسته امر می‌کند :

- بعد مهمونی منو می‌رسونی خونه .

آرمان قهقهه‌زنان به طرف آشپزخانه و یخچال می‌رود :

- من کِی همچین قولی دادم که خودم یادم نمی‌آد؟

حنا روی مبل می‌نشیند. زیرکانه جواب می‌دهد :

- ولی قول دادی تا خودم نخوام حتی دستمو هم نمی‌گیری .

آرمان مشغول چیدن خوراکی توی سینی و روی کانتر می‌شود. با ل*ذت می‌خندد :

- اون قول که بعد اون ب*غ*ل محکمی که توی ماشین دادی بهم، کاملاً منتفی شد .

چشمان طوسی‌اش گرد می‌شوند. هم خجالت می‌کشد و هم ته دلش قنج می‌رود !

جوابی ندارد بدهد که آرمان خندان و شیطان اضافه می‌کند :

- دوروغ می‌گم حنا خانوم؟

حنا چپ چپ نگاهش و پشت چشمی نازک می‌کند. ضربان قلبش از هزارتا هم رد می‌شود و آخ از زبانش . . .

زبانی که کوتاه، نمی‌شود !

- کوفت !

آرمان با ابروهای بالارفته و از پشت کانتر نگاهش می‌کند :

- با من بودی؟

حنا همان‌طور که شالش را از روی سر برمی‌دارد و مانتوی کتی‌اش را از تن خارج می‌کند، با تخسی سری به تایید تکان می‌دهد :

- بله که با تو بودم .

آرمان با بدجنسی نیشخندی به رویش می‌زند :

- عیب نداره الان هر چقدر می‌خوای ز*ب*ون درازی کن. آخر شب بهت می‌گم !

حنا به معنای واقعی وا می‌رود. به این لحن و تکرارهای آرمان اصلا نمی‌خورد که شوخی بکند! بی‌دلیل استرس می‌گیرد و . . .

در حال و هوای خودش است که صدای خنده‌ی آرمان باز بلند می‌شود و میان قهقهه‌اش بریده بریده می‌گوید :

- قیافشو نگاه، رنگش پرید !

بعد از آن‌که در کنار هم کیک شکلاتی با چای، نوش جان کرده بودند، حالا نوبت به آماده شدنی رسیده بود که حنا ادعا میکرد زمان خیلی کمی برای‌اش دارد .

آرمان داخل اتاق می‌آید :

- موهات خیسه که !

حنا روی تخت می‌نشیند و صادقانه جواب می‌دهد :

- وقت نکردم سشوار کنم .

آرمان با لبخند به سراغ کشوی دراورش می‌رود. سشوار را بیرون می‌کشد و با زدن دوشاخه‌اش به پریز کنار تخت، به پشت سر حنا می‌رود .

حنا متعجب می‌خندد :

- می‌خوای چی‌کار کنی؟ بده من خودم می‌زنم .

آرمان، شانه‌اش را کمی فشار می‌دهد :

- حرف نباشه .

ریز می‌خندد و آرمان، مشغول خشک کردن موهایش و حنا، تمام وجودش غرق حس خوب و ل*ذت

می‌شود !

به محض قطع شدن سشوار، به سمت او می‌چرخد. نیم‌خیز می‌شود و گونه‌ی زبر و مردانه‌اش را محکم و با صدا می‌بوسد :

- دستت درد نکنه دُردونه‌ام .

آرمان می‌خندد. جواب ب*وسه‌اش را روی چتری‌های دخترک می‌کارد .

سپس با پایین آمدن از روی تخت، آهسته ل*ب می‌زند :

-من می‌رم سالن، تو آماده شو .

پیراهن مشکی رنگ بلند و مدل ماهی می‌پوشد که یقه‌اش دلبری و کمی باز است. موهایش را بعد از کلی اتو کشیدن، باز می‌گذارد و به دورش پخش می‌کند. آرایش کامل انجام می‌دهد و خط چشم سیاه و بلندی می‌کشد که چشمانش را کمی کشیده‌تر نشان می‌دهد. سر آخر به سراغ لبانش می‌رود و رسالت رژ قرمز مخملی را به ثمر می‌رساند !

از کوله پشتی‌اش، گودگرل محبوبش را پیدا می‌کند و با آن حسابی دوش می‌گیرد. به دخترک جذاب و لوند توی آیینه چشمک می‌زند و چه‌قدر خوشبخت است که آرمانش را هم دارد !

به ساعت نگاه می‌کند و چشمان آرایش شده‌اش گرد می‌شوند. واقعا دو ساعت و چهل دقیقه بود که داشت آماده می‌شد؟

ناباور و هیجان‌زده می‌خندد. پس چرا خبری از آرمان نبود؟

با گرفتن زیر لباسش، از اتاق خارج می‌شود :

- آرمان چرا خبری ازت . . .

و با دیدن آرمان خواب رفته روی کاناپه، حرف در دهانش می‌ماسد و خنده‌اش می‌گیرد !

جلو می‌رود. کنارش می‌نشیند و آرام از بازو تکانش می‌دهد :

- آرمان؟ آرمان پاشو دیرمون می‌شه .

و با تکان بعدی، آرمان است که لای چشمانش را باز و با گیجی محضی نگاهش می‌کند .

لبخند می‌زند :

- بلند شو دیگه .

آرمان است که با نیم‌خیز شدنش روی کاناپه، چشمانش را می‌مالد :

– حنا کو؟

چپکی نگاهش می‌کند و منظورش را خوب می‌گیرد :

– زهرمار .

آرمان اما بدجنس می‌خندد :

– نه دارم جدی می‌پرسم. دوست دخترم کو؟

مشتی حواله‌ی س*ی*نه‌ی ستبرش می‌کند و از کنارش بلند می‌شود. با اخم حرص می‌زند :

– الان اشاره‌ات به تیپ و آرایشمه دیگه، آره؟

آرمان بیشتر اذیتش می‌کند. صدا بالا می‌برد :

– حنا؟ کجایی عشقم یه دختره اومده این‌جا داره مزاحمم می . . .

مشت بعدی را محکمتر به س*ی*نه‌اش می‌کوبد و بلندتر و حرصی‌تر می‌غرد :

– خیلی بیشعوری آرمان، خیلی !

و همین‌که می‌خواهد رو بگیرد و برود، دستش از پشت سر کشیده می‌شود و در کسری از ثانیه در آ*غ*و*ش مردانه‌ی او فرو می‌رود .

اوست که مردانه می‌خندد :

– غلط کردم. حنا نظرت چیه اصلاً نریم مهمونی، ها؟

چشمان طوسی دخترک گرد می‌شوند. جدی می‌گفت یا داشت اذیتش می‌کرد؟

بهت‌زده می‌خندد :

– شوخیت گرفته دیگه، نه؟

آرمان ابتدا با اخم نگاهش می‌کند و ثانیه‌ای بعد . . .

کاملا ملتمس ل*ب می‌زند :

– میخوای نریم؟ تو خونه و دوتایی بیشتر بهمون خوش می‌گذره، باور کن. خصوصا الان که تو این‌قدر خوشگل شدی .

حنا با به عقب کشیدن سرش، مانع انگشت آرمان که می‌خواست به میان موهای دخترک بخزد،

می‌شود .

حرص می‌زند :

- خوشگل بودم، تو . . .

آرمان با خنده به میان حرفش می‌آید :

- بله بودی. نمی‌شه از شما دخترا تعریف کرد !

سپس دوباره سوال قبلی‌اش را می‌پرسد :

- چی‌شد بالاخره؟ بریم یا نریم؟

حنا با عقب کشیدن و خروجش از آ*غ*و*ش او، اتمام حجت می‌کند :

- اگه قراره نریم مهمونی، منو برگردون خونه .

آرمین پوکر نگاهش می‌کند که حنا با اشاره به اتاق خواب، ل*ب می‌زند :

- بدو آماده شو که دیر نکنیم .

از نگاه خیره‌ی آرمان هم به خجالت می‌نشیند و هم به هیاهو . . .

می‌خندد :

- چیه بر و بر منو نگاه می‌کنی؟ برو دیگه !

آرمان است که با سر خم کردنی، گونه‌ی دخترک را نرم می‌بوسد. ته گلو و مردانه می‌خندد :

- الان حواسم پرته. ایشالله آخر شب حرف میزنیم .

گُر می‌گیرد. از تکرار و تکرار این قضیه و فکر کردن به آخر شبی که می‌توانست به شدت نفس‌گیر باشد !

قبل از داخل خانه شدن، به کت و شلوار خوش‌دوختِ نشسته بر تن آرمان نگاه می‌کند. کاملا برازنده‌اش بود !

در ورودی سالن باز می‌شود و داخل می‌روند .

از شدت شلوغی و جمعیت، لحظه‌ای ماتش می‌برد و نگوید از بلندای صدای موزیک !

مانتو و شالی که روی لباسش پوشیده بود را تحویل می‌دهد. آرمان هم، کتش را . . .

تقریبا همه‌ی جمع را می‌شناسد. از دوستان و آشنایان آرمان که در تمام این مدت با هم بودنشان، به

لطف آرمان، آنها را می‌شناخت .

صحبت آرمان که با فوآد آژگان تمام می‌شود، با هم به سمت جمعیت می‌روند و مشغول ر*ق*صیدن می‌شوند. آن‌قدر هیجان دارد که خودش هم نمی‌داند این بی‌تابی از کجا نشات گرفته و چگونه دارد بیشتر و بیشتر می‌شود؟

از نگاه خیره‌ی آرمان، دستان مردانه‌اش که بند به کمر و پهلوهای دخترک بودند یا که از تن‌های به هم چسبیده در حین رقصشان؟

گرمش می‌شود. شاید هم به‌خاطر فضای مهمانی‌ست، نمی‌داند !

بعد از صرف شام و کلی خوراکی، دوباره ر*ق*ص و پای کوبی شروع شده بود .

روی یکی از مبلمان‌های نسبتا خالی می‌نشیند و نگاهش روی آرمانی‌ست که تازه پنج دقیقه‌ای می‌شود که تنهایش گذاشته و به سراغ فوآد رفته است. آه می‌کشد. حس خوبی به فوآد ندارد و، در تمام این مدت دوستی‌شان از او جز شر و شربازی چیزی ندیده است !

معین کنارش می‌نشیند که حنا لبخند می‌زند :

- سلام .

معین هم متقابلاً لبخند می‌زند و چه لحنش بر اثر نو*شی*دنی الکی که مصرف کرده، کشیده شده است :

- علیک! احوال حنا خانوم؟

دستی به دامن لباسش می‌کشد .

- خوبم. تو چه‌طوری؟

صدای موزیک کمتر شده است، به همین دلیل، خیلی خوب تُن و لحن نجوای معین را دارد .

- بایدم خوب باشی !

با اخم ریزی نگاهش می‌کند و متوجه نمی‌شود. لحنش کمی، بودار نبود؟

همین‌که می‌خواهد چیزی بگوید، معین است که اضافه می‌کند :

- تولدم نبودی .

آهان! تازه دوهزاری‌اش می‌افتد. پس به‌خاطر این‌که در جشن تولدش حاضر نشده بود، دلخور بود؟

می‌خندد :

– آره متاسفانه، نشد چون مسافرت بودم .

معین تای ابرو بالا می‌دهد. کمی بازتر و راحت‌تر می‌نشیند. یقه‌ی بلوز مردانه‌اش تا وسط س*ی*نه‌ی ستبرش باز است و سیگار می‌کشد .

– دوست پسرتو تنها فرستاده بودی .

می‌خندد :

– همین که آرمان اومده، یعنی منم اومدم. الان از دستم دلخوری؟

معین اما فکرش این‌جا نیست و، یک‌طور عجیب و رازآلود و آمیخته به تمسخری می‌خندد :

– آرمان؟

گره‌ی میان ابروهایش پررنگ می‌شود. می‌پرسد :

– حالت خوبه؟

معین سیگار را در جا سیگاری چوبی روی میز، خفه می‌کند و چیز دیگری می‌گوید :

– با خودت نگفتی دخترا می‌خورنش؟ تنها نفرستمش که خبط و غلط نکنه؟

شانه بالا می‌اندازد و صادقانه ادا می‌کند :

– نه، چون بهش اعتماد دارم .

معین باز هم از آن خنده‌های چند لحظه‌ی پیشش می‌کند که اعصاب حنا را حسابی بر هم می‌ریزد :

– خیلی هم عالی! حالا ر*اب*طه‌تون چطوره؟

تقریبا عصبی می‌خندد و هیچ نمی‌فهمد از حرف‌ها و سوال‌های او . . .

– خوب .

معین پوزخند می‌زند و یک دکمه‌ی دیگر هم از بلوزش وا می‌کند :

– عه !

ماتش می‌برد! نکند او چیزی می‌داند و نمی‌گوید؟

یعنی ممکن بود که آرمان به او خیانت . . .

زبانش را گ*از می‌گیرد. نه! به قطع چنین چیزی ممکن نبود، چرا که خودش میداند که چقدر هردو،

همدیگر را دوست دارند !

می‌پرسد :

- جای تعجب داشت؟

معین نگاهش را از صورت حنا می‌گیرد و به آرمان نگاه می‌کند و این را حنا از رد نگاه او را گرفتن به خوبی متوجه می‌شود .

- زیاد وابسته‌اش نشو. اینو هر کسی بهت نمی‌گه‌ها، من دارم می‌گم. معین پارسا !

عصبی می‌خندد :

- من اندازه‌ی جونم دوستش دارم، می‌گی وابسته‌اش نشو؟ اصلاً به چه حقی؟

معین خیره نگاهش می‌کند. یک دقیقه، دو دقیقه، سه دقیقه . . .

غرق توی فکر است که یکهو و دوباره سکوتش را می‌شکند :

- حق و حقوق نمی‌خواد که جونم! واسه خاطر خودت می‌گم. وابستگی به پسرا برای خود دخترا درد و ضرر داره .

حنا عصبی‌ست. خیلی . . .

به مقدار زیادی کلافه و حرصی، از اول هم رفقای آرمان، شر بودند و بی‌شعور !

برعکس طوفان درونش، با آرامش لبخند عریضی می‌زند :

- ولی این چیزها برای من منتفیه چون حسمون به هم متقابله !

معین با سر کج کردنی، نیشخند می‌زند :

- خودش گفت؟

متوجه نمی‌شود .

- کی؟

معین سیگار دیگری بین ل*ب می‌گذارد :

- دوست پسرت .

واقعاً دیگر تحمل این رفتارها و گفتارهای بی‌سر و تهش را ندارد !

ندارد؛ اما، باید آرام باشد !

لبخند مطمئن‌تری می‌زند :

- آره .

معین با سر تکان دادنی، فندک زیر سیگار می‌گیرد و آتشش می‌زند :

- عجب !

می‌خواهد د*ه*ان باز کند که همان لحظه دختر مو کوتاهی به سمتشان می‌آید. لباس براق و سرخ رنگی به تن دارد و بلوند است !

به حنا عجیب نگاه می‌کند و در کسری از ثانیه، تا زیر گوش معین خم می‌شود. نمی‌شنود چه می‌گوید که معین با خنده سری تکان و جواب می‌دهد :

- باشه حالا تو خودتو عصبی نکن .

دختر بدون اتلاف وقت، از حالت خیمه زنش به روی معین نشسته بر مبل، خارج می‌شود. می‌رود و . . .

- اینی که رفت، از دوست دخترای سابق آقات بود .

تمام بدنش از شوک شنیدن این حرف، یخ میزند و منقبض می‌شود !

و حالا به خوبی می‌فهمد که معین، قصدی جز خ*را*ب کردن ر*اب*طه‌ی آنها ندارد .

منطقی رفتار می‌کند :

- گذشته‌ی هرکس به خودش مربوطه. اون موقع من نبودم، پس آرمان می‌تونسته با هرکسی که دلش می‌خواسته ارتباط برقرار کنه .

معین به یک‌باره قهقهه می‌زند و راستش، حنا از درون فرو می‌ریزد !

این رفتار و گفتارها دارد بادکنک‌های حال خوبش را دانه به دانه سوراخ می‌کند و می‌ترکاند !

- اون که بله ولی اون دخترم یه روزی همین‌جایی که تو نشسته بودی، نشسته بود و همین زرایی رو می‌زد که تو الان داری می‌زنی !

ممکن نبود !

ابدا که ممکن نبود و، حالش اما بد می‌شود !

ناخواسته لحنش تند می‌شود :

- الان چرا داری این هارو به من می‌گی؟

معین عمیق نگاهش می‌کند. سیگار را به طرفش می‌گیرد که حنا فی‌الفور با اخم تندی، ردش می‌کند :

- نمی‌کشم !

معین با پوزخند زدنی، خودش پک عمیقی به آن زده ادامه می‌دهد :

- بریم سراغ جواب سوالت .

منتظر نگاهش می‌کند. قلبش تند می‌زند. به آرمان، اعتماد دارد فقط کاش که خیانتی و یا چیزی شبیه به آن در میان نباشد و . . .

- اینارو دارم به تو می‌گم تا قبل از این‌که دیرتر از اینی که هست بشه، دمت رو بزاری رو کولت و از زندگی آرمان گم شی بیرون !

ماتش می‌برد! این لحن و این حجم از تندی و نفرت و نخواستن ر*اب*طه‌ی آن دو از کجا می‌آمد؟ حرصش می‌گیرد و دهانش تلخ می‌شود. میغرد :

- پس بزار منم اینو بهت بگم. از ر*اب*طه‌ی من و آرمان به تو و امثالهم هیچ ربطی نداره. هیچ ربطی! فهمیدی یا دوباره بگم؟

معین عصبی سیگار دومش را هم در زیرسیگاری له می‌کند و به سمتش براق می‌شود و حنا، می‌ترسد و تپش قلب سرسام‌آوری می‌گیرد .

- نه نفهمیدم. نفهمیدم چون به قول شاعر ماعرا، تو چک حقیقتو بخوری خیلی بهتر از این که هر شب با یه مُشت دروغ شیرین به خواب بری عزیزم !

بغضش می‌گیرد. حقیقت چه بود؟ دروغ چه بود؟

نمی‌فهمد و، صدایش به وضوح میلرزد :

- الان منظورت چیه؟ چرا درست و درمون حرف نمی‌زنی؟

معین است که نخ دیگری آتش می‌زند :

- دِ من درست و درمون حرف بزنم که تو همین‌جا پس میوفتی .

وا می‌رود !

معین از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کند :

– هر چند که نه لیاقتشو داری بهت خوبی کنم و نه ارزششو! فقط دلم برات می‌سوزه. همین !

کاسه‌ی چشمانش پر می‌شود. کسی معین را با عشوه صدا می‌زند .

معینی که قبلاً می‌شناخت، الان باید با سر به سمت آن زن لوند می‌شتافت اما . . .

معین اکنون بلند میغرد :

– بگو کم کنن یه کم اون لامصبو !

و اشاره‌اش به صدای زیادی بلند موزیک است .

قطره اشکش بی‌اراده می‌چکد. هیچ چیزی از حرف‌های معین نفهمیده بود و مرورشان هم چیزی را مشخص نمی‌کند !

آرمان به جمعشان اضافه می‌شود و همین که حنا سر بالا می‌آورد، اوست که نگران صدایش می‌زند :

– حنا، چیزی شده؟

به چشم‌های سیاهش نگاه می‌کند و، آرمان واقعا نگرانش است. پس آن رفیق احمقش دقیقا چه می‌گفت و چه می‌خواست؟

می‌خواهد د*ه*ان باز کند که معین با تک‌خندی پیش دستی می‌کند :

– هیچی بابا داره واسه‌ات ناز می‌کنه. یکی از اِکس‌های جنابعالی اومد و یه زری زد، اینم دختره دیگه. دلش گرفت تا تو بیای و نازشو بخری .

به معین نگاه می‌کند. معینی که توی نگاهش یک دنیا حرف دارد و یک دنیا راز !

به معین نگاه می‌کند. معینی که گفته بود فقط دلش برای حنا میسوزد و حنا، نه لیاقت شنیدن اصل ماجرا را دارد و نه ارزشش را . . .

تنش به سستی می‌رود. اصلا، کدام ماجرا؟ کدام قضیه که معین چنین سورش را می‌زد؟

برعکس خیلی از دختران که بعد از داشتن چنین مکالمه‌ای با دوست آن که دوستش دارند به حتم دعوا و بحث راه می‌انداخته یا بحث می‌کردند، خیلی خوب توانسته بود که آرام باشد و در کمال آرامش هم به آ*غ*و*ش آرمان بخزد !

و البته ناگفته نماند که هیچ چیزی از مکالمه‌اشان با معین به آرمان نگفته بود .

نه برای پنهان کاری، نه! تنها برای این‌که نخواهد قلب آرمانش را برنجاند .

و حالا که در راه برگشت به خانه بودند تا شب را با هم بگذرانند، به دلیل تماس یکهویی مادرش آرمان مجبور بود که حنا را به خانه برساند و خودش هم به ویلای بهمنش‌ها برگردد !

از شیشه‌ی ماشین به خیابان نگاه می‌کند که سوال یکهویی آرمان، رشته‌ی افکارش را از هم می‌درد .

- بهت خوش گذشت؟

لبخند می‌زند :

- مگه می‌شه با تو باشم و خوش نگذره؟

آرمان دستش را از روی دنده‌ی ماشین برمیدارد و لپ حنا را می‌کشد :

- این‌جوری ز*ب*ون می‌ریزی که من دور بزنم بریم خونه؟

می‌خندد. بلند و به دور از هر اضطراب و حس پریشانی و بدی .

- دستت بسته‌ست آقا آرمان .

به نیم‌رخ اویی نگاه می‌کند که یکهو پکر می‌شود .

دستش را بالا می‌برد و از بین موهای مردش رد می‌کند :

- نگات غمگین شد چرا؟

آرمان دروغین ماجرا، لبخند مصنوعی می‌زند. دردش چیز دیگری‌ست؛ اما . . .

به دروغ جواب می‌دهد. جوابی که برای حنا بسی جالب است و قفل خنده‌اش را وا می‌کند :

- برای این‌که نتونستم به هدف شومم برسم .

حنا قهقهه می‌زند و منظور او را از این حرف به خوبی متوجه می‌شود !

بالاخره بعد از کلی گپ و گفت، راه به انتها می‌رسد و ماشین آرمان، درست جلوی درب ساختمان پارک می‌شود. حنا با همان لباس شب است و آرایش دارد و به جهنم که قرار است توسط سوسن مواخذه شود !

- فردا عصر می‌آیم دنبالت .

حنا که مشغول فرو کردن گوشی‌اش در زیپ جلویی کوله‌اش بود، چشم گرد می‌کند :

- نه تورو خدا. اصلا ببین سوسن امشب منو ول می‌کنه یا نه؟ بعد برای فردا نقشه بباف .

آرمان با اخم نگاهش می‌کند :

- مگه تو بچه‌ای که این همش می‌بره و می‌دوزه برات؟

حناست که ل*ب توی د**ان می‌کشد .

آرمان را می‌فهمد؛ اما سوسن را هم بیشتر !

کوتاه می‌خندد :

- باشه حالا تو گارد نگیر. یه کاریش می‌کنم .

آرمان با لبخند عمیقی نگاهش می کند :

- فردا ساعت پنج جلو درم .

حنا سری تکان می‌دهد و همین‌که در را باز می‌کند، آرمان می‌پرسد :

- بدون ب*غ*ل می‌ری؟

حنا می‌خندد. هم یادش رفته بود هم استرس دیده شدن توسط سوسن و مابقی اعضای ساختمان را داشت. همین مانده بود که سوسن این موضوع را هم پای مجازات دروغ امروزش بنویسد .

دست‌هایش را دور گر*دن آرمان می‌اندازد و سخت بغلش می‌کند :

- شبت بخیر .

آرمان لاله‌ی گوشش را خیس می‌بوسد :

- کاش می‌موندی خونه، منم بعد از سر زدن به مامان برمی‌گشتم .

حناست که با عشق به بی‌طاقتی او می‌خندد :

- فردا میام دیگه .

آرمان محمکتر فشارش می‌دهد :

- قول بده .

حنا غرق ل*ذت عاشقی با اوست .

گونه‌ی زبرش را می‌بوسد :

- قول واقعی! فردا ساعت پنج تو ب*غ*ل خودتم .

آرمان عمیق نگاهش و حنا گمان می‌کند که اگر کمی بیشتر معطل کند، نه خودش دیگر دل رفتن

پیدا می‌کند و نه آرمان می‌گذارد .

- خُب من برم د . . .

حرف در دهانش می‌ماسد و دهانش با ب*وسه‌ی آرمان به هم دوخته می‌شود. برای لحظه‌ای همراهی‌اش می‌کند؛ اما با شدت گرفتن ب*وسه‌اشان، زنگ خطر توی مغزش روشن می‌شود و عقب می‌کشد .

به چشمان تب‌دار آرمان نگاه می‌کند و بی‌اراده بلند می‌خندد .

و آرمان است و آن جمله‌های بی‌هوا و یکهویی‌اش که قلب دخترک را می‌لرزاند :

- به جز من کی دیگه می‌تونه ببوستت که بعدش نتونی نخندی؟

خنده‌اش بیشتر می‌شود. مُشتی به س*ی*نه‌ی مردانه‌اش می‌کوبد و شیرین حرص می‌زند :

- قرار بود دست نزنی .

آرمان هم می‌خندد :

- یه بار عرض کردم اون حرف کاملاً منتفی شد .

قهقهه می‌زند از ته قلب و کاش که خدا این روزها را، این خنده‌ها را و اصلا آرمان را از او نگیرد !

می‌خواهد پیاده شود که آرمان با سرخاراندنی اضافه می‌کند :

- اطلاع بدی که فردا شبو می‌مونی پیشم .

حنا همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شود، می‌خندد و به شوخی می‌گوید :

- برو بابا اصلاً نمیام .

آرمان هم موضع خودش را مدام تکرار می‌کرد. دوباره هم . . .

- پنج این‌جام .

حنا از حرص جیغ می‌زند و درب را به هم می‌کوبد :

- باشه آقا باشه .

بعد از خداحافظ گفتن، کلید می‌اندازد و دروازه را باز می‌کند. داخل می‌شود و با دست تکان دادنی، به آرمان می‌فهماند که حالا با خیال راحت می‌تواند برود !

منتظر آسانسور نمی‌ماند و همان‌طور از پله‌ها بالا می‌رود. بدون اینکه در بزند، با کلیدهای خودش در

را باز می‌کند و داخل می‌شود .

خانه تماماً فرو رفته در تاریکی‌ست و . . .

– کلاست چه‌قدر طول کشید !

ترسیده جیغ می‌کشد و کوله‌اش از دستش به روی زمین رها می‌شود .

صدای سوسن است. پس، بیدار بود !

کلید پریز زده و خانه روشن می‌شود. نگاهش به جمع دوستان بیدار و نشسته در حالش می‌افتد و . . .

به مسخره‌ترین حالت ممکن لبخند می‌زند :

– سلام !

تمام فروردین را با آرمان گذرانده بود، حتی سینزده بدری را که سوسن و شادی اصرار می‌کردند تا همگی و دخترانه به بیرون بروند .

به روزهای رفته فکر می‌کند و یکی شدن جسم و روحشان با هم که حسابی آمارش از دست حنا در رفته بود .

با صدای جیغ و داد یکی از دخترها، رشته‌ی افکارش پاره می‌شود. سر از روی نیمکت صندلی‌اش برمیدارد و نگاه اویی می‌کند که دارد بر سر باربُد هوار می‌کشد :

– تو چیکاره‌ای این وسط؟ مفتشی؟

اخم می‌کند. بعد از این همه خوشی و تعطیلات دوباره به سر کلاس بازگشته بودند، آن هم کلاس طراحی استاد آرمان بهمنش! و راستش، حالا و بعد از به دست آوردن آرمان، می‌بیند که چه‌قدر طراحی، مزخرف و حوصله‌بر است .

برای آرام کردن جو کلاس، چون همیشه شیطنت می‌کند :

– من نمی‌فهمم تا وقتی که دست همو میشه بگیرین چرا پاچه‌ی همو می‌گیرید؟ چرا حالتون؟ نمی‌فهمم جدی !

یکی از دخترک‌ها قهقهه می‌زند :

– حق نود و نُه درصد .

می‌خندد و به باربدی نگاه می‌کند که حنا می‌داند دل او، گیر همان دخترک بددهنی است که به باربد گفته بود: مفتشی؟

باربد است که می‌خواهد د*ه*ان باز کند؛ اما همان لحظه ضربه‌ای به درب کوبیده می‌شود و فضای وحشتناک شلوغ کلاس را، به آنی سکوت فرا می‌گیرد !

درب کلاس باز و قامت مردانه‌ی آرمانَش نمایان می‌شود. حسرت و دلتنگی را در نگاه تک به تک شاگردان می‌بیند. حسودی می‌کند؛ اما، نیشخند می‌زند! به هرحال تمام تعطیلات را باهم بوده‌اند !

هر چه ناز دارد توی صدایش می‌ریزد :

– سلام استاد !

جواب سلامش قاطی جواب سلام‌هایی می‌شود که آرمان به دیگر شاگردان می‌دهد .

دلش شیطنتی بیشتر از این را می‌خواهد. برای همین، کرم می‌ریزد و . . .

با مکث کوتاهی اضافه می‌کند :

– امیدوارم تعطیلات خوبی رو گذرونده باشید !

بالاخره لبخند آمیخته با اخم مردش را می‌بیند و ای جان به فدای آن اخم و تَخمش .

– مچکرم .

لبخندش عریض می‌شود و انتظار دارد که آرمانش حضور غیاب را شروع کند؛ اما . . .

با نشانه گرفتن دست مردانه‌اش به سمت دختری ظریف نقش که از قضا جدید هم هست، محکم ل*ب می‌زند :

– خانم چکاوک سلمانی، هنرجوی جدیدمون هستند .

به دخترک نگاه می‌کند. به لبخند محجوب و موهای طلایی بیرون زده از مقنعه‌اش، خیلی می‌خواهد حسودی کند و یا از دخترک زهره چشم بگیرد که مبادا نزدیک آرمانَش بشود، منتها انگشتر طلایی رنگی در انگشت حلقه‌ی دست چپش می‌بیند و ل*بش به خنده کش می‌آید. پس متاهل بود این هنرجوی عزیز !

راضی از مجرد نبودن او و حذف شدنش از لیست رقیبان احتمالی، با خوش‌رویی می‌گوید :

– خیلی خوش اومدی !

گونه‌های دخترکی که چکاوک نام دارد، گلگون می‌شود و حنا، به شیطنت کردن برای او هم فکر می‌کند. زیادی محجوب و با حیا میزند و . . .

خبیث می‌خندد. برود و او را هم از راه به در کند، ها؟ اصلاً جان می‌دهد برای شیطنت . . .

چکاوک است که از جا بلند می‌شود. با نیمچه لبخند و شیرین زبانی شروع به صحبت می‌کند :

– خیلی ممنونم. امیدوارم شاهد موفقیت‌های شما عزیزان باشم و حالمون در کنار هم خوب باشه .

می‌خندد. حالشان که حتما خوب خواهد بود و تمام کلاس، این را می‌دانند و مدیون کِرم ریختن‌های حنا هستند .

تا انتهای جلسه، حرفی جز تدریس و رفع اشکال میان هیچ‌کس رد و بدل نمی‌شود و به محض اعلام شدن پایان کلاس توسط آرمان، حناست که وسایلش را جمع نکرده به طرف چکاوک می‌رود. دوست جدید را دوست دارد و بهتر است تمام تلاشش را بکند تا مُخ او را برای صمیمی شدن بزند! و بالاخره هم آن‌چه که می‌خواست، می‌شود! شماره رد و بدل می‌کنند و خود را به هم معرفی می‌کنند . . .

بعد از خارج شدن از آموزشگاه، سوار دویست و شش آلبالویی رنگش می‌شود و مستقیم تا آدرسی می‌رانَد که آرمان برایش اس ام اس کرده و گفته بود که به آن‌جا برود !

ماشین را در محوطه‌ی جلویی رستوران پارک می‌کند. هوا نیمه‌ابری و کمی گرفته است و همین هم یکی از دلایلِ حال خوبش است. با ب*و*س فرستادن برای دخترىچه‌ای که از شیشه‌ی ماشین و با لبخند نگاهش می‌کرد، داخل رستوران می‌شود. به شدت خلوت است و آرام . . .

دستی برای آرمان نشسته در پشت انتهایی‌ترین میز، تکان می‌دهد .

با عقب کشیدنِ صندلی روی آن می‌نشیند و متعجب از تغییرِ ظاهریِ آرمان، با تک‌خندی ل*ب می‌زند :

– کی انقدر فرز شدی که من خبر نداشتم؟

آرمان متوجه نمی‌شود انگار . . .

– چی؟

می‌خندد و کوله‌اش را روی آن یکی صندلی رها می‌کند :

– تیپتو میگم. همین نیم ساعت پیش توی کلاس و چه‌قدر مردونه بودی !

به سر تا پای اوی اسپرت نگاه می‌کند و خنده‌اش عمیق‌تر می‌شود :

– اما الان باید گفت نگاه استیل گَنگو .

آرمان است که با اخم کمرنگی قهقهه می‌زند. ادامه‌ی بحث حنا را نمی‌گیرد و، انگاری که چیزی در د**ه*ان حبس کرده و حرفی برای گفتن داشته باشد .

می‌پرسد :

– چیزی شده؟

آرمان، عمیق و نامفهوم نگاهش می‌کند و وای از آن جمله‌ای که با شنیدنش، قلب حنا جمع می‌شود و فرو می‌ریزد :

– باید حرف بزنیم !

دروغ چرا؟ می‌ترسد! خیلی هم می‌ترسد .

آنقدری که گلویش چون کویر، خشک بشود و زبانش سنگین بشود .

سعی می‌کند حفظ ظاهر کند. پوچ و بدحال می‌خندد :

– خیلی خب. حرف بزنیم. حالا چرا اخم کردی؟

آرمان است و کلافگی‌اش و آن مشت حسابی سخت شده‌ی روی میز . . .

حالا که دقت می‌کند، صدایش خشدار، خسته و گرفته به نظر می‌رسد وقتی که می‌گوید :

– خودمم نمی‌دونم، حنا؟

قلبش بی‌قرار و بی‌طاقت محکم و محکم‌تر می‌کوبد و عشق، آن‌قدر احمق است که از شدت ترس مبادا از دست دادن، خود را متهم، گناهکار و یا خطاکار بشناسد و اصلاً به خود شک کند! و حنا، بی‌نهایت عاشق است .

می‌پرسد :

– جانم؟ کاری کردم یا حرفی زدم که دلخوری؟

آرمان کلافه می‌خندد و، با چنگ زدن میان موهایش حرص می‌زند :

– کاش تو یه کاری می‌کردی که دلخور بشم .

بیشتر می‌ترسد و بیشتر نگران حال او می‌شود. دست جلو می‌برد و مشت سختش را توی دست

می‌گیرد. نوازشش می‌کند :

- با دوستات دعواتون شده؟ معین حرفی زده؟

آرمان اما به جای جواب دادن، تنها نگاهش می‌کند و، حنا حاضر است قسم بخورد که دارد برق اشک را در چشمان سیاه او می‌بیند .

بغض می‌کند :

- بگو بهم چی‌شده؟ ببین حال منم از حال بدت بد می‌شه .

آرمان است که با لبخند کج و معوجی به دست‌های توی همشان نگاه می‌کند و، حنا، چه می‌فهمید از رنج قلب این مرد؟

- فقط قول بده که . . .

و همان دم گوشی حنا زنگ می‌خورد !

دخترک، عصبی از بد موقع زنگ خوردن گوشی‌اش، می‌خواهد آن را خاموش کند که صدای آرمان و آن لحنش و آن اسمی که می‌خواند، تنش را میلرزاند .

- اَردُوان؟

یخ می‌کند. به صفحه‌ی روشن گوشی نگاه می‌کند و به صورت اخم‌آلود و عصبی آرمان . . .

ملودی انگلیسی،همچنان دارد پخش می‌شود و حناست که با دم عمیق؛ اما کوتاهی جواب می‌دهد :

- دوستمه. یادته بهت گفتم . . .

حرفش با حرص زدن نسبتا بلند آرمان در نطفه خفه می‌شود :

- این مردک همون حرومزاده‌ایه که اون شب گوشی تورو جواب داد؟

ملتمس نگاهش می‌کند و صدایش از اضطراب و ترس می‌لرزد :

- از ناراحتی من تویش پر شد به‌خدا . . .

آرمان با اخم به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند و سپس هیستریک می‌خندد :

- پس جیک و پوکتون باهمه !

قلبش ترک می‌خورد از لحن بد او . . .

با بغض می‌گوید :

– از بچگی رفیقیم باهم. نباید صلاحمو می‌خواست؟

آرمان دستش را از زیر دست حنا بیرون می‌کشد و پوزخند می‌زند :

– صلاحش جدا شدن منو تو بود که توام اگه من زنگ بهت نمی‌زدم، غلام حلقه به گوش اون و حرفاش بودی !

ناباور از شنیدن چنین جمله‌ای آن هم از زبان آرمان، اشکش می‌چکد !

– تو . . .

حرفش برای بار دیگر قطع می‌شود .

– دقیقا کی می‌خواستی بهم بگی که هر روز بهت زنگ می‌زنه، پیام می‌ده و تو گزارش کار ر*اب*طه‌مونو براش رد می‌کنی؟

حرصش می‌گیرد. حقش شنیدن چنین حرف‌هایی و چنین قضاوتی نیست. بعد از آمدن از روستا، این اولین باری بود که اردوان با او تماس می‌گرفت و حنا، جز آن شب لعنتی، دیگر برای اردوان هیچ چیزی از ر*اب*طه‌اشان نگفته بود .

با پشت دستش اشک‌های سمج را پس می‌زند :

– الان تویت از جای دیگه پره، اینو کردی بهونه که قشنگ تِر بزنی تو حال من تا حال خودت خوب بشه .

آرمان یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طور عصبانی، کلافه، پرحرص و شاید حتی پر از غم !

– غلط اضافه‌ای که کردی رو شده، ناراحتی داری می‌اندازی گر*دن من! کاری که نود درصد دخترا می‌کنن .

باورش نمی‌شود که این حرف‌ها و این لحن برای آرمان عاشقش باشد !

دست لرزانش گوشی را چنگ می‌زند و خاموشش می‌کند. نگاه گله‌مند و خیسش را تا صورت پرحرص او بالا می‌آورد که دوباره صدایش را می‌شنود. صدایی که رگه‌هایی از خنده‌ای تمسخرآمیز دارد :

– آره خاموشش کن. رفتی خونه جوابشو می‌دی. اون موقع منی هم وجود نداره، قشنگ ل*استو می‌زنی !

دستش را محکم روی میز می‌کوبد و با بغض سیاه رخنه کرده در گلویش، خفه حرص می‌زند :

– هیچ معلوم هست چی داری می‌گی؟ منو باش که از حال بدت و ترس این‌که خدای نکرده اتفاق بدی افتاده باشه داشتم پس میوفتادم. اون‌وقت تو . . .

آرمان باز هم به میان حرفش می‌پرد :

– از حال بد من داشتی پس میوفتادی یا رو شدن گوه کاریات؟

به وضوح گریه می‌کند و حس می‌کند تمام غرورش در حال له شدن است .

– این‌که رفیق بچگیم بهم زنگ بزنه، می‌شه گوه‌کاری؟ ع*و*ضی من اگه می‌خواستم ل*اس بزنم که توی این همه مدتی که با هم بودیم که هیچ، از خیلی قبل‌ترش این‌کاره می‌شدم، نه این‌که با بیست سال سن بیام برای اولین بار تو ب*غ*ل توی مثلا مردی بخوابم که فرداش توی چشام زل بزنی و بگی پشیمونی و کارمون اشتباه بوده !

با لال‌مونی گرفتنش، لبانش می‌لرزند. حس می‌کند حالا بهتر و خالی شد !

آرمان است که کوتاه و سرد امر می‌کند :

– گمشو خونه حنا، همین الان !

صدای شکستن قلب خودش را که هیچ، صدای هزار تکه شدنِ غرورش را می‌شنود .

کوله‌اش را چنگ می‌زند. گوشی‌اش را هم، خیره در چشمان سرخ و حرصی آرمان، از جا بلند می‌شود و می‌رود . . .

تلویزون روشن و فیلمی آمریکایی در حال پخش است؛ اما حواس و نگاه آرمین به موبایل توی دستش است .

چهار روز بود که موبایل حنا خاموش بود و نه خبری از او بود و نه وقتی که آرمین تا دم درب ساختمانشان رفته، پایین آمده بود !

آه کلافه و بلندی می‌کشد. حالا معنای مثل سگ پشیمان بودن را درک می‌کند .

صدها بار با او تماس گرفته و هر بار هم جواب نداده بود !

عصبانیت به کنار، کلافگی و پشیمانی هم، حسابی نگران شده بود. نگران دخترکی حساس و به شدت عاشق . . .

دوباره روی نام حنا ضربه می‌زند و در دل دعا دعا می‌کند که کاش جواب بدهد. غر بزند، نیش بزند،

تلخ زبانی کند؛ اما فقط جواب بدهد . . .

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

عصبی از شنیدن دوباره‌ی آن جمله‌ی منفور، موبایل را روی میز پرتاب می‌کند که همان لحظه صدای زنگ آیفون بلند می‌شود. به سمت آیفون می‌رود و با دیدن تصویر معین، دکمه را می‌فشرد و بی‌اینکه منتظر رسیدنش به‌شود، بی‌حوصله به سمت هال و مبلی که رویش نشسته بود، برمی‌گردد .

طولی نمی‌کشد که صدای داد معین بلند می‌شود :

- داداش چرا زحمت می‌کشی؟

متعجب سر بالا می‌آورد تا ببیند چه‌خبر است که نگاهش به معین تک و تنها می‌افتد که دارد به طرف او می‌آید .

- نمی‌گی من شرمنده می‌شم؟ صدبار گفتم بخاطر من دمه در نمون. خجالت می‌کشم این‌جوری استقبال می‌کنی ازم . . .

چشم غره‌ای نثارش می‌کند و با دوباره چشم دوختن به موبایلِ رهاشده روی میز، ل*ب می‌زند :

- زر زر نکن که اصلاً حوصله ندارم .

معین روی مبل روبه‌رویی‌اش جا می‌گیرد .

- بایدم بی‌حوصله باشی. شنیدم این چند روزه گرد و خاک کردی !

متعجب نگاهش می‌کند .

- کی بهت گفت؟

معین نرم می‌خندد :

- با اون عربده کشی که تو دم ساختمون دختره راه انداختی، بابای خدابیامرزتم باخبر شده، من نشم؟

بی‌اراده و بلند به این حرفش قهقهه می‌زند که معین اضافه می‌کند :

- چه‌جوری سوزوندتت که رفتی نعره زدی؟

باز تمام تنش را غم ب*غ*ل می‌کند. دستی لای موهایش می‌کشد و کلافه ل*ب می‌زند :

- هر دوتامون یه سری چرت و پرت به‌هم گفتیم. آخرش من بهش گفتم گمشو خونه. تقصیر من بود.

حالا هم هر چی زنگ می‌زنم خاموشه. چهار روزه خبر ندارم ازش .

معین با صدای بلند می‌خندد :

– همین؟

چپ چپ نگاهش می‌کند که معین ادامه می‌دهد :

– بابا تا من هستم اون دختر مزرعه‌ای حنا رو می‌خوای چی‌کار؟

ریموت تلویزون را برمی‌دارد و به سمت معینی که روی مبل لم داده است، پرتاب می‌کند. درست به همان جایی می‌خورد که نشانه رفته بود !

آخ بلند و پر درد معین به هوا بلند می‌شود و دستانش را بین پاهایش می‌گیرد :

– حیوون، ترکید !

نگاه کوتاهی به اوی جمع شده روی مبل می‌اندازد :

– به جهنم. تا تو باشی یاد بگیری که درست حرف بزنی. دختر مرزعه‌ای اون عمه‌ی دوزاریته. بعدشم، حنا نه و حنا خانوم !

سپس دوباره موبایل را از روی میز برمی‌دارد و بی‌توجه به آخ و ناله کردن‌های از روی درد معین، برای بار دیگر داخل ت*ل*گرام می‌شود تا آنلاینی‌اش را چک کند .

با دیدن آخرین بازدیدش، آه از نهادش بلند می‌شود. حرص می‌زند :

– آخ خدا عجب شکری خوردم، عجب !

معین پرروست که در آن حال هم کم نمی‌آورد و جوابش همیشه‌ی خدا در آستین است :

– از اون رفیقای زشتش بپرس که کجاست خبر مَر . . .

با نگاهِ برزخی آرمین، لال می‌شود !

و آرمین در فکر این‌که چه‌طور می‌توانست با دوستان او تماس بگیرد؟

فکری به سرش می‌زند و طی یک تصمیم ناگهانی، شماره‌ی سپهر را می‌گیرد. قلبش بی‌امان تند می‌کوبد و بالاخره تماسش جواب داده میشود :

– سلام. احوال مستر؟

نه حوصله‌ی حرف زدن بیهوده دارد و نه وقت سلام و احوالپرسی. یک راست می‌رود پی اصل مطلب :

–شماره‌ی اون دختره سوسن که باهاش در ارتباطی رو برام اس کن، لازم دارم .

صدای سپهر رنگ تعجب می‌گیرد :

- چرا؟ چیزی شده؟

اخم می‌کند. همین مانده که توسط سپهر بازخواست شود .

حرص می‌زند :

- تو بفرست با بقیهاش کار نداشته باش .

و بی‌اینکه حرف دیگری بزند و یا بشنود، تماس را قطع می‌کند .

نفسش را پرحرص بیرون میفرستد :

- آخ چرا از اول به فکر خودم نرسیده بود؟

و برای معین هر کتک‌زدن و هر مقدار فحشی، کم است .

اوست که در این وضعیت به بی‌شعورانه‌ترین حالت ممکن قهقهه می‌زند و شوخی می‌کند :

- عقل در سر نباشد، جان در عذاب است برادر من! تقصیر تو نیست، پس از خدا گله نکن. والله که من بخیل نیستم اگه همون اول می‌پرسیدی، جیک ثانیه راهنماییت می‌کردم .

جوابش را نمی‌دهد و به جایش پیامک سپهر را باز می‌کند. خوشحال از گرفتن شماره‌ی آن دخترک بدعنقی که سوسن نام داشت، روی شماره ضربه می‌زند .

دعا دعا می‌کند که حداقلش این یکی جواب بدهد و به بوق سوم نکشیده، صدای جدی و محکم دخترانه‌ای در گوشش می‌پیچد :

- بفرمایید؟

لبخند نیمه‌ای روی ل*ب‌هایش شکل می‌گیرد. یک لحظه پاک فراموشش می‌شود و می‌خواهد بگوید آرمین است که یکهو زبان می‌چرخاند :

- سلام. آرمانم !

صدای سرد دخترک، روانش را مچاله می‌کند :

- امرتون؟

اگر محتاجش نبود جزو محالات بود که حالش را نگیرد. دخترک سرتق مزخرف !

ل*ب می‌فشارد و دلیل تماس گرفتنش با او را بدون هیچ کم و کاستی بر زبان می‌راند :

- می‌خواستم با حنا حرف بزنم .

سوسن هیستریک اما کوتاه می‌خندد :

- بعد از اون آبروریزی که راه انداختید، حرفی هم مونده؟

به آن روز فکر می‌کند. به آن دقایقی که صدایش را توی سرش انداخته و در پایین ساختمان و وسط کوچه، نام حنا را فریاد می‌کشید و عربده می‌زد که باید حرف بزنند !

راستش، پشیمان نیست اما می‌داند که کارش درست هم نبوده است !

اعصابش از زبان تند سوسن، خورد می‌شود و لحنش ناخواسته به غیض می‌نشیند :

- مونده. اگه شما کاسه‌ی د*اغ‌تر از آش نباشی و اجازه بدی من با حنا حرف بزنم، خیلی چیزا مونده که من باید بگم و اون باید بشنوه .

صدای نفس‌های بلند سوسن می‌آید و بعد . . .

جواب گستاخانه‌اش که می‌گوید :

- من کی باشم که اجازه ندم؟ به شماره‌ی حنا زنگ بزنید و باهاش صحبت کنید .

موهایش را چنگ می‌زند. این دخترکِ ع*و*ضی دارد با او، با اعصاب و روانش بد بازی می‌کند .

حرصی میغرد :

- دِ اگه اون لامصب خاموش نبود که من صد سال به شما زنگ نمی‌زدم !

سوسن هم چون او صدا بالا می‌برد و لحنش را تیز می‌کند :

- به درک! اینش دیگه مشکل من نیست. شما خودت باید به فکر راه حلش باشی .

فکش سخت می‌شود! دندان روی هم می‌ساید تا دهانش را به بد و بیراهه‌های نامربوط و رکیک باز نکند و آخر یک دختر تا چه حد می‌تواند وقیح و یاغی باشد؟

کوتاه می‌آید. بخاطر دیدن دوباره‌ی آن تیله‌های طوسی، کوتاه می‌آید .

با عجز و خواهش صدایش می‌زند :

- سوسن خانوم؟ لطفا! من واقعا باید ببینمش و باهاش حرف بزنم .

پق خنده‌ی معین کم‌شعور را می‌شنود که با این حرف آرمین، به خنده می‌افتد و با بشکن زدن آهنگ

می‌خواند :

- ابرو کمون، چشم عسلی، بابا سوسن خانوم .

سری به تاسف برایش تکان می‌دهد و از روی مبل بلند می‌شود .

- ببینید آقا آرمان، من نه می‌دونم که دقیقا چه اتفاقی بین شما و حنا افتاده و نه می‌خوام که بدونم. تنها چیزی که این وسط برای من مهمه، سلامت روانی و جسمانی دوستم حناست، در همین حد بهتون بگم که حنا خیلی دلش شکسته و یه ریز داره گریه می‌کنه .

دستش را محکم به پشت گ*ردنش می‌فشارد. لعنت به خودش که مسبب این اوضاع و حال بد حنایش شده بود !

پشیمان و متاسف ل*ب می‌زند :

- یه بحث مزخرف بود. می‌دونم اشتباه کردم اما واقعا دلم نمی‌خواست این‌طوری بشه .

سکوت پشت خط کمی طولانی می‌شود. نگاهش به تمام در و دیوارهای خانه است و حال دلش بد . . .

- امشب می‌تونید بیایید این‌جا؟

قلبش سقوط می‌کند و سیبک گلویش سخت تکان می‌خورد .

متعجب ل*ب می‌زند :

- چی؟

سوسن اما انگار باور کرده پشیمانی و صداقت توی حرفهایش را . . .

- من بهش چیزی نمی‌گم ولی اگه خیلی مایلید که حنا رو ببینید من راس ساعت ده شب درو براتون باز می‌زارم. می‌تونید بیایید بالا. راستی، طبقه‌ی دوم واحد چهار .

لبخند می‌زند. این حجم از جنم و معرفت را از اوی وحشی و گستاخ انتظار نداشت !

- واقعا نمی‌دونم چی باید بگم؟ خیلی ممنون. انشالله بتونم جبران کنم .

سوسن بین حرفش می‌پرد :

- جبران نمی‌خواد. شما رفیق شیفته‌ی منو به این حال و روز ننداز، چیز دیگه‌ای نمی‌خوام .

سوسن حرف بسی قشنگی می‌زند اما لبخند از روی لبان آرمین پر می‌کشد. و وای از روزی که حنا

اصل ماجرا را می‌فهمید !

حالش بدتر می‌شود. فقط می‌گوید :

- چشم. پس من ساعت ده اونجام .

سوسن دستپاچه می‌شود انگار . . .

- چه مزاحمتی آخه صنم جان؟ اتفاقاً خیلی خوب شد که زنگ زدی !

آشفته‌حال می‌خندد و به خوبی متوجه می‌شود که ممکن است یا حنا و یا یکی از دختران به پیش سوسن آمده باشد که او، نمی‌خواهد مکالمه را لو بدهد .

سرسری با هم خداحافظی می‌کنند و به محض قطع کردن تماس، دوباره روی همان مبل برمی‌گردد. به معینی نگاه می‌کند که محو تصاویر فسق فجور در حال پخش در سریال است .

پوزخند و زیر ل*ب حرص میزند :

- نگاه من خر با کیا رفت و آمد می‌کنم .

و همین که بلند می‌شود تا به آشپزخانه برود، معین صدا بلند می‌کند :

- شنیدما .

عصبی می‌خندد :

- جهنم. دوتا کلفت‌ترشو می‌گم بهتر بشنوی .

درب یخچال را باز می‌کند و دوباره می‌بندد. راستش اصلاً اشتها ندارد !

- می‌خوای شب منم باهات بیام؟

به ساعت نگاه می‌کند. هنوز دو سه ساعتی وقت دارد .

- برام مهم نیست .

به دنبال بسته‌های پاستیلی می‌گردد که آن روز حنا برای خودش، قایمشان کرد. کابینت‌ها را دانه به دانه جست و جو می‌کند .

- خیلی بیشعوری به‌مولا. خدا یه رفیق گذاشته پهلوت عین شیر، قدر نمی‌دونی .

تمسخر آمیز می‌خندد و کابینت قاشق چنگال‌ها را هم چک می‌کند :

- تو خیلی باشی یه کفتار یا یه کرکسی. شیر کجا بود؟

بالاخره پیدایشان می‌کند. تمام آن بیست سی بسته را توی ساک پارچه‌ای صورتی رنگی می‌گذارد و شکلات‌ها را هم کنارش .

نرم می‌خندد :

- از الان بریم که خیلی کار داریم .

به طبقه‌ی دوم می‌رسد. مقابل خانه‌ای که روی آن عدد چهار نوشته است، می‌ایستد و بازدم عمیقش را بیرون می‌فرستد. نیمه‌باز است و هیچ صدایی از آن بیرون نمی‌آید. از عکس‌العمل حنا خبر ندارد و یک حالی بدتر از آشوب است .

کتانی از پا درمی‌آورد. تقه‌ی نرمی به در می‌زند و سپس با مکث داخل می‌شود .

چشمش به شادی می‌خورد که با دیدن او فی‌الفور از روی مبل بلند می‌شود و به سمتش می‌آید.

صدایش آهسته‌تر از آهسته است وقتی که می‌گوید :

- سلام. خیلی خوش اومدین .

متعجب از لحن آرام او، ابرو بالا می‌اندازد :

- سلام. ممنون .

همان لحظه سوسن از آشپزخانه خارج می‌شود. اخم دارد و لبخند کمرنگی . . .

جلو می‌آید و باکس گل و آن کیسه‌ی پر از خوراکی‌های محبوب حنا را از دستش می‌گیرد .

- سلام. زحمت کشیدی .

پوچ می‌خندد :

- کاری نکردم .

و بالاخره جستجو می‌کند دلیل حال پریشانش را . . .

- حنا، هست؟

نرگس هم به جمعشان اضافه می‌شود و سلام می‌دهد. سری برایش تکان می‌دهد اما نگاهش به لبهای سوسن است .

سوسنی که با لبخند نرمی، متین و آرام جواب می‌دهد :

- هست ولی خوابه. شما هم اون‌قدر بی‌تاب بودی، دلم نیومد زنگ بزنم و بگم نیای .

و حالا واقعاً شرمنده‌ی خانمی این دختر است .

دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد :

– ممنون فقط . . .

دودل است و مردد . . .

می‌پرسد :

– می‌شه برم پیشش؟

سوسن پلک روی هم می‌فشارد و سپس وسایل‌هایی که آرمین آورده بود را به دست نرگس می‌سپارد .

– معلومه که می‌تونی .

و سپس با دست به سمت آن راهروی باریک اشاره می‌کند :

– از اون طرف. دومین اتاق .

با لبخند تشکر و سپس بی‌درنگ به سمت اتاق قدم تند می‌کند. قلبش بی‌امان می‌کوبد و چقدر بی‌تاب ب*وس*یدن و بوییدن دخترکش است! بی‌تاب چشمانِ او و . . .

خودش هم فکرش را نمی‌کرد که به این زودی‌ها دل ببازد. آن هم به این دختر . . .

سرتق و چموش! حنایی که قرار بود تنها یک سرگرمی، بازی و سرکاری باشد . . .

داخل اتاق می‌شود و جانش در می‌رود برای آن جسم ظریف و خواستنی به خواب رفته بر روی تخت . جلو می‌رود و لبه‌ی تخت می‌نشیند و نگاه بیقرارش را به چشمان بسته‌ی حنا می‌دوزد. با نوک انگشتان کشیده و مردانه‌اش، گیسوان پریشان دلبرش را از صورت به کنار و نامش را صدا می‌زند.

آرام و دلتنگ :

– حنا؟

بغضش می‌گیرد. مزخرف و به دور از باور است که آرمین بهمنش چنین خ*را*ب و عاشق باشد؛ اما هست !

پشت دستش را نوازش‌وار به گونه‌ی لطیف دخترک می‌کشد و زمزمه می‌کند :

– باز کن چشماتو حنام. باز کن ببینمت .

حنا تکان خفیفی می‌خورد اما بیدار نمی‌شود. و آرمین است و آن نفسی که در گلویش حبس می‌شود و آن قلب زیادی بی‌قرار و دلتنگ . . .

بلندتر صدایش می‌زند :

- حنا؟

پلک‌های حنا می‌لرزند و بعد آرام آرام باز می‌شوند. سرش را می‌چرخاند که با دیدن آرمان، آن هم در آن ن*زد*یک*ی و در اتاق او و نشسته بر لبه‌ی تختش، ماتش می‌برد !

هنوز تحت تاثیر قرص‌های خواب‌آور و آرام‌بخشی که قبل از خواب و در عصر خورده بود، گیج و منگ می‌زند اما می‌دانست که این‌جا یک چیزی درست نیست. بودن آرمان در خانه‌شان و در این فاصله، عجیب است! زیادی هم عجیب است. گمان می‌کند توهم زده است اما . . .

آن صدای بم و لعنتی دوباره به گوش می‌رسد و پو*ست گونه‌اش می‌سوزد از گرمای نوازش دست او . . .

- قربون اون چشمای پُف کرده‌ات. بلندشو ببینمت که این دلم ترکید .

دهانش خشک شده است و آرام زمزمه می‌کند :

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

بغضش می‌گیرد. خواب است یا بیدار؟ که باز هم صدای آرمان، روی افکار مزخرفش خط قرمز می‌کشد :

- اومدم نفسمو ببینم. نمی‌خوای بیدار بشی؟

در جایش نیم‌خیز می‌شود و حالا بودن او، باورکردنی‌ترین اتفاق ممکن است. در ترکیدن بغضش بی‌اراده‌ترین است و حتی در ریختن اشک‌هایش . . .

لبانش می‌لرزند :

- آرمان . . .

و بقیه‌ی جمله در دهانش خفه می‌شود. هق می‌زند و به آنی در س*ی*نه‌ی مردانه‌ی او و آ*غ*و*ش گرمش فرو می‌رود و صدایش، آرام‌بخش‌ترین مسکنی‌است که می‌تواند به روح و جان دخترک تزریق شود. مورفین است اصلاً !

- هیشش، معذرت می‌خوام که سرت داد زدم. مزخرف گفتم ولی توی احمق مگه نمی‌دونی چقدر دوستت دارم؟ بچه‌ای مگه گوشیتو خاموش می‌کنی؟ با خودت نگفتی دق می‌کنم میمیرم از نگرانی؟

تمام تنش دارد از زور خواستن جنون‌وار مردش، می‌لرزد! دلخور بودها، کُلی، شاید قدر تمام عالم اما لعنت به این عطر و بوی او، به صدایش، به آن دلبری کردنش در آن جمله‌هایش . . .

و عشق آنقدر احمق است که دیگر دلخور نباشد. بیشتر بغلش می‌کند. میان گریه و هق‌هق‌هایش گِلایه می‌کند :

- من نمی‌خوام وقتی ناراحتم می‌کنی ازم معذرت خواهی کنی من می‌خوام وقتی می‌دونی چه کاری ناراحتم می‌کنه، هیچ‌وقت اون کارو انجام ندی. طوری رفتار نکنی که دلم بشکنه .

دماغش را بالا می‌کشد و با گریه ادامه می‌دهد :

- حتی اگه دعوا می‌کنم، بحث می‌کنم، قهر می‌کنم، لج می‌کنم ولی یه تار موهاتو به دنیا نمی‌دم .

به قول سعدی:«نقش او در چشم ما هر روز خوش تر می‌شود» !

لبخند روی لبان خوش فرم و مردانه‌اش کش می‌آید و دخترک را بیشتر به خود می‌فشارد. اجازه می‌دهد خالی شود و هرچقدر می‌خواهد گله و شکایت بکند .

نمی‌داند چقدر می‌گذرد که روی موهایش را می‌بوسد :

- اصلاً من غلط کردم، خوبه؟

حناست که تقریبا آرام‌تر شده است. هق نمی‌زند، تنها آرام آرام اشک میریزد و آرمین به فدای این ناز و دلبری توی صدای پربغض او . . .

- نمی‌خوام !

ته گلو می‌خندد و دوباره روی ابریشمی‌هایش را می‌بوسد :

- چیو نمی‌خوای؟

حناست که چون بچه گربه‌ها در آ*غ*و*شِ او فرو رفته است و بغض دارد هنوز !

- نمی‌دونم .

آهِ مردانه‌ای می‌کشد و چه کند با این دخترک نازنازی که دلش را که هیچ، ایمانش را هم برده است؟

پشیمان از رفتار آن روزش، ل*ب می‌زند :

- آره می‌دونم گاهی اوقات آدم جالبی برات نیستم، می‌دونم یه وقتایی عصبی‌ام، حرفای مزخرفی می‌زنم، می‌دونم گاهی بلد نیستم اون مدل حساس بودنتو، یه وقتایی ناخواسته اذیتت می‌کنم یا بد و بیراه مفت می‌گم. می‌دونم گاهی چقدر بدم، اما خب دوست دارم، خیلی هم دوست دارم و می‌خوام بدونی من همیشه کنارتم و تحت هیچ شرایطی نمی‌خوام از دستت بدم !

بعد از آن شبی که با آمدن آرمان به خانه‌شان، آشتی کرده بودند، رفتارهای آرمان روز به روز عجیب و عجیب‌تر می‌شد. آسان‌تر کلافه می‌شد و نگاهش، نگاهش پر از حرف بود !

و حنا هر بار که می‌پرسید :

- می‌خوای حرف بزنیم؟

آرمان بعد از سکوت مزخرفی جواب می‌داد :

- کاش می‌تونستیم .

نگران که می‌شد و می‌گفت :

- یعنی چی؟

آرمان با خنده‌ی ویرانی ل*ب می‌زد :

- یعنی دوس داشتنت آنقدر دیوونه‌کننده و پیچده‌است که نمی‌تونم بگم چه‌قدر !

تنها لبخند می‌زد اما می‌دانست یک‌جای کار حسابی می‌لنگد. بد هم می‌لنگد. آرمان، حرف‌ها برای گفتن دارد و اما، نمی‌تواند !

و حالا بعد از تصمیمی که گرفته بود، امروز به آموزشگاه و بر سر کلاس طراحی‌اش آمده بود. تصمیم گرفته بود هرطور هم که شده آن راز حبس شده در پشت زبان آرمان را کشف کند و شاید باید به سراغ دوستانش می‌رفت. دوستان رک و شاید بی‌اعصاب آرمان. و مدنظر حنا رفتن به سراغ کسی چون فوآد آژگان بود !

درب کلاس باز می‌شود و قامت بلند اما این روزها خمیده‌ی آرمان در درگاه ظاهر می‌شود. بغضش می‌گیرد. حال بد این روزهای تمام جانش‌آنقدر زیاد است که حتی نمی‌تواند در کلاس و میان شاگردانش، حفظ ظاهر بکند .

سلامش نامستحکم‌تر از هر روز دیگر و قبل است. به جای حنا، آن دخترک تازه‌وارد که نامش چکاوک

بود، شیطنت می‌کند و با شیرین زبانی ل*ب میزند :

– سلام استاد. مثل این‌که امروز حسابی خسته‌اید و خبری از اَخم و تشر و سخت‌گیری نیست .

و حناست که به چکاوک نگاه می‌کند. چکاوکی که از هیچ چیز ماجرا خبر ندارد. حنا هم هم‌چنین؛ اما حداقلش می‌داند که رنجی دارد مردش را از پا درمی‌آورد !

آرمان پشت میزش جا می‌گیرد و لبخندش به وضوح مصنوعی و شکسته است وقتی که می‌گوید :

– درسته .

روی صندلی آوار می‌شود. مردش چنین است، چرا؟

کسی به درب می‌کوبد. آرمان با تک سرفه‌ای بلند می‌گوید :

– بفرمایید .

و سپس قبل از ورودِ شخصِ پشت در، از جا بلند می‌شود و از میز فاصله می‌گیرد .

نگاه همه به سمت در است و . . .

ناگه کسی داخل می‌شود. دختری جوان است و بسی جذاب !

حناست که دندان روی هم می‌ساید. لابد این داف خانم هم شاگرد جدید است !

عصبی می‌شود و نگاه آن دختری می‌کند که با سلام پرانرژی‌ای پا به کلاس می‌گذارد. آرمان هم جوابش را می‌دهد و باهم دست میدهند و این از تیله‌های طوسی تیز حنا دور نمی‌مانَد !

قد بلند است و خوش‌اندام. موهای پرکلاغی و لختی دارد که به دورش ریخته است و تیپ توی چشم و زیبایی دارد !

به سان هیجده ساله‌های شیطان می‌مانَد اما . . .

صدای آرمان و آن‌چه که می‌گوید، متعجبش می‌کند .

– گمان می‌کردم خانم آسایش امروز دیرتر خدمت بنده می‌رسن، برای همین می‌خواستم خودم درس رو شروع کنم .

حناست که نمی‌فهمد. چه شد؟

و آرمان ادامه می‌دهد :

– تصمیم گرفتم یه مدت استراحت جسمی و روحی به خودم بدم دوستان. خانواده‌هاتون در جریان

هستن و امیدوارم شما هم مشکلی نداشته باشید .

باربد با لحن ناراحت و متعجبی حرفش را قطع می‌کند :

- یعنی چی استاد؟ ما به شما عادت کردیم .

و حنا، می‌فهمد و بغض دارد! انقدر غریبه بوده است که آرمان هیچ به او نگفته بود از این تصمیم؟ اشکش می‌ریزد و چه خوب که امروز در انتهایی‌ترین نیمکت کلاس نشسته است .

دخترک کنار دست آرمان، لبخند سرخی به ل*ب دارد. پهن، گشاده و شاد .

- خانم آشا آسایش که از شاگردان قدیم و با استعداد بنده هستن، اینجانکه یه مدت به جای من با شما ادامه ب*دن .

دستش می‌لرزد. عاشق است و در این حال و هوای بد حتی به آشا نام آسایش هم حسودی می‌کند .

کسی از دختران اعتراض می‌کند :

- ولی ما هزینه کردیم که با خود شما ادامه بدیم نه با هر کسی که تازه‌کار و از قضا شاگرد شما هم بوده باشه .

پر کشیدن لبخند از لبان دخترک را می‌بیند و اخم‌های آرمان را . . .

حسودی می‌کند. بغض، بیشتر می‌شود !

دست گرمی روی دستش می‌نشیند. به خود می‌لرزد و سپس صدای دخترانه و آرام چکاوک مهربان است که زیرگوشش می‌پیچد :

- گریه نکن عزیزدلم. حداقلش نه توی این جمعی که شاید خیلی‌ها منتظر دیدن این سکانسن .

پشت دستش را به پای چشم‌هایش می‌کشد. نگاه چکاوک می‌کند. لبخند لرزانی می‌زند :

- تو بگو چه‌جوری جمع کنم خودمو؟

صدای خشم آرمان نسبت به آن شاگردی که به آشا خانم، لقب تازه‌کار داده بود، حواس همه را به خود جلب می‌کند .

- چه طرزه حرف زدنه خانم اسماعیلی؟ من اگر از قدرت و استعداد خانم آسایش با خبر نبودم هرگز ایشون رو جایگزین خودم نمی‌کردم. شما هم اگر خیلی ناراحت و ناراضی هستید، تیم ایکاروس مابقیِ هزینه‌هاتون رو بهتون برمی‌گردونه تا با هرکس دیگه‌ای که دوست دارید، ادامه بدین .

نمی‌تواند! واقعا تحمل این فضا و این حجم از پریشانی را ندارد. از جا بلند می‌شود و کوله‌اش را عصبی چنگ می‌زند. در جواب "بهت پیام میدم" گفتنِ چکاوک تنها سر تکان می‌دهد و بی‌اجازه به سمت در می‌رود .

- کجا حنا خانم؟ من هنوز سر کلاسم !

بی‌اراده است که اول از همه به چکاوک نگاه می‌کند. به لبخند مهربان او و پلک‌هایی که روی هم می‌گذارد و دارد به حنا می‌فهماند که باید آرام باشد !

عقب‌گرد می‌کند و سپس به آشا آسایش تازه از راه رسیده‌ای نگاه می‌کند که لبخند به ل*ب دارد.

پوزخند می‌زند و تیله‌هایش را به سمت آرمانی سوق می‌دهد که این سوال را از او پرسیده بود .

تای ابرو بالا می‌دهد و دست خودش نیست که با یک حالت آمیخته به تمسخری می‌گوید :

- جداً؟ ببخشید متوجه نشدم !

دو سه نفری از بچه‌های کلاس می‌خندند و عده‌ای از جسات و گستاخی حنا پچ پچ می‌کنند .

به آرمان نگاه می‌کند که چطور اخم توی هم گره زده و ل*ب می‌فشارد .

- بفرمایید بیرون. باید صحبت کنیم .

از خدا خواسته سری به تایید تکان می‌دهد و با کشیدن دستگیره، از کلاس بیرون می‌رود. آرمان هم به دنبالش می‌رود و در را کامل نمی‌بندد و حنا، می‌شنود صدای آن استاد جدید را که دارد خود را برای بچه‌ها معرفی می‌کند :

- خیلی خب، همون‌طور که استاد آرمان هم عرض کردن، آشا هستم، آسایش. بیست و دو ساله و کمی تا مقداری شَرا! برعکس چیزی که از فامیلیم انتظار می‌ره .

صدای خنده‌های بچه‌ها به نمک ریختن مسخره‌ی او بلند می‌شود و . . .

صدای پر از تشر آرمان، بند افکارش را پاره می‌کند :

- باز که رم کردی تو دختر !

ابرو بالا می‌اندازد و پر از تمسخر می‌خندد :

- آها آره و شاید دلیلش صمیمی بودن اون عفریته‌ی داخل کلاس با تو باشه !

آرمان است که جا می‌خورد :

- چی داری می‌گی؟

عصبی می‌خندد و چتری‌های پریشانش را کنار می‌زند :

- می‌گم از حسودی به اون دختره که توی کلاس آن‌قدر تعریف و تمجیدشو کردی و اونم مثل کَنه بهت چسبیده بود، دارم پاره می‌شم. آنقدر ناواضحه؟

آرمان است که با بهت و حیرت می‌خندد. ناخواسته است در صدا زدن نام او آن هم بدون پیشوند و پسوند :

- حنا؟

و حنا چه می‌داند که فرد مقابلش، آرمان بهمنش اصلی قصه است؟ همانی که مغرور است. همانی که هیچ ارتباطی جز ر*اب*طه‌ی استاد و شاگردی با حنا ندارد .

گستاخانه می‌تازد و دیگر خبر ندارد که او، عاشق و دلباخته‌ی حنا، نیست !

- حنا و مرض! دیگه فکر کنم اینو همه‌ی مردا بدونن که وقتی یه زن عاشقشونه تا چه حد می‌تونه حسود و دیوونه باشه؟ تو چرا نمی‌دونی آرمان؟

به فک سخت شده‌ی او نگاه می‌کند و به بهت توی سیاه‌چال‌های او . . .

و به راستی چرا چیزی نمی‌گوید که دخترک آرام شود؟

کسی درب کلاس را باز می‌کند و آرمان را صدا می‌زند :

- استاد، یه لحظه می‌شه بیایین؟

حنا می‌خندد. پر از حرص و حال بد . . .

به آرمان نگاه می‌کند و سکوت طولانی‌اش !

با بسته شدن در، با بغضی ترکیده میغرد :

- من نمیام سر کلاس این مار افعی‌ها، گفته باشم. خودت که خواستی برگردی سرکار، بهم اطلاع می‌دی، از اون موقع میام .

آرمان تنها لبخند می‌زند و سری تکان می‌دهد :

- چشم !

و حنا، نمی‌تواند که در مقابل او مدت زمان طولانی دلخور و قهر بماند .

می‌خندد :

– بی‌بلا .

و سپس با محکمتر چسبیدن کوله‌اش، پله‌های مارپیچی ایکاروس را برای خروج از آموزشگاه، پایین می‌رود و

آرمانِ بهمنش می‌ماند و قلبی که فرو ریخته است! تپش سرسام‌آوری گرفته است و دخترکی، چنین دوستش دارد !

لبخند می‌زند. نتوانسته بود که در برابر اعتراف‌های شیرین او و حرص‌زدن‌های شیرین‌ترش، چون همیشه خوددار و مغرور بماند و به دلش نشسته بود آن تحکیم دخترک که غریده بود :

– خودت که خواستی برگردی سرکار، بهم اطلاع میدی، از اون موقع میام !

لبخندش کش‌تر می‌آید و دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد. گرمش می‌شود و چه بی‌اراده گفته بود :

– چشم !

حنا، به چشمش شیطان بود. یک شیطان دلفریب و دلربا. از همان جلسه‌ی اول، زیبا بود و عاشق! عاشق آرمان بود و آرمان فقط نمی‌خواست که او را وارد پیله‌ی تنهایی خود بکند. هر بار با او با اخم و تذکر رفتار کرده بود تا برنجد و از او دور شود و عشق آرمان را از سرش بیرون کند؛ اما حالا می‌بیند که هیچ تغییری در دخترک ایجاد نشده که هیچ، که حتی بدتر هم شده است .

موهایش را چنگ میزند. باید با میثاق صحبت کند. شاید اگر بتواند به کمک میثاق، این کابوس‌های شبانه را از خود دور و دورتر بکند، آن گاه حتی بتواند به ر*اب*طه‌ی احتمالی خودش و حنا هم فکر کند .

شستش را گوشه‌ی ل*بش می‌کشد. چه اشکالی داشت که بعد از این همه سال با شاگرد حسابی عاشق و کله‌شق خود زندگی بکند؟ بعد ازسال‌ها، بعد از این همه سیاهی‌ها و تنهایی‌ها . . .

دربِ کلاس دوباره باز می‌شود و این بار باربد صدایش می‌زند :

– استاد، نمیای؟

می‌خندد. مضطرب و پریشان و با قلبی که به یک‌باره چنین زیر و رو شده است .

با سر تکان دادنی داخل کلاس می‌شود و حالا برعکس لحظه‌ی اولی که به کلاس آمده بود، یک‌طور

بی‌دلیلی انرژی دارد .

– اومدم بچه‌ها، سوالتون رو بپرسید .

دخترکی به سراغش می‌آید و از طراحی می‌پرسد و آرمان اما در فکر دخترکی که آرمان را بی‌نهایت دوستش دارد !

روی تخت دراز کشیده و خیره به سقف مانده است. قلبش پر از حس غلیظ دوست داشتن آرمانش است و آه بلندی می‌کشد !

از طریق سوسنی که از سپهر درخواست کرده، توانسته بود که شماره‌ی فوآد آژگان را گیر بیاورد. بغضش می‌گیرد. و چه لحظه‌ی مزخرفی بود آن وقتی که با فوآد تماس گرفته و فوآد، رد تماس داده بود .

برایش پیامک نوشته بود :

– منم، حنا .

و فوآد چه‌قدر سریع و تیز جوابش را داده بود :

– شناختم .

عمدی جواب نداده و حنا، ضایع شده بود !

برای بار دوم پیامک فرستاده بود :

– باید باهات حرف بزنم. لطفا !

و فوآد، تمام درهای پیش رویش را با آن سه جمله‌ای که در پیامش گفته، بسته بود .

– ولی من هیچ حرفی باهات ندارم. دیگه هم به من پی‌ام نده. به گمونم دوست پسرتم خوش نداره با رفیقش تیک بزنی !

به معنای تمام مات و لال شده بود و پر از حرص و خشم . . .

نوشته بود :

– برو به جهنم !

و گوشی را محکم به زمین کوبیده و فوآد هیچ چیزی در جوابش ننوشته بود .

تمام روزهای گذشته‌شان با عشق‌بازی و لحظات خوش می‌گذشت و حالا دیگر آمار با هم یکی شدن

جسم و روحشان از دست هردویشان در رفته بود. حتی امروز هم چنین گذشته بود .

دم عمیقی می‌گیرد و وابستگی‌اش به آرمان به حدی جدی و زیاد و زیادتر شده بود که حالا شب‌ها هم آ*غ*و*ش، صدا و بودن او را می‌خواست !

دلتنگی با فکر به او به اوج خود می‌رسد. ادکلنی که از روی دراور آرمان برداشته بود را ب*غ*ل می‌کند. بوی او را می‌دهد. با یادآوریِ "اونو واسه چی می‌بری؟" گفتن آرمان، لبخندی روی ل*بش می‌نشیند. تنها در جوابش ل*ب زده بود :

– می‌برم تا هر وقت که دلم تنگت شد، به جای تو بغلش کنم .

بغضش بیشتر می‌شود و مثل اینکه امشب دلتنگی قصد جانش را کرده بود !

گوشی را چنگ و روی نام آرمان ضربه می‌زند. بوق دوم به سوم نرسیده، صدای گرم آرمان زیر گوشش می‌پیچد :

– جانم حنام؟

قطره اشک سمجی از گوشه‌ی چشمش به پایین می‌چکد. صدایش می‌لرزد :

– دلم برات تنگ شده .

صدای مردانه و محکمش، نگران می‌شود و می‌ترسد :

– چیزی شده دورت بگردم؟

ل*بش را گ*از می‌گیرد تا از مهربانی او هق نزند و عشق، همین حس وحشتناک خواستن بود؟ همینی که هم ضعیف و هم قدرتمندت می‌کرد؟ همین بود؟

در ریختن اشک‌هایش هیچ اختیاری ندارد :

– نه، فقط دلم تنگت شده بود .

لحن آرمان، مهربان‌تر می‌شود :

– ای من بگردم دور دلت. بیام دنبالت بریم دور دور؟

خیلی دلش می‌خواهد که قبول کند منتها هم ساعت از یک شب گذشته است و هم سوسن اجازه‌اش را نمی‌دهد !

ل*ب برمی‌چیند :

- الان نمی‌شه که .

آرمان منظورش را می‌گیرد. سپس برای این‌که خنده به لبهای دخترک بیاورد، با لحن شوخی می‌گوید :

- یه کم تحمل کنی تمومه به‌مولا. بعدش که زن و شوهر شدیم هر شب و روز تو ب*غ*ل خودمی .

میان بغض و گریه، می‌خندد :

- دیوونه .

آرمان به میان حرفش می‌پرد :

- هر چند که منو تو همین الانشم زن و شوهریم .

گونه‌های حنا از گرفتن منظور او سرخ می‌شوند و خجالت می‌کشد! و بی‌اراده یاد امروز می‌افتد. امروزی که حنا و آرمان برای بار چندم با هم یکی شده بودند و حنا بعد از رفتن آرمان از اتاق، به حمام رفته و هنگامی که با حوله‌ی تن‌پوش به هال بازگشته بود، با معین چشم توی چشم شده بود ! جیغ کشیده بود. نه از روی ترس! از روی خجالت. بغضش تلخ‌تر می‌شود و خنده از روی لبهایش پر می‌کشد. حتماً معین هم گمان می‌کرد که حنا، چون دوست دخترهای سابق و دوهزاری آرمان است . . .

بی‌صدا اشک می‌ریزد :

- از اون لحاظ نمی‌گم . . .

و تا می‌خواهد ادامه‌ی جمله‌اش را بگوید، آرمان می‌پرسد :

- پس از چه لحاظ می‌گی زندگیم؟

می‌خندد. دیوانه شده و مقصر همه‌ی این‌ها عشق است . . .

- مثلا من برات غذا درست کنم و منتظرت باشم تا تو از سرکار برگردی. بیای بغلم کنی و روی موهای نازمو ببوسی و بگی دستت درد نکنه خانم خوشگلم .

بی‌توجه به خنده‌ی بلند و صدادار آرمان، ادامه می‌دهد :

- ببینی برات قرمه سبزی پختم، ذوق کنی و بگی خدایا به کدامین کار خیرم این نعمتو نصیبم کردی؟

آرمان به حتم از شدت قهقهه قرار است خفه بشود. میان خنده بریده بریده می‌گوید :

- گمشو بابا، یه کم بیشتر خودتو تحویل بگیر. اینایی که گفتی خیلی ناچیز بود .

با پشت دست، اشک‌هایش را پاک می‌کند :

- اِ نکن دیگه! دارم از رویاهام می‌گم .

آرمان با عشق جواب می‌دهد :

- بگو نفسم، بگو . . .

می‌خندد و همان‌طور که نگاهش به تاریک و روشن اتاقش است، به آن رویاهای شیرین فکر می‌کند :

- مثلا تو بری دوش بگیری. من میزو بچینم. بعد صدام کنی برات حوله بیارم .

آرمان با شیطنت به میان کلامش میپرد :

- منم دستتو بگیرم بکشمت داخل. جای قرمه سبزی تورو ! . . .

حدسِ ادامه‌ی جمله‌اش آنچنان هم سخت نیست .

از ته دل می‌خندد. طوری که مطمئن است که صدایش حتی تا هال و اتاق دیگر خانه می‌رود . . .

آرمان که چون لحظاتی که توی خانه و باهم بوده‌اند، پر از حرارت قربان صدقه‌اش می‌رود، دوباره به یاد معین می‌افتد و آن نگاهش .

با مکث، ل*ب میزند :

- راستی، معین چیزی نگفت؟

آرمان است که فی‌الفور می‌پرسد :

- راجع به چی؟

موهایش را پشت گوش می‌فرستد و صادقانه جواب می‌دهد :

- راجع به امروز و دیدن من توی حوله‌ی حموم و توی خونه‌ات! نگفت اینم مثل همون دختراییه که . . .

آرمان با تحکیم به میان حرفش می‌پرد :

- نشنوم اون مزخرفی رو که می‌خوای پشت بند جمله‌ات بگی !

ل*ب می‌گزد و دلخور ادا می‌کند :

- ندیدی چه‌جوری نگاه می‌کرد؟ تازشم کلی تیکه‌ی مستقیم و غیر مستقیم بارم کرد .

آرمان آه کلافه‌ای می‌کشد :

– غلط کرد! معین دیگه یه زری می‌زنه. مهم منم که می‌دونم چقدر پاک و خالصی .

قند توی دلش آب می‌شود و در دل یک گور پدرش غلیظی نثار معین می‌کند. یاد آن لحظاتی که باهم گذرانده بودند، می‌افتد و . . .

یاد آن هنگامی که آرمان به او گفته بود که چه‌قدر حوله‌ی تن پوشش به حنا می‌آید. یاد آن دوستت دارم‌های گرم و پرحرارتش. یاد آن قرمزیِ رو به ک*بودی روی گر*دن آرمان که شاهکار خودش بود و حنا چه‌قدر اصرار می‌کرد تا آن را بپوشاند و بعد به پیش معین برود و آرمان، فقط می‌خندید !

– موش خورد ز*ب*ون دوست دخترمو؟

می‌خندد و به پهلو غلت می‌خورد :

– نخیرم !

آرمان است و آن شیطنت‌های یکهویی‌اش! حرف‌هایی که به یک‌باره می‌زد و نفس دخترک را بند می‌آورد و حالا هم یکهو با پایین آوردن صدایش، ل*ب می‌زند :

– هنوز تنت بوی منو می‌ده؟

یاد آن شیطنت دوباره‌اشان بعد از حمام و رفتن معین می‌افتد. خجالت می‌کشد و دلش قیلی ویلی می‌رود .

ل*ب می‌گزد :

– اوهوم . . .

آرمان قهقهه می‌زند :

– مطمئنم الان مثل بچه‌ها لُپات سرخ شده و سرتو انداختی پایین .

می‌خندد. چه خوب هم او را شناخته بود !

ملافه را تا روی سرش بالا می‌کشد :

– آرمان؟

صدای مردانه‌اش با مکث به گوش می‌رسد :

– جان آرمان؟

لبخندش عریض می‌شود :

– چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

باز هم مکث و بعد، رسیدن صدای او . . .

– نه .

می‌خندد و غرق رویای دخترانه‌اش است که می‌گوید :

– ولی منو تو زن و شوهر بشیم خیلی خوب می‌شه‌ها .

آرمان با ل*ذت می‌خندد :

– دقیقا. به من که خیلی خوش میگذره !

باز هم روی گونه‌هایش آتش می‌گیرد. حرص می‌زند :

– اِ اون‌جوری نمی‌گم که توام همش منحرف فکر می‌کنی .

آرمان خودش را به آن در می‌زند و با خونسردی ادا می‌کند :

– مگه تو می‌دونی من به چی فکر می‌کنم؟

میان خنده حرص میزند :

– بله که می‌دونم. نیتای تو همه شومن !

نصف شبی دیوانه شده بودند. می‌خندیدند و سر به سر هم می‌گذاشتند .

– چون شومن هر بار تو بیشتر از من مشتاقی؟

جیغ خفه‌ای می‌کشد که قهقهه‌ی آرمان به هوا شلیک می‌شود .

شیرین حرص می‌خورد :

– خیلی بدی !

کمی ملافه را پایین می‌دهد تا نفس بگیرد که باز هم آرمان با آن حرف‌های دلبرش، بند دل دخترک را پاره می‌کند .

– همین بد انقدری تورو دوستت داره که حرومش باشه اگه نگاهی جز نگاهت دلشو بلرزونه !

دیگر یادش نمی‌آید که چه‌قدر صحبت کرده و چه‌قدر خندیدند! فقط می‌داند که میانه‌های حرف زدنشان، آرمان خوابش برده و حنا با خنده و شب بخیر گفتن، تماس را خاتمه داده بود .

لقمه‌ی مربا و خامه را توی د*ه*ان می‌گذارد و نگاهش به سوسنی‌است که این روزها بیش از گذشته با سپهر چت می‌کند و لبخندش به هنگام چت کردن با او حتی برای لحظه‌ای کمرنگ نمی‌شود ! می‌خندد :

- جون! همیشه بخندی قناری .

شادی قهقهه می‌زند :

- همون. توام دقت کردی از اون موقعی که با این پسره‌ی اُسکول جیک و پوک می‌کنه چقدر نیشش شل شده؟

سوسن با اخم نگاهشان می‌کند و ابتدا جواب کوبنده‌ای به شادی‌ای می‌دهد که سپهر را اُسکول خطاب کرده بود :

- چون ع*و*ضی و خیانتکار نیست، می‌شه اُسکول؟ اگه هَوَل و دودَره باز باشه می‌شه خفن و گنگ، آره؟

حنا ریز می‌خندد و همان‌طور که چشمش به آمدن نوتیفی از جانب آرمان است، برای سوسن ل*ب می‌زند :

- جون! چه یقه‌ای جر می‌ده واسه سپهرش این سوسی خانوم !

نرگس قهقهه می‌زند که سوسن با اخم می‌غرد :

- زهرمار جون مون. جمع کن بابا چندش بازیارو .

می‌خندد و اهمیتی به صغری و کبری چیدن سوسن نمی‌کند. داخل ت*ل*گرام می‌شود و پر از حس و حال خوب برای آرمان می‌نویسد :

- صبحت بخیر دورت بگردم .

و با فکری که یکهو به سرش می‌زند، شروع به تایپ کردن می‌کند و تمام آن‌چه را که توی قلبش هست و می‌خواهد را برایش می‌نویسد :

- هرموقع ناراحت بودی فقط بدون که خدا منو آفریده تا همه‌ی غماتو به جون بخرم، تا نزارم غصه بشینه تو اون چشمای قشنگت تا نور باشم تو شبای تاریکت، من می‌خوام همیشه شاد نگهت دارم پس غماتو ازم مخفی نکن! خب؟

و سپس دو قلب قرمز پشت بند پیغامش می‌فرستد. لبخندش از خواندن دوباره‌ی پیغام، عریض‌تر می‌شود. هوم! این‌گونه خیلی خوب بود. فقط می‌خواست هرطور که شده آن غم توی نگاه آرمان را از زیر زبانش بیرون بکشد و حالش را خوب و خوب‌تر بکند و شاید این بار به جای به دنبال فوآد آژگان راه افتادن، به سراغ سپهر یا معین برود! حتما آن‌ها یک چیزهایی می‌دانند و آه که ناراحتی آرمان، ناراحتی او بود، همین !

با لبخند پیام دیگری می‌نویسد :

- دوستت دارما !

تمام روز، خود را مجاب کرده بود که به سمت گوشی نرود. بیشتر با دخترها وقت بگذراند و کمی از دنیای عاشقانه و آرمان بازی فاصله بگیرد و موفق هم شده بود !

برای نهار به یک رستوران لاکچری در یکی از منطقه‌های خوب شهر رفته بودند و بعد از آن، به شهربازی، خرید کرده بودند، خارج از کوپِن و به مقدار زیاد !

و حالا بعد از کلی خوشگذرانی و دور دور در خیابان‌ها آن هم با موزیکی که صدایش، پرده از گوش‌ها می‌درید، به خانه آمده بودند .

به ساعت نگاه می‌کند. حدوداً سه‌ی سحر است. به قهقهه‌های شادی، نرگس و سوسن توجه نمی‌کند و به سراغ اتاقش می‌رود. وای فای را روشن می‌کند و وارد ت*ل*گرام می‌شود. تا بالا آمدن پیام‌ها، تاپ را هم از تن می‌کند و شلوار جینش را هم درمی‌آورد. با لبخند عمیقی به زیر ملحفه می‌خزد و مطمئن است که کلی زنگ و پیغام از جانب آرمان دارد و . . .

لبخند از روی ل*بش پاک می‌شود !

نه هیچ تماس از دست رفته‌ای و نه حتی یک پیغامی !

وارد صفحه‌ی چتشان می‌شود. پیامی که صبح برای آرمان فرستاده بود، هنوز هم دو تیک نخورده است و . . .

چشمش به دایره‌ی سبز رنگ کنار پروفایل او می‌افتد و کلمه‌ی آنلاین زیر آن گردی عکس !

پس آنلاین بود و سین نمی‌زد؟

ناخودآگاه دلش شور می‌زند و بغض می‌کند. اصلا در این ساعت سحر چرا آنلاین بود؟ اصلا با چه کسی

چت می‌کرد؟

افکار وحشی و بد، ناجوانمردانه به مغز کوچکش حمله می‌کنند و دستانش می‌لرزند. یاد حرف‌های بی‌سر و ته آن شب معین می‌افتد. یاد، یاد هر چیز بدی و بغض، زهرمارتر می‌شود .

پو*ست کنار ل*بش را به رسمِ عادت با دندان می‌کَنَد و برایش می‌نویسد :

- چرا آنلاینی اما سین نزدی؟

چیزی درون س*ی*نه‌اش می‌جوشد. دو دقیقه می‌گذرد اما باز هم آنلاین است و دریغ از یک جواب و حتی خوانده شدن پیغام حنا ! . . .

حس تلخ و گسی در دلش غُل می‌خورد. شاید دخترک جدیدی دلش را برده است؟ شاید حنا دلش را زده باشد و شاید . . .

حرصی می‌شود. دوباره می‌نویسد :

- با کدوم خری داری چت می‌کنی؟

اشکش می‌چکد. برعکس دقایق قبل که دلش بر*ه*نه شدن می‌خواست و گرمش بود، حالا دارد از زور سرمایی که غم و اضطراب آن را به جانش انداخته بودند، می‌لرزد !

دوباره پیغام می‌فرستد :

- حالا کارت به جایی رسیده که پی‌ام منو جواب نمی‌دی؟

اشک و گریه، بیشتر می‌شود. با قلبی شکسته و اعصابی داغان هم‌چنان می‌نویسد و ارسال می‌کند.

دو پیغام پشت سر هم . . .

- آرمان، با توام !

- خیلی ع*و*ضی‌ای، خیلی! فقط یه روز آنلاین نشدم و نبودم. چه زود جامو پرکردی. اصلا خر منم که تورو باورت کردم. بالاخره ذات آدما رو نمی‌شه عوض کرد و منم یادم نرفته که تو چه کثافتی بودی !

بغضش، بد می‌ترکد! و آخرین پیغام را هم می‌فرستد :

- برو به جهنم، فهمیدی؟ برو به درک آرمان بهمنش !

نت را خاموش می‌کند و گوشی را پر حرص به روی زمین می‌کوباند و های های گریه سر می‌دهد.

صدای سوسن قبل از حضورش به گوش می‌رسد که این وقت سحر دارد در آپارتمان، چنین از نگرانی فریاد می‌زند :

- حنا؟ داری گریه می‌کنی؟

بر*ه*نه بودن اکثر قسمت بدنش مهم نیست. حتی صدای بلند هق هق‌هایش . . .

درب اتاق باز و کلیدپریز زده می‌شود. سوسن و نرگس‌اند که هم‌زمان صدایش می‌زنند :

- حنا !

جایی حوالی س*ی*نه‌اش می‌سوزد. چقدر احمق بود که گمان می‌کرد آرمان، هرگز از او سیر نمی‌شود !

بی‌اراده به حرف‌های معین فکر می‌کند. به عجیب و غریب بودنشان. به آن شب . . .

صدای سرد معین برای بار هزارم در سرش پخش می‌شود. معینی که در جوابِ "چرا داری اینارو به من میگی؟" گفتن حنا، پاسخ داده بود :

- اینارو دارم به تو می‌گم تا قبل از اینکه دیرتر از اینی که هست بشه، دمت رو بزاری رو کولت و از زندگی آرمان گُم شی بیرون !

هق می‌زند. باید دمش را روی کولش می‌گذاشت و گم می‌شد و می‌رفت !

معینی که گفته بود :

- واسه خاطر خودت می‌گم. وابستگی به پسرا برای خود دخترا درد و ضرر داره .

درد دارد. در حال حاضر هم تن و هم روحش درد دارد و . . .

معده‌اش به هم می‌پیچد. سوسن دستش را می‌گیرد و وای از صدای نگرانش . . .

- داری سکته‌ام می‌دی دخترا! بگو چیشده؟

نرگس در حال کنکاش کردن گوشی حناست و حنا، در فکر جملات معین !

مثلاً آن یکی که گفته بود :

- به قول شاعر ماعرا، تو چَک ِ حقیقتو بخوری خیلی بهتر از اینه که هر شب با یه مشت دروغ شیرین به خواب بری عزیزم !

دروغ شیرین؟

دست روی گلویش می‌فشارد. دروغی در میان بود. س*ی*نه‌اش می‌سوزد و دروغی در میان بود !
آرمان، سرد شده بود. چیزی اذیتش می‌کرد. نمی‌گفت و . . .
وای از آن جملات معین . . .
- دِ من درست و درمون حرف بزنم که تو همین‌جا پس میوفتی .
از شدت حال بد، عق می‌زند اما چیزی از دهانش بیرون نمی‌ریزد. نرگس، صفحه‌ی روشن گوشی را به طرف سوسن می‌گیرد .
- آرمان پیاماشو سین زده ولی جواب نداده !
جا می‌خورد. سین‌زده بود؟
میان گریه می‌گوید :
- سین زده؟
دستش می‌لرزد و . . .
- آنلاینه هنوز؟
به فوآدی نگاه می‌کند که بطری آب را از یخچال بیرون می‌کشد و بدون استفاده از لیوان، آن را سر می‌کشد. حرصش می‌گیرد و فحش رکیکی نثارش می‌کند .
سپس حواسش را به بقیه‌ی جمع می‌دهد. جمعی که معین آنها را بدون اجازه‌ی آرمین به خانه‌اش آورده بود تا دور هم باشند. جمعی که قبل از وجود دختری به نام حنا، برای آرمین خود خوشبختی و ل*ذت بود؛ اما حوصله‌ی هیچ‌کدامشان را جز فوآد آژگان ندارد !
صدای خنده‌ی بلند کیارش می‌آید که دارد باخت معین را به چشمش می‌کشد. و معینی که با حرص، دسته‌ی بازی را روی مبل می‌کوباند و می‌غرد :
- بدبخت امشب رو مود نبودم. وگرنه همه می‌دونن معین باخت نمی‌ده !
یکی از دخترها می‌خندد. آرمین حتی نگاه کردن سابقش را به دختران فراموش کرده است و حالا، اصلا مهم نیست که کدام یک از دخترها بلوند و کدام یکی لوندتر است؟ الان فقط حنای موچتری شیطان خودش را می‌خواهد که آن هم فوآد، فعلا حنا را برای آرمین غدغاً کرده است .
چشم می‌بندد و به حرف‌های فوآد فکر می‌کند. شاید برای بار هزارم و شاید ده هزارم . . .

فوآدی که پرسیده بود :

– احمق مگه قرارمون عاشق شدن بود، ها؟ اصلا وقتی قرار بود بازی کنیم، حال کنیم چیزی هم از دوست داشتن و اینا گفتیم ما؟ نه نگفتیم! نگفتیم و نمی‌دونم الان توی کله‌خر چه مرگته؟

به جواب خودش فکر می‌کند. جوابی که از صمیم قلبش و به صادقانه‌ترین حالت ممکن، آن را داده بود :

– نگفتیم فوآد. نگفتیم اما منم اوایل تفریحی دوسش داشتم، نمی‌دونم چی‌شد؟ یهو به خودم اومدم دیدم از سر تا پای وجودم بهش اعتیاد دارم .

سکوت عجیب فوآد را برای خود معنا می‌کند و بعد، چیزی که پشت بند آن اعتراف صادقانه‌اش گفته بود :

– عاشق شدن خیلی چیز عجیبیه !

یهو به خودت میای می‌گی شِت پسر، من چه‌قدر دوسش دارم! کی این‌قدر عاشقش شدم؟ یعنی می‌شه بیشتر از این هم یه نفر رو دوست داشت؟ واقعا شدنی نیست! دو ساعت بعدش برات می‌خنده،

قند تو دلت آب می‌شه و می‌فهمی اشتباه می‌کردی! بیشتر از اون هم می‌شد .

فوآد ل*ب زده بود :

– منه خر نباید ولت می‌کردم. تنها شده بودی. خودتو توی اون بازی و سرکاری لعنتی گُم کرده بودی، واسه همینه که فکر می‌کنی عاشق س*ی*نه‌چاک دختره شدی !

اعصابش به هم ریخته و اختیار از کف داده بود. تخت س*ی*نه‌ی فوآد کوبیده و حرص زده بود :

– من عاشقش نشدم چون تنها شده بودم یا خودمو گم کرده بودم. به‌خاطر این عاشقش شدم چون وقتی برای اولین بار باهاش ارتباط برقرار کردم، تنها زمانی بود که واقعا می‌خواستم کسی رو تو زندگیم و اونم برای همیشه نگه دارم .

به تیله‌های مات فوآد زل زده و با آشفتگی ادامه داده بود :

– چی‌کار باید می‌کردم؟ تا به خودم اومدم دیدم دل بستم. کسی از من نپرسیده بود که آرمین اصلاً می‌خوای عاشق بشی یا نه؟ کسی نگفته بود مراقب باش که عاشق نشی! کسی نزده بود توی گوشم

که دلم برای نگاش نلرزه .

می‌ترسیدم! هر بار که دور می‌شدم و محتاط‌تر رفتار می‌کردم، باز قلبم سمت اون نفس می‌کشید .

فکر می‌کنی مهم نبود که اون منو دوسم نداره؟ مهم بود !

فکر می‌کنی مهم نبود دورش پر از آدمه؛ اما قلبش برای داداش دوقلوی عوضیم می‌زنه؟ مهم بود !

مهم نبود که چشماش همه‌اش آرمانو می‌دید، لباش همه‌اش آرمانو صدا می‌زد؟ مهم بود !

همه‌اشون مهم بود فوآد؛ اما من لعنتی کاری از دستم بر نمیومد. برنمیومد چون دوسش داشتم و دارم !

فوآد لبخند لرزانی زده و در آغوشش کشیده بود .

قلبش درد می‌کند. سر و صدای جمع هم نمی‌تواند کمی از آشفتگی ذهنش کم کند و آه از آن‌چه که فوآد در آخرین جملات مکالمه‌شان به آرمین گفته بود :

– اگه یه روز دیدی یکی رو از ته دل دوسش داری ولش نکن، ممکنه تکرار نشه؛ آدما همیشه فکر می‌کنن براشون هر چند وقت یک‌بار پیش میاد که یکی رو دوستش داشته باشن، ولی این‌طور نیست، باید ده، پونزده سال بگذره تا بفهمی همون یه بار بوده .

بغضش را فرو داده بود و محکم‌تر رفیقش را در آ*غ*و*ش کشیده بود و . . .

کسی تکانش می‌دهد و صدایش می‌زند :

– آرمین؟ حواست کجاست پسر؟

اخم می‌کند و دست ساناز که یکی از مهمان‌های معین است را پس می‌زند :

– گمشو اون ور .

چشمان دختر چهارتا می‌شود .

– خوبی؟

از روی مبل بلند می‌شود و کوتاه می‌غرد :

– به تو ربطی نداره .

معین صدایش می‌زند :

– آرمین؟

از حرکت می‌ایستد و عقب‌گرد می‌کند .

- جدی جدی ناراحتی؟

می‌خندد. عصبی و درمانده و زیادی هیستریک و پریشان .

سکوت، جمع را فرا گرفته است که به یک‌باره حرص می‌زند. حرصی که آلوده به غم کهنه‌ی سنگینی‌است که دارد آرمین را هر روز، له و له‌تر می‌کند :

- فکر می‌کنی از این‌که ناراحتم خوشحالم؟

چرا هیچ‌کس نمی‌فهمه و نمی‌خواد بفهمه که من واقعا ناراحتم؟

معین ابرو بالا می‌اندازد و متعجب نگاهش می‌کند. با مکث کوتاهی، می‌خندد :

- بابا دو مین ول کن فاز بَدو. بخند که دنیا به روت بخنده. اصلاً بیا خندیدن بهت یاد بدم !

موهایش را چنگ و با کلافگی پوزخند می‌زند :

- منم خندیدن رو بلدم اما دلیلش کنارم نیست! خب؟

صدای خنده‌ی لوده‌ی سپهر می‌آید. سپهری که حالا از شدت مستی حتی با یک چک هم زمین می‌خورد !

-بابا ولش کنین بچه رو داوشمون عاشق شده !

فک می‌فشارد. صدای هین کشیدن‌های از روی تعجب دختران بلند می‌شود و سروش، صدا بالا می‌برد :

- اینا چی می‌گن آرمین؟

کیارش می‌خندد :

- راس راسی بندو آب دادی؟

عصبی‌ست. حوصله‌ی شوخی ندارد. همین که می‌خواهد د*ه*ان باز کند، باز صدای سپهر می‌آید. سپهری که آن‌قدر خورده است که هیچ اختیاری بر تکلم و رفتارش ندارد :

- حالا کجاشو دیدین؟ می‌دونید چند شب پیش کجا رفته بود؟

مُشت می‌کند و حرص می‌زند :

- بگو تا پاره‌ات کنم !

سپهر، مستانه می‌خندد :

- با یه کیسه شکلات و پاستیل رفته بود منت‌کشی دختره. اونم کجا؟ خونه‌اش !

کیارش قهقهه می‌زند :

- تو رو مولا راست می‌گی؟

عصبی به سمت در می‌چرخد که دستش از پشت سر و توسط معین کشیده می‌شود .

می‌غرد :

- ولم کن که حالم داره بهم می‌خوره از این رفتاراتون .

معین است که چپکی نگاهش می‌کند .

- بچه شدی؟ این کارا چیه؟

می‌خواهد باز بغرد و بکوبد که فوآد از آن سمت هال، حرص می‌زند :

- بیا بتمرگ دختر بازی هم درنیار !

با نگاه فوآد، کوتاه می‌آید و با کشیدن پرحرص دستش از چنگال معین به طرف مبلی می‌رود که فوآد به آن اشاره زده بود. فوآد است که با رفتن به سمت سرویس بهداشتی، ل*ب می‌زند :

- بشین تا بیام. می‌ریم شام می‌گیریم و میاییم. هم تو هوا به سرت می‌خوره. هم این کُره‌خرا از گشنگی نمی‌میرن !

آرمین بی‌حوصله سری تکان می‌دهد و گوشی‌اش را روشن می‌کند. با دیدن عکس بک گراند، ل*بش به خنده کش می‌آید. یک رخ کامل از دلبر موچتری‌اش . . .

آروَند می‌خندد :

- لبخند ملیحش رو . . .

میثم با قهقهه پشت بند حرف آروَند را می‌گیرد :

- شبیه دخترایی شده که بهشون حرفای خاک‌برسری میزنی .

کیارش و سروش با صدای بلند می‌خندند. و آرمین همان‌طور که قفل گوشی را می‌زند و با خود می‌جنگد که مبادا دستش به‌رود و نت را روشن کند، فحش رکیکی به هر دو نفرشان می‌دهد که سبب ترکیدن جمع می‌شود .

زمزمه‌ی آنها را می‌شنود و سپس با پوزخند سردی جوابشان را می‌دهد :

- هر چقد می‌خواین زر زر کنین. به یه ورمم نیست .

و سپس با دیدن آنهایی که خنده‌اشان را حبس کرده بودند تا نترکند، عصبی‌تر می‌شود و کوسن مبل را با حرص به سمتشان پرتاب می‌کند .

سروش قهقهه می‌زند :

- جون، مدل وحشیتو دوس دارم .

آروَند اما هنوز بیخیال آن لبخند بی‌اراده و ناخداگاه آرمین نشده است. می‌پرسد :

- ول کن اینارو. جون من بگو چی بهت گفت که این‌جوری نیشت وا شد؟

خنده‌دار است. هم برای جمع و هم براش خودش! خنده‌دار و غیرقابل باور است که چنین عاشق شده است. آن‌ها فکر می‌کنند که آرمین از جانب حنا پیغام دریافت کرده و لبخند می‌زند. کمرنگ می‌خندد. دیگر نمی‌دانند که آرمین، تنها با دیدن عکس دخترک چنین از خود بی‌خود شده بود !

اذیتشان می‌کند :

- تاکید کرد که امشب بهتون دست نزنم ولی باز بستگی به لوندی خودتون داره .

کیارش قهقهه می‌زند :

- بی‌ادب رو نگاه! جلو دختره هم این‌جوری ز*ب*ون می‌ریزی؟

هم‌چنان به اذیت کردن ادامه می‌دهد :

- نه این زبونا مختص شماست .

سپهر است که بی‌تعادل روی یکی از مبل‌ها می‌افتد و خنده‌اش هم‌چنان بند هواست . . .

- آرمین خودمونه‌ها، عاشق شده .

برای بار چندم است که دارد این موضوع را تکرار می‌کند و. دلش خفه کردن آن وراج را می‌خواهد !

کیارش همان‌طور که دارد جام‌ها را پر از نو*شی*دنی می‌کند، ل*ب می‌زند :

- چرت نگو رِه. آرمین سر دخترای قبلی هم فاز عاشقی گرفته بود. اون دختر سیاهه، مهسارو و یادتون نیست؟

آروَند سری به تایید تکان می‌دهد :

- زدی تو خال !

بی‌حوصله و شاید حتی عصبی می‌خندد و یک کینه‌ی کهنه از گذشته بالا می‌آید .

با نیشخند جواب کیارش را می‌دهد :

- اگه توی مهمونی امیرسام با دراگ و نو*شی*دنی دختره رو شُلش نمی‌کردی تا بیاد تو بغلت که منو مهسا مشکلی باهم نداشتیم !

همگی لال می‌شوند و رنگ از رخ کیارش می‌پرد! حتی فکرش را هم نمی‌کرد که آرمین از این قضیه، بو برده باشد .

مضطرب می خندد :

- چی می‌گی داداش؟ دختره خودش . .

حرفش را قطع می‌کند. به گذشته و به ذات کیارش آگاهی کامل دارد .

با تک‌خندی ل*ب می‌زند :

- کاری به این‌که اون این‌کاره بود یا تو زیادی بی‌شرفی ندارم. فقط خواستم بگم من اگه کسی رو بخوام محاله انقدری بی‌خبر باشم ازش که سر از ب*غ*ل مثلا رفیقم دربیاره. برای همینه که می‌گم حنا برای من جدیه !

کیارش با ندامت نگاهش می‌کند و حرف، نمی‌آید. به زور ل*ب می‌جنباند :

- پایدار باشید .

با حرص می‌خندد و عجب کوباند بر د*ه*ان همه‌اشان که چنین او را و عاشقی‌اش را به سخره و خنده گرفته بودند :

- می‌شیم. تو این‌بارو نگران نباش !

فوآد است که با برگشتنش به هال، بحث را عوض می‌کند :

- پاشو بریم که من مردم از گشنگی .

می‌خواهد بلند شود که معین رو به آرمین می‌گوید :

- گوشیتو بده .

اخم می‌کند :

- برا چی؟

معین می‌خندد :

- می‌خوام رل جدیدمو امتحان کنم. از این خز بازیا مثلاً !

فوآد، زودتر از آرمین ل*ب می‌جنباند :

- خاک تو سرت. تو اگه اعتماد نداری بهش، غلط می‌کنی می‌ری تو ر*اب*طه .

آرمین بی‌توجه به فوآد، با اخم می‌پرسد :

- شر نشه؟

معین می‌خندد و دستش را برای گرفتن گوشی دراز می‌کند :

- نه بابا از این عرضه‌ها نداره دختره‌ی پتیاره. خیالت تخت .

سروش رو به آرمین قهقهه می‌زند :

- این وقتی می‌گه خیالت تخت من سه دور شلوارم رو خیس می‌کنم. بازم خودت می‌دونی داداش .

بی‌حوصله تر از آن است که بخواهد بحث کند. گوشی را توی ب*غ*ل معین پرتاب می‌کند و حین اینکه به طرف در و دنبال فوآد می‌رود، تذکر می‌دهد :

- اگه پیام داشتم سین نزنی. آخرین بازدید تلگرامم دست‌کاری نکنی. بزار بسته بمونه. حله؟

معین با خنده سری تکان می‌دهد و فی‌الفور توی گوشی می‌رود :

- حله !

گوشی فوآد که زنگ می‌خورد، عقب‌گرد می‌کند و رو به جمع اخطار می‌دهد :

- صداتون در نیادا! بابامه .

می‌خندند. حاج فراز هم عجب بو می‌کشیدها! درست همان شبی تماس می‌گرفت که آن‌ها برنامه می‌کردند .

فوآد است که با بستن درب، داخل هال می‌آید و روی مبل می‌نشیند. جواب پشت خطی‌اش را می‌دهد :

- بله بابا؟

آروَند دست روی معده‌اش می‌گذارد و با اخم، آهسته می‌نالد :

- حالا مگه حاج فراز ول می‌کنه؟ من می‌میرم از گشنگی .

می‌خندد :

- سفارش بدم لیدی بیارن بخوری؟

تیله‌های سبز آروند از شدت شرارت برق می‌زنند :

- نوکرتم هستم .

سروش بلند می‌خندد که فوآد بلافاصله به دو به طرف یکی از اتاق‌ها می‌رود .

آرمین رو به جمع می‌کند :

- حالا چی می‌خورید سفارش بدم؟

بچه‌ها اکثرا پایه‌ی پیتزا هستند که رو به معین مشغول چت با گوشی خودش، می‌کند .

- تو چی می‌خوری؟

اخم‌های معین توی هم است و برعکس دقایق قبل اصلا نمی‌خندد !

- گشنه‌ام نیست .

می‌خندد. حتما دوست دخترش، ج*ن*س خ*را*ب از آب درآمده بود که چنین بی‌اعصاب شده است آقا . . .

- برنگردیم خونه بگی سهم من چی پس؟ اون موقع می‌دونی که بهت چی می‌دم بخوری؟

معین سری تکان می‌دهد و بی‌حواس تایید می‌کند :

- باشه می‌خورم .

همگی بلند قهقهه می‌زنند که معین تازه متوجه‌ی اذیت کردن آرمین می‌شود. پرحرص فحشش می‌دهد که کیارش با خنده می‌گوید :

- بریم اتاق، آرمین شامتو بده؟

معین حرص می‌زند :

- خفه بابا. خودت بخور .

صدای داد و جر و بحث‌های فوآد با پدرش از اتاق خواب می‌آید و آروند می‌خندند :

- به حضرت عباس الان با این تری که فراز زد به اعصابش میاد گوه به خورد همه‌امون می‌ده. غذا

چیه؟

می‌خندد که همان لحظه معین، متعجب و نسبتاً عصبی فریاد می‌کشد :

- شِت !

می‌خندد :

- پا داد، آره؟

کیارش هم پشت بند حرف آرمین را می‌گیرد :

- از قیافه‌ش معلوم بود دختره چه مارموزیه! بعدشم، باید خر باشه به آرمین پا نده. تو یه دور اون پروفایلارو با اون حجم از ابهت و مردانگی ببین! کدوم دافیه که یه خفن‌تر از مال خودشو نخواد؟

تیله‌هایش را تا صورت معین بالا می کشد و تا می‌خواهد چیزی بگوید، معین یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طوری که قلب آرمین می‌ریزد .

- ببخشید !

متوجه نمی‌شود. می‌پرسد :

- چرا؟

معین است که دست توی موهایش می‌کشد و عصبی ادا می‌کند :

- بابا این دوست دختر تو جغده؟ ساعت سه صبحه. دو مین اومدم لست سینتو وا کنم برم آنلاینی اون رهای عفریته رو چک کنم، زرتی پی‌ام داد !

قلبش فرو می‌ریزد :

- چی گفت؟

معین از جا بلند می‌شود و گوشی را توی بغلش پرت می‌کند :

- کات کرد !

گلویش خشک می‌شود و به گوش‌هایش شک می‌کند .

- چی‌کار کرد؟

معین همان جمله‌ی قبل را تکرار می‌کند که آرمین با عصبانیت از جا بلند می‌شود و یقه‌اش را از پشت سر می‌کشد :

- تو غلط کردی لست سین رو وا کردی !

معین دستش را پرحرص پس می‌زند .

- تقصیر من چیه؟ من چه می‌دونستم دختره عین بختک افتاده رو صفحه‌ی چتتون؟

عصبی‌ست. به گوشی افتاده روی مبل نگاه می‌کند و می‌غرد :

- آدمت می‌کنم !

سروش به میانشان می‌آید :

- آروم بابا. چیزی نشده که !

سپس برای آرام کردن آرمینی که س*ی*نه‌اش با شتاب بالا و پایین می‌شود، ل*ب میزند :

- می‌ری می‌گی گوشی دست رفیقم بود، حل می‌شه می‌ره پیِ کارش. این‌که دعوا نداره .

حرصش گرفته است و قلبش با شدت می‌کوبد !

معین غرغرکنان به طرف آشپزخانه می‌رود و . . .

آرمین است که با چنگ زدن گوشی به طرف اتاق خواب می‌رود .

صدای سینا را می‌شنود که می‌پرسد :

- این یکی کجا رفت؟

و کیارشی که می‌گوید :

- منت کشی دیگه! نشنیدی معین گفت دختره کات کرده؟

آروَند می‌خندد :

- به‌خدا آرمینم اسکوله خودشو درگیر این قضایا کرده. بابا عاشقی چه زریه؟ بشین پولاتو پارو بزن و حالتو بکن .

دندان روی هم می‌ساید و با داخل شدن به اتاقش، در را محکم به هم می‌کوبد. به تراس می‌رود و با بیرون دادن بازدمش، شماره‌ی حنا را می‌گیرد .

تماس که رد می‌شود، نت را روشن می‌کند و داخل ت*ل*گرام می‌شود. پیام‌ها را می‌خواند .

پیغام آخر را دوباره و سه باره می‌خواند. همانی که حنا در آن نوشته بود :

- برو به جهنم، فهمیدی؟ برو به درک آرمان بهمنش !

تیشرتش را به یک‌باره و با حرص از تن بیرون می‌کشد و با برگشتن به اتاق، درب تراس را می‌بندد.

صدای خنده‌های سروش و کیارش می‌آید .

آروند هم خندیده بود .

به پیام‌های حنا نگاه می‌کند. حنا هنوز اعتماد نکرده بود و اعتماد نمی‌کرد !

پوزخند می‌زند. کجای راه را اشتباه رفته بود؟ آرمین، تماماً در فکرِ او و حنا . . .

با عصبانیت تایپ می‌کند :

- این شرا چیه برای من فرستادی؟

عصبی قدم رو می‌رود که پیام حنا بالاخره می‌رسد :

- خوب کردم !

هیستریک می‌خندد و برایش می‌فرستد :

- بیشعور گوشی دست من نبود .

حنا ایموجی خنده ردیف کرده برایش و به تمسخر نوشته است :

- آره تو که راست می‌گی !

حرصش می‌گیرد. دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد و برای آخرین بار و به توضیح می‌نویسد :

- گوشی دست معین بود. قرار شد دوست‌دخترشو امتحان کنه. اون پیاماتو سین زده، من خبر نداشتم. همین الان دیدم همشونو! می‌فهمی یا نه؟

دم عمیقی می‌گیرد و با خواندن پیام حنا، رسماً دیوانه می‌شود .

- نه! هیچ کدوم حرفاتو باور نمی‌کنم .

می‌خندد. حرصی و عصبی . . .

و تایپ می‌کند :

- به جهنم. هرجور که دوست داری فکر کن .

می‌فرستد و بی‌اینکه منتظر پیام و جر و بحث دیگری باشد، نت را خاموش می‌کند و گوشی را روی تخت پرتاب می‌کند و خودش را هم . . .

مسخره است. همه چیز و حتی این دعوا و قهر چرت‌تر از چرتشان . . .

آن‌قدر از دست حنا عصبانی‌است که یک لحظه به سرش می‌زند تا به او زنگ بزند و بگوید که او آرمان نیست و اصلاً حنا هر غلطی که می‌خواهد برود و بکند اما بعد . . .

آه از نهادش بلند می‌شود. متاسف است برای حنا و چقدر احمق بود که بخاطر یک جواب ندادن ساده، چنین شخصیت آرمین و ر*اب*طه‌اشان را زیر سوال برده بود !

روی پهلو می‌چرخد که همان لحظه درب اتاق باز می‌شود. در تاریک و روشن اتاق، صورت فوآد را تشخیص می‌دهد .

کلافه می‌گوید :

- درو ببند .

فوآد هم همین‌کار را می‌کند و سپس به طرف او قدم برمی‌دارد و چندی بعد، کنارش و روی تخت می‌نشیند .

- چیشد؟

اخم می‌کند :

- چی چی‌شد؟

فوآد هم باد حوصله‌اش ترکیده است انگار . . .

- حنا رو می‌گم .

ابرو بالا می‌اندازد و یادآوری آن پیام‌های مزخرفش دوباره اعصابش را ت*ح*ریک می‌کند .

حرص می‌زند :

- چی می‌خواد بشه؟ تر شد تو همه‌چی !

فوآد نرم می‌خندد :

- می‌گذره. همون‌جوری که لحظه‌های خوب زرتی گذشتن، غمم موندگار نیست. اونم می‌گذره. امشب دعوا کردین؟ باز آشتی می‌کنین .

قلبش با شتاب در س*ی*نه‌اش می‌کوبد و اعصابش به شدت خورد است .

فوآد که سکوتش را می‌بیند، آلوده به خنده ل*ب می‌زند :

- یادته هفته‌ی اولی که رل زدین تا پنج شیش صبح مثل مرغ و خروس خوشحال و خندان با هم چت

میکردین؟ غلط می‌کنی که یادت نیست، خوبم یادته! دیدی چه زود این همه ازش گذشت؟ چشم به هم بزنی این قهر و آشتی‌ها هم گذشته و یهو دیدی دختر خودتو ب*غ*ل کردی !

حتی تصورش هم شیرین است !

بی‌اراده لبخند می‌زند و چیزی که چون خوره در مغزش بود را به زبان می‌آورد :

– مخالف بودی، چه‌طور شد موافق شدی و داری از دختر منو حنا و آیندمون حرف می‌زنی؟

فوآد چپکی نگاهش می‌کند و . . .

با دم عمیقی جواب می‌دهد :

– چون الان دیگه نمی‌شه کاریش کرد! دلت رفته که بره. خودم رو به آب و آتیش بزنم که دختره رو بزارشکنار؟ که چی بشه؟ که تویی که عاشقشی، له و لورده بشی؟

باورش سخت است که فوآد این‌ها را بگوید !

لبخند می‌زند. یک پا برادر است این مرد نشسته در کنارش اصلاً . . .

می‌خندد :

– این فازا اصلا بهت نمیاد !

فوآد هم می‌خندد و مشتی حواله‌ی بازوی او می‌کند :

– گمشو بابا .

توی فکر می‌رود که فوآد، بی‌هوا می‌پرسد :

– کِی قراره بهش بگی؟

نمی‌پرسد چه چیزی را؟ چرا که خودش بهتر از همه به این سوال واقف است .

باز لبخند از لبانش فرار می‌کند. دست زیر گ*ردنش می‌گذارد و صادقانه ل*ب می‌زند :

– نمیدونم! راستش خیلی بهش فکر کردم؛ ولی هیچ زمان و مکان مناسبی به مغزم نرسیده .

فوآد عمیق نگاهش می‌کند و بعد از مکث نسبتاً طولانی‌ای جواب می‌دهد :

– فعلاً دست نگه‌دار. اول باید این قهر بینتون حل بشه. فرصتش که بشه، خودم کنارتم. همه چیزو بهش می‌گیم .

فکرش هم تلخ و زهرمار است !

برود و از حقیقت بگوید؟ از این‌که او، آرمان نیست؟

بعد از آن چه؟ حنا با او تمام می‌کند؟ دروغگو می‌خوانَدَش و به سراغ آرمان حقیقیِ قصه می‌رود؟

قلبش می‌گیرد که فوآد از بازو تکانش می‌دهد :

– اینو نگفتم که بشینی فکر و غصه کنی. گفتم تا بدونی من کنارتم و حق توعه که این عذاب آرمان فیک بودنو از رو دوش‌هات برداری !

به آن روز فکر می‌کند. به سبک و رها شدن خودش و چون انبار باروت شدن حنا . . .

به فوآد نگاه می‌کند :

– به آرمان چی؟ به اونم می‌گیم؟

فوآد به تایید سری تکان می‌دهد :

– می‌گیم. بالاخره هر چی باشه، ما از اسم و موقعیت اون سوءاستفاده کردیم .

آب د*ه*ان فرو می‌دهد و وای اگر آرمان بفهمد! حتما سر آرمین را می‌برید و روی س*ی*نه‌اش می‌گذاشت. کلافه می‌شود و آن روز، کِی می‌رسید؟

یک هفته از قهر مزخرفشان می‌گذرد. آرمان نه آنلاین شده و نه زنگ زده بود. تنها معین بود که در همان شب اول دعوا، به ت*ل*گرام حنا پیام داده بود :

– نمی‌دونم چیا به همدیگه گفتید و اصلاً دعوا کردید یا نه؟ اما گوشیش واقعا دست من بود. فکر کنم زیادی تند رفتی. اونم نسبت به کسی که زیادی زیاد می‌خوادت !

جواب نداده بود و آه از غرور و دخترانگی‌اش که اجازه نمی‌داد که به سراغش برود. حتی به کلاس هم نرفته بود. دورادور و از طریق خانم رمضانی متوجه شده بود که هنوز آشا آسایش به جای آرمان به کلاس می‌آید .

بغض می‌کند و شماره‌ی عمه لاله را می‌گیرد. بوق اول به دوم نخورده، تماس وصل می‌شود؛ اما همین که می‌خواهد سلام بدهد، صدای گریه‌ی لاله، نطقش را کور می‌کند. لاله‌ای که با پریشانی و دلخوری می‌نالد :

– چه به موقع هم زنگ زدی .

قلبش فرو می‌ریزد و روی تخت صاف می‌نشیند .

- چی‌شده عمه؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

صدای هق هق لاله، اشکی که از قبل پشت چشمان خودش حبس بود را آزاد می‌کند .

- چی‌کار کردی با خودت حنا؟

گلویش خشک می‌شود. دستش می‌لرزد. نکند چیزی فهمیده و یا شنیده باشد؟ و اصلاً آخر از کجا؟

بغض، صدایش را گرفته‌تر می‌کند. می‌پرسد :

- یعنی چی؟

هق هق لاله بیشتر می‌شود. کسی گوشی را از زیر گوشش می‌کشد انگار و . . .

صدای اردوان است که متاسف و شرمنده توی گوشش می‌پیچد :

- شرمندتم. م*ست بودم حنا. با بچه‌های آق‌تپه م*ست کردیم. نفهمیدم چی‌شد؟ اومدم دم خونتون. فکر کردم اون‌جایی. اومدم داد و هوار کردم. به جون خودت قسم نفهمیدم کِی و چه‌طور قفل زبونم شکسته و هر چی که گفتی و نگفتی رو گذاشتم کف دست عمه لاله؟

باورش نمی‌شود !

جمله‌ها را یکی یکی هضم می‌کند و نمی‌کند !

اردوان با مردان آق‌تپه م*ست کرده بود؟ به سراغ لاله رفته و . . .

وای !

بغضش می‌شکند. ناباور است؛ اما ویران :

- تو، تو با من چی‌کار کردی اَردُوان؟

هنوز صدای آه و گریه‌ها و زجه‌های لاله به راه است. می‌شنود و می‌شکند !

تمام باورهای لاله‌اش را خ*را*ب کرده بود .

گریه می‌کند :

- چی‌کار کردی تو با من لعنتی؟

اردوان هم بغض دارد. بغض دارد اما به جهنم !

حنا در این لحظه فقط پشیمان است و متنفر! متنفر از اعتماد کردنش و پشیمان از این‌که از همه چیز برای اردوان گفته بود. چرا یادش رفته بود که اردوان، عاشق اوست و عاشقی که پس زده شود، زخمی

می‌شود؟

- هیچی یادم نیست. به مرگ اردوان هیچی یادم نیست. فقط می‌دونم وقتی بیدار شدم توی خونه‌ی عمه لاله بودم و اون بود که بالای سرم هق میزد .

حالا نوبت حناست که از شدت هجوم حس‌های بد به قلب و جسم و روحش، هق بزند .

دستش را به شقیقه‌اش می‌فشارد و بغض نمی‌گذارد که درست جمله‌اش را ادا بکند :

- دقیق بگو که چیا گفتی بهش؟

دست به گلویش می‌گیرد. به جایی که دارد از درد و حجم آن توده‌ی سیاه لعنتی می‌ترکد .

اردوان است و آن صدای پشیمان، متاسف و آواره‌اش . . .

- یادم نیست ولی این‌جور که عمه می‌گه گند زدم. نه اولشو گفتم نه آخرشو. فقط گفتم که با یکی تو ر*اب*طه رفتی و بهت دست زده. گفتم که دامنت لکه‌دار شده. من، حنا به جون خودت قسم . . .

بغضش می‌شکند و میان حرفش می‌آید :

- خفه‌شو !

عصبی می‌شود و چون جنون گرفته‌ها، هیستریک می‌خندد. میان بغض و گریه، میان مرز ویرانی می‌خندد و داغون تکرار می‌کند :

- خفه‌شو عوضی. خفه‌شو .

صدای لاله می‌آید. صدای گله کردن آمیخته به اشک و آهش . . .

- چی‌کار کردی با خودت حنا؟ خاک به سرم شد. خاک به سرم شد که نتونستم از پس یه دختر بچه بربیام. امانت اُمیدم بودی. خاک به سرم شد .

گریه می‌کند. بلند و آواره . . .

اردوان التماسش می‌کند :

- نکن. نریز اون اشکارو حنا. درستش می‌کنم. به ولای علی همون‌جور که خ*را*ب کردم همون‌جورم درستش می‌کنم .

سوسن است که درب اتاق خواب را طاق به طاق و یکهو باز می‌کند .

- حنا؟

روی تخت می‌افتد و گوشی از دستش رها می‌شود. گریه می‌کند و گریه . . .

نمی‌داند که سوسن چقدر با پشت‌خطی‌ها بحث می‌کند؟ چه‌قدر فحش به اردوان و د*ه*ان لقش می‌دهد؟ چه‌قدر برای عمه لاله قصه می‌گوید؟

فقط می‌شنود و له می‌شود و هق می‌زند !

س*ی*نه‌اش می‌سوزد. لاله، دستور به برگشتن حنا می‌دهد. سوسن است که فریاد می‌زند و بی‌اینکه برایش مهم باشد، مرزهای احترام را می‌دَرَد و می‌غرد :

- برام مهم نیست که چه فکری راجع به من می‌کنید عمه جان! اما اگر کار حنا اشتباه بوده باشه، حداقلش گناه و بزرگ بودن خبطش خیلی خیلی کمتر از کار وحشتناک شماست که عمری سال پیش با مردی که زن و بچه داشت ریختید رو هم! پشیمون شدید؟ خیر! با وجود این‌که اون مرد زن و بچه‌اش رو رها می‌کرد و می‌اومد سراغ شما، شده بود خودتون رو لعن و نفرین کنید و پشیمون بشید؟ خیر! پشیمون نشدید چون عشق، شما رو کور کرده بود. شما ص*ی*غه بودید ولی هرگز دست از عشق و عشق‌بازیتون برنداشتید. منم اجازه نمی‌دم حنا از این عشق و خواستنش دست بکشه که نه زنی درمیونه و نه بچه‌ای! چه بسا دوطرفه هم هست !

ساعت حوالی یازده و نیم شب است و باران می‌بارد. اردیبهشت است و حالی به حالی بودنش. یک روز باران و فردایش، آفتاب !

به پهلو خوابیده است و حرف‌های سه چهار شب پیش سوسن را مرور می‌کند. آن شبی که لاله هق می‌زد و اردوان، التماس می‌کرد و عذرخواهی . . .

لبخند می‌زند و به عکس آرمان نگاه می‌کند. عکسی که در یکی از روزهایی که به خانه‌ی او رفته، خودش از او گرفته بود. آرمانی که با بالاتنه‌ای بر*ه*نه، آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشته، موهایش پخش و پَلا و یک سیگار پشت گوش دارد و توی عکس، می‌خندد !

دلش تنگ می‌شود. دوریشان از ده روز هم گذشته و... خبری از او، نیست !

قفل صفحه را می‌زند و غصه‌اش می‌گیرد. به دیروز و پریروز فکر می‌کند. به عمه لاله‌ای که کوتاه آمده و گفته بود عاشقی کند، حتی به غلط !

لبخندش عمق می‌گیرد. اگر سوسن نبود، نمی‌دانست که اصلاً چه‌طور باید با این موضوع کنار بیاید؟

یاد آن لحظه‌ای می‌کند که لاله پرسیده بود :

- حالا این قرمساق اسمش چیه؟

خندیده و گفته بود :

- آرمان !

و عمه لاله گفته بود که آرمان‌ها مکارند و شر و شیطان .

اردوان را فردای همان شب بخشیده بود و راستش، مقصر او که نبود! الکلی بود که ذهن اردوان را شستشو داده و قفل زبانش را شکسته بود .

صدای خنده‌ی سوسن می‌آید که دارد جوکی که سپهر برایش فرستاده است را برای شادی و نرگس تعریف می‌کند. نه که حسودی کند، نه! ولی کاش که آرمان او هم چنین بی‌رحم نبود و این دوری را تمام می‌کرد .

از روی تخت بلند می‌شود و دلش، دل کَندن از این اتاق و ماتم‌زدگی را می‌خواهد. هنوز یک قدم هم برنداشته است که اعلان گوشی‌اش بلند می‌شود. متعجب به سمت تخت برمی‌گردد و رمز گوشی را وارد می‌کند .

با خواندن پیامک چشمانش چهارتا می‌شوند و قلبش در س*ی*نه، دیوانه بازی راه می‌اندازد .

پیامکی که فرستنده‌اش آرمان است و محتوایش یک جمله‌ی دستوری دیوانه‌کننده :

«از پنجره‌ی اتاقت بیرون رو یه نگاه بنداز ! »

گوشی را به آنی روی تخت پرتاب می‌کند و با دست و دلی لرزان به طرف بالکن اتاق می‌دود. درب کشویی‌اش را باز و بدون پا زدن دمپایی‌ها تا کمر از نرده‌ها خم و آویزان می‌شود که ناگهان چشمش به مردی می‌افتد که سر پایین انداخته و تکیه به ماشین زده است. در سیاهی و خلوت کوچه، تنها نور تیر برق است که بر او می‌تابد و باران دارد خیسش می‌کند. و حنا بمیرد برای قد و بالای او !

زیر ل*ب، هیجان‌زده می‌گوید :

- دیوونه . . .

و سپس دوباره داخل اتاق می‌شود. روی تخت می‌نشیند و با قلبی که بی‌امان و وحشی دارد می‌تپد، داخل پیامک‌هایش می‌شود و می‌نویسد :

- خیس شدی !

جواب پیامکش زیر چند ثانیه می‌رسد :

- من بیام بالا یا تو میای پایین؟

ل*بش را از شدت هیجان گ*از می‌گیرد و جیغ خفه‌ای می‌کشد. شب آرزوها بود امشب که خبر نداشت؟

اگر نه، پس چه‌طور آرزوی آرمان و آمدن و بودنش برآورده شده بود؟

با انگشتانی لرزان، جواب می‌فرستد :

- هیچ‌کدومش نمی‌شه .

پیام بعدی سریع‌تر آمد :

- نمیای؟

هنوز هیچ جوابی ننوشته و نفرستاده بود که پیامک دیگری از سوی آرمان آمد :

- پس من بیام بالا دیگه، آره؟

قلبش می‌لرزد و دست‌ها و اصلا تمام بدنش هم !

آمدن او که نمی‌شود !

برای همین با دم عمیقی که می‌گیرد، تند و تند می‌نویسد :

- میام .

می‌خواهد بلند شود که پیغام دستوری آرمان از راه می‌رسد :

- درو بزن بیام پارکینگ .

نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد و با پرت کردن گوشی به روی تخت، به طرف کمد لباس‌هایش می‌رود. اولین شال و اولین مانتویی که توی کمد بود را برمی‌دارد و به تن می‌زند. هیچ آرایشی بر صورت ندارد. با به جهنم گفتنی در دل، به سمت دراورش می‌رود و برق ل*ب گیلاسی‌اش را روی ل*ب می‌کشد. دو سه بار و پشت سر هم . . .

می‌خواهد از اتاق خارج شود که یکهو یادش می‌افتد که باید بهانه‌ای برای خروج از خانه داشته باشد یا نه؟

تپش قلبش سرسام‌آور است و نگاه توی اتاق می‌چرخاند که یکهو چشمش به تاپ دوبنده و سفید رنگش که روی زمین پهن شده است، می‌افتد. با لبخند خبیثی آن را برمی‌دارد و توی جیب بزرگ مانتویش می‌اندازد. نرم و کوچک است، برای همین به خوبی جا می‌شود. سپس آرام از اتاق خارج می‌شود. از نبود دخترها در راهرو استفاده می‌کند و دکمه‌ی آیفون را می‌فشارد .

نرگس، اولین کسی‌است که او را می‌بیند و به حرف می‌آید :

- کجا این وقت شب؟

نگاه سوسن و شادی نشسته بر مبل هم به رویش چرخ می‌خورد .

مضطرب می‌خندد و سعی می‌کند عادی جلوه کند وقتی که می‌گوید :

- باد و بارون با همدیگه‌است، خواستم تاپمو از طناب لباسا بردارم زِرتی افتاد تو کوچه .

شادی می‌خندد :

- دیوونه. بدو برش دار تا سگای ولگرد پاره نکردنش .

سوسن با تاسف سری تکان می‌دهد :

- صد بار نگفتم رخت‌هارو قبل از این‌که شب بشه از طناب بردارین؟ الان تنها بری تو کوچه دنبال یه تاپ که چی بشه؟ وایسا نرگسم بیاد باهات .

آی خاک رس و باغچه‌های عالم بر شانس بدش! نرگس با او بیاید که چه؟

دستپاچه می‌خندد :

- نه بابا. بزار سریالشو ببینه. زودی میرم و میام .

نرگس از خدا خواسته، تاییدش می‌کند :

- آخ من قربون دهنت. من کجا بیام آخه؟

همین‌که سوسن می‌خواهد از جا بلند شود، قلب حنا فرو می‌ریزد و خدای را هزاران مرتبه شکر که شادی دستش را می‌کشد و منعش می‌کند :

- بشین دیگه توام آه! نیست حنا ملکه‌ی الیزابته، ملت منتظرن بگیرنش بکننش تو گونی .

خنده‌اش می‌گیرد و راه را برای فرار، باز می‌بیند. با خداحافظی کوتاهی از در بیرون می‌رود و وای از این حجم هیجان و دلشوره‌ی شیرینش . . .

برای بار آخر در آینه‌ی آسانسور خود را نگاه و با صدای زن که رسیدن به پارکینگ را اعلام می‌کند، دستش را روی در می‌گذارد و با فشاری، بیرون می‌آید. فضای پارکینگ سرتاسر غرق سیاهی و سکوت و هیچ اثری از آرمان نمی‌بیند !

جلوتر که می‌رود، روشنایی ضعیفی از قسمت کناری پارکینگ به چشم می‌خورد و در تاریک و روشن محیط، به دنبال آرمان می‌گردد .

به اطراف نگاه می‌کند و آرمانی نمی‌بیند! بی‌اراده می‌ترسد و لعنتی در دل به خودش می‌فرستد. کاش حداقل موبایلش را می‌آورد تا از چراغ قوه‌اش استفاده کند. صدای برخورد چیزی با موزاییک‌های کف، خوف به دلش می‌اندازد و ناخواسته قدمی به عقب برمی‌دارد. قلبش حالا علاوه بر هیجان، ترس و وحشت بی‌اندازه‌ای را تجربه می‌کند. اگر آرمان بود، حتماً مشخص می‌شد و یا صدایش می‌زد. بغضش می‌گیرد. حتما با دیر کردن حنا، برگشته و رفته بود .

به سمت انباری کوچک پارکینگ می‌رود تا کلیدهای برق را بزند که یکهو دستی محکم به دور کمرش حلقه می‌شود. ترسیده و نسبتا بلند هین می‌کشد و تا می‌خواهد جیغ بزند، صدای بم و گرفته‌ی آرمان زیر گوشش می‌پیچد :

– هیشش، منم .

قلبش سقوط می‌کند از وجود او و بودن او. از لحن او و صدای او . . .

بی‌نفس می‌خندد و در آ*غ*و*ش مردانه‌ی آرمان می‌چرخد. دستش را روی س*ی*نه‌ی ستبر او می‌گذارد :

– قلبم ریخت دی . . .

هنوز دیوانه را کامل ادا نکرده است که دهانش با ل*ب‌های آرمان، دوخته می‌شود !

بی‌این‌که اجازه و فرصت تجزیه و تحلیل به دخترک بدهد، بی‌نفس و تشنه و دلتنگ می‌بوسد و مُهر می‌زند غنچه‌ی لبان دخترک را . . .

حناست که با حلقه کردن دستانش به دور گر*دن او، با بی‌نفسی عقب می‌کشد :

– بمون .

دستور نه، که خواهش می‌کند! قلبش دارد س*ی*نه‌اش را می‌شکافد تا بیرون بیاید و هنوز چند

ثانیه هم از خواهشش نگذشته است که با هدایت دست‌ها و تن آرمان، جابه‌جا می‌شود و پشتش به درب آهنیِ انباری برخورد می‌کند و برای بار دوم، شکار او می‌شود. چه بسا که این بار سخت‌تر و گرم‌تر و دلتنگ‌تر . . .

هر دو نفس نفس می‌زنند. این بار هم حنا کم می‌آورد. می‌خندد :

– قهر کرده بودی نامرد .

آرمان، پیشانی‌اش را به پیشانی حنا می‌چسباند. دم عمیقی می‌گیرد تا هم خودش آرام شود و هم از شتاب س*ی*نه‌اش کم شود .

دلتنگ و بی‌قرار ل*ب می‌زند :

– تلخی کرده بودی توله‌سگ !

حنا در تاریک و روشن فضا، نگاه صورت او می‌کند و بمیرد که آن‌قدر دوستش دارد !

با بغض ل*ب می‌زند :

– گفتی به جهنم !

آرمان اما کم می‌آورد. بی‌طاقت از دوری طولانی مدت حنا، دوباره روی غنچه‌ی لبهایش را می‌بوسد.

شیرین، حرص می‌زند :

– غلط کردم. تو که می‌دونی من نفسم بند نفسای توعه، نباید قهر می‌موندی .

بی‌اراده اشکش می‌چکد. این بار حنا پیش‌قدم می‌شود در ب*وس*یدن او، منتها جایی حوالی سیبک گلویش را می‌بوسد. زمزمه‌وار جوابش را می‌دهد :

– دفعه‌ی آخرم بود .

با سخت‌تر شدن حلقه‌ی دست آرمان به دور تنش، بیشتر و بیشتر بو می‌کشد عطر تن او را . . .

زیر گوشش مهر زده و مرطوب می‌شود :

– قول؟

می‌خندد .

– قول !

روی چتری‌هایش هم بوسیده می‌شود و چه فضای عاشقانه‌ای گرفته است این پارکینگ .

– دوستت دارم .

قلبش اکلیلی می‌شود از اعتراف یکهویی و مردانه‌ی او... لبخندش عمق می‌گیرد و بعد . . .

نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد :

– من بیشتر .

و همین که آرمان می‌خواهد ل*ب تکان بدهد و چیزی بگوید، صدای حنا گفتن سوسن، روح از تن حنا می‌پراند !

هر دو در جا خشک می‌شوند و حناست که زودتر از آرمان، به خود می‌آید. با ترس و استرس از آرمان جدا می‌شود و به دو به طرف پله‌ها می‌رود که سوسن را در پاگرد اول می‌بینند. دم عمیقی می‌گیرد و خداراشکر که آن‌ها را ندیده بود !

فی‌الفور جواب می‌دهد :

– اومدم !

سوسن، عمیق و یک‌طوری نگاهش می‌کند و حنا، بی‌توجه به نگاه او تند و تند از پله‌ها بالا می‌رود .

به داخل خانه که می‌رسند، نگاه‌های نرگس و شادی هم با تعجب خیره به او می‌مانند .

یخ می‌کند و تازه یادش می‌افتد که اشک ریخته، شال از روی سر به روی شانه‌هایش افتاده است و حتما برق ل*ب گیلاسی‌اش روی ل*ب‌هایش پخش شده است !

نرگس است و آن کنجکاوی لعنتی‌اش و آن نگاه تیزش . . .

– گریه کردی حنا؟

نمی‌داند از کجا؟ اما خوشحال از دروغی که به ذهنش می‌رسد، ل*ب می‌گزد و با تکان دادن سرش و مکث کوتاهی جواب می‌دهد :

– دختر طبقه‌ی بالایی توی پارکینگ بود. داشت برای پشت خطیش لالایی می‌خوند، دلم گرفت. همین .

شادی می‌خندد :

– اسکول !

نرگس اما ناراحت نگاهش می‌کند :

- من دورت بگردم که این‌قدر دل‌نازکی .

لبخند کمرنگی می‌زند و وای اگر سوسن می‌فهمید که آرمان را ملاقات کرده است! دلش جمع می‌شود. حالا که همه عشقشان را باور داشتند چرا پنهان کرده بود؟

هوفی می‌کشد. کاش از همان پیام اول، راستش را می‌گفت .

سوسن است که با یک لیوان آب از آشپزخانه به هال برمی‌گردد .

- بخور. رنگت پریده .

دست دراز می‌کند و لیوان آب را از او می‌گیرد و به د*ه*ان می‌رساند. قلپ اول پایین می‌رود اما قلپ دوم با چیزی که سوسن می‌گوید، در گلوی حنا گیر می‌کند !

- لبات ورم کرده !

سرفه می‌کند و چشمانش چهارتا می‌شود. نرگس به سمتش می‌دود و به پشتش می‌کوبد. راه نفسش که باز می‌شود، مضطرب ل*ب می‌زند :

- به این برق ل*ب جدید حساسیت دارم فکر کنم .

سوسن تای ابرو بالا می‌دهد و روی مبل می‌نشیند. صدای تیوی را پایین می‌آورد و سپس کوتاه و خونسرد می‌پرسد :

- سر یه تاپ آوردن برق ل*ب زدی؟

می‌خندد. عصبی و دستپاچه . . .

لیوان را به دست نرگس می‌دهد :

- نه از قبلش روی ل*بم بود .

شادی هم به تیم تجسس سوسن می‌پیوندد :

- تاپت کو؟

حرصش می‌گیرد و خداراشکر که حداقل آن لعنتی را توی جیبش گذاشته بود !

دست توی جیب مانتویش فرو می‌کند و تاپ نازک را بیرون می‌کشد .

نشانشان می‌دهد و سپس با لبخند زورکی، حرص می‌زند :

- ایناهاش! بازجوییتون تموم شد یا بازم مونده؟

نرگس می‌خندد و شادی چپ چپ نگاهش می‌کند و گازی به سیب سرخ توی دستش می‌زند .

– واه واه! ز*ب*ون نیست که سه متره !

بیخیالشان می‌شود و با بیرون فرستادن نفسش، به طرف راهروی منتهی به اتاق‌خواب قدم تند می‌کند. هنوز پیچ راهرو را رد نکرده است که صدای سوسن و آن‌چه که می‌گوید، دوباره تپش سرسام‌آور را به قلبش بازمی‌گرداند .

–حالا چرا نگفتی بیاد تو؟

ناخن‌هایش را از استرس به کف دستش می‌فشارد. صدایش می‌لرزد وقتی که می‌پرسد :

– کی؟ !

سوسن موذیانه می‌خندد :

– دختر طبقه‌ی بالایی دیگه !

پلک روی هم می‌گذارد و دندان روی هم می‌ساید! لحنش حرص‌دار است. نکند خبردار شده است، ها؟ خودش را نمی‌بازد. بی‌حوصله می‌گوید :

– بیاد تو خونه‌ی ما که چی؟ چون فقط صدای لالایی خوندنشو شنیدم؟

تکیه به ستون راهرو می‌زند و از همان‌جا سوسن را می‌بیند. سوسنی که پشتش به حناست و روی مبل . . .

– نه خب. بالاخره یکی دوتا م*اچ هم رد و بدل کردین دیگه .

قلبش فرو می‌ریزد و صدایش تحلیل می‌رود :

– چی می‌گی؟

سوسن بلند و خانه خ*را*ب‌کن قهقهه می‌زند :

– من اون‌قدر را هم که نشون می‌دم بد نیستم. حداقلش نه اون‌قدر بد که بزارم توی این بارون دومادم توی کوچه خیس بخوره و ناکام برگرده خونه‌اش !

شادی و نرگس از همه جا بی‌خبراند که می‌پرسند :

– دوماد کیه؟ قضیه چیه اصلاً؟

و حنا متنفر است از این‌که هر بار دستش برای سوسن رو می‌شود! بغضش می‌گیرد اصلاً . . .

دندان قروچه و لجبازی می‌کند و خود را به آن در می‌زند :

- نمی‌فهمم چی می‌گی !

سوسن بیخیال خیارش را می‌خورد و می‌خندد :

- آره تو که راست می‌گی .

حرص می‌زند :

- خیلی بیشعوری !

سوسن برمی‌گردد و تکیه زده به مبل، نگاهش می‌کند. چهره‌اش شیطنت دارد و خندان است وقتی که می‌گوید :

- من یا تو؟ دیوونه چه لزومی داره منو بیپچونی اونم وقتی که دوست پسرت اول به من پیام داد که مطمئن بشه اصلاً خونه‌ایم یا نه؟

جا می‌خورد. خیلی بد و خیلی یکهویی! آرمان به سوسن پیغام داده و از او سراغ در خانه بودن یا نبودنشان را گرفته بود؟

نرگس با هیجان جیغ می‌زند :

- آرمان اومده بود پارکینگ؟

جوابی ندارد! عملاً هیچ جوابی . . .

سوسن اما با لبخندی صبور، برای حنا ادامه می‌دهد :

- من نه سد مقابلتم و نه مانعی برای ر*اب*طه‌ی تو و آرمان. حساسیت‌هامو بزار پای حس خواهرانگیم چون نمی‌خوام هیچ آسیبی بهت برسه. اولاش نه ولی دیدی که حالا خیلی هم قبولش دارم. چون دیدم و می‌بینم که چه‌قدر به‌خاطر حال خوبت داره سگ دو می‌زنه. از جزئیات ر*اب*طه‌ت نه؛ ولی از عاشقانه‌هات و حس‌های خوبت برام بگو حنا. مثل همین چند دقیقه‌ی پیش که به‌خاطر دیدنش به همه دروغ گفتی و رفتی پایین !

خجالت می‌کشد، زیاد، خیلی زیاد !

بغض، تلخ‌تر می‌شود. متاسف ل*ب می‌زند :

- ببخشید !

شادی د*ه*ان به فحش و بد و بیراه باز می‌کند که سوسن بالشتی به سویش پرتاب می‌کند و سپس به سمت حنا می‌رود. در آغوشش می‌گیرد و روی موهایش را می‌بوسد :

- دورت بگردم که یه خر دو روزه جوری خرت کرد که حالا منه خرو دور می‌زنی .

میان مرز بغض و گریه می‌خندد و محکم‌تر سوسن را ب*غ*ل می‌کند :

- اِ نگو این‌جوری .

دقایقی بعد در حالی‌که لباس‌هایش را عوض کرده و روی مبل نشسته است، گوشی‌اش را به دست می‌گیرد و اوه !

شش تماس از دست رفته از جانب آرمان دارد. نت را روشن می‌کند و همین که وارد ت*ل*گرام می‌شود، دو پیام آرمان پشت سر هم می‌رسند :

- رفتی خونه؟ چی‌شد؟

- آخ حنا من امشب می‌میرم دختر !

می‌خندد و بدون اتلاف وقت برای اویی که آنلاین است، می‌نویسد :

- چیزی نشد. تازه مادر زنت دعوام کرد که چرا با خودم نیاوردمت داخل؟

و سپس روی پیام دوم آرمان ریپلای می‌زند :

- دور از جون! خدا نکنه .

همان لحظه پیام‌هایش سین می‌شوند و آرمان در جواب پیام اول حنا، می‌پرسد :

- سوسن؟

با ایموجی خنده برایش "آره" می‌فرستد که آرمان فی‌الفور جواب می‌دهد :

- اون که اولاش آدم نبود. برم دور سر سپهر بگردم که یه کم به شعور آوردش .

بلند می‌خندد که پیام بعدی هم از راه می‌رسد :

- ولی خدایی شانس منو با پِهِن گاو نوشتن. هر بار اومدم یه کم عشق و حال کنم، یه خری پیدا شد که تِر بزنه تو لحظاتمون .

ایموجی اخمو می‌فرستد و تذکر می‌دهد :

- بی‌ادب نشو دیگه .

آرمان برایش دو قلب آبی و قرمز می‌فرستد و نوشته است :

- بی‌ادب دوست نداری؟ تو بگو چجوری من همونجوری بشم .

قلبش اکلیلی می‌شود باز و چه‌قدر آشتی بودن، خوب است !

نامش را در صفحه‌ی چت با پیام صدا می‌زند :

- آرمان؟

جوابش یک جانم کشیده با کلی علامت سوال است .

از صمیم قلبش می‌نویسد :

- ببخشید اون روز باهات بد حرف زدم. دست خودم نبود .

کمی طول می‌کشد تا جوابش بیاید و دلش بدجور تنگ می‌شود !

- تقصیر منم بود، تند رفتم. باید درکت می‌کردم ولی دست خودم نیست عصبی که می‌شم رد می‌دم چرت می‌گم اصلاً .

می‌خندد و با عشق جوابش را می‌دهد :

- من فدای عصبانیتت بشم .

"خدا نکنه"ی آرمان را بی‌جواب می‌گذارد و پیامِ "فردا بیام دنبالت؟" او را ریپلای می‌زند :

- بیا .

از ساعت هشت صبح به همراه آرمان به بیرون رفته بودند. شهربازی، قدم زدن در پارک و بعد، خوردن ناهار در یک رستوران دنج و سنتی . . .

رفتنشان به خانه‌ی او. با هم آشپزی و دِسر درست کردنشان و با هم یکی شدنشان. آن هم نه یک‌بار و دوبار، که چند بار، آرمان دلتنگ بود و حنا، دلتنگ‌تر . . .

فیلم دیده و موزیک گذاشته و کلی رقصیده بودند. دنیا به سازشان می‌رقصید و حسابی به کامشان بود. مخصوصاً به کام حنا ! . . .

و حالا ساعت حوالی دوازده نیمه شب است و هر دو در راه بازگشت به خانه‌ی حنا هستند تا که آرمان او را تحویل سوسن بدهد .

حناست که به بیرون نگاه می‌کند. به خیابان‌های شلوغ و آدم‌های در حال رفت و آمد. به دخترکی که

از ماشین بغلی برایش زبان درازی می‌کند. نرم می‌خندد و ناخودآگاه دلش را غصه می‌گیرد. همان حس همیشگی و مزخرف که بعد از چشیدن مقدار زیادی خوشی به سراغش می‌آمد. همانی که می‌گفت عمر این لحظه‌ها بسی کوتاه است و خوشی‌ها قرار است چون ا*ل*ک*ل، بپرند. با انگشت‌هایش بازی بازی می‌کند که یکهو و بی‌حواس پو*ست کناره‌ی ناخنش را می‌کشد. سوزشی در آن قسمت احساس می‌کند و به باریکه‌ی خون بیرون‌زده از آن قسمت خیره می‌شود و... آرمان، تیزتر از این حرف‌هاست که حواسش به دردانه‌اش نباشد. دست دخترک را بالا می‌گیرد و بدون مکث، انگشت اشاره‌اش را توی د*ه*ان فرو می‌برد و میک می‌زند، به رسم عادت بچگی و آن‌چه که همیشه انجامش می‌داد !

حناست که متعجب می‌خندد :

- چی‌کار می‌کنی؟

آرمان اما بدون جواب دادن به او، هم‌چنان به کارش ادامه می‌دهد. آنقدر نرم و با احساس و گاها شیطنت‌آمیز که ته دل دخترک خالی شود .

ب*وسه‌ای که روی همان انگشتش می‌نشیند چنان گرم و خواستنی است که انگاری به روی قلبش نشسته باشد .

می‌خندد :

- خوب شد .

آرمان با تک‌خندی دستش را رها می‌کند و هم‌زمان که دوربرگردان را دور می‌زند، سوال می‌پرسد :

- حالا به چی فکر می‌کردی که این‌طوری شد؟

نگاهش را دوباره به خیابان‌های شلوغ می‌دهد و به مغازه‌های رنگارنگ . . .

- به ته قصه .

آرمان متعجب ل*ب می‌زند :

- کدوم قصه؟

حنا نرم می‌خندد و دستش را روی دست گرم و مردانه‌ی آرمان می‌گذارد .

- قصه‌ی خودمون دیگه .

آرمان می‌خندد :

– آها، حالا چه‌جوریه این تهیکه می‌گی؟ پر از اتفاقات خاک‌برسری با پنج و شیش تا بچه یا کاملاً معنوی و . . .

با خنده به میان حرفش می‌پرد :

– من جدی‌ام. اذیت نکن .

آرمان شیطان است و با انرژی. چون همیشه و یا اکثر اوقات .

– منم جدی‌ام .

به فردا و فرداها فکر می‌کند. به نازنینی که اصلا قرار است حنا را قبول کند یا نه؟

– امیدوارم قشنگ باشه .

آرمان است که لبخند از روی لبانش پر می‌کشد. فکرش به جای دوری پرت می‌شود و سری به تایید تکان می‌دهد :

– معلومه که قشنگ می‌شه. کافیه تو بخوای .

شانه بالا می‌اندازد و سرش را به صندلی تکیه می‌دهد :

– من که از خدامه .

آرمان یک‌طور با معنایی می‌خندد :

– از این خواستنایی که تو می‌گی خیلیا می‌خوان. اصل اونه که تو روز بد ول نکنی بری. بمونی و بسازی. اون وقته تهش قشنگ می‌شه .

قفل ماشین را می‌زند و با ورود از دروازه‌ی باز ساختمان، داخل آسانسور می‌شود. مقصدش طبقه‌ی چهارم ساختمانی است که آرمانش در آن ساکن است و... لبخندش در آینه‌ی آسانسور عمق می‌گیرد.

بی‌خبر آمده بود تا سوپرایزش کند !

آخرین پیام آرمان که مالِ دو ساعتِ پیش بود را دوباره می‌خوانَد و ریز می‌خندد :

– کجاست آ*غ*و*ش تو، ای یار؟

جوابش را نداده و طی یک تصمیم یکهویی تا خود خانه‌ی او و برای دیدنش رانندگی کرده بود .

با رسیدن به طبقه‌ی مورد نظر، از آسانسور بیرون می‌آید و مقابل درب قهوه‌ای سوخته رنگ

می‌ایستد. دل توی دلش نیست که او و واکنشش را ببیند. دستش را بالا می‌آورد و زنگ را می‌فشارد.

یک بار و دوبار و سه بار . . .

صدای بی‌اعصاب او می‌آید که حرص می‌زند :

– اومدم دیگه اه !

می‌خندد. اگر او را پشت در می‌دید باز هم غُر می‌زد؟ آن هم با این لحن و کلافگی !

در که باز می‌شود، چشمش به بالاتنه‌ی بر*ه*نه‌ی او می‌افتد و حوله‌ی سفید رنگی که به دور کمرش بسته شده است. موهای خیس و پخش و پلایش را از نظر می‌گذراند و با لبخند بزرگی به چشمان متعجب و صورت ناباورش نگاه می‌کند .

– خیلی خوش اومدم !

آرمان است که ناباور و متحیر تک‌خندی می‌زند :

– تو، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

اخم ظریفی میان ابروهایش می‌نشیند .

– خوشحال نشدی؟

آرمان است که دست دراز می‌کند و یکهو او را به سمت خود و داخل خانه می‌کشد .

گونه‌ی دخترک را پر از عشق و دلتنگی می‌بوسد :

– خوشحال نشدم؟ الان بال درمیارم. دیدنت این‌جا و اومدنت اونم به خواسته‌ی خودت و یهویی، اون‌قدری دیوونه کننده‌ست که نمی‌تونم بگم چه‌قدر !

بی‌نفس می‌خندد و کفش‌هایش را از پا درمی‌آورد. گونه‌ی زبر مردانه‌اش را نوازش می‌کند :

– دیدم دلتنگی برای آ*غ*و*ش یار، با خودم گفتم سوپرایزت کنم .

یک تای ابروی آرمان بالا می‌رود .

– از این‌کارا هم بلد بودی رو نمی‌کردی؟

با ب*وسه نشاندن کوتاهی روی لبان مردانه‌ی او، به طرف مبلمان می‌رود. کرشمه می‌آید :

– از این‌ها هم بلد بودم .

اشاره‌اش به ب*وسه‌ی یکهویی‌اش بود و آرمان خیلی خوب آن را می‌فهمد! می‌خندد :

- من دور بلد بودنات بگردم که !

پشت چشم نازک می‌کند :

- خدا نکنه .

آرمان است که با همان حوله‌ی به کمر داخل آشپزخانه می‌شود. درب یخچال را باز می‌کند و از همان‌جا می‌پرسد :

- صبح دو سه باری زنگ زدم جواب ندادی! چرا؟

و حناست که یاد صبح می‌افتد. صبحی که با کلی جر و بحث گذرانده بود. جر و بحث‌هایی که همه‌اشان منطقی بودند و حق و درست !

سوسن از نازنین می‌گفت. از این‌که هر چه‌قدر هم که ر*اب*طه‌اشان خوب و عالی و جدی باشد، اگر نازنین راضی نباشد، از همین حالا باید به فکر جدایی باشند .

بیخود و بی‌جهت به تبرعه کردن خودش پرداخته بود و هر بار از زیر صحبت‌های کاملاً به جای سوسن در رفته بود .

ناخواسته آه می‌کشد و حال خوبش به آنی پر می‌کشد .

آرمان صدایش می‌زند :

- حنا؟

گیج سری تکان می‌دهد و پریشان نگاهش می‌کند :

- جانم؟

آرمان با اخم نگاهش می‌کند و آن‌قدر دخترکش را می‌شناسد که بداند چیزی روی مغز کوچکش راه می‌رود و حالش آشفته است !

- بی‌بلا، چی فکرتو مشغول کرده؟

لبخند می‌زند و دروغ می‌گوید که طفره برود :

- هیچی .

صدای سوسن توی گوشش می‌پیچد :

- ر*اب*طه‌ی تو و آرمان فقط منتهی به چت و زنگ نبوده که نگرانت نباشم! کافیه یه مقدار بیشتر

فکر کنی تا بفهمی چرا می‌گم مهمه که از الان با نازنین آشنا بشی !

از جا بلند می‌شود. دلش آرام کردن ذهن پریشانش را می‌خواهد .

صدای سوسن باز توی سرش اکو می‌شود :

- اون قبل از این‌که عشق تو باشه، پسر مادرشه! نمی‌تونی ازش انتظار داشته باشی که در صورت مخالفت مادرش، اونو رها کنه و بیاد سراغ تو. مردی که مادرشو به‌خاطر یه زن رها کنه دو روز دیگه تو رو بخاطر یه زن دیگه رها می‌کنه .

بغض می‌کند. نازنین، عروس بدون پدر و مادر قبول دارد؟

هوف کلافه‌اش را بیرون می‌دهد. از بزرگی شهر، از کلان بودنش و از انسان‌های انسان‌نما و مرفه می‌ترسد! از نازنین هم، از مادر مردی که دیوانه‌وار عاشق اوست و حنا می‌میرد بدون او . . .

از پشت سر آرمان که مشغول روشن کردن شعله‌ی اجاق گ*از است را ب*غ*ل می‌گیرد. جایی حوالی کتفش را می‌بوسد. نرم، عمیق و مرطوب .

صدای مردش می‌لرزد وقتی که بدون هیچ تحکیمی می‌گوید :

- نکن !

و نکن گفتنش شُل است و کمی ول...

دوباره همان‌کار را تکرار می‌کند. سه باره و چهار باره . . .

آرمان است که به سمتش می‌چرخد و دست به دور کمر دخترک نازنازی حالا بدحالش، حلقه می‌کند :

- کی حال نفس منو بد کرده که برم نسخه‌اشو بپیچم؟

می‌خندد. پر از حس خوب عاشقی و داشتن او و پر از حس بد ترس از دست دادن او و چه تناقض دلهره‌آور و عجیبی !

- چه‌قدر دوستم داری؟

با بغض می‌پرسد و قلب آرمان فرو می‌ریزد از چنین مظلوم پرسیدن او . . .

بی‌شک و محکم جواب می‌دهد. جوابی که خیلی از شب‌هایی که بدون حنا سر روی بالشت می‌گذاشت، به تمامی آن حس‌ها فکر می‌کرد. جوابی که به قطع تمام حرف دلش بود :

– زیاد. من آن‌قدر دوستت دارم که حاضرم تو همیشه خوشحال‌تر از من باشی. من آن‌قدر دوستت دارم که می‌خوام همیشه همه چیزای خوب مال تو باشه. آن‌قدر دوستت دارم که دوست دارم همیشه تو بیشتر از من بخندی. آنقدری که می‌خوام حتی اگه من ناراحت باشم تو به جاش خوشحال باشی. انقدری که آرزو می‌کنم همیشه واسه تو همه چی راحت باشه حتی اگه من سختی بکشم !

بغض، وحشتناک‌تر می‌شود و عشق، چگونه می‌توانست آنقدر درد و درمان باشد؟

پیشانی‌شان به هم می‌چسبد و آرمان، عاشقانه ادامه می‌دهد :

– قشنگ‌ترین توصیفی که راجبت می‌تونم بکنم اینه که تو برام مثل آهنگی هستی که هر وقت بهش گوش میدم، حالم خوب می‌شه. مثل میوه‌های خوشمزه‌ی تابستون، مثل شب بیداری از ذوق مسافرت فردا، مثل هیجان اولین قرار با یه آدم مهم، مثل قشنگیه لباسای رنگی رنگی، مثل یه نو*شی*دنی خنک وسط گرمای تابستون، مثل یه حس ترو تازه‌ی رسیدن به هدف، مثل چیزی که هیچ‌وقت نداشتی .

بغضش راه خودش را باز می‌کند. پریشانی‌ها از چشمانش بیرون می‌زنند و با هر جمله‌ی آرمان، یک قطره اشک می‌ریزد. محکم‌تر به آرمان فشرده می‌شود و بمیرد برای لحن گرم و نگران مردش که می‌پرسد :

– می‌خوای حرف بزنیم؟

نچ زیر لبی می‌کند و آهسته و لرزان ل*ب می‌زند :

– بگو، بازم برام بگو .

آرمان پیشانی‌اش را مهر می‌زند :

– حنام؟

گریه‌اش بیشتر می‌شود و سرش را توی س*ی*نه‌ی ستبر مردانه‌ی او پنهان می‌کند .

– بازم از اون حرفای قشنگ بگو .

حساس شده است. زیادی حساس و این را همه فهمیده‌اند، حتی خودش !

خودی که این روزها اصلاً حس و حال خوبی ندارد. انگاری بیش‌تر می‌ترسد. ترس دزدیده شدن خوشبختی‌اش و ترس رفتن آرمان .

و آرمانی که با نوازش کردن موهای او، باز برایش می‌گوید. عاشقانه‌هایش را با نوازیدن تار تار ابریشمی‌های حنا می‌گوید و قلب دخترک رو به ترکیدن است .

- دوستت دارم. به اندازه‌ی تموم وقت‌هایی که برای بقیه یه از خود راضی بودم؛ اما برای تو نه .

برای بقیه یه آدم درک نشده بودم اما برای تو نه .

من به اندازه‌ی همه‌ی اون‌هایی که دوستت نداشتن و ندارن، دوستت دارم .

اصلا من تو رو به اندازه‌ی بدی‌های خودم و روح قشنگ خودت دوستت دارم .

گریه نکن! خب؟ جونم داره بالا می آد .

روی موهایش بوسیده می‌شود .

- حنام؟

سر بالا می‌آورد و نگاه تیله‌های زیادی دلبر او می‌کند. یاد حرف‌های دیوانه‌کننده‌ی او و . . .

بیخیال گذشته و آینده و حنا، الان او را می‌خواهد. آرام شدن خودش و آرام کردن او . . .

سر جلو می‌برد و به جای "جانم؟" گفتن در جواب او، می‌بوسد و می‌بوسد و کام می‌گیرد از اویی که تمام حناست . . .

و آرمان، میانه‌ی راه سر به عقب می‌کشد. تیله‌هایش سرخ است و پر از نیاز و پر از حس خواستن .

با س*ی*نه‌ای که دارد بی‌امان بالا و پایین می‌شود، با صدایی که حسابی دورگه شده است و با تنی که شده است کوره‌ی د*اغ آتش، می‌پرسد :

- مطمئنی که این‌کار آرومت می‌کنه حنا؟

نمی‌داند. نمی‌داند و شاید هم می‌داند. سری به تایید تکان می‌دهد و دوباره سرودن عشق را آغاز می‌کند .

آرمان هم همراهی‌اش می‌کند و با عشق و خواستن، پا به پایش می‌رود و آن‌قدری غرق در خلسه‌ی خوب و عمیقِ باهم بودن فرو می‌روند که فقط می‌داند زمانی‌که هر دو و با هم به آرامش رسیده بودند، حنا به یک‌باره در آغوشش فرو رفته و دوباره گریه کردن را از سر گرفته بود .

نمی‌داند چه‌قدر از عشق و آینده و از این‌که هرگز نخواهد رفت برایش گفته بود که حنا آرام‌تر شده بود؟

آرام‌تر شده بود و آرمان دروغین قصه، پریشان‌تر از هر زمان دیگری و پر از حس بد و تلخ دروغ بزرگ این‌که، اصلا او آرمان نبوده و نیست !

روی س*ی*نه‌اش با لبان خیس از گریه‌ی دخترک، مُهر زده می‌شود :

- دوستت دارم .

به جای قند آب شدن در دلش، قلبش تیر می‌کشد و جمع می‌شود؟ دوستش دارد؟ کِه را؟ اویی که آرمان نیست؟

بغض زهر گونه‌ی مردانه‌اش را فرو و به نواختن موهای ابریشمی دخترکش ادامه می‌دهد .

باز هم س*ی*نه‌اش بوسیده می‌شود و وای که فقط در کتاب‌ها خوانده بود و حالا به چشم خود می‌بیند که زن بر*ه*نه‌ای،

گریان، س*ی*نه‌ی مردی را می‌ب*و*سید !

آه مردانه و پر از حسرتی می‌کشد و اجازه می‌دهد دخترکش هر چه‌قدر که می‌خواهد ببارد. ببارد تا سبک، خالی و آرام به‌شود .

چشم از سقف اتاق‌خواب می‌گیرد و به لباس‌های بر کف ریخته‌اشان نگاه می‌کند .

با خودش،

با حنا،

با آرمان چه کرده بود؟

یاد آن روز لعنتی می‌افتد. یاد آن پیشنهاد احمقانه‌ی فوآد و یاد تک به تک جملاتشان. چرا قبول کرده بود که سر چند بطری شیشه‌ی ا*ل*ک*ل و م*ش*رو*ب با آبرو و احساس یک دختر بازی کند؟

قلبش دارد منفجر می‌شود. از خودش، از این‌که قبل از حنا تا چه حد پست و منفور بوده، متنفر است.

یاد آن فیلمی که از حنا دریافت کرده بود و همه دیده بودند آن را . . .

فکش سخت می‌شود. شرفش کجا رفته بود؟ البته باز هم جای شکر داشت که سپهر آن فیلم را از گوشی همه پاک کرده بود و حتی از گوشی امیر مفتاح !

یادش باشد که به خزان هم درس درست و حسابی بدهد و حالش را بگیرد! دخترک آهن پرست . . .

به پلک‌های بسته‌ی حنا نگاه می‌کند و به والله قسم که باید دانه دانه مژه‌های دخترک را ب*و*سید و پرستید که از آن چشمان خوشگل او محافظت میکنند .

لبخند لرزانی می‌کند و کمر دخترک را با پشت دست نوازش می‌کند .

و زمان طوری عاشقش کرده است که حتی حقیقت هم نمی‌تواند نظرش را عوض کند. حقیقت این‌که او، آرمان نیست و نباید دوستش داشته باشد و حنا، مال او نیست و تمام این ر*اب*طه کذایی است .

چیزی چون خنجر توی قلبش فرو می‌رود و به حرص می‌نشیند. در دل به درکی نثار همه و این دروغ و آرمان می‌کند و یاد آن روزی می‌افتد که حنا در خیابان و بعد از متلک‌پرانی‌های پسران، با خنده برایش گفته بود :

- آخه من دورت بگردم که دیگه این‌جوری حرص نخوری. همه برن به جهنم. من مال توام. اوکی؟

تند و تند از پله‌های منتهی به طبقه‌ی دوم آموزشگاه بالا می‌رود. پشت درب کلاسشان که می‌ایستد، علاوه بر شال روی سرش، موهای چتری‌اش را نیز مرتب می‌کند. لبخند عمیقی روی لبانش می‌نشیند از باز برگشتن بر سر کلاس طراحی‌اش دل توی دلش نیست .

با بیرون دادن دم لرزانش، در را بی‌هوا باز می‌کند :

- سلا . . .

و حرف در دهانش می‌ماسد وقتی آرمان را می‌بیند که وسط کلاس ایستاده است و سعی دارد زیپ شلوارش را ببندد !

به یک‌باره جیغ می‌کشد و ترسیده و خجالت‌زده راه آمده را برمی‌گردد و در را هم به هم می‌کوبد!

قلبش بی‌امان می‌کوبد .

خانم رمضانی از طبقه‌ی پایین صدا می‌زند :

- دخترا! باز چه‌خبر شده اون بالا؟

دست روی قلبش می‌گذارد. به سالن نسبتاً شلوغ طبقه‌ی دوم نگاه می‌کند و آب شده از نگاه‌های خیره و متعجب آن‌هایی که دارند تماشایش می‌کنند، نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد. از نرده‌ها می‌گیرد و قامت خم می‌کند :

– هیچی خانوم رمضانی. نگران نباش .

صدای مردانه‌ی آرمان می‌آید که محکم امر می‌کند :

– خانم کشاورز؟ بفرمایید داخل !

خنده‌اش را می‌خورد و هر دویشان حسابی زهرترک شده بودند و ای بمیرد برای این‌طور سرد و محکم خانم کشاورز گفتن او. دلش قنج می‌رود. خیلی وقت بود که چنین صدایش نزده بود !

این‌دفعه در می‌زند و آرام و با احتیاط داخل می‌شود. ابتدا سرش و بعد تمام بدنش .

صدای مردانه‌ی آلوده به خنده‌ی همه‌ی جانش می‌آید که می‌گوید :

– بیا تو دخترا اون رو باید دو دقیقه‌ی پیش می‌زدی نه الان که خودم گفتم بیای داخل .

می‌خندد و حواسش هست که کلاس، دوربین دارد! بچه‌ها چشم دارند و گوش . . .

در را کامل نمی‌بندد چون در آموزشگاه، حنا شاگرد اوست و او، استاد حنا. معنای خوشی ندارد که تنها توی کلاس باشند. با خنده‌ی نرمی روی نزدیک‌ترین صندلی می‌نشیند :

– شرمنده دیگه نمی‌دونستم زیپت گیر کرده .

آرمان است که بلند می‌خندد و حنا به این فکر می‌کند که امروز استادش ناپرهیزی نمی‌کند؟ نمی‌ترسد که صدای بلند خنده‌اش به گوش بقیه برسد؟

شیطنتش گُل می‌کند. از جا بلند می‌شود و تکیه به میز او می‌دهد. اویی که برعکس تمام جلسات قبل، دارد ریز به ریز صورتش را می‌کاود .

با لبخند شیطانی، اذیت می‌کند :

– ناپرهیزی می‌کنی امروز استاد !

آرمان است که دو دستش را پشت گ*ردنش به هم قفل و با عقب دادن سرش، راحت‌تر نگاه او می‌کند .

تای ابروی مردانه‌اش بالا می‌رود :

– در چه مورد؟

با عشوه می‌خندد و به جهنم که شالش از روی شانه‌اش به پایین می‌افتد و نمای زیباتری برای تیله‌های آرمان به اشتراک می‌گذارد. نمایی چون گر*دن خوش‌تراشش و آن تاپ جذب و یقه باز و

کوتاه مشکی رنگی که زیر مانتوی جلو بازش پوشیده است .

- تو مورد نگاه کردن! حس می‌کنم الان تموم می‌شم .

و چه صح*نه‌ی جذابی‌ست دیدن آن‌طور فرو رفتن آب د*ه*ان آرمان و آن مدل تکان خوردن سیبک گلویش .

- بده؟

بیشتر روی میز و به سمت او خم می‌شود. حالا که او پایه‌ی بازی و شیطنت است، چرا حنا عقب بکشد؟

نگاه بی‌پروای آرمان را بر بالاتنه‌اش حس می‌کند و اهمیتی نمی‌دهد .

پر عشوه ابرو بالا و با ناز جواب می‌دهد :

- نه اتفاقاً خیلی هم خوبه !

تیله‌های سیاه استاد آرمان است که حسابی برق می‌زنند و به شرارت می‌نشینند. دست‌هایش را از بند گ*ردنش رها می‌کند و به سمت حنا، جلو می‌آید .

و قلب دخترک فرو می‌ریزد از این دوئل هیجان‌انگیز با او . . .

- جداً؟ پس دوست داری؟

خوشش می‌آید، آن هم خیلی زیاد !

حواسش یک لحظه پرت نگاه او می‌شود و جمله از دستش در می‌رود. با اخم ظریفی، ل*ب غنچه می‌کند :

- چیو؟

آرمان است و آن بیشتر نزدیک شدنش و آن تیله‌های خمار شده از خواستن و یا...

نفس گرمش به صورت حنا دمیده می‌شود وقتی که می‌گوید :

- این‌طوری نگاه کردنم رو . . .

ل*ب توی د*ه*ان می‌کشد و می‌بیند که چطور نگاه مردش بی‌قرار می‌شود و سر می‌خورد روی آن غنچه . . .

هم‌چنان در عشوه و کرشمه خرج کردن، بدون خساست عمل می‌کند :

- هوم، دوست دارم .

اخم عمیقی میان ابروهای آرمان جا خوش می‌کند و از همان فاصله‌ی نزدیک می‌پرسد :

- منو چی؟

قلبش توی د*ه*ان می‌کوبد. بس که دارد چنین لحظات نفس‌گیری را آن هم توی کلاس و با او تجربه می‌کند. اویی که در خانه و اتاق‌خوابشان برای حنا، بی‌پرواترین بوده و هست .

کوتاه می‌خندد و . . .

- دوست دارم . . .

و میم را هنوز کامل تلفظ نکرده است که یکهو لبانش به اسارت لبان او درمی‌آیند و قلبش می‌ریزد از ب*وسه‌ای که عجیب برایش غریبه به نظر می‌رسد. خشن است و تازه. دستش بی‌هوا کشیده می‌شود و با قامت صاف کردنشان توی آ*غ*و*ش هم فرو می‌روند و می‌بوسند و بوسیده می‌شوند !

میان آن خلسه‌ی غریب و آشنای عمیق، کسی ترسیده "یا خدا" می‌گوید که هر دو به خودشان می‌آید .

از هم جدا می‌شوند و حناست که شال افتاده به روی شانه‌اش را مرتب می‌کند و آرمان، پشت دستش را به دهانش می‌کشد و هر دو نگاهشان به مهرشاد است .

مهرشادی که شاگرد آرمان و همکلاسی حناست. ۲۱سال سن دارد و نگاهش حسابی متعجب و شوک‌زده است .

پسر بیچاره از آن‌چه که دیده است و آن چیزی که توی مغزش رژه می‌رود، به لکنت افتاده است :

- اُ، اُستاد به‌خدا . . .

آرمان عصبی صدا بالا می‌برد :

- چرا سرتو عین گاو می‌اندازی میای داخل؟

حنا هم خنده‌اش گرفته است هم گریه‌اش و چه چیزی بدتر از لو رفتنشان؟

دستی به جلوی مانتویش می‌کشد و به سمت صندلی‌اش می‌رود. کوله‌اش را برمی‌دارد و با ببخشید گفتنی از زیر نگاه د*اغ آرمان و نگاه متعجب مهرشاد در می‌رود. از کلاس که خارج می‌شود، به سراغ دستشویی سالن بالا می‌رود. قلبش هنوز سرسام‌آور می‌زند و آیینه را نگاه می‌کند و خدا را شکر که

آرایشش زیادی به هم نخورده است. از دستشویی بیرون می‌رود و پله‌ها را هم می‌دود. خانم رمضانی‌ست که می‌پرسد :

– کجا بلای جون؟ کلاس تازه داره شروع می‌شه !

می‌خندد و لبانش هنوز گزگز می‌کنند از زور خشن بوسیده شدنشان :

– جلسه‌ی بعد می‌آم .

و بی‌توجه به کجا و کجا گفتن خانم رمضانی، از آموزشگاه بیرون می‌رود و عرض خیابان را برای رسیدن به ماشینش طی می‌کند. قفل را می‌زند و بالاخره سوار ماشین می‌شود. آه از ته دل و از روی هیجانی می‌کشد و سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد .

گوشی را از جیب بزرگ و جلویی کوله‌اش برمی‌دارد و به سراغ ت*ل*گرام و صفحه‌ی چتش با آرمان می‌شود. آنلاین است !

ریز می‌خندد و برایش می‌نویسد :

– خودت خربزه خوردی، خودتم پای لرزش بشین. حالا کی یادش رفت قول و قرارمون رو آقا آرمان؟ من یا تو؟

ارسال می‌کند و تند و تند پیام بعدی را می‌نویسد :

– به جون حنا اگه قراره این مر*تیکه مهرشاد هی تیکه بارم کنه و یا چپ چپ نگاهم کنه، من اصلاً کلاس نمیام. خودت یه جوری آدمش کن .

ل*بش را گ*از می‌گیرد و پیام سوم را تایپ می‌کند :

– من که می‌دونم اون ع*و*ضی آلو توی دهنش خیس نمی‌خوره. همینمون کم بود که کل آموزشگاه از ب*وسه‌ی جناب آرمان بهمنش بزرگ و شاگرد سرتقش حرف بزنن !

خنده‌اش می‌گیرد و اضافه می‌کند :

– ولی هنوز برام جای سواله که چه‌طور تونستی توی کلاس منو ببوسی؟ ریسک وحشتناکی بود که متاسفانه با شکست هم مواجه شد .

می‌فرستد و از ت*ل*گرام خارج می‌شود. نت را هم خاموش می‌کند و سپس استارت می‌زند. دلش برگشتن به خانه و تعریف کردن ماجرا برای سوسن، نرگس و شادی را می‌خواهد. راهنما می‌زند و

همین‌که مسیر را می‌پیچد، گوشی‌اش زنگ می‌خورد. سپهر است !

متعجب تماس را وصل می‌کند و روی آیفون می‌گذارد :

- سلام. چه‌طوری سپهر؟

صدای شلوغی و موزیک می‌آید. به حتم در کافه است .

- سلام حنا خانم. من خوبم. شما چه‌طوری؟

می‌خندد از مودب و این‌طور معذب بودن او . . .

- شکرخدا. چه‌خبر؟

و حدسش را می‌زند که سپهر، بی‌دلیل زنگ نمی‌زند. به حتم چیزی شده و یا خبری زیر زبان دارد !

- سلامتی. می‌تونیم حرف بزنیم؟

نگاهش به ترافیک درون شهری‌ست و . . .

تایید می‌کند :

- البته که می‌تونیم. راجع به من و آرمانه؟

سپهر کوتاه می‌خندد :

- ممنون ولی راجع به خودم و سوسن .

ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند و امیدوار است که حداقلش اتفاق بدی نیوفتاده باشد .

- مشکلی نداره. راحت باش .

سپهر انگاری به جای ساکت‌تری نقل مکان پیدا می‌کند .

- راستش یه چند روزی هستش که حس می‌کنم نسبت به من سرد شده. جواب زنگام رو نمی‌ده.

حتی پیام‌هایی که می‌فرسته کوتاه هستند. می‌خواستم بدونم چیزی شده که من خبر ندارم؟

اصلا از شکرآب بودن ر*اب*طه‌ی آن‌ها خبر نداشت و سوسن هم چیزی نگفته بود !

صادقانه ل*ب می‌زند :

- والا سوسن هیچی به ما نگفته. تو خودت پرسیدی ازش؟

سپهر دلخور اما هم‌چنان مردانه و محکم ادامه می‌دهد :

- بله پرسیدم اما گفت چیزی نیست و یه مدت کوتاهی رو می‌خواد تا بهتر فکر کنه، اون وقته که

می‌تونه تصمیم قطعی و منطقی‌ای برای ر*اب*طه‌امون بگیره .

حناست که سرخوش می‌خندد .

– خب این که اصلاً چیز بدی نیست پسر خوب! چه بسا عالی هم هست. من رفیقمو خیلی خوب می‌شناسم. اون الان داره همه چیز رو مثل پازل کنار هم می‌گذاره تا یه جواب قطعی بهت بده. تازشم، اگه نظرش به تو، رفتارات و کارات منفی بود از همون اول اعلامش می‌کرد. بزار خیالتو راحت کنم. اون چیزی که قراره بهت بگه، به حتم مثبت‌ترین و خوشحال‌کننده‌ترین جوابیه که می‌تونی ازش بشنوی !

سپهر متعجب و آمیخته به ذوق می‌خندد :

– جدی؟

سری به تایید تکان می‌دهد. انگاری که سپهر او را می‌بیند .

– جدی جدی !

سپهر مردانه می‌خندد و حال و هوایش را حنا به آنی عوض کرده است اصلاً !

– خیلی ممنون .

حنا ذوق می‌کند برای ر*اب*طه‌اشان. پابه‌پای او می‌خندد :

– ممنون از تو که اینقدر به فکرشی! بازم بگو، حرفی، گله‌ای؟ !

کلاه‌گیس دختری که فوآد، ساعتی پیش با او عشق و حال کرده در خانه‌ی مجردی فوآد جا مانده بود. می‌خندد و زیر ل*ب فحشی نثار دخترک می‌کند. صدای آواز خواندن فوآد از حمام به راه است. فکری به سرش می‌زند. به سمت مبل قدم برمی‌دارد و کلاه گیس را روی کوسن می‌گذارد. طوری که انگاری فردی به شکم خوابیده باشد و پشت سرش معلوم باشد. پتو را پیچ در پیچ تا قسمتی از موها می‌کشد و سپس دوربین گوشی را باز می‌کند تا عکس بگیرد. عکس را که می‌گیرد، راضی از کیفیت عکس و راضی از شیطنتی که به سرش زده بود، وارد ت*ل*گرام می‌شود تا عکس‌ها را برای حنا بفرستد و سر به سرش بگذارد. پیغام دارد. نیشش شل می‌شود و پیام‌ها را تک به تک می‌خواند .

دوباره از اول می‌خواند .

یک‌بار دیگر می‌خواند .

عصبی و ناباور می‌خندد و این بار جمله‌ها را بلند می‌خواند. بیشتر می‌خندد. آن‌قدری که بغضش

بگیرد و در کسری از ثانیه رد بدهد و گوشی را محکم بر کف سرامیک‌های خانه بکوبد و فریاد بکشد !

تنها یک جمله در سرش کوبیده می‌شود. آن‌جایی که حنا گفته بود :

- ولی هنوز برام جای سواله که چه‌طور تونستی توی کلاس منو ببوسی؟

رکب خورده است. از برادرش و از خود لعنتی‌اش! خودی که مقصرترین در این دروغ وحشتناک بزرگ است .

بغض دارد خفه‌اش می‌کند. حنا، بوسیده شده است و آرمین نبوسیده او را . . .

آرمان، برادر دوقلویش لبان دخترک را بوسیده است و... بی‌اراده است که موهایش را چنگ می‌زند.

توی سالن بزرگ خانه‌ی فوآد قدم رو می‌رود و نمی‌داند چه می‌شود که با دست ضربه‌ی محکمی به یکی از گلدان‌های بزرگ لاجوردی می‌زند و گلدان، هزار تکه می‌شود و صدای شکستنش هم نمی‌تواند آرمین را آرام کند !

چه باید می‌گفت؟ چه داشت که بگوید؟ یقه‌ی برادرش آرمان را می‌گرفت؟ به چه حقی؟ اصلا با کدام دلیل و منطق؟ برادری که آرمین از نام او و موقعیتش استفاده کرده بود؟

با حنا قهر و دعوا می‌گرفت؟ حنایی که حتی از وجود برادر دوقلویی به نام آرمان خبر ندارد؟

این حال بد و پریشان دست کمی از جنون ندارد. میان بغض می‌خندد. به عالم و آدم و به خود و همه فحش می‌دهد و لعنت می‌فرستد و . . .

چه‌گونه باید آرام می‌کرد این س*ی*نه و قلبی که داشت آتش می‌گرفت را؟

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. حالش؟ حالش خوب نیست. یک‌طور ویرانی و آوارگی مطلق در خود احساس می‌کند و یک سقوط بسی دردناک !

خم می‌شود و آن ماسماسک را که حالا صفحه‌اش پر از خط و خش شده است را برمی‌دارد. معین است .

خودش را روی مبل می‌اندازد و تماس را علی‌رغم میل باطنی‌اش، وصل می‌کند .

گریه نمی‌کند اما صدایش دنیا دنیا گریه دارد :

- چی می‌خوای؟

معین است که وا می‌رود از لحن و صدای او . . .

- آرمین؟ خوبی؟

خوب؟ !

ویران می‌خندد. خوب برای حالش، واژه‌ی زیادی غریبی‌ست. دست روی سرش می‌کشد. معده‌اش به هم می‌پیچد و تهوع دارد !

با مکث ل*ب می‌زند :

- م*ش*رو*ب داری؟

معین اما هم‌چنان نگران است و می‌ترسد از حالت او که حتی از صدایش هم مشخص است .

- دارم. چیزی شده؟ صدات چرا این‌جوریه؟

سرش گیج می‌رود و درد می‌کند. آرمان، دردانه‌اش را بوسیده است؟ چرا؟ به چه حقی؟

اخم می‌کند و اصلاً دارد مزخرف می‌اندیشد. اول او سهم آرمان را بوسیده بود! این وسط تنها خودش است که مقصر بوده و هست .

نمی‌داند. نمی‌داند و حالش دارد به هم می‌خورد از این‌که فقط نمی‌داند !

- بیا دنبالم. باید برم خونه .

معین اما کوتاه بیا نیست .

- نزدیکم، الان می‌رسم. فقط بگو چی‌شده !

عصبی می‌خندد و دست روی گلویش می‌فشارد تا کمی از شدت بغض، بکاهد :

- هیچی .

معین فحشی نثارش و گوشی را به رویش قطع می‌کند .

به دیوار نگاه می‌کند. به باختی که همین اول کاری داده است. هنوز حقیقت را نگفته و آرمان، دخترکش را بوسیده است !

یادش نمی‌آید که معین چه زمانی از راه می‌رسد؟ چه‌طور می‌شود که با آسانسور پایین می‌رود و اصلا کی به درب خانه‌اشان می‌رسد؟

تمام راه را در سکوت با معین به سر کرده و تنها اشک ریخته بود و کدام احمقی گفته بود که مردها

گریه نمی‌کنند؟

اتفاقاً خیلی خوب هم گریه می‌کنند. خیلی خوب هم می‌شکنند و فرو می‌ریزند. فقط کافی‌ست جایی کم بیاورند و احساس له شدن به آن‌ها دست بدهد. آن وقت است که خیلی هم خوب گریه می‌کنند .

از ماشین پیاده می‌شود. باران بر تنش می‌بارد و نمی‌داند چرا تا این حد سردش شده است؟

هوای اول خردادماه و این چنین لرز در ب*دن او، کمی عجیب نیست؟

عمو رحیم متعجب از این‌طور دیدن او، جلو می‌آید و دستش را می‌گیرد :

- قربان قد و بالایت پسرجان. روالی؟

پوزخند می‌زند و دستش را پرحرص از دست او بیرون می‌کشد. پله‌ها را بالا می‌رود و بدون در زدن، داخل می‌شود. صدای آرمان می‌آید که دارد با نازنین بحث می‌کند .

- تو نهایتش بتونی برای اون پسرت بزرگی کنی نه برای من. فهمیدی؟ به تو هیچ ربطی نداره که من چه غلطی می‌خوام بکنم .

عصبی می‌خندد. لبان دخترک او را بوسیده است. این موضوع به چه کسی ربط دارد؟ ها؟

توجهی به جاخوردگی آرمان و پریدن رنگ از روی مادرش از دیدن سر تا پای خودش، نمی‌کند و به سراغ آشپزخانه می‌رود .

نازنین است که اول از همه به هول و ولا می‌افتد و به دنبالش می‌آید :

- یا امام حسین. خوبی آرمین؟ این چه سر و وضعیه؟

اهمیتی نمی‌دهد و از پشت میز برای خود صندلی بیرون می‌کشد و رویش می‌نشیند .

- خوبم. شلوغش نکن مامان .

آرمان بالاخره به حرف می‌آید :

- با کی دعوات گرفته باز؟

می‌خندد. عصبی !

سر بلند می‌کند و نگاه او می‌کند. بی‌اراده به لبهایش خیره می‌شود. با همین‌ها غنچه‌ی تمام عمرش را بوسیده بود؟

دستش بی‌اراده می‌لرزد و کاش که می‌توانست دردش را بگوید و حرف بزند .

با چشم‌غره‌ای حرص می‌زند :

– خفه‌شو آرمان !

نازنین روی موهای خیس‌شده از بارانش را می‌بوسد .

– چی شده دردت به تنم؟ نمی‌خوای به مامان بگی؟

هوف کلافه‌ای می‌کند و حالا حوصله‌ی هیچ‌کس را ندارد. مخصوصاً این جلز و ولز کردن‌های مادرانه‌ی نازنین را . . .

عصبی می‌غرد :

– بس کن مامان. بس کن! باشه؟ وقتی می‌بینی اعصاب ندارم به پر و پام نپیچ .

نازنین بغ کرده نگاهش و چون عادت همیشه با گیس موهایش بازی می‌کند :

– من فقط نگران شدم که . . .

دستش را پرحرص روی میز می‌کوبد :

– نباش مامان. نگران نباش چون من خوب خوبم .

نازنین است که با اشک و گریه، جمع سه نفره‌شان را ترک می‌کند .

آرمان به محض رفتن او، صندلیِ روبه‌روی آرمین را بیرون می‌کشد و می‌نشیند .

– اگه بخوای می‌تونیم حرف بزنیم. اتفاقاً منم کلی حرف دارم .

فحش و بد و بیراهی که تا پشت دهانش بالا آمده بود را قورت می‌دهد و رادارهایش فعال می‌شوند .

با این حال که سخت است؛ اما کوتاه می‌آید و تظاهر به اینکه عصبانیتش از او نیست، می‌کند .

– اول تو بگو .

آرمان می‌خندد :

– دِ نشد دیگه. تو بگو تا منم بگم .

اعصابش خوردتر می‌شود. با خنده‌ی حرصی‌ای جواب می‌دهد :

– دختر بازیا چیه درمی‌آری؟ می‌گم بگو چون می‌خوام یه کم ذهنمو جمع و جور کنم .

دروغ می‌گوید! اول حرف زدن او را می‌خواهد چون دارد جان می‌دهد برای فهمیدن حقیقت و ماجرا . . .

آرمان کوتاه می‌گوید و . . .

قلب آرمین، بی‌امان می‌کوبد .

- امروز یکیو ب*و*سیدم .

لیوان آبی که روی میز بود را یک نفس سر می‌کشد تا کمی از آتش درونش کم کند. با پاهایش زیر میز و روی سرامیک‌ها ریتم گرفته است و . . .

صدایش می‌لرزد وقتی که می‌گوید :

- خُب؟

آرمان متعجب می‌خندد :

- برات جای سوال نداشت؟ یعنی این‌قدر عادیه که یه نفر رو بعد این همه سال ببوسم؟

عصبی می‌خندد. دستی به ته‌ریش‌هایش می‌کشد و در دل خدا خدا می‌کند که تعادل و کنترلش را از دست ندهد :

- چرا اتفاقاً خیلی برام عجیب بود. فقط کنجکاو شدم بقیه‌اشو بشنوم .

آرمان سری بالا و پایین می‌کند .

- صحیح! اما بعدش خیلی سریع پشیمون شدم .

جا می‌خورد .

- یعنی چی؟ !

آرمان، موضوع را از اول برایش می‌گوید. از این‌که دخترک چه‌گونه وارد کلاس شده و او را در چه حالتی دیده است. از این‌که حنا کشاورز از خیلی گذشته‌ها به او دایرکت و پیغام می‌داده که کلی دوستش دارد. از شیطنت‌های حنا بر سر کلاس از همان جلسه‌ی اول می‌گوید و می‌گوید تا خود امروز، امروزی که آرمان پابه‌پای او شیطنت کرده بود و نمی‌داند چه شده بود که یکهو دلش هوس ب*وس*یدن دخترک را کرده و اغوا شده بود؟

آرمین، تنها شقیقه‌اش را می‌فشارد و اجازه می‌دهد که حسابی آتش بگیرد و قلبش درد کند. خود کرده را چه تدبیری بود آخر؟

آرمان می‌گوید و آرمین می‌شنود. سرآخر با تمام بدحالی‌اش می‌پرسد :

- حالا می‌خوای چی‌کار کنی؟

آرمان است که دست زیر چانه می‌زند و متفکر جواب می‌دهد :

- یه مدت دیگه باید استراحت کنم و بی‌خیال کلاس بشم. این‌جوری بهتره. هم برای منی که یهو و از روی هوس گند زدم و هم برای اون که دیگه لازم نباشه با من رو در رو بشه .

انگشتانش به دور لیوان شیشه‌ای، سفت می‌شوند. هوس؟ تنها برای هوس این چنین ویران کرده بود حال آرمین را؟

تمام تلاشش در این است که مشتش را به صورت و یا بر د*ه*ان او نکوبد .

- به دختره می‌خوای چی بگی؟

آرمان شانه بالا می‌اندازد :

- شاید یه پیام عذرخواهی از بابت تند رفتنم و . . .

می‌ترسد! از از دست دادن حنا می‌ترسد. بغض، شاهراه گلویش را می‌بندد و راستش، خودش هم نمی‌داند چه می‌شود که می‌گوید :

- گوشیت رو بده من .

آرمان متعجب تای ابرو بالا می‌دهد :

- چرا؟

عصبی جمله‌ی قبل را تکرار می‌کند که آرمان، رمز گوشی را می‌زند و آن را به سمت آرمین می‌گیرد .

- بیا .

آرمین است که گوشی را از او می‌گیرد و به سراغ پیوی حنا می‌رود. دستش می‌رود برای تایپ چیزی . . .

با فکری که به سرش می‌زند، می‌گوید :

- نگران نباش. من ز*ب*ون دخترا رو بهتر از تو بلدم. الان یه چیزی می‌نویسم براش بعدم بلاکش می‌کنم. این‌جوری فکر و خیال مفتم نمی‌کنه واسه خودش .

آرمان هم پشیمان از کار بی‌فکری که در آموزشگاه انجام داده بود، سر تکان می‌دهد :

- هر کاری که به نظر خودت درسته انجام بده. نمی‌خوام هوایی بشه .

آرمان، متفکر نگاهش می‌کند .

- چی نوشتی براش؟

قلبش خراش که نه، یک جراحت بزرگ برداشته است و حسابی می‌سوزد و درد می‌کند .

تک‌خندی می‌کند و به دروغ، انگشتانش را روی کلید صفحه‌ی آرمان می‌کوبد .

- نوشتم که اون ب*وسه فقط یه اشتباه بوده و حنا تحت هیچ شرایطی نباید به شکل‌گیری ر*اب*طه بین تو و خودش امیدوار بشه. یه چند تا چیز دیگه هم نوشتم که تو نیاز نیست بهشون فکر کنی .

دروغ می‌گوید. حتی یک کلمه هم برای دخترک ننوشته بود و تنها چت‌های قبل را پاک و حنا را بلاک کرده بود !

آرمان، با اخم نگاهش می‌کند و نادم ل*ب می‌زند :

- منه خر اصلاً نفهمیدم چی‌شد یهو؟

سپس موهایش را چنگ می‌زند و ادامه می‌دهد :

- همش تقصیر میثاق بی‌شرفه. خیر سرم رفتم پیشش برای مشاوره و خوب شدن حالم. این‌قدر شر و ور گفت که گوشام پر شد و همچین غلطی کردم !

پلک چپش بی‌اراده می‌پرد و اعصابش آسیاب می‌شود :

- مگه چی می‌گفت؟

آرمان بلند می‌شود و از روی گ*از قابلمه‌ی زرشک‌پلو با مرغ باقی‌مانده از نهار را برمی‌دارد و جلوی خود می‌کشد .

- چه می‌دونم؟ از این زر زرا که آرمان تو شاید بتونی نیمه‌ی تاریک و درگیر گذشته‌ات رو با تجربه‌ی عشق این دختره از بین ببری و روحتو آزاد کنی .

آرمین است که هیستریک می‌خندد و چنگ لای موهای هنوز مرطوب از بارانش می‌کشد. بی‌اراده و زیر ل*ب حرص می‌زند :

- غلط کرد مر*تیکه !

آرمان متعجب نگاهش می‌کند و سپس یک قاشق برنج توی د*ه*ان می‌گذارد و سوال می‌پرسد :

–اون رو بیخیال. پس من خیالم راحت باشه دیگه؟

حواسش این‌جا، نیست !

– از چی؟

آرمان تو خالی می‌خندد .

– از بابت حنا دیگه .

اخمش شدیدتر می‌شود و چه کسی به او گفته بود که حق دارد حنا را این‌طور و بدون هیچ پسوند و پیشوندی صدا بزند؟

روانش کاملا به هم ریخته است .

کلافه تایید می‌کند :

– آره. فقط تاکید می‌کنم خودتم نه آنبلاک کن و نه پی‌امی بهش بده. حله؟

آرمان هم‌چنان مشغول غذا خوردن است .

– حله .

پوف بی‌حوصله‌ای می‌کند و به عمد، حال آرمان را به سیاهی می‌کشاند و از گذشته‌ها حرف می‌زند :

– بالاخره اشتباهیه که انجام شده. زیاد درگیرش نشو. هر چند می‌دونم الان می‌شینی و می‌زنی تو سرت که وای چرا به آیسن خیانت کردم و فلان؟ بالاخره تو بالا بری پایین بیای، سنجاق شده‌ای زلف و روی اونی .

موفق هم می‌شود !

قاشق با صدای بدی از دست آرمان، رها می‌شود و با ضرب روی میز می‌افتد .

به آرمان نگاه می‌کند. به چشمانی که زیر صدم ثانیه مشوش و پریشان می‌شوند .

حرصی می‌خندد و بدون درنگ از پشت میز بلند می‌شود. راستش اصلاً دلش نمی‌خواست که حال برادرش را دارک کند، نه !

فقط یک گوشمالی ساده و در همین حدی برایش خوب بود. همین‌قدری که حالا دوباره توی فکر فرو برود، تپش قلب بگیرد، عرق بکند و قرص اعصاب بخورد !

پوزخند می‌زند. تا او باشد، دختری را از روی هوس نبوسد .

هنگام خروج از آشپزخانه صدا بالا می‌برد :

- من رفتم .

و آرمان آن‌قدر بی‌حال است که نپرسد کجا؟

خودش اضافه می‌کند :

- شب برنمی‌گردم. نگران نشید .

سپس با عبور از هال و کوبیدن در به هم، از پله‌ها پایین می‌رود. هنوز باران می‌بارد و هنوز معین توی پارکینگ و پشت فرمان ماشینش منتظر اوست .

ویران است و ویران . . .

به حنا فکر می‌کند. به حنایی که ممکن بود باز هم از سین خوردن پیامش و جواب نگرفتنش، قهر بکند .

از کنار عمو رحیم که رد می‌شود، لوده و عصبی می‌خندد :

- چته بر و بر منو نگاه می‌کنی عمو؟

پیرمرد بیچاره سر پایین می‌اندازد و استغفرالله می‌گوید .

آرمین است که هنگام سوار شدن بر صندلی شاگرد دنا پلاس سفید رنگ معین، حرص می‌زند و اذیت می‌کند آن بنده خدای بی‌خبر از ماجرا را . . .

- آره استغفار کن. بیشتر بکن. اصلاً اون‌قدری که خود خدا بیاد پایین بهت بگه لال شی تا ازش طلب آمرزش نکنی تویی که چهار تا چهار تا زن گرفتی !

رد داده است و این را خودش از هر کسی بهتر می‌داند و می‌فهمد .

درب ماشین را که محکم بر هم می‌کوبد، معین عصبی غرش می‌کند :

- هوو چته یابو؟

حرصی می‌خندد و شیشه‌ی سمت خودش را پایین می‌دهد :

- زر نزن. برون جایی که بودم .

اشاره‌اش به خانه‌ی فوآد است و با مکث کوتاهی اضافه می‌کند :

- سر راه چند تا شیشه هم بردار بعد بریم .

معین، قهقهه می‌زند و دنده عقب می‌گیرد :

- جووون، داداشمون زخمی شده؟

بی‌حوصله تشر می‌زند :

- ببند !

انگشت اشاره‌اش را به ل*ب می‌چسباند و آرنج به درب ماشین تکیه می‌زند .

فکرش به لبان آلوده‌ی حناست. حنایی که خیانت نکرده است و این ضربه‌ای که آرمین خورده است، نامش چیزی نیست جز گُل به خودی !

خودش به خودش ضربه زده بود و . . .

معین است که با باز شدن دروازه توسط مش رحیم، تخت گ*از می‌رود و ابتدا به سمت خانه‌ی خود می‌رانَد تا شیشه‌های ا*ل*ک*ل سفارشی را بردارد .

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

نگاهش را از بیرون می‌گیرد و صدای موزیک را کم می‌کند .

- دوست دخترم فکر کرده داداشم، منه و لباشو بوسیده. چیز دیگه‌ای هم می‌خوای بدونی یا همین قدر کافیه؟

فوآد، چنگ لای موهایش می‌کشد و با محکم‌تر چسبیدن فرمان و گ*از دادن بیشتر به ماشین، حرصی می‌غرد :

- کی به توی بیشعور گفت دست این م*ش*رو*ب بدی؟

معین است که بیخیال شانه بالا می‌اندازد و از شیشه‌ی سمت خود بیرون را نگاه می‌کند :

- خود بیشعورش .

فوآد از آینه‌ی جلو به آرمین م*ست و بدحال نشسته بر صندلی پشت نگاه می‌کند و هوف کلافه‌ای می‌کند .

معین، بیخیال‌تر می‌پرسد :

- الان کجا می‌بریمش؟ بیمارستان؟ می‌ریم بگیم آقای دکتر ایشون یه غلطی کرده یه دروغی گفته که نمی‌تونه ازش دربیاد؟ از یه طرف داداشش حسابی دلی از عزا درآورده و دوست دختر ایشون رو

بوسیده، شما دارو درمان بنویس؟

فوآد همان‌طور که از میان ماشین‌ها فرار می‌کند، بی‌حوصله می‌غرد :

- خفه‌شو !

معین اما می‌خندد :

- چیه خب؟ دارم حرف حق می‌گم دیگه. حرف حقم تلخه. آره دادا .

فوآد اما فکر و ذکرش پیش آرمین به عرق نشسته است. آرمینی که آن‌قدری ا*ل*ک*ل بر ب*دن و ذهنش غالب شده که وقتی با معین به خانه‌ی فوآد رسیده بودند و فوآد او را لمس کرده و خواسته بود که تیشرتش را دربیاورد تا کمی از التهاب تن عرق کرده‌اش کم کند، فریاد زده بود :

- به من دست نزن خانم. من خودم دوست دختر دارم !

پیشانی‌اش را مالش می‌دهد و راستش پرستاری کردن بلد نبود. تنها آبلیمو به آرمین خورانده و مجبورش کرده بود که عق بزند !

و حالا در نتیجه‌ی تصمیم یکهویی‌اش، آرمین را می‌برد تا به دست حنا بسپارد. بالاخره او دختر بود و مادرانگی و پرستاری بلد بود. چیزی که نه تنها فوآد که معین هم از دستش برنمی‌آمد .

نگاهش به مسیرِ روبه‌روست. یک دستش بند به فرمان و با آن یکی گوشی را می‌گیرد. شماره‌ی حنا را پیدا می‌کند و سپس تماس می‌گیرد .

با بوق سوم، صدای گرفته و بغض‌داری زیر گوشش می‌پیچد :

- بله؟

پوزخند می‌زند. این یکی هم وضعش دست کمی از آرمین نداشت .

با اخم جواب می‌دهد :

- درِ ساختمونو بزن. خودتم بیا پایین. آرمی . . .

و دهانش را همان لحظه که قرار است گاف بدهد، می‌بندد !

با مکث، جمله‌اش را درست می‌کند :

- آرمان حالش خوب نیست .

صدای دخترک پر میشود از حس بد و نگرانی و آشفتگی . . .

- چرا؟ چی‌شده؟

نه حوصله‌ی تعریف کردن را دارد و نه این وضعیت، توضیح دادنی‌ست .

کوتاه می‌گوید :

- دو مین دیگه توی کوچه‌ام .

و بی‌این‌که منتظر حرف یا ری‌اکشنی از جانب حنا باشد، تماس را قطع می‌کند .

داخل کوچه‌اشان می‌پیچد و معین است که حیرت‌زده می‌پرسد :

- زده به سرت فوآد؟

سپس با اشاره به آرمین، اضافه می‌کند :

- این اُسکول مسته اون‌وقت تو آوردیش پیش این دختره؟ نشنیدی میگن مستی و راستی؟ اگه یه وقت یه زری بزنه که همه چی به . . .

فوآد به میان حرفش می‌پرد :

- به جهنم! این‌جوری واسه جفتشون بهتره. دختره هم اگه خیلی خاطرخواه این مدل آرمان باشه، یعنی جدی جدی خود آرمین رو بخواد، هیچ اتفاق خاصی نمی‌اوفته. اون موقع هم خرجش ته تهش دو سه روز قهره که با دوتا ب*غ*ل و ب*و*س شسته می‌شه می‌ره .

معین، ناباور و با دهانی باز نگاهش می‌کند .

- تو دیوونه‌ای. به والله دیوونه‌ای فوآد! اگه چیزی بشه و فرداش حال آرمین بیاد سرجاش، اون‌وقت اول از همه یقه‌ی تو رو می‌گیره !

فوآد با تاسف سری تکان می‌دهد و با پارک کردن ماشین در جلوی دروازه‌ی ساختمان، جواب معین را می‌دهد :

- بعد من بهت می‌گم خری بدت می‌آد. خری دیگه، نمی‌فهمی! اگه می‌فهمیدی این‌جوری زر زر نمی‌کردی .

می‌گوید و سپس بدون این‌که اجازه‌ی گفتن حرف و نصیحت دیگری به معین بدهد، دستور می‌دهد :

- پیاده شو کمک کن ببریمش بالا !

از ماشین پایین می‌پرد و سپس با باز کردن درب پشت، از بازوی آرمین می‌گیرد و اوی زیادی شل و

ول را می‌کشد. و خدا را هزاران مرتبه شکر که حداقلش آرمین می‌تواند راه برود .

معین زیر یک بازویش را می‌گیرد و فوآد زیر آن یکی را . . .

به طرف ساختمان می‌روند که همان لحظه حنا با چشم‌هایی سرخ از گریه و صورتی پف کرده به استقبالشان می‌آید .

از دیدن بی‌حالی آرمین و سر و وضعش باز به گریه می‌افتد .

– بمیرم. چه بلایی سرش اومده؟

فوآد، عصبی به میان این وای و شیون‌هایش می‌پرد :

– درو باز کن حرف نزن. بعد رفتنم می‌تونی هر چه‌قدر که دلت می‌خواد بکوبی تو سرت و گریه کنی .

حنا با اشک و گریه می‌غرد :

– هیچ معلوم هست چته ع*و*ضی؟ دارم از نگرانی می‌میرم. اون‌وقت تو . . .

این بار معین حرفش را قطع می‌کند :

– چیزی نیست. م*ش*رو*ب خورده حالش بد شده. بزرگش نکن و بزار بیاریمش بالا .

حناست که بال بال می‌زند و همان‌طور که دروازه را هُل می‌دهد تا آن‌ها رد شوند، اشکهای شدت گرفته‌اش را پس می‌زند .

سوار آسانسور که می‌شوند، حنا باز به حرف می‌آید. مخاطبش معین است و بغض، نمی‌گذارد که صدایش محکم باشد و نلرزد :

– برا چی گذاشتید م*ست کنه آخه؟

فوآد با اخم وحشتناکی حرص می‌زند :

– بسه بابا هی من چیزی نمی‌گم هی وز وز می‌کنه. ننه‌اشی یا باباش؟ تر زدی تو حالش باید جورشم بکشی دیگه .

می‌ترسد و می‌لرزد . . .

– من، حالشو بد کردم؟! من؟ !

یادش نمی‌آید چند دقیقه از رفتن فوآد آژگان سگ‌اخلاق و معین پارسای کم‌شعور می‌گذرد؟

تنها می‌داند که از لحظه‌ای که آرمان را روی تخت حنا گذاشته و رفته‌اند، حنا بر روی صندلی کنار

تخت در خود جمع شده و یک‌سره هق می‌زند و اشک می‌ریزد .

یادش نمی‌آید کی و کجا و اصلاً چه‌طور حال او را بد کرده است؟

اتفاقاً آن کسی که باید دلخور باشد، حناست نه او! او بود که بعد از آن ب*وسه، پیام‌ها را سین زده و دیگر جواب نداده بود !

سوسن با پشت چشم نازک‌کردنی غر می‌زند :

– بسه کم بریز اون اشکارو! اگه با گریه کردن مشکلات حل می‌شد، داروخونه‌ها پیاز می‌فروختن .

پشت دستش را به چشمانش می‌کشد و نگاه سوسنی می‌کند که دارد آرمان را پاشویه می‌کند.

حوله‌ی نمی روی پیشانی‌اش گذاشته است و چند حلقه خیار تا تب بالایش را بگیرد .

حالش از جواب ندادن او بد شده بود و حالا هم بدتر شده است .

بمیرد برای تن خیس از عرق و تبدار اویی که در خواب هذیان می‌گوید .

لبه‌ی تخت می‌نشیند و موهایش را نوازش می‌دهد. صورتش را و حتی آن لبان ترک‌خورده و لرزانش را . . .

اشکش می‌چکد و به سوسن نگاه می‌کند :

– سردش نشه؟

سوسن پشت چشمی نازک و دست حنا را از لمس صورت او منع می‌کند :

– نه سردش نمی‌شه. فقط دستتو بکش کنار بزار کارم رو انجام بدم .

بغضش این بار زهر مارتر می‌ترکد . . .

یادش نمی‌آید کدام کار و کدام حرفش آرمانش را به چنین حالی انداخته است و قلبش فشرده می‌شود .

لرزان می‌پرسد :

– تا صبح همین جوری می‌خواد بخوابه؟

سوسن پتوی نازک را تا روی س*ی*نه‌ی بر*ه*نه و بدون تیشرت آرمان بالا می‌کشد و از روی تخت بلند می‌شود .

– گمون نکنم. معین می‌گفت آبلیمو خورده. عقش رو هم زده. الانم از تب و زور بی‌حالیه که خوابه.

ولی ته تهش یه ساعت دیگه پامی‌شه نگران نباش .

کاسه‌ی چشمان پرش به آرمان است، به آرمانی که در خواب ناله می‌کند .

آهسته ل*ب می‌زند :

– از کجا این‌قدر مطمئنی؟

سپس با صدای تحلیل رفته‌اش حرص می‌زند :

– کاش به حرفت گوش نکرده بودم و از اول برده بودمش دکتر !

سوسن با دلخوری می‌خندد .

– می‌خوای بدونی از کجا این‌قدر مطمئنم؟ هوم؟ !

بی‌اراده سر به سمت او می‌چرخاند و در تاریک و روشن اتاق، می‌بیند پوزخند کنج لبان سوسن را و وای از آن کلامش که بی‌اراده تلخی به جان حنا تزریق می‌کند و گزنده است !

– من عادت دارم به این پرستاری‌ها. سامانم تقریباً نصف بیشتر سال رو همین حال رو داشت .

حرفی ندارد که در جواب بگوید !

سامان، برادر سوسن بود. برادری که از چهارده سالگی حنا به او ابراز عشق کرده بود و حنا، بی‌دلیل هر بار برای او تنفر به خرج می‌داد و قلبش را می‌شکست .

ل*ب روی هم می‌فشارد که سوسن با مکث کوتاهی ادامه می‌دهد :

– اونقدری تجربه از حال بدی‌های داداشم برام جمع شده که حتی اگه خدای نکرده آرمانت با قرص و تیغ هم خودکشی کرده بود، باز می‌تونستم درست و حسابی ازش مراقبت کنم .

پشیمان از تمام روز و شب‌هایی که با حرف و کلام و یا حتی رفتارهایش، حال برادر او را ویران کرده بود، ل*ب می‌جنباند :

– متاسفم .

سوسن بی‌اراده تلخ می‌شود و عصبی می‌خندد :

– آره ولی این حرف نه گفتنش دردی رو وا می‌کنه و نه تلخی‌های گذشته رو پاک می‌کنه .

گریه‌اش شدت می‌گیرد. حق دارد! تنها برادرش به پای حنای کله‌شق، در جوانی پیر شده بود !

به آرمان نگاه می‌کند و . . .

آرام می‌پرسد :

– هنوز، دوسم داره؟

سوسن است که خم می‌شود و لگن پلاستیکی کوچک را از کنار تخت برمی‌دارد. نگاهش غم دارد و کلامش، تاسف . . .

– آره ولی خب نباید داشته باشه .

بغض، گلویش را تیغ می‌کشد :

– می‌دونه که، توی ر*اب*طه‌ام؟

سوسن به تایید سری تکان می‌دهد و حنا به خوبی می‌فهمد که سوسن دارد از نگاه کردن مستقیم به تیله‌های حنا فرار می‌کند .

– آره همون اولین روزی که پیشنهاد آرمان رو قبول کردی بهش گفتم .

با بغض می‌نالد :

– چرا گفتی؟

سوسن به هنگام بیرون رفتن از درب اتاق، حرصی می‌خندد :

– یه دلیل بیار که نباید بهش می‌گفتم؟ تو واسه خودت عشق و ر*اب*طه ساختی، اون نباید می‌دونست تا خودشو جمع و جور کنه و بره سراغ آدم خودش؟ نکنه دوست داشتی سامان همین‌جوری بسوزه و آب بشه و تو خیال واهی یه روزی برگشتن تو به سمتش زندگی کنه، آره؟

هم‌چنان گریه می‌کند .

دست د*اغ آرمان را توی دست می‌گیرد و می‌فشارد . . .

– نه ولی این‌جوری داغون می‌شه .

سوسن نیشخندی می‌زند و کلامش باز هم زهردار می‌شود :

– خیلی وقته که کار سامان از داغون شدن گذشته حنای من! تو خبرت نیست .

قلبش درد می‌کند .

به سوسن نگاه می‌کند و . . .

– چرا نمی‌ره سراغ کسایی که کلی دوسش دارن؟ همین شادی خودمون. نگاه به حرفای مفتش نکن.

هنوزم دلش گیر داداش توعه به‌خدا .

سوسن می‌خندد. خالی و اصلاً شاید پر از تمسخر :

– مگه تو وقتی دلت گیر آرمانی بود که حتی جواب دایرکت‌هاتو نمی‌داد، تونستی بری سمت سامان و بقیه؟

لال می‌شود که سوسن ادامه می‌دهد :

– یه چیزی نگو که خودت واسه یه لحظه هم نتونستیش حنا! اونم دل داره. خب؟

پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشسته و مشغول شام خوردن‌اند .

البته که حنا جز قلپ قلپ آب خوردن، به چیز دیگری ل*ب نمی‌زند .

شادی‌ست که تیکه می‌اندازد :

– خُبه خُبه. حالا انگار چه‌خبر شده؟ دو پیک م*ش*رو*ب بالا رفتن چیزی نداره که شیر اشکاتو وا کردی! آقات زیادی بی‌جنبه و سگ مسته عزیزدلم .

لیوان کریستالی را بی‌حوصله روی میز می‌کوبد و تیز می‌شود :

– یه امشبو نمی‌تونی دهنتو ببندی، نه؟

نرگس به جای شادی جواب می‌دهد :

– خیلی زشته که سر پارتنرت، دهن رفیقاتو سرویس می‌کنی .

عصبی می‌خندد :

– شما دهن منو سرویس کردید با این حرف‌ها و کاراتون یا من دهن شمارو سرویس کردم؟

سوسن چنگالش را به بشقاب ماکارونی‌اش می‌زند .

– بسه، داریم شام می‌خوریم .

چیزی نمی‌گوید و لال می‌شود و فقط پرحرص به شادی و نرگس نگاه می‌کند و چشم غره می‌رود .

توی دل او رخت می‌شستند از حال بد و نگرانی و آن‌ها چه می‌گفتند؟

– نمکدون رو بده .

و همین‌که می‌خواهد نمکدان کنار دستش را بردارد و به سوسن بدهد، صدای شکستن چیزی از اتاق می‌آید !

قلبش فرو می‌ریزد و با وحشت از جا بلند می‌شود و به دو به طرف اتاق خواب میدود. درب را باز می‌کند و آرمان را می‌بیند که وسط اتاق خواب ایستاده و دست به سرش گرفته است. چهره‌اش هنوز به‌خاطر اثرات ا*ل*ک*ل و خواب، توی هم است اما حسابی از شکستن چراغ خواب گلدانی روی پاتختی ترسیده است انگار . . .

به طرفش می‌رود و بازویش را می‌گیرد :

- خوبی؟ چرا از جات بلند شدی؟

آرمان اما گیج است و خواب‌آلود . . .

هنوز هضم نکرده است که کی به این‌جا آمده و اصلاً چرا آمده است؟

متعجب به اتاق نگاه می‌کند و . . .

آهسته ل*ب می‌زند :

- خوبم .

و آخرین چیزی که به یاد دارد، بغض‌های تلخ و م*ست کردنش در ماشین و با ا*ل*ک*ل‌های معین است. آن مدل فریاد زدنش در تونل و اتوبان . . .

- آب بیارم برات؟

به حنا نگاه می‌کند. به چشم‌های پف‌آلود و سرخ از گریه‌اش . . .

اخم می‌کند :

- گریه کردی؟

حنا دماغش را بالا می‌کشد و باز کاسه‌ی چشمانش پر می‌شوند وقتی که می‌گوید :

- یه کم .

آرمان دروغین قصه، بدحال و ویران می‌خندد. با این‌حال که تنش سست و بی‌حال است اما حالا خیلی خیلی بهتر از ساعات قبل است. خوب به یاد دارد که چرا م*ست کرده بود !

دست جلو می‌آورد و کمر دخترک را در برمی‌گیرد. روی پیشانی‌اش را مُهر می‌زند :

- یه کم این‌جوری بی‌ریختت کرده؟

حنا سر به س*ی*نه‌ی مردانه‌ی خالی از پوشش او می‌چسباند و اشک می‌ریزد .

آرمان که سکوت او را می‌بیند، قلبش فرو می‌ریزد و می‌ترسد از اتفاقی که نباید رخ میداد و شاید رخ داده بود !

دودل و مضطرب سوال می‌کند :

- توی مستی چرت و پرت که نگفتم؟

بوی تیز ا*ل*ک*ل د**ان او به مشام حنا می‌رسد و . . .

جایی حوالی سمت چپ س*ی*نه‌ی مرد را می‌بوسد :

- نگفتی .

و آرمان است که با سخت‌تر گره زدن دستانش به دور کمر او، نفس آسوده‌اش را بیرون می‌فرستد .

- معین منو آورد پیشت؟

اوهوم بی‌جانی می‌گوید و اجازه می‌دهد که اشک‌هایش هم‌چنان تن او را خیس کنند .

با بغض، می‌پرسد :

- قهری؟

قلب مرد سقوط می‌کند و سیبک گلویش با ترس بالا و پایین می‌شود .

- بابت چی قهر باشم؟

حنا با غم می‌خندد و بیشتر در آغوشش فرو می‌رود :

- فوآد می‌گفت من حالتو بد کردم. راست می‌گه؟ اخه من یادم نمی‌آد کاری کرده باشم یا حرفی زده باشم که . . .

آرمان به میان حرفش می‌پرد :

- فوآده دیگه. یه چیزی می‌گه واسه خودش .

سر خم می‌کند و لاله‌ی گوش دخترک را می‌بوسد :

- مگه آدم با زندگیش قهر می‌کنه؟

هم‌چنان گریه می‌کند .

- چرا م*ست کردی؟

سر درد شدید بعد از مستی به کنار، هنوز توی فکر آن ب*وسه‌ی برادرش با حناست . . .

کوتاه ل*ب می‌زند :

- حالم خوب نبود .

حنا سر بلند و از پشت پرده‌ای از اشک نگاهش می‌کند .

- چرا؟ من کاری کردم؟

آرمان به لبان غنچه و دلخور او خیره می‌شود. به تاپ کراپ سفید بر تنش و آن موهای ابریشمی و آن دو تیله‌ی طوسی رنگ دل‌فریب که تمام فکر و ذکرش شده بودند !

گونه‌ی دخترک را نوازش می‌دهد :

- خودم مقصر بودم .

انگشت اشاره‌اش را به ابروهای دخترک می‌کشد و ل*ب می‌زند :

- گریه نکن. باشه؟

حناست که با این حرف او بیشتر می‌گرید. آن‌قدری که حتی چانه‌اش هم بلرزد چه برسد به لبانش !

- خیلی ترسیدم. همش با خودم می‌گفتم خدایا من چی‌کار کردم که حالتو بد کردم؟

آرمان یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طور با درد و لذتی. یک‌طور توأم با عشق و غم . . .

لبخند می‌زند :

- تو حالمو بد نکردی؛ اما اگه بخوای می‌تونی خوبش کنی .

اشک از گونه‌های دخترک بر روی دست او می‌چکد .

- چه‌جوری؟

سرش درد می‌کند. خیلی خیلی زیاد و دلش آرامش می‌خواهد. دلش دور شدن از فکر و خیال را حتی شده برای یک ساعت می‌خواهد .

میان غم، شیطنت می‌کند :

- درو قفل کن. بعد بیا تا بهت بگم .

ل*ب دخترک طرح خنده می‌گیرد، ل*ب او هم .

و حناست که با جدا شدن از او به طرف درب اتاق خواب می‌رود. کلید را توی قفل می‌چرخاند و با پاک کردن اشک‌هایش خود را به آ*غ*و*ش و ب*وسه‌های گرم و تبدار او می‌سپارد .

به آرمان نگاه می‌کند. آرمانی که همان لباس‌هایی را بر تن کرده است که قبل از حمام کردنشان بر تنش بود .

گره‌ی کمر حوله‌ی تن پوشش را محکم‌تر می‌کند و بعد از ب*وسه زدن بر لبان آرمان، اتاق‌خواب را ترک می‌کند .

ساعت حوالی دو و نیم سحر است و نرگس، شادی و سوسن بیدار . . .

متعجب نگاه آن‌هایی می‌کند که مشغول تماشای سریال بازی تاج و تخت هستند .

می‌خندد :

- چرا نخوابیدید؟

شادی زودتر از همه جواب می‌دهد. آن هم چه جوابی !

- سر و صدای شما نزاشت عزیزم وگرنه ما رختمون رو هم پهن کردیم .

و سپس به لحاف و تشک‌های بر کف هال پهن‌شده، اشاره می‌زند .

سرخ نمی‌شود. خجالت هم نمی‌کشد. به جایش با پررویی جواب می‌دهد :

- اگه خیلی اذیت بودی می‌رفتی پارکینگ .

نرگس پقی زیر خنده می‌زند که سوسن با کنار گذاشتن کاسه‌ی پفیلا، چپکی نگاه حنا می‌کند .

- زشت نیست؟

می‌خندد و بی‌خیال به طرف آشپزخانه می‌رود :

- نه. تو اروپا ملت عادت دارن به این چیزها. شما هم عادت کنید خب !

شادی همان‌طور که تخمه می‌شکاند، جواب می‌دهد :

- باشه ولی نه این‌جا اروپاست نه ما اروپایی .

بیخیال‌تر می‌خندد. پای گ*از می‌رود و دو تا ظرف را کامل، پُر از ماکارونی می‌کند. سس گوجه و سس تند برمی‌دارد و نوشابه‌ی مشکی. نمکدان را هم توی سینی می‌گذارد و سپس بعد از گفتن :

- صدای اون لامصبو کم کنید .

به طرف اتاق‌خواب می‌رود .

در را با پا باز می‌کند و می‌بیند آرمانش را که سرحال و با بالاتنه‌ی بر*ه*نه‌اش توی تخت درازکش

شده و مشغول کار با گوشی‌ست :

- من اومدم !

سینی توی دستش را جلو می‌گیرد و منظورش به آمدنش با غذاست؛ اما این آرمان است که شیطان می‌خندد و با نیم‌خیز شدن روی تخت، به خود حنا اشاره می‌زند :

- چه غذای خوشمزه‌ای !

حنا تا خط آخر نگاهش را می‌خواند و قهقهه می‌زند. در را با آرنج می‌بندد و جلو می‌رود :

- بچه پررو . . .

سینی را روی تخت می‌گذارد و هیچ عجله‌ای برای پوشیدن لباس ندارد. همین حوله به او بیشتر مزه می‌دهد و حتی به آرمان !

موهایش را به پشت هدایت می‌کند که با صدای فندک، سر به طرف آرمان می‌چرخاند .

آرمانی که سیگار میان ل*ب گرفته و دارد کام می‌گیرد .

اخم می‌کند :

- ترک سیگار موجب افزایش عمر می‌شود !

اوست که با آن نگاه جذابش خیره‌ی حنا می‌شود. دود را توی صورت حنا فوت می‌کند و نرم و کوتاه می‌خندد :

- حالا کی عمر خواست؟

چشم گرد می‌کند. از او که پرروترین و لجبازترین بود چنین جوابی بعید به نظر نمی‌رسید اما . . . حیرت‌زده می‌خندد :

- دیوونه .

و آرمان است که به آنی سیگار را توی سینی خاموش می‌کند و بشقاب ماکارونی را توی دست می‌گیرد. سری به تایید تکان می‌دهد :

- هستم .

و با اشتها مشغول خوردن می‌شود و حنا تنها می‌تواند به قربان او برود و نگاهش بکند و ذوق زده به‌شود . . .

و آرمان از خیرگی حنا، خنده‌اش می‌گیرد. چنگال به د*ه*ان، می‌پرسد :

– چیه؟ گشنه‌ام بود خُب !

می‌خندد و با جلو کشیدن تنش، گونه‌ی زبر مردانه‌اش را می‌بوسد :

– نوش جونت عمر من !

و نمی‌داند حین گفتن این حرف چه‌گونه نگاهش می‌کند؟ که آرمان با پایین آوردن بشقاب، زیر چشمی او را می‌پاید و تهدیدوار ل*ب می‌زند. تهدیدی که هم شیرین است و هم تمام تن دخترک را گرم می‌کند :

– چشمات منو دیوونه کرد. اون‌جوری نگام نکن می‌دم کار دستت . . .

می‌خندد. بلند و بی‌پروا و پر از عشق . . .

– تو سیرمونی نداری .

آرمان حین این‌که با اشتها و ل*ذت مشغول خوردن است، چشمک می‌زند :

– از تو؟ اصلاً !

چشم گرد می‌کند و یکی از رشته‌های ماکارونی را توی د*ه*ان می‌گذارد. سپس با خنده، تصنعی اعتراض می‌کند :

– دوست پسر بد !

آرمان خبیث می‌خندد و سرش را جلو می‌کشد .

– اتفاقاً من دوست پسر خوبتم. چون اصولاً دوست پسر باید مثل رادیکال باشه. کاری که من با تو می‌کنم .

د*اغ می‌شود! گونه‌هایش گزگز می‌کنند و حرف در دهانش می‌ماسد . . .

مشتی حواله‌ی بازوی او می‌کند و جیغ خفه‌ای می‌کشد که آرمان از ته دل می‌خندد .

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد و میان خنده، یاد ب*وسه‌ی میان کلاسشان می‌افتد. ابرو بالا می‌اندازد و کنجکاو می‌پرسد :

– راستی تونستی دهن مهرشادو ببندی؟ من که یه مدت نمی‌خوام بیام کلاس .

می‌بیند که به آنی خنده از روی لبهای آرمان پر می‌کشد. فکش سخت می‌شود و پلک چپش می‌پرد .

نگران می‌شود از سکوت طولانی او و . . .

- چی‌شد؟

آرمان تک‌خند کوتاهی می‌کند :

- هیچی. فقط یه لحظه حواسم پرت شد .

حناست که سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد :

- شنیدی چی گفتم؟

آرمان دوباره مشغول غذا خوردن می‌شود .

- آره، بهش فکر نکن. کسی چیزی نمی‌فهمه ولی این‌که توأم یه مدت نیای سرکلاس بهتره .

حنا قلپی از نوشابه‌اش سر می‌کشد :

- تو ذهن خودمم همین بود ولی حس می‌کنم یه چیزی در این باره شده که داره اذیتت می‌کنه. توی ایکاروس کسی چیزی گفته بهت؟

آرمان عمیق نگاهش می‌کند :

- چرا این فکرو می‌کنی؟

شانه بالا می‌اندازد :

- آخه یه لحظه رفتی تو خودت .

آرمان، ویران می‌خندد :

- گفتم بهش فکر نکن !

"واقعیت این است فریبی که ما را خرسند می‌سازد، بیش از صد حقیقت برایمان ارزش دارد[2]

اما چیزی ویرانگرتر از این نیست که

دریابیم فریب همان کسانی را خورده‌ایم که باورشان داشتیم[3]"

پشت میز کارش نشسته و مشغول طرح زدن آخرین سفارش ثبت شده‌اش در ماه خرداد است .

---

2. الکساندر_پوشکین

3. لئو بوسکالیا

چشم‌هایش را می‌مالد و به ساعت گرد و گیتار شکل گوشه‌ی میز نگاه می‌کند. هشت و نیم شب است . . .

از روی صندلی بلند می‌شود و با بالاتر بردن صدای موزیک، به طرف آشپزخانه می‌رود .

درب یخچال را باز می‌کند و هم‌زمان با آن‌که دارد به دنبال شیر و بسته‌های شکلات تلخ می‌گردد، بلند بلند می‌خواند :

– یه عالمه غصه تو س*ی*نه دارم. به کی بگم که همز*ب*ون ندارم؟

بطری شیر را بیرون می‌کشد و به طرف میز کار آشپزخانه می‌رود. مخلوط‌کن را به برق می‌زند .

– کار من شده غم روی غم گذاشتن. توی باغ دل، غنچه‌ی غصه کاشتن .

توی مخزن، شیر می‌ریزد و چندین تکه شکلات تلخ، مقدار زیادی پودر کاکائو، موز و دو سه عدد خرما . . .

درپوش مخزن را می‌گذارد و دکمه‌ی روشن شدن را می‌فشارد .

هم‌چنان با موزیک می‌خواند :

– عشق زندگی در من خیلی وقته مُرده. غم خودشو دست دل من سپرده .

با خوب میکس شدن مواد، دستگاه را خاموش می‌کند و از برق می‌کشد. محتوی مخزن را توی یک لیوان پایه‌بلند و باریک می‌ریزد. از فریزر بستنی شکلاتی بیرون می‌آورد. دو اسکوپ از آن را توی لیوان می‌ریزد و سپس با گذاشتن وسایلی که برداشته بود بر سرجایشان، پشت میز آشپزخانه جا می‌گیرد .

با ل*ذت مشغول خوردن و گوش سپاردن به آهنگی می‌شود که دنیا دنیا برایش خاطره به همراه دارد. خاطرات مقدس پدری که آسمانی شده بود .

رمز گوشی را باز می‌کند و داخل اینستاگرام می‌شود. پست و استوری‌های جدید دوستانش را لایک می‌کند و زیر آخرین پست میثاق که عکسی از خودش است، کامنت می‌گذارد :

– نگاه استیل گنگ رو .

قاشق فلزی را توی د*ه*ان نگه می‌دارد و . . .

با عوض شدن موزیک، حس و حالش می‌پرد .

به دیشب فکر می‌کند. به افکاری که در ذهنش جولان می‌دادند و به حرف‌های میثاق و راه‌کارهای آن مرد رمال !

باید به دانوش زنگ می‌زد؛ اما . . .

هوف کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد. نه نازنین خانه بود و نه آرمین . . .

بهترین موقعیت بود که با او تماس بگیرد و از طرفی هم کابوس‌های شبانه‌اش تمامی نداشتند! هر چه زودتر این مسئله حل می‌شد، خودش هم آرام‌تر می‌شد !

دم عمیقی می‌گیرد و سپس توی لیست مخاطبینش می‌رود. در قسمت جستجو همین که دال اول را می‌نویسد، شماره تلفن دانوش بالا می‌آید. دستش بی‌اراده می‌لرزد. بعد از این همه سال زنگ می‌زد که چه؟

شقیقه‌اش را می‌فشارد و . . .

با سیم یک، تماس می‌گیرد !

بوق اول که توی گوشش می‌پیچد، ضربان قلبش بالا و بالاتر میرود .

بوق دوم و معده‌اش تیر می‌کشد .

بوق سوم و حس می‌کند که نفس کم آورده است و . . .

- بله؟

دستش به دور بدنه‌ی سرد لیوان سخت می‌شود. شماره‌اش را عوض کرده و طبیعی بود که دانوش، فرد پشت خطی را نشناسد؛ اما آرمان که شماره‌اش را داشت .

آب د*ه*ان فرو می‌دهد :

- سلام عمو .

انتظار قطع شدن تماس، شنیدن بد و بیراه و حتی انتظار وحشتناک و سردترین لحن ممکن را از جانب او دارد اما . . .

- آرمان، پسرم تویی؟

جا می‌خورد. انتظار هر چیزی را داشت جز این لحن مهربان و آمیخته به دلتنگی و تعجب !

گلویش از فرط هیجان و اضطراب و ناباوری خشک می‌شود :

– خودمم. می‌تونیم حرف بزنیم؟

دانوش است و آن تک‌خنده‌های مردانه و خاصش . . .

– البته که می‌تونیم. می‌دونی چه‌قدر دنبال شماره و رد و نشونت گشتم پسر؟

باز هم جا می‌خورد .

– واقعاً؟

دانوش این بار بلندتر می‌خندد :

– پس چی؟ فکر کردی عمو دانوشت ولت کرده به امون خدا؟

می‌خندد. تلخ و گس و زهرمار . . .

– پس چرا نیومدین خونه؟

منظورش به ویلای بهمنش‌هاست .

و دانوش جوابی می‌دهد که آرمان، حسابی کیش و مات می‌شود .

– خیلی ساله که کلا از اون کلان‌شهرِ لعنتی رفتیم پسر! تنها دسترسی من بهت همون شماره‌ی قبلی بود که اونم خاموش بود .

شکاک است. اصلاً آرمان با شکاکی‌هایش آرمان است. می‌پرسد :

– چرا به مامان زنگ نزدید؟ یا حتی به آرمین؟

دانوش می‌خندد :

– هنوزم شکاکی که پسر! مادرت همون سالی که قضیه‌ی لاله و بابای خدابیامرزت رو شد، رشته‌ی ارتباطمونو بُرید. اون پسر هم که کله‌شق‌تر از مادرت، اصلاً محل سگ نمی‌داد به من. باور نمی‌کنی که دنبالت بودم، نه؟

بغض بدی گلویش را ب*غ*ل می‌گیرد .

لاله !

لاله کشاورز !

کوتاه می‌گوید :

– نه !

دانوش می‌خندد و آرمان عصبی از زیادی مهربان و زیادی خوب بودن او می‌غرد :

– چرا هنوز که هنوزه با من طوری رفتار می‌کنی که انگار یه پسر بچه‌ی احمقم؟

حرصی می‌خندد و ادامه می‌دهد :

– تو، دانوش حشمت! فقط بگو چه‌طوری باور کنم که یادت رفته بلاهایی که سر آیسن آوردم رو؟

موهایش را چنگ می‌زند :

– بگو چه‌طوری باور کنم این تو، همونیه که توی صورتم داد زد که اگه به پدر زیر خاکم قول نداده بود، به‌خاطر دخترش منو می‌کشت !

نفس نفس می‌زند. هم از زور عصبانیت و هم از زور کینه و یادآوری گذشته .

دانوش اما همان دانوش سابق است. همانی که زود از کوره در نمی‌رود. خونسرد است و بسی آسان‌گیر !

چرا که در جواب آن همه جلز و ولز کردن‌های آرمان، خیلی خونسرد و جدی می‌گوید :

– من نه گذشته رو یادم رفته، نه درگیری‌ها و جدایی‌های بین تو و آیسن رو. همه چیزو مو به مو یادمه. حتی تهدیدایی که کردمت و حرف‌هایی که بهت زدم رو! اما اینم یادمه که همیشه گفتم تو و برادرت هیچ فرقی با پسرای نداشته‌ی خودم ندارید! یاد ندارم روزی اومده باشه که دلتونو شکسته و یا ولتون کرده باشم !

بغض بدی دارد حنجره‌اش را پاره می‌کند. سکوتش را ادامه می‌دهد که دانوش با مکث می‌گوید :

– هر کس دیگه‌ای هم جای من بود عصبانی می‌شد آرمان جان. من دختری رو دستت سپردم که کمتر از گُل نشنیده بود. بحث دعوا و مشاجره نیست، نه! بالاخره تو هر زندگی‌ای پیش می‌آد. ولی گل پسر تو خودتم خوب می‌دونی من رو حرفها و قولای تو حساب باز کرده بودم. تو قول و قرارمون بود دخترمو سیاه و کبودش کنی؟ یا اینقدر تحت فشارش بزاری که بخواد خودکشی کنه؟ سقط جنین چی؟ اینم جزء قول و قرارهامون بود؟

لال می‌شود !

گذشته چون فیلمی با دور تند از جلوی چشم‌هایش پخش می‌شود .

قلبش درد می‌کند و مرور تمام آن روزهایی که برای آیسن، سیاه کرده بود !

آهسته اما ویران ل*ب می‌زند :

- خودت بهتر از همه می‌دونی که هیچ‌کدوم از کارا و حرفام دست خودم نبود عمو !

دانوش آه از ته دلی می‌کشد .

- دیر فهمیدم اما الان خیلی خوب متوجه‌ام! فکر کنم سه چهار ماهی از رفتنمون از اون شهر می‌گذشت که با خودم دو دوتا چهارتا کردم و دیدم نه! تو اصلاً مقصر نیستی. تو قربانی تصمیم اشتباه پدرت شدی. همون موقع‌ها بود که بخشیدمت و دنبال رد و نشونی از شماره‌ات گشتم. پیدا نمی‌شد. هر بار به بن‌بست می‌خوردم و هر کی‌ام که ادعا می‌کرد ازت رد و نشون آورده، همون‌هایی رو می‌آورد که خودم داشتمشون .

دستش می‌لرزد. قلبش هم . . .

سر درد شدیدی دارد و قلبش! قلبش بی‌اراده دانوش را باور می‌کند !

آوار است . . .

به قدر تمام سال‌هایی که عذاب کشیده و کسی او را درک نکرده است، آوار است .

تلخ می‌خندد و گله می‌کند :

- کاش برمی‌گشتی و می‌اومدی دنبالم .

دانوش هم می‌خندد. از آن‌هایی که از صدتا گریه بدتر بودند . . .

- فکر می‌کنی دلم نمی‌خواست؟

آه مردانه و پر از حسرتی می‌کشد :

- به آیسن قول داده بودم دیگه نبینمت .

جایی حوالی س*ی*نه‌ی مردانه‌اش چنگ می‌خورد. آیسن، این‌قدر از او متنفر شده بود؟

بغض را همراه آب د*ه*ان فرو می‌دهد. سخت است که بپرسد اما . . .

می‌پرسد :

- هنوز کاناداست؟

سراغ آیسن را می‌گیرد. آیسنی که بعد از جدایی‌اش از آرمان، با خاله و خاله‌زاده‌هایش در کانادا زندگی می‌کرد .

دانوش به یک‌باره می‌خندد :

- آره بابا، دختره‌ی بی معرفت دیگه کلاً از ایران رفته .

جا می‌خورد. آیسنی که عاشق ایران بود و دیوانه‌ی مازندران و گیلان از ایران رفته بود؟! آن هم برای همیشه؟

- تغییر کردی عمو! دخترتو تنها ول کردی تو کشور غریب؟

از روی صندلی آشپزخانه بلند می‌شود و به هال می‌رود. از پشت پنجره‌ی قدی به حیاط نگاه می‌کند که دانوش بالاخره به حرف می‌آید و جوابش را می‌دهد :

- تنها نیست. با شوهرش رفته .

از سمت چپ س*ی*نه‌اش صدای شکستن می‌آید. صدای دخترکی از گذشته‌های دور توی مغزش می‌پیچد که فریاد می‌زند :

- چرا نمی‌خوای بفهمی که من بدون تو نمی‌تونم؟ من با تو حالم خوب نیست، درست! ولی بدون تو هم خوب نیستم .

یاد آن شبی که خود، با بی‌رحمی فریاد زده بود :

- به جهنم! برو با یکی دیگه. خیلیا بلدن حالتو خوب کنن که من مثلشون نیستم .

صدای هق هق‌های آیسن هنوز توی مغزش است. آیسنی که ادعا می‌کرد هرگز با کسی جز آرمان، نمی‌تواند !

اما توانسته بود !

پوزخند می‌زند :

- می‌شناسمش آقا داماد رو؟

از آن طرف خط سر و صدا می‌آید و دانوش است که با مکث کوتاهی می‌گوید :

- نمی‌دونم بشناسی یا نه. اسمش پدرام. پسر حاج علی تیموریه .

ضربه‌ی دوم کاری‌تر از ضربه‌ی اول است! پدرام تیموری؟

رفیق گرمابه و گلستان آرمان بهمنش که درست در روزها و ماه‌های جدایی خودش با آیسن، یکهو و بی‌دلیل غیب شده بود !

بغض، شاهراه گلویش را کیپ تا کیپ می‌بندد. هیستریک می‌خندد و دستش را به پنجره می‌گیرد تا از این سقوط هولناک جلوگیری کند !

باورش نمی‌شود. یعنی . . .

اشکش می‌چکد! رفیق روزهای قدیم، زن سابق او را بالا کشیده بود؟

دانوش صدایش می‌زند :

– آرمان؟ خوبی پسر؟

بلندتر و ویران‌تر می‌خندد :

– خوبم عمو، خوبم .

دانوش به میان حرفش می‌پرد :

– از خودت چه‌خبر؟ می‌خواستی حرف بزنیم. چی‌شد؟ چیزی نگفتی که هنوز !

حواس او اما این‌جا نیست .

آیسنی که می‌دانست پدرام رفیق آرمان است، رفته بود با او؟

بی‌توجه به حرف دانوش، سوال خودش را می‌کند :

– نوه هم داری عمو؟

صدای دانوش پر می‌شود از حسرت و غم . . .

– نه. آیسن بعد از سقط اولش دیگه نمی‌تونه باردار بشه .

غم کهنه و عمیقی توی س*ی*نه‌اش می‌جوشد . . .

اشک بعدی را با سر انگشتش مهار می‌کند. و چرا دیگر توان ادامه دادن این مکالمه را در خود نمی‌بیند؟

سقط کرده بود !

آیسن، بچه‌ی او را سقط کرده بود .

حالش از خودش و از گذشته‌ی منفورش به هم می‌خورد . . .

خودش مقصر بود. تنها خودش و . . .

به خودآزاری ادامه می‌دهد و بیشتر می‌پرسد :

- شوهرش، مشکلی با این قضیه نداره؟

دانوش ته گلو می‌خندد .

- بالاخره از اول می‌دونست و اومد جلو. مشکلم داشته باشه به ما مربوط نیست .

سری تکان می‌دهد و . . .

به حیاط نگاه می‌کند. به حیاطی که یک روز آیسن در باغ همین حیاط برایش سفره می‌چید .

شقیقه‌اش تیر می‌کشد. برخلاف گفته‌ها و نوشته‌ها، گذشته نه هرگز پاک میشد و نه فراموش! گذشته، نمی‌گذشت !

به سراغ موضوع خود می‌رود. آهسته ل*ب می‌زند :

- راستش کمک لازم دارم. می‌تونی کمکم کنی، عمو؟ !

دانوش نگران می‌شود .

- خیر باشه .

تلخ می‌خندد و خیر باشد؟ !

از گذشته تا به امروز آخر کدام اتفاق خیری برای او افتاده است که؟

- خیر و شرش رو نمی‌دونم عمو. فقط بگو می‌تونی کمکم کنی یا نه؟

دانوش بی‌درنگ جواب می‌دهد :

- هر کاری از دستم بربیاد برات انجام می‌دم پسر. فقط بگو چی‌شده؟

از پشت شیشه به عمو رحیم نگاه می‌کند. عمو رحیم مهربانی که عاشق گل‌هاست و مدام حیاط را خیس آب می‌کند از شلنگ گرفتن‌هایش حتی در این ساعت شب هم ول‌کن این ماجرا نیست .

به کابوس‌هایش فکر می‌کند. به حرف‌های میثاق و به پیشنهادهای رمال باشی . . .

- می‌خوام هر چی اطلاعات از لاله داری رو برام بفرستی .

دانوش است که متعجب و با مکث می‌پرسد :

- لاله؟ !

اوهومی می‌گوید :

- لاله کشاورز . . .

دانوش به یک‌باره و بلند می‌خندد :

- دیوونه شدی پسر؟ با اون زن چی‌کار داری؟

پیشانی د*اغ‌کرده‌اش را به شیشه‌ی سرد و خنک می‌چسباند . . .

- می‌خوام ببینمش .

دانوش این بار حیرت‌زده‌تر از قبل میپرسد :

- بعد این همه سال می‌خوای گذشته رو نبش قبر کنی که چی بشه؟

پلک روی هم می‌فشرد و . . .

کابوس‌هایش را مرور می‌کند .

- اگه بگم بابا هر شب توی خوابمه و ازم می‌خواد که برم سراغش، باور می‌کنی؟

دانوش سکوت می‌کند. یک سکوت طولانی و پر معنا . . .

- آره ولی . . .

به میان حرفش می‌پرد :

- من نمی‌دونم کاری که می‌خوام انجام بدم درسته یا نه؟ تحصیل‌کرده‌ام و می‌دونم که هر خوابی دلیل نمی‌شه که بلند شم و خیلی از کارا رو انجام بدم، فقط می‌خوام مطمئن بشم که اون زن واقعاً هیچ مشکلی نداره. چه مالی چه هر چی که از دست من می‌تونه بربیاد .

دانوش می‌خندد و میان این حس و حال زهرمار، تفریح می‌کند :

- ای تو روح اون پدرت که توی اون دنیا هم دست از زن‌بازیش برنداشته. یکی نیست بگه آخه خدابیامرز تو الان باید به فکر این باشی که چه‌طوری از اون ذغالای جهنم که قراره بریزن تو حلقت، فرار کنی؟ نه این‌که بپری تو خواب پسرت و بگی برو پی لاله و مشکل مالی فلانش رو حل کن !

بی‌اراده میان آن حال ویران و بد، قهقهه می‌زند. اشک حبس شده در چشمانش با این حرکت، آزاد می‌شود و بر گونه‌اش می‌ریزد . . .

اعتراض می‌کند :

- نگو این‌جوری !

دانوش هم می‌خندد :

- چه‌جوری نگم پسر؟ والله این مرد حتی تو اون دنیا هم آدم بشو نیست .

چیزی نمی‌گوید که دانوش می‌پرسد :

- حالا جدی جدی دنبال لاله‌ای؟

به چراغ‌های حبابی روشن حیاط نگاه می‌کند و . . .

- آره .

دانوش فی‌الفور جواب می‌دهد :

- روستاشونو بلدم. یه شماره هم دارم ازش که می‌فرستم برات. ایشالله که به کارت بیاد .

لبخند غمگینی می‌زند :

- مرسی عمو !

دانوش اضافه می‌کند :

- ولی فکر این‌که ما بریم دیدنش رو از سرت بنداز بیرون .

متعجب تای ابرو بالا می‌دهد :

- یعنی چی؟

دروازه‌اشان باز می‌شود و دویست‌وشش سفید آرمین داخل حیاط می‌شود .

- یعنی یه کاری می‌کنیم که خودش بیاد دیدنمون .

کنجکاو می‌شود :

- یعنی می‌آد؟

ماشین خاله‌اش هم پشت بند اتومبیل آرمین، داخل حیاط می‌آید. و ا*و*ف که اصلا حوصله‌ی مهمان ندارد !

دانوش مردانه و زیرکانه می‌خندد :

- اون منو می‌شناسه. کافیه ل*ب تر کنم تا بیاد این سر شهر .

از پنجره فاصله می‌گیرد و به طرف اتاقش می‌رود .

- مطمئنی؟

دانوش باز هم می‌خندد :

– مثل این‌که یادت رفته بابات با من می‌رفت به اون روستا و این من بودم که هر بار ر*اب*طه‌ی اونا رو جمع‌وجور می‌کردم؟

چیزی نمی‌گوید. دستگاه پخش موسیقی را خاموش که دانوش اضافه می‌کند :

– خیالت راحت باشه. جدای این قضایا، ر*اب*طه‌ی لاله با من همیشه خوب بوده. دو سه روز دیگه راه می‌اوفتم میام پیشت. بعد از لاله می‌خوام که بیاد پیشمون تا یه ملاقاتی با هم داشته باشیم. باهاش حرف می‌زنی. هر سوالی که تو ذهنته ازش می‌پرسی و اگه هم مشکلی داشت، براش اوکی می‌کنی. حله؟

ذهنش کمی آرام می‌شود اما نمی‌تواند منکر این بشود که بعد از صحبت کردن با دانوش و شنیدن خبرهایی راجع به آیسن، دلش چه‌گونه آتش گرفته بود !

– حله عمو .

دانوش می‌خندد :

– لاله قبلاً اومده عمارتتون. ویلا رو که خالی کردی، میگیم بیاد که یه وقت نازنین نکشه بنده خدارو . . .

فکر و ذکرش پیش حرفهای دانوش حشمت و قلبش . . .

قلب آتش گرفته‌اش پر از درد و حرص و کینه از گذشته... از آیسن، از پدرام تیموری و از . . . پدرش !

پدری که او را تنها گذاشته و رفته بود .

سلقمه‌ای به پهلویش می‌خورد که باعث در هم رفتن اخم‌هایش می‌شود. عصبی به آرمین نشسته در کنار دستش نگاه می‌کند و آرام و طوری که کس دیگری نشنود، حرص می‌زند :

– چه مرگته باز حیوون؟

آرمین است که بی‌خیال به سمانه‌ی روبه‌روی آرمان اشاره می‌زند و سپس با صدایی که اصلاً سعی در پایین آوردنش ندارد، جواب می‌دهد :

– دیدم چشم بچه داره به در خشک میشه و توی خرم حواست نیست، خودم وارد عمل شدم .

سپس از آن نگاه‌های حرص‌دار به آرمان می‌کند و با حق به جانبی مزخرفی می‌پرسد :

- بد کردم خوبی کردم؟

نگاه سمانه می‌کند .

دخترخاله‌ی ۲۵ ساله‌ی مودب، محجبه و خانمش... سمانه‌ای به آرمان ابراز عشق و علاقه کرده بود و آرمان، تنها برای این‌که دلش را نشکاند، با او مهربان‌تر و نرم‌تر رفتار می‌کرد. اما گفته بود که خواهشاً هرگز به یکی شدنشان امیدوار نشود که چنین چیزی محال است .

پوزخند می‌زند و یک سیب از جامیوه‌ای روی میز برمی‌دارد :

- گربه محض رضای خدا موش نمی‌گیره .

آرمین لوده می‌خندد :

- بیشعور از چفت هم شدن تو و اون آخه چه خیری به من می‌رسه؟ من واس خاطر خودت می‌گم .

گازی به سیب سبز توی دستش می‌زند .

طعم ترش و گسش باعث جمع شدن آب دهانش و تنگ شدن چشمانش می‌شود .

آرام حرص می‌زند :

- نگو !

حواس هردویشان به صحبت‌های نازنین و نازیلا نبود؛ اما سودا دخترک عقده‌ای حالا ۲۱ساله‌ی خاله نازیلایش است که کنجکاو می‌پرسد :

- خاله تو واقعاً به شهرام گفتی بره سراغ اون زنه؟

رادارهایش فعال می‌شوند. کدام زن؟ لاله؟

پوزخندی کنج ل*بش می‌نشیند. از قدیم همین‌طور بود. کافی بود تا به پدر و مادرت بی‌احترامی کنی تا تمام کوچه و محله و حتی رادیو و تلویزون از و باالوالدین احسنا بگویند! حالا همین قضیه برای آرمان صدق می‌کرد. از همان روزی که ذهنش پیش لاله کشاورز گیر کرده بود، نشانه‌هایش در زندگی بیشتر نمایان می‌شد. مثل همین حالا که نازنین خانم د*اغ دلش تازه شده بود و از گذشته‌ها برای خواهرزاده‌هایش می‌گفت .

آرمین است که آلوده به خنده، به سودا می‌پرد :

- عمو و دایی نخواستیم ازت ولی یه خدا بیامرز بندازی پس اون شهرام به جایی برنمی‌خوره،

دخترخاله !

بی‌اراده به سمانه‌ای نگاه می‌کند که لپ‌های سفیدش گلگون شده‌اند و سعی می‌کند که نخندد تا مبادا که صدایش به گوش او و برادر نامحرش برسد .

سودابه قهقهه می‌زند :

- خدابیامرز رو برای کسی میگن که خاطره‌ی خوشی از خودش به جا گذاشته باشه نه این‌که خاله‌امون تا جایی که یادشه همش زخمه و گریه! درست نمی‌گم پسرخاله؟

دست‌هایش هر دو مشت می‌شوند. یادش نمی‌آید به کسی اجازه داده باشد که پشت سر پدرش چنین غلطی بکند؟

قبل از د**ه**ان باز کردن آرمین و یا حتی نازنینی که عرضه ندارد که به خواهرزاده‌اش درست حرف زدن را بفهماند، خودش د**ه**ان باز می‌کند :

- درست نمی‌گی که هیچ، غلط اضافه هم می‌کنی سودابه‌جان !

سودابه است که چشم درشت می‌کند و تا می‌خواهد چیزی بگوید، آرمان با اخم و تشر، محکم اضافه می‌کند :

- وقتی داری راجع‌به بابای من حرف می‌زنی، خیلی مراقب کلماتت باش. یه طوری نشه که خودم دست به کار بشم و دهن نجست رو آب بکشم !

می‌بیند که چشمان سودابه به آنی پر از اشک می‌شوند و چانه‌اش می‌لرزد .

نازیلا زودتر از همه اعتراض می‌کند و به دفاع دخترش می‌پردازد :

- من این‌جا نشستم و داری این‌جوری با دخترم حرف می‌زنی، آرمان؟

پر از تمسخر می‌خندد و او، سر پدرش با هیچ احدی شوخی ندارد !

- این‌جا نشستی و دخترت داره راجع به بابای من اظهارنظر می‌کنه، خاله؟

نازیلا با خشم نگاهش می‌کند .

- اون بچه‌است یه چیزی می‌گه تو چرا این‌جوری جوابش رو می‌دی؟

از جایش بلند می‌شود و دست توی جیب گرمکن طوسی خوش دوختش می‌کند .

مستقیم و با نفوذ، نگاه نازنین و بعد نگاه نازیلا می‌کند .

تای ابرو بالا می‌دهد .

– چون بچه‌است نمی‌تونه هر گوهی که دلش می‌خواد بخوره! بعدشم، ما به دختر ۲۳ ساله نمی‌گیم بچه .

نازنین بالاخره زبان می‌جنباند :

– آرمان ! !

پر از تفریح و دیوانگی می‌خندد و به سمت نازنین سر می‌چرخاند :

– جون آرمان؟ عصبانی شدی؟

نازنین با اخم و دلخوری نگاهش می‌کند .

– خیلی زشته این کارات !

آرمین به میان بحثشان می‌پرد :

– رفت و آمد زیاد احترام هارو پاک می‌کنه به ابوالفضل! من که می‌گم یه مدت خاله این‌ها نیان خونمون تا همه چیز به روال عادی برگرده .

می‌خندد. با ل*ذت و کیف و اصلاً مزه‌ی برادری داشتن چون آرمین، همین است! همین که کاملاً ملموس پشت تو باشد و خنده روی لبانت بی‌آورد . . .

نازنین است که رو به آرمین تشر می‌زند :

– تو یکی هم خوب راه افتادی! تیم شدین با داداشت که منو دق مرگ کنید؟

آرمان بلند می‌خندد :

– آره. بالاخره جای زن پیش شوهرشه دیگه، نه؟

بعد از رفتن خاله و دخترخاله‌هایش، حالا با خیال راحت و به همراه برادر دوقلویش در اتاق خواب نشسته و مشغولِ صحبت است .

آهِ کلافه‌ای می‌کشد و تمام آنچه را که در ر*اب*طه با آیسن در دلش بود را بر ل*ب می‌رانَد :

– من ازش انتظار نداشتم که تا ابد به پای من بمونه و یا ازدواج نکنه، فقط حداقلش نمی‌رفت با پدرام که یه روزی صمیمی‌ترینِ من بود .

عصبی می‌خندد و اضافه می‌کند :

- می‌دونی؟ یه حسِ مزخرف و بدِ خیانت دیدن بهم دست داده .

آرمینِ درازکش شده روی کاناپه است که سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد و پا روی پایش می‌اندازد .

- می‌دونم؛ ولی باور کن باختیه که خودت دادی، چون تنها مقصر این ماجرا تویی. البته آیسن هم آن‌چنان آش دهن‌سوزی نبود. صدتا بهترش ریخته برات. بیخی، زیاد بهش فکر نکن .

سپس با تک‌خند لوده‌ای ادامه می‌دهد :

- بعدشم، تو باید از رفیقِ نارفیقت پُر باشی نه از زن سابقت. اون بوده که پاپیش گذاشته. تو زیاد کاری به کار بله و یا نه گفتنِ آیسن نداشته باش، بی‌شرفی از اون پِدی جونت بوده که رفته جِلو. خدا عالمه، شاید از زمانی که شما زن و شوهر بودید هم چشمش به مالِ تو بود !

فکش سخت می‌شود و قلبش درد می‌کند .

حوصله‌ی این‌روزها را ندارد. این‌روزهایی که بیش از اندازه تنگ و دل‌گیر و خفه‌کننده شده‌اند. دستی به سر و صورتش می‌کشد و حسابی خسته است. ساعت از یازده‌ونیم هم می‌گذرد .

- پاشو دو تا چایی بریز بیار که سرم داره منفجر میشه .

آرمین است که فی‌الفور از جا بلند می‌شود و دستش را روی چشم می‌گذارد :

- ای به روی چشم سلطان! فقط با قند باشه یا شکلات؟

بی‌اراده و نرم می‌خندد :

- از یخچال رولت بیار .

آرمین هم با شیطنت می‌خندد :

- رولتِ شکلاتی یا نارگیلی؟

اذیت می‌کند. برادرِ دوقلویش اذیت می‌کند و اتفاقا این‌ها اصلا واقعی نیست و مزه‌ی سابق را نمی‌دهد. فقط برای طرح لبخند آوردن روی لبانِ آرمان است و شاید،

شاید برای آسان‌تر گرفتنِ زندگی. چرا که هم آرمان می‌داند و هم از چهره‌ی آرمین مشخص است که یک غم و رنجی دارد او را له می‌کند. یادِ حرف‌هایی که زده بودند، می‌افتد. حتما همان دروغی که از آن دم می‌زد داشت اذیتش می‌کرد .

خسته‌تر می‌شود و آهسته ل*ب می‌زند :

- فرقی نمی‌کنه .

و همین که آرمین می‌خواهد سوال بعدی را بپرسد، حرصش می‌گیرد و یکی از بالشتک‌های روی تخت را به سمتش نشانه می‌رود و تشر می‌زند :

- بسه، گمشو برو چایی‌ها رو بیار !

آرمین است که بعد از اصابتِ بالشتک به سرش با قهقهه از اتاق بیرون می‌رود. به پنجره‌ی باز اتاق نگاه می‌کند. پرده‌ها تکان می‌خورند و باد ملایمی می‌وزد. صدای نوتیف گوشی توجهش را جلب می‌کند. به پهلو می‌چرخد و گوشی خود را چک می‌کند، نه نوتیفی و نه زنگی !

گوشیِ آرمین را که کنار گوشیِ خودش بود، بررسی می‌کند؛ دو اس‌ام‌اس دارد. رمز را می‌زند و وارد پیامک‌هایش می‌شود. چشمانش از دیدن نامِ فرستنده گرد می‌شوند و لبانش ناخواسته می‌خندند. برادرش، فرستنده را "نفس" ذخیره کرده است و این از آرمینِ همیشه هَوَل و کله‌شق بعید است. لبخندش بزرگتر می‌شود، پس جدی جدی دل قُلِ ده‌دقیقه کوچکترش گیر بود. پیامِ اول را باز می‌کند و زیر ل*ب آرام می‌خوانَد :

- من وقتی تو نیستی با وقتی تو هستی فرق خاصی ندارم، وقتی هستی قربون چشمات میرم، وقتی نیستی قربون اون چشما که نیست .

می‌خندد، دخترک عجیب دلبری می‌کند برای برادرش !

پیامِ دوم را می‌خوانَد :

- دیروز یه جمله‌ی کوردی دلبر یاد گرفتم از زنِ همسایه‌ی بالایی. «درد چاویل مستت له گیانم» یعنی؛ «درد و بلای چشمای مستت به جونم» برای اونایی که چشماشون قشنگه خیلی کاربرد داره مثل؛ تو .

مردانه و تو گلو می‌خندد. آرمین، چه می‌کشد از دستِ این دخترک و زبانش که این‌چنین بود؟ همان لحظه آرمین سینی به دست داخل می‌شود و هول می‌کند از دیدنِ موبایلش در دستانِ آرمان .

- چی داری می‌خونی تو موبایلِ من؟

آرمان می‌خندد و با زدن قفل صفحه و کنار گذاشتنِ گوشی، جواب می‌دهد :

- دلبری کردنای نفستو .

قلبِ آرمین به یک‌باره فرو می‌ریزد. سینی را با هول و عجله روی میزِ کار آرمان می‌گذارد و همان‌طور که برای برداشتن گوشی‌اش جلو می‌رود، نق می‌زند :

- برا چی می‌خونی پیامای ما رو آخه؟

آرمان به قصد نوشیدن چای خوش‌رنگ و خوردنِ آن رولت‌های خامه‌ای و شکلاتی از روی تخت بلند می‌شود .

- چون توام پیامای منو می‌خونی .

آرمین است که با "برو بابا" گفتنی، گوشی‌اش را چک می‌کند و حواسِ آرمان هست که برادرش چطور با خواندن آن دو پیام، نیشش شل می‌شود و لبخند می‌زند؛ از آن دندان‌نماهای بزرگ و شاد. تند و تند چیزی می‌نویسد و می‌فرستد و سپس به سمت آرمان برمی‌گردد .

قهقهه می‌زند :

- دلت رفته ها .

آرمین روی صندلی می‌نشیند و استکان چای خودش را برمی‌دارد .

- خب حالا توام !

دلگیر و غمگین می‌خندد .

- اونم حتما خیلی دوستت داره. تا جایی که یادمه، تو همیشه و برای همه دوست داشتنی بودی، درست برعکس من !

آرمین است که با اخم و چپکی نگاهش می‌کند :

- زر مفت نزن بابا. اونی که همیشه‌ی خدا گُل پسرِ بابا بوده، تو بودی نه من؛ ولی اگه دوست داشتنی بودنمو از لحآظ زیاد بودن دخترای دور و برم میگی که، خب باید بگم این مسئله کاملا جداست و به رفتار بستگی داره. تواام اگه یه کم از اخلاقِ گَند و اون غرورِ مزخرفت کم کنی، می‌بینی که خیلی هم دوست داشتنی هستی. تازه اونوقت ملت جرعت میکنن بیان سمتت و ابراز عشق کنن .

آرمان جرعه‌ای از چای‌اش می‌نوشد و تلخ می‌خندد :

- چرند نگو !

آرمین، رولت خامه‌ای را به چنگال می‌کشد و سری تکان می‌دهد :

– به مولا راست میگم. آخه کدوم دخترِ سالمی از یه بداخلاقِ مغرورِ کم حرف خوشش میاد؟

فکش سخت می‌شود. حرصش می‌گیرد و این جمله را قبلا هم شنیده بود. بارها و بارها و بارها. با اخم پررنگی تمام آنچه را که توی ذهنش بود را بیرون می‌ریزد و آلوده به حرص می‌غرد :

– من بداخلاق نیستم، کم حرف هم نیستم، مغرور هم نیستم؛ اما تمام آدمایی که دورم هستن، بهم ثابت کردن که این‌جوری باشم بهتره. ثابت کردن اگه مهربون باشم ضربه می‌خورم، یعنی آدمایی هستن که به ظاهر مهربونن؛ اما از پشت بهت خنجر می‌زنن و هنوز اون زخمه خوب نشده دنبالِ دوباره ضربه زدن بهت هستن، پس مجبورم مراقب خودم باشم و هیچ‌وقت به کسی اعتماد نکنم و این‌کارو چطوری انجام میدم؟ آفرین! با این رفتارای سرد و محتاطانه‌ای که تو بهش میگی غرورِ مزخرف !

بلوزِ مردانه‌ی سرمه‌ای رنگش را روی تیشرت آستین کوتاه و سفیدش می‌پوشد. سوییچ ماشین را توی جیب جین ذغالی‌اش می‌فرستد و سپس با صدای بلندی برای اهلِ خانه که حالا شاملِ نازنین، آرمین و نازیلاست، امر می‌کند :

– زر زر بشنوم دهنِ تک تکتونو سرویس میکنما، هی چپ و راست نشینید به تیکه و طعنه انداختن که سگ میشم .

نازنین همچنان گریه می‌کند. از دوساعت پیشی که خبردار شده بود که دانوش قرار است به ویلایشان بیاید، همین است. همین‌قدر بدحال و گریان و ویران. نازنینی که از دانوش کینه دارد؛ کینه از گذشته‌های دور، از آن دور دورهایی که نشان از همکاریِ دانوش با شهرام می‌داد. دانوشی که به وقتِ رو شدنِ خیانتِ شهرام، در جواب آن حجم از سوال و جواب‌های نازنین از او، کاملا خون‌سرد ل*ب زده بود :

– به من ربطی نداره، من فقط رفیقشم. تو زنش بودی، زنونگی می‌کردی تا پای اونم نمی‌لغزید .

– حلالت نمی‌کنم آرمان، داری جلادِ روزای خوشمو میاری تو این خونه که چی؟

پوزخند می‌زند و با تمسخر نگاهِ اویی می‌کند که در آ*غ*و*ش خواهر جانش فرو رفته و اشک می‌ریزد .

- جلادِ روزای خوبت، خودت بودی بدبخت. به دانوش چیکار داری؟

نازیلاست که برای دفاع از خواهرش می‌غرد :

- به قرآن قسم که خدا قهرش می‌گیره، آرمان. تو کِی وقت کردی ان‌قدر وقیح بشی؟

می‌خندد؛ بلند و پر از تمسخر. هنوز نیم‌ساعتی تا آمدنِ دانوش وقت دارد .

- شما دو تا خواهر عقده دارید، اصلا عادت دارین که هی اینو اونو مقصر بدونید. کمتر چرت بگین بابا !

نازنین است که با شدت و غم گریه می‌کند و گِله .

- اصلا من به جهنم! یادِت رفته دخترش باهات چی‌کار کرد؟ تو خودتم از اون دختر و باباش زخم خوردی .

فکش سخت می‌شود. از این‌که کسی اشتباهات و یا اتفاقات تلخ زندگی‌اش را بر سرش بکوبد، متنفر است و البته که خود، این‌کار را با بقیه انجام می‌دهد .

آرمین است و آن بی‌خیالیِ ذاتی‌اش و شاید هم زیادی فاصله گرفتن از خانواده و درگیر شدن به مسآئل خودش، که به میان بحث می‌پرد :

- بسه دیگه سرم رفت .

نازنین هق می‌زند .

- بس نیست. آرمین تو یه چیزی بهش بگو، بگو که . . .

می‌خواهد د*ه*ان باز کند که همان لحظه، آرمین با بلند شدن از روی مبل و باز کردن دستانش از هم، پریشان و کلافه حرص می‌زند :

- چی بگم آخه مامان جان؟ چرا بیخودی قضیه رو بزرگش می‌کنی؟ الان همه‌ی این هوچی‌بازیا بخاطر اومدنِ دانوشه؟

نازیلا به حرف می‌آید :

- تو که بدتر از دادا . . .

و هنوز حرفش را کامل ادا نکرده است که آرمین بی‌حوصله‌تر می‌غرد :

- بس کن خاله! همین تویی که نشستی زیرِ پاش و داری تِر می‌زنی تو وضعمون .

سپس با راهِ راهرو را در پیش گرفتن، بلند و عصبی‌تر ادامه می‌دهد :

– بابا تو گذشته یه غلطی کرد، تموم شد رفت. شما نمی‌خواین بیخیال شین؟ مامان به والله قسم خسته شدم، بُریدم از این‌حجم از کلافگی، از این‌همه بحثِ تکراری و مُفت. خرِ مُرده رو چسبیدی که چی بشه؟ چشاتو وا کن ببین منِ بی‌پدری که زنده‌م چقدر حالم بده، اصلا حواست هست؟

جایی حوالی سمت چپ س*ی*نه‌اش تیر می‌کشد از لحنِ آلوده به بغض و سیاهیِ غمِ برادرش .

و آرمین، همچنان ادامه می‌دهد :

– جای این‌که بشینی و با گریه‌زاری بکوبی تو سرت که شاید آرمان پشیمون بشه و به دانوش بگه نیاد، پاشو یه آب بزن به سر و صورتت. حواستو بده به بقیه‌ی چیزایی که مهم‌ترن، به چیزایی مثل؛ حالِ من، وضعِ من، به چیزایی مثلِ؛ روان‌شناس و روان‌پزشک رفتنِ آرمان. به چیزایی مثلِ با قرصِ خواب خوابیدنِ اون و م*ست کردن من با صدجور زهرِماری. اصلا می‌گیری چی میگم؟

نازنین است که با چشمان خیس از اشک، تنها نگاهش می‌کند و زندگی فرو ریخته‌شان را حلاجی می‌کند. همه‌ی راه را اشتباه رفته بود؛ تمامش را .

صدای عمو رحیم است که از پنجره‌ی باز هال به گوش می‌رسد :

– آقا جان؟ مهمان‌تان آمده پسرم، چشمت روشن !

می‌خندد؛ تلخ و گس و با نور کمی از امید. دانوش، رسیده بود .

به طرف در می‌رود و به هنگام رفتن، می‌بیند که نازنین با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند و سپس می‌شنود که او رو به نازیلا می‌گوید :

– صورتمو آب بزنم بیام استقبالش .

و لحنش برای اولین‌بار است که ان‌قدر ناراحت و صادق به گوشِ آرمان می‌رسد وقتی که ل*ب می‌زند :

– بچه‌هام حالشون خوب نیست، من دارم چی‌کار می‌کنم؟

در را باز می‌کند و از ویلا بیرون می‌رود. پله‌های سنگی و مرمر را پایین می‌آید که یک‌هو چشمش به مرد چهارشانه‌ی ایستاده در وسط حیاط که در حالِ خوش و بش با عمو رحیم است، می‌افتد. دو چمدان هم در دست دارد، جدی‌جدی آمده و .   . . .

چیزی توی قلبِ آرمان تکان می‌خورد و به یادِ تمام ایام قدیم، بغض می‌کند. سیبک گلویش پایین می‌رود، وقتی که با دل‌تنگی صدایش می‌زند :

– عمو؟

سر دانوش که به سمتش می‌چرخد، بیشتر دل‌تنگ می‌شود، خیلی بیشتر؛ آن‌قدری که تمام کینه‌ها، تلخی‌ها، گذشته و شاید حتی تمامِ نبودن‌ها پاک بشوند، آن‌قدری که به دو به سمت آغوشش پرواز کند و با بغض ل*ب بزند :

– چقدر دل‌تنگت بودم مَردِ حسابی !

***

از ماشین پیاده می‌شوند که فوآد، فی‌الفور موبایل به زیرِ گوش می‌برد و به دقیقه نمی‌کشد که برای فردِ پشت خط، کوتاه امر می‌کند :

– باز کن درو، بیرونم .

نفسِ کلافه‌اش را بیرون می‌فرستد و در تاریکیِ شب، به ساختمان‌های بلند و غرق شده در سکوت نگاه می‌کند. صدای باز شدن دروازه می‌آید و هر دو داخل می‌شوند. محوطه‌ی پارکینگ هم غرق در سیاهیِ شب است. می‌خواهد به سمت آسانسور قدم بردارد که فوآد دستش را می‌کشد .

– از این وَر .

اشاره‌اش به پله‌هاست. سری تکان می‌دهد و همراهِ او شمرده شمرده بالا می‌رود و دقایقی بعد، در حالی‌که روبه‌روی دربِ قهوه‌ای سوخته‌ی خانه‌ای ایستاده‌اند، هر دو به هم خیره می‌شوند. آرمین است که با فشردنِ انگشت اشاره‌اش بر روی زنگِ خانه، لوده می‌خندد :

– به نظرت از منم استقبال می‌کنه؟

فوآد گوشه‌ی ابرویش را می‌خاراند و پوزخند می‌زند :

– به نفعشه که مهمون‌نواز باشه !

آرمین می‌خندد که همان‌لحظه و هم‌گام با باز شدنِ دربِ خانه، صدای پر از ناز و عشوه‌ی زنانه‌ای به گوششان می‌رسد :

– اومدم، اومدم .

به سرتاپایِ او نگاه می‌کند. اویی که یک لباس‌خواب براق، ساتن و سرخ رنگ به تن دارد و یک میکاپ غلیظ بر روی چهره. به د**ه**ان باز و چشمان ترسیده و درشت‌شده‌اش نگاه می‌کند و با تک‌خندی می‌پرسد :

- خوش‌آمد نمیگی خانومِ شادفر؟

گلویِ دخترِ بی‌چاره از شدت ترس و وحشتِ دیدنِ آرمین در چهارچوب خشک شده است .

- تو، این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

جوابی نمی‌دهد که دخترک سریعا رو به فوآد کرده و پر از تردید می‌پرسد :

- فکر کردم تنها میای، برای چی آرمینو با خودت آوردی؟

کتانی‌هایش را از پا درمی‌آورد که خزان ترسیده قدمی به عقب برمی‌دارد و همین که می‌خواهد در را ببندد، فوآد دستش را محکم بر بدنه‌ی چوبی درب می‌کوبد و آلوده به تهدید و خفه می‌غرد :

- تو که این مُدلی نبودی خزان !

خزان است که ترسیده و گیج و ویران، می‌خندد. راه ورود را برایشان باز می‌کند و از شدت اضطراب، چرند می‌گوید :

- نمی‌دونستم فانتزیات این مُدلی‌ان !

فوآد پوزخند می‌زند و آرمین، قهقهه. داخل می‌شوند و فوآد، با تفریح ل*ب می‌زند :

- هوم، قول میدم امشبو هیچ‌وقت یادِت نره .

در بسته می‌شود و فوآد است که با در بر گرفتنِ خزان، او را به عقب و تقریبا وسط هال می‌برد .

دخترک از فرو رفتنش در آ*غ*و*شِ فوآد، نرم می‌شود و دیگر نمی‌ترسد .

صدای خنده‌اش می‌آید که می‌پرسد :

- میزِ شام چیدم. اول شام نخوریم؟

و آرمین است که با درآوردنِ کُت جینِ ذغالی‌اش، به طرفِ میزِ غذاخوریِ کنار پنجره‌ی هال می‌رود.

ابروهایش بالا می‌پرند، چه شامِ عاشقانه و جذابی! شمع و برگِ گُل و جام‌های بلند و خوش‌تراش .

می‌خندد :

- برای من بشقاب نمی‌ذاری خزان؟

خزان است بی‌خجالت فوآد را می‌بوسد و سپس با جدا شدن از او به سمت آشپزخانه می‌رود. بشقاب به دست به هال برمی‌گردد و آرمین به اندامِ او نگاه می‌کند که بی‌شک فریبنده است؛ اما محال است که آرمین بخواهد که با او باشد. او دُردانه‌اش را دارد و چه نیاز به این دوهزاری‌های هرز است آخر؟

البته اگر حنا نبود، این قضیه تماما فرق می‌کرد و . . . .

فوآد روی یکی از صندلی‌ها جای می‌گیرد و آرمین است که لبخند به ل*ب، صندلی روبه‌روی فوآد را عقب می‌کشد. به خزان اشاره می‌زند :

- بیا این‌جا .

خزان است که با لوندی نزدیکش می‌شود. ل*ب‌های سرخش را جمع و پر از عشوه ادا می‌کند :

- چه جنتلمن !

می‌خندد :

- جنتلمن دوست نداری؟

خزان است که با کشیدنِ برنج و کباب کوبیده برای فوآد، جواب می‌دهد :

- ا*و*ف... چه جورَم، حالا چرا نمی‌شینی؟

آرمین، به پرده‌های تماما بسته و پوشیده‌ی خانه نگاه می‌کند، این‌طوری خیلی هم بهتر بود؛ نه کسی به خانه دید داشت و نه آن‌ها به بیرون .

پشت سر خزان می‌ایستد و به سمتش خم می‌شود. و خزان است و آن عشوه‌های پلید زنانه‌اش برای جذب و دائم نگاه داشتنِ مشتری . . .

می‌خواهد د*ه*ان باز کند که همان لحظه فوآد، زیتونِ پرورده‌ی اسیر به چنگالش را توی د*ه*ان می‌کشد و با ل*ذت میخندد :

- آخ لعنتی! بزار شاممو بخورم اون‌وقت یه کاری می‌کنم صدای جیغات بند نیاد .

خزان، راضی از عملکردش لبخند می‌زند که فوآد به آرمین نگاه می‌کند. با تفریح می‌پرسد :

–به نظرت آرمینم می‌تونه این‌کارو کنه؟

خوشش می‌آید، از این دوئلِ وحشتناک جذاب خوشش می‌آید .

به حنا فکر می‌کند. به آن فیلمِ لعنتی از او که دست به دست شده بود. خزانی که آن فیلم را گرفته و

پخش کرده بود .

دخترک می‌خندد :

- نمی‌دونم، یعنی می‌تونه؟

چیزی چون جنونِ آمیخته به خشم در قلب و تنش طغیان می‌کند و آرمین است که بی‌درنگ و اتلاف وقت، دستش را بندِ موهای بلند و موج‌دارِ خزان و آن‌ها را مُشت می‌کند. با حرص و عصبانیت سرش را به عقب می‌کشد که جیغ پر از دردِ دخترک از دهانش خارج می‌شود .

هیستریک می‌خندد :

- به نظرت می‌تونم یا نه؟

خزان، ترسیده نفس‌نفس می‌زند :

- می‌تونی؛ ولی داره درد می‌کنه، ول می‌کنی؟

بیشتر می‌کشد. سرش را تا گوش دخترک پایین می‌آورد و بیشتر مُشت می‌کند آن خرمنِ اسیر در پنجه‌اش را .

به چهره‌ی جمع شده از دردِ او نگاه می‌کند و به تیله‌هایش که پر از آب شده‌اند. فوآد همان‌طور که مشغولِ خوردنِ کباب کوبیده‌اش است، با اخم مصنوعی‌ای، نُچ و از آرمین گِله می‌کند :

- دِ نه دیگه، نمی‌تونی. این چه جورِشه داداشِ من؟ از اون مُدل قشنگا نشونِ خوشگلمون بده که حسابی جیغش درآد .

می‌خندد؛ هیستریک و ویران. یادِ آن لحظه‌ای می‌افتد که حتی امیر مفتاح هم از تن و ب*دنِ حنایِ او تعریف کرده بود، حتی معین و حتی کسری! خودِ فوآد هم .

منتها الان قضیه فرق داشت. او عاشقِ حنا و حنا، عاشقِ او بود. جز همان روزِ اول، دیگر نه چشم فوآد به آن فیلم افتاده و نه هیچ حرفی از حنا زده بود که بوی تعریف بدهد .

موهایش را بیشتر می‌کشد و خزان، حنایش را به چند میلیون و چند صدهزار تومان فروخته بود؟ که برود و پالتو و مانتوی مزونی بخرد؟

- آخ! آرمین با توام، دیوونه شدی؟ ول کن دیگه. ببین اگه خشن دوست داری، من نیستما، اشتباه به گوشتِ رسوندن .

به آنی دیوانه می‌شود و طی یک حرکت، با قدرت سر دخترک را به جلو هُل داده و محکم به روی میز می‌کوبد. حرص می‌زند :

- خوبه خزان؟ به نظرت الان چی؟ تونستم؟

جیغ وحشت‌زده و پر از دردِ خزان، ضربان قلبش را بالا می‌برد .

فوآد قهقهه می‌زند :

- ای جان، تو فقط جیغ بکش تخم سگ !

دخترک دست و پا می‌زند که آرمین دوباره سرش را با حرص به عقب کشیده و دوباره با شدت به میز می‌کوباندش .

فوآد از پشت میز بلند می‌شود و به سمتش می‌آید. آرمین، موهای دخترک را رها و فشار دستش را از روی سرش برمی‌دارد. به خزان نگاه می‌کند، خزانی که با زانو از روی صندلی به روی سرامیک‌های کف می‌افتد و پیشانیِ خونی‌اش را با دست گرفته است. گریه می‌کند و نگاهش وحشت دارد و ترس و ویرانی .

با درد جیغ می‌کشد :

- چی از جونم می‌خواین عوضیا؟

پر از حرص و جنون می‌خندد. روی دو زانو می‌نشیند و از روبه‌رو نگاهش می‌کند :

- هیچی به جونِ تو، فقط برای تسویه‌ی حساب اومدیم، همین !

فوآد با لگد محکمی که از پشت سر به میان کتف دخترک می‌زند، دُوزِ آخ و هق‌هقش را بالا می‌برد . و حالا خزان است که ناتوان به پیش پایشان افتاده است. خزانی که از شدت گریه، درد و ترس عُقِ خالی و نفس‌نفس می‌زند و خونِ دماغش بند نمی‌آید .

دستش را جلو می‌برد و موهای پخش شده توی صورت خزان را می‌گیرد و مُشت می‌کند :

- هیش، گریه نکن. مونده تا گریه کنی و جیغ بزنی، هنوز مونده .

با تک‌خندی خیره به تیله‌های سرخ و خیس از اشک خزان، ادامه می‌دهد :

- راستی، به نظرت باباییت می‌تونه فیلم لُختتو ببینه و دَووم بیاره؟

خزان پر از درد و وحشت جیغ می‌زند و فوآد است که به سمت خزان خم می‌شود و با قهقهه جواب

می‌دهد :

– آره خزان؟ دووم میاره به نظرت؟ ولی من که حس می‌کنم درجا تموم کنه. بالاخره همین‌جوریش رو تختِ بیمارستانه با اون قلبِ مریضش. تو فکر کن فیلم دخترِ قشنگشم ببینه. شِت، چه شود !

دخترک گریه می‌کند و هق می‌زند و درد، به تمام بدنش نفوذ کرده است انگار. خود را عقب می‌کشد و تقلا می‌کند تا بلکه از دست آرمین رها شود .

التماس می‌کند :

– حرف می‌زنیم. من...من نمیدونم از چه تسویه حسابی حرف می‌زنین؟

دستش را به دستِ آرمین می‌گیرد و با گریه فریاد می‌زند :

– ولم کن، تورو به علی ولم کن .

آرمین است که همان‌دم موهای دخترک را ول می‌کند؛ اما فوآد همان‌لحظه تو دهنی محکمی به د**ه**ان دخترک می‌کوبد. از لای دندان‌هایش به هم کیپ شده‌اش می‌غرد :

– می‌دونی، خوبشم می‌دونی خزان. نخواه که منو دور بزنی، چون کاری می‌کنم که مثل سگ از کرده‌ت پشیمون بشی .

خزان با گریه عقب‌عقب می‌رود و وحشت‌زده جیغ می‌کشد :

– دارم میگم نمی‌دونم، به علی قسم نمی‌دونم .

فوآد؛ اما تو دهنی بعدی را محکم‌تر می‌زند. خیره در تیله‌های وق‌زده‌ی او، این‌بار تمام حقیقت را فریاد می‌زند :

– تسویه حسابِ فیلمی که از حنا گرفتی خزان. الان یادِت اومد؟ همون فیلمی که دختره رو به چند تا تیکه لباس فروختی و برای امیرِ مفتاح لُختش کردی .

تو دهنی سوم را کاری‌تر می‌کوبد. همچنان با خشم نعره می‌زند :

– یادت اومد خزان، ها؟ یا هنوزم می‌خوای بگی نمی‌دونی دورِت چه خبره؟

نمی‌داند چه تعداد از ظروف، گلدان‌ها و وسایلِ خانه‌ی خزان را به عمد بر روی زمین انداخته و شکسته بود و حتی نمی‌داند فوآد چقدر بر اوی مچاله شده روی زمین، با کمربندِ شلوار کتانِ مشکی‌اش تاخته بود .

می‌خندد؛ عصبی و پر از حرص و نفرت. به خزان نگاه می‌کند. خزانی که از ران‌های عر*یا*نش، خون جاری و ل*ب و دماغش ترکیده است .

سری تکان می‌دهد و با تای ابرو بالا دادنی ل*ب می‌زند :

- فکر کنم الان خیلی خوب متوجه شدی که آدم واسه پول هر کاری نمی‌کنه .

فوآد هم می‌خندد. با ل*ذت و هیجان و حرصی که حسابی خالی شده بود. کت جین ذغالی‌اش را بر تن می‌زند و با برداشتن سوییچ و گوشی‌اش به سمت در می‌رود. قبل از رفتن، خطاب به فوآد می‌پرسد :

- شبو می‌مونی؟

فوآد است که با طاق باز لمیدن روی مبل، جواب می‌دهد :

- آره. حالا که تنبیهش تموم شده و حسابی هم برای تسویه نداره، بهتره که بهمون خوش بگذره .

سری تکان می‌دهد و هم‌زمان با باز کردن دستگیره، تکرار می‌کند :

- فقط چیزایی که باید بدونه رو یادت نره یادش بدی .

صدای آخ و ناله‌های از سر درد خزان، میانِ خنده‌ی فوآد گم می‌شود .

- اِی به چشم قربان !

لبخند می‌زند؛ کمرنگ، زیادی کمرنگ .

سرش دارد از درد منفجر می‌شود؛ برای همین به سرعت از خانه بیرون می‌زند. منتظر آسانسور نمی‌ماند و تند و تند پله‌ها را پایین می‌آید .

با خارج شدنش از پارکینگ، قفل را می‌زند و سوار ماشین می‌شود. دلش دارد از این‌حجم حس بد و پریشانی می‌ترکد .

استارت می‌زند. صدای فریادِ گریه‌آلودِ خزان توی سرش اکو می‌شود. خزانی که گفته بود :

- فرقِ من با تو چیه؟ من لُختش کردم تا فیلمشو بگیرم. تو سرشو شیره مالیدی و لختش کردی تا بتونی ازش استفاده کنی .

تپش قلبش بی‌امان بالا می‌رود. به فوآد سپرده بود همان‌طور که تا حالا خزان سکوت کرده و لال مانده بود، بعدِ این هم دهانش را بدوزد. چیزی از این‌که او آرمان نیست را نه به گوشِ حنا و نه به

گوشِ دوستانِ او برساند. بد کرده بود. هم به خودش، هم به آرمان و هم به حنا و به حنا، بیشتر .
با انداختن ماشین در خیابانِ اصلی و نبود ترافیک، سرعتش را بالا می‌برد. دستگاه پخش موسیقی، یکی از موزیک‌های ترکی استانبولی محبوبش را می‌خواند .
صدای موزیک را زیاد و هم‌گام با خواننده، زمزمه می‌کند و می‌خواند و چقدر متن ترانه و معنایش به دلِ آرمین می‌نشیند. مخصوصا آن‌جایی که می‌گوید :

Sevdayı bilmezdim senden önce -

(عشق رو نمی‌شناختم قبل از تو)

Sanki yeniden doğdum ellerinde

(انگار از نو متولد شدم در دستانِ تو)

دستش به دورِ فرمان سخت می‌شود. قبل از پا گذاشتنِ حنا به زندگی‌اش، اصلا عشق را نمی‌شناخت. بغضِ بدی، بیخ گلویش را می‌چسبد. به سیم آخر زده است. تا اخر همین خردادماه همه‌چیز را علنی می‌کرد. کلافه موهایش را چنگ می‌زند. چگونه‌اش را نمی‌داند؛ ولی فقط می‌خواهد که این عذاب تمام شود و خلاص بشود از این حس نفرتی که به خود پیدا کرده و از این نامردی که در حقِ حنا کرده بود .

آه می‌کشد :

Benimle bir hayat kurar mısın? -

(حاضری با من یک زندگی رو بسازی؟)

Öykümüzü baştan yazar mısın?

(حاضری داستانمون رو از اول بنویسی؟)

Sonsuza dek benimle yaşar mısın?

) آیا تا بی‌نهایت با من زندگی می‌کنی؟ (

دلِ تنگش او را می‌خواهد. اوی مهربان و در عینِ حال شیطان را. اویی که مادرانه برایش نگران می‌شد و اویی که با نوازش دستان کوچک و ب*وسه‌های گرمش رَگِ خواب آرمین را بلد بود. رمز گوشی را می‌زند و همان‌طور که حواسش به روبه‌روست، زیر چشمی موبایل را نگاه می‌کند و داخل واتساپ می‌شود. آیکون ویس را بالا می‌کشد و برای او با عشق می‌خوانَد :

- Hoş geldin ömrüme gözümün bebeği.
(خوش اومدی به عمرم ای‌نور چشمم) .
Kalbimin sahibi kanatsız meleğim.
(ای‌صاحب قلبم، ای‌فرشته بی‌بال من)

تا آخر موزیک را می‌خواند و برایش می‌فرستد. سپس گوشی را کنار می‌گذارد و به سمت یکی از خانه‌های مجردی خودش رانندگی می‌کند. ساعتی بعد، در حالی‌که ماشین را توی پارکینگ پارک کرده است، سوار آسانسور می‌شود و بالا می‌رود. با رسیدنش به طبقه‌ی چهارم، کلید می‌اندازد و داخل می‌شود. خانه تماما فرو رفته در تاریکی و دلش بیشتر می‌گیرد. پریز را می‌زند و لامپ‌ها روشن می‌شوند، کتش را در می‌آورد، تیشرتش را هم .

سپس به سمت کاناپه می‌رود و خود را روی آن می‌اندازد. گوشی را روشن می‌کند و داخل واتساپ می‌شود. ویسش سین خورده و حنا بود که کلی قربان صدقه‌ی او، صدایش و آن طرز بیان کردنش در ادای کلمات ترکیه‌ای رفته بود. می‌خندد. کوتاه و مردانه و دل‌گیر .

چه می‌شد اگر هیچ غمی بر شانه‌هایش سنگینی نمی‌کرد؟ چه می‌شد اگر حنا بعد از شنیدنِ قضیه و حقیقتِ ماجرا، یک به درکِ بزرگ می‌گفت و حتی برای یک‌لحظه هم سرد نمی‌شد؟

کوتاه می‌نویسد :

- حالم خوب نیست .

جوابش به آنی می‌رسد، انگاری که که دخترک روی گوشیده خوابیده بود .

- چی‌شده دردت به چشام؟

و همین‌که می‌خواهد چیزی تایپ کند، حنا از طریق واتساپ به او زنگ می‌زند، آن هم تصویری.

ضربان قلبش بالا می‌رود و با این حال که وضعش زیادی آشفته است؛ اما دیدنِ او را می‌خواهد، دیدنِ اوی زیادی دلبر را .

تماس را وصل می‌کند و سپس زورکی لبخند می‌زند. حنا را می‌بیند که با یک تیشرت سفید که رویش عکس گربه دارد، در تخت نشسته است و موهایش را هم گوجه‌ای در بالای سرش جمع کرده است .

- این‌جوری بهتر شد. بگو، منم می‌شنوم .

کلافه می‌خندد :

–ولش کن چیز مهمی نیست، خودت چه خبر؟

حنا اخم و صورتش را به دوربین نزدیک‌تر می‌کند :

- چیزِ مهمی نیست و حالِ نفسِ من بد شده؟

چیزی در س*ی*نه‌ی مردانه‌اش، سخت تکان می‌خورد. این‌حجم از مهربانی، عشق، دلسوزی، نگرانی و حس‌های خوب برایِ او نیست. سر و کله‌ی بغضِ لعنتی باز پیدا می‌شود. با اخم و صدایی که حسابی دورگه شده است، صدایش می‌زند :

- حنام؟

حناست که یک‌طوری نگاهش می‌کند. یک‌طور با عشق، با نگرانی و شاید حتی با حس پریشانی .

- جونِ حنا؟ ببین سعی نکن الکی منو دور بزنی ها، باید سیر تا پیازِ ماجرا رو برام تعریف کنی، باشه؟

می‌خندد :

- چیو تعریف کنم آخه دخترِ خوب؟

حنا بچه می‌شود، لوس و یک‌دنده و لجباز .

- من دخترِ خوب نیستم، نخواه که خرم کنی، یالا بگو !

در سکوت و با دل‌تنگی که نگاهش می‌کند، حنا با لحن دل آبکن و دلبری ادامه می‌دهد :

- اصلا دلت میاد منو جون به ل*ب کنی؟ دلت میاد بی‌خواب شم؟

گلویش حسابی درد می‌کند و خوشبختیِ وجودِ چنین دخترِ عاشقی را از برادرش دزدی بود؟ آه می‌کشد و تسلیم می‌شود. تسلیمِ زیباییِ او، تسلیمِ لحن و مهربانی و خواهشَش .

- میگم دُردونه‌م، معلومه که میگم .

حنا با لبخند گشاده‌ای نگاهش می‌کند و منتظر برای شنیدنِ ماجرا، سری تکان می‌دهد. حقیقت را که الان نمی‌توانست بگوید. حال بدش هم وصل به ماجرای حقیقت بود، برای همین دروغ می‌گوید و لعنت به دروغی که همیشه و تا آخر دروغ می‌آورد !

- سرِ ناراحتیِ یکی از دوستام حالم گرفته‌ست .

حنا فی‌الفور به میان می‌پرد :

– فوآد یا سپهر؟

می‌خندد؛ تلخ و کوتاه. سری به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد :

– نمی‌شناسیش .

حنا ناراحت نگاهش می‌کند و ل*ب برمی‌چیند :

– چی‌شده؟ نمی‌تونی کمکش کنی؟

بغضِ لعنتی، سنگ‌تر می‌شود. هیچ راهی برای نجات خودش نمی‌دید، هیچ راهی .

تلخ می‌خندد :

– من هیچ کمکی نمی‌تونم بهش بکنم. دختری که دوسش داره باید کنارش باشه تا حالش خوب باشه .

حنا کنجکاو می‌شود :

– با رلش بهم ریختن؟ پسره خیانت کرده یا چی؟

خیره در تیله‌های طوسی و نگرانِ او، اخم می‌کند :

– از روزی که پای اون دختر به زندگیش باز شد، حتی یه بارم خیانت نکرده. قضیه یه چیزِ دیگه‌ست .

حنا گوشی را توی دست جابه‌جا و یقه‌ی تاپش را درست می‌کند :

– چیه؟

تیله‌های مشکی‌اش پُر از اشک می‌شوند، اخمش بیشتر می‌شود .

– یه دروغِ بزرگ میونشونه که دوستمو بدجوری اذیت می‌کنه .

آه می‌کشد و اضافه می‌کند :

– نه می‌تونه بگه و نه می‌تونه به همین منوال و با این دروغ ادامه بده .

چشمان دخترک گرد می‌شوند :

– وای، چه دوروغی؟

قلبش درد می‌کند، گلویش هم .

صدایش خش می‌گیرد وقتی که می‌گوید :

– حماقت کرده، یه اشتباه که الان خیلی پشیمونه ازش .

با مکث کوتاهی اضافه می‌کند :

– با هویتِ یکی دیگه با دختره رفته توی ر*اب*طه .

حنا دست روی د*ه*ان می‌گذارد :

– باورم نمیشه !

قلبش تَرَک می‌خورد .

– شاید دوستم اونی نبود که دختره می‌خواست؛ اما مطمئنم هیچ‌کس اندازه‌ی اون دوستش نداره و واسه داشتنش تلاش نکرده و نمی کنه .

و حنایش ان‌قدر دل‌نازک و حساس است که سریعا بغض کند و پریشان بپرسد :

– دختره نمی‌دونه هنوز، آره؟

پلک نمی‌زند تا پیش چشمان دلبرش، این‌چنین فرو نریزد .

– نمی‌دونه .

حناست که آرام اشک می‌ریزد :

– چقدر ع*و*ضی !

قلبِ عاشقش بیشتر چنگ می‌خورد. با ویرانی می‌خندد :

– نشنیدی گفتم چقدر می‌خوادِش؟

حنا اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند و حرصی می‌غرد :

– بخوره تو سرش، این کار رسما ع*و*ضی‌بازیه. یعنی چی با هویت فیک با دختره رل زده؟ هیچ می‌دونی اینکار یعنی چی؟ یعنی دختره عاشقِ اون هویت فیک و ذهنیتِ دروغ شده .

به میان حرفش می‌پرد :

– رابطشون مجازی نیست که .

حنا حرصی می‌خندد :

– دیگه بدتر .

آرمین است که خسته، کلافه و داغان آه می‌کشد. از این دختر، انتظار درک شدن دارد؟

– دوستم فقط یه چیز از دختره می‌خواد و اونم اینه که بعد شنیدن و فهمیدنِ ماجرا ترکِش نکنه و

کنارش بمونه .

حنا با اخم نگاهش می‌کند :

- چه پررو، رودل نکنه یه وقت؟

قلبش برای لحظه‌ای می‌ایستد. با اخم جواب می‌دهد :

- نگو این‌جور، دوستم واقعا داغونه. بعدشم، مگه چی میشه دختره بفهمه اونو؟ یعنی ان‌قدر سخته؟ اگه آدم قرار نیست کسی که دوستش داره رو به خاطر اشتباهاتش ببخشه، پس چه فرقی بینِ اون فردِ خاص با بقیه هست؟

حنا ناباور نگاهش می کند :

- آرمان تو جدی‌جدی داری طرف دوستتو می‌گیری؟

بیا، مشکل همین‌جاست! او اصلا آرمان نیست .

- آره حنا، آره .

حنا حرصی می‌خندد :

- وای باورم نمیشه! تو رسما داری احساساتِ له شده و باورای خ*را*ب‌شده‌ی دختره رو ندید می‌گیری .

طرز تفکر حنا، چنین است. ل*ب می‌فشارد و آه از غمی که در س*ی*نه‌اش چون شمعی روشن، می‌سوزد .

نچی می‌کند :

- دِ نه دیگه، قشنگی و اصلش به اینه که اگه طرف بد بود و اشتباه کرد، ولش نکنی و بری. کنارش بمونی، جمع وجورش کنی. لازم بود خیلی جدی‌تر برخورد کنی ولی درستش کنی. مشکلی که داره رو، اشتباهی که مرتکب شده رو حلش کنی. نشنیدی میگن دوست داشتن و موندن با کسی که هیچ عیب و ایرادی نداره که هنر نیست حنای من؟ حتی عشق هم نیست .

حنا بغ کرده نگاهش می‌کند و هم‌زمان با پایین آمدنِ اشک بر گونه‌اش ل*ب می‌زند :

- آره ولی دختره یه‌بار می‌بخشه، دوبار فراموش می‌کنه، سه بار نادیده می‌گیره و میگه دوسش دارم، ولش کن. بعدش دیگه دلش پُر میشه، حرفای تلخ و همه‌ی اون اتفاقای بد و دروغین توی ذهنش مرور

میشه. می‌خواد بمونه پیشش ها ولی دیگه نمی‌تونه، می‌دونی چرا؟ چون دیگه نمی‌کِشه، چون دیگه خسته میشه .

بمیرد برای این‌طور بغض کردنِ دخترکش و بمیرد برای غم سیاهی که از زندگیشان بیرون نمی‌رفت .

دستی به صورتش می‌کشد و مردد می‌پرسد :

- یعنی تو میگی دختره می‌ذاره میره؟

حنا چنان تحت تاثیر قرار گرفته است که همچنان اشک می‌ریزد .

- نمی‌دونم؛ اما به احتمالِ زیاد بره .

صدای شکستنِ قلبش تا گوشِ خود هم می‌رسد. غرور مردانه‌اش هم‌زمان با پایین آمدنِ اشک از گوشه‌ی چشم چپش، پایین می‌آید .

با مکث و بغض می‌پرسد :

- تو بودی، می‌رفتی؟

حنا حالا بیشتر گریه می‌کند و آرمین بمیرد برای چشم‌های سرخ و پُر از اشکِ او .

- نمی‌دونم .

لبخند می‌زند؛ تلخ و بی‌جان .

- نمی‌دونم یعنی آره؟

حناست که با ول کردن ل*ب پایینی‌اش که به دهانش کشیده بود، با بغض ادا می‌کند :

- نمی‌خوام یه‌لحظه هم به این فکر کنم که رابطمون مثلِ اونا باشه؛ ولی اگه بخوام خودمو جاش بذارم تا تصمیم بگیرم و جواب سوالتو بدم .

مکث می‌کند. قلبِ آرمین چنگ می‌خورد. خون‌ریزی می‌کند و از حال بد، عُق می‌زند انگار .

- اگه من بودم، می‌رفتم .

و حناست که با بر ل*ب راندن این جمله، تیرِ خلاص را به قلب آرمین می‌زند. آرمینی که اشک‌هایش بی‌مهابا روی گونه‌اش می‌چکند و میان بغض و اشک، ویران، عصبی و بدحال می‌خندد :

- دِ خری دیگه .

لبان حنا می‌لرزند :

- گریه نکن، خدا بزرگه. اگه صلاح باشه، آرامشِ قلبِ دوستتو بهش می‌بخشه .

این حرف‌ها دیگر آرامَش نمی‌کند. حنا گفته بود که می‌رود، می‌رود، می‌رود، می‌رود .

پوزخند تلخی می‌زند :

- وقتی بنده‌ی خدا دل نمی‌سوزونه برای رفیقم، خدا دل بسوزونه؟

حنا دستی به سر و صورتش می‌کشد .

- بنده کارش خطاست، نبخشیدنه؛ ولی خدا کریمه. می‌بخشه. باور کن اگه قسمت این باشه که اون دوتا به هم دیگه برسن، این اتفاق می‌افته. نگاه به قهر و جدایی‌های دوره‌ای نکن، هر چی خدا بخواد، همون میشه .

میان آن‌حجم و مقدار از تاریکی و غم، نور امید ضعیفی در دلش جوانه می‌زند. خدا، برایشان بخواهد؟ سیبک گلویش بالا و سپس پایین می‌رود و لحنش پُر از عجز و خواهش است وقتی که می‌گوید :

- پس کاش خدا براشون قشنگ بخواد .

حنا لبخند می‌زند. کم‌رنگ، خیلی کم‌رنگ .

- انشالله هر چی که صلاحشونه .

می‌خندد :

- صلاح اینه که دختره ورِ دل شکسته‌ی رفیقم بمونه .

حنا هم می‌خندد .

- باشه هر چی تو بگی. حالا جمع کن این بساط آه و ناله رو و بگیر بخواب .

اخم می‌کند :

- مگه خوابم میاد؟ این روزا بی‌خوابی ولم نمی‌کنه .

حنا قربان صدقه‌اش می‌رود :

- آی من بگردم دور اون چشما؛ ولی صبحِ زود باید بیای دنبالم تا بریم خرید. نمی‌خوام فردا خسته باشی، واسه همون میگم بگیر بخواب .

تای ابرو بالا می‌اندازد :

- خریدِ چی؟

حناست که ریز می‌خندد :

– سوسن به سپهر یه بله‌ی محکم و قشنگ داده. ایشالله اگه خدا بخواد، داداشت قراره تا آخرِ ماه بیاد روستا و خواهریمو از خونواده‌ش خواستگاری کنه .

باورش نمی‌شود. فی‌الفور از جا می‌پرد و سیخ، روی کاناپه می‌نشیند :

– کِی؟ سپهر چرا به من چیزی نگفت؟

حنا می‌خندد :

– یه کم قبلِ این‌که بهم پیام بدی و من بهت زنگ بزنم. دلخور نشو ازش، فکر کنم خودشم توی شوکه. سوسن می‌گفت سپهر برای فردا عصر برنامه چیده. قراره توی کافه‌ش یه دورهمی کوچیک به ما رفقا بده. صبحِ زود بیا دنبالم، هم بریم گُل و شیرینی بخریم، هم یه کادوی مناسب و قشنگ .

می‌خندد. و چه حس و حال خوبی که حداقل دوستش دارد به آنچه که مُراد دلش هست، می‌رسد. در چنین لحظه‌ای، حسرت و ترسِ برای همیشه در کنار خود داشتنِ حنا، بیشتر به چشمش می‌آید. به لبانِ خندان حنا نگاه می‌کند و اشک‌هایی که دیگر بر گونه‌اش نیستند .

سری تکان می‌دهد :

– هشت صبح بیام خوبه؟

حنا ذوق‌زده خود را روی تخت تکان می‌دهد :

– عالیه، حالا دوست داری چی بپوشم؟

به چشمانِ او نگاه می‌کند. چشمانی که دار و ندار آرمین هستند .

لبخند می‌زند :

– هر چی؛ ولی فقط طوسی، هم‌رنگِ دنیام و چشمات .

***

به محض بیدار شدن از خواب، به‌دو به حمام رفته و دوش گرفته و سپس مشغولِ میکاپ صورت و اتوکِشی موهایش شده بود .

گوشی‌اش را چک می‌کند. نیم‌ساعت مانده به هشت و پیامی در واتساپ دارد. نت را روشن می‌کند و داخل واتساپ می‌شود، پیغام از جانب آرمانش است .

بازش می‌کند :

– الان فقط نیازم دارم از تو گوشیم بِکِشَمت بیرون و بغلت کنم تا همه‌ی ناراحتی و غصه‌هام یادم بره .

به ساعت ارسال پیام نگاه می‌کند؛ پنج‌وپانزده‌دقیقه‌ی صبح. اخم می‌کند، یعنی تمام شب را بیدار مانده و نخوابیده بود؟

آه می‌کشد و به حق همین صبح از خداوند عزیزش برای قلبِ دوست آرمان و آن دختری که بازی خورده بود، دعا می‌کند. آرمانی که حسابی رفیق بود و با ناراحتیِ دوستانش، غمگین می‌شد و با شادی‌شان، خوشحال .

مانتوی بهاره و چین‌دار سفید رنگش را بر تن می‌زند و شال طوسی‌اش را سر می‌کند، شالی که چندهفته پیش با آرمان و به انتخابِ او خریده بودند و در حاشیه‌ای انتهایی‌اش پارچه‌ی سنتی زیبایی دارد! شلوار جذب طوسی‌اش را هم می‌پوشد. گودگرل محبوبش را روی خود خالی می‌کند و صندل‌های سنتی و طرح هندی‌اش را از کمد بیرون می‌کشد. سپس با برداشتن کیف دوشیِ کوچکش از اتاق خواب خارج می‌شود. نرگس است که در همین اول صبحی، مشغول دیدن سریالِ عشق سیاه و سفید است. می‌خندد :

– صبحت بخیر کُشته مُرده‌ی فرهاد .

فرهاد، نقشِ اول سریال است و شخصیت دارکی دارد. آدم‌کُش، مغرور و تلخ و سرد و رازآلود و نرگس، هلاکِ او !

– زهرِ مار،کجا شال و کلاه کردی سرصبحی؟

به طرف میز صبحانه می‌رود. میزی که سوسن آن را چیده و سپس برای پیاده‌روی از خانه بیرون زده بود. یک قاشق مُربای گُل توی د*ه*ان می‌گذارد .

– با آرمان می‌ریم خرید .

نرگس همان‌طور که چشم از فرهادِ رویاهایش برنمی‌دارد، جواب می‌دهد :

– چه خریدی؟ عروسی؟

خوشش می‌آید. با ل*ذت می‌خندد و کره را به نانش می‌کشد و مربا روی آن می‌ریزد :

- انشالله اونم به موقعش؛ ولی فعلا میریم گُل و شیرینی بخریم برای دورهمیِ عصر .

صدای باز شدنِ دربِ اتاق می‌آید و بعد، صدای خواب‌آلودِ شادی که دارد نق می‌زند :

- ای گِل بگیرن دهنِ شما رو. کورید نمی‌بیند من کپه مرگمو گذاشتم؟

می‌خندد و پراشتها مشغولِ خوردن می‌شود .

- بهتر که بیدار شدی، هر چی بیشتر بخوابی همون‌قدر کسل‌تر می‌شی .

شادی است و آن موهای ژولیده و اخلاق گندِ سرصبحی‌اش .

- به شما فضولا چه؟ اصلا من می‌خوام کسل‌تر بشم .

نرگس می‌خندد :

- زر نزن دارم سریال می‌بینم .

می‌خواهد چیزی بگوید که زنگ گوشی‌اش به صدا در می‌آید. آرمان است و ده‌دقیقه زودتر آمده بود .

جواب می‌دهد :

- جانم؟

صدای مردش بشاش و پرانرژی به گوش می‌رسد و انگاری صدای خسته و دپرس دیشب حسابی احیا و سرزنده شده است :

- جانت بی‌بلا عشقم، بیا پایین که منتظرتم .

عشق و هیجان به تک به تکِ مویرگ‌هایش تزریق می‌شود، ذوق‌زده می‌خندد :

- الان میام .

و بدون خداحافظی، تماس را قطع می‌کند .

شادی، تلخ می‌شود :

- اُسکولِ هَوَل !

تنها به حرفش می‌خندد و جرعه‌ای از چای د*اغ و خوش‌رنگش را می‌نوشد و سپس با خداحافظی کردن با شادی و نرگس از خانه و ساختمان خارج می‌شود .

اوی پشت فرمان دویست و ششِ سفید را می‌بیند و دست تکان می‌دهد. خوشحال و خندان سوار

ماشین می‌شود و در را نبسته، دستش کشیده و گونه‌اش با لبان گرم و مرطوب آرمان، مُهر زده می‌شود :

- صبحت بخیر خوشگلم .

در را می‌بندد و سپس با سر چرخاندن به سمت او، دست به ته‌ریش‌های مرتبش می‌کشد و با ل*ذت و عشوه می‌خندد :

- صبح توام بخیر نفسِ حناش .

آرمان است که می‌خندد. کف دستِ حنا را می‌بوسد و سپس استارت می‌زند :

- خب، اول کجا می‌ریم؟

حنا شانه بالا می‌اندازد :

- هر جا تو بگی؛ ولی به نظرم خریدنِ گُل و شیرینی بمونه برای آخر سر، اول بریم سراغ کادو .

آرمان، کوچه را دنده عقب می‌گیرد و با عشق جواب می‌دهد :

- هر چی عشقم دستور بده .

خنده‌اش می‌گیرد و با او، همیشه‌ی خدا انگاری که روی ابرهاست. دستگاه پخش موسیقی را دست‌کاری و روشن می‌کند .

می‌پرسد :

- سپهر بالاخره خودش اومد و گفت که بله رو از عروس خانوم گرفته یا نه؟

آرمان است که با جا زدنِ دنده و بیشتر کردن سرعتش، با تک‌خندی جواب می‌دهد :

- آره، سر صبحی زنگ زد خبر داد. از ذوق و شوق لکنت گرفته بود بچه. نمی‌دونست چجوری جمله‌بندی کنه اصلا .

شیشه‌ها را پایین می‌دهد و در دلش غش و ضعف می‌کند برای سوسنی که چون خواهرش بود .

- ای جان، خیلی همو دوست دارن آخه .

دستش دوباره اسیر پنجه‌ی قدرتمند و مردانه‌ی آرمان می‌شود و پو*ست پشت دستش میانِ لبانِ خیس و د*اغِ او گیر می‌کند .

- دوست داشتنِ اونا روی هم یک‌هزارمِ حسی که من به تو دارم، نیست حنا خانوم .

کیلوکیلو قند توی دلش آب می‌شود. دستش را از بازیِ زبانِ او و ب*وسه‌هایش نجات می‌دهد و چون خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌خندد :

– خودم می‌دونم آقای بهمنش؛ ولی توام می‌دونی جونِ منی؟

آرمانَش با غرور می‌خندد :

– می‌دونم .

دسته‌گُل داوودیِ بزرگ و سفید و صورتی رنگی که برای سوسن و سپهر خریده بودند، در میان میز و دستبندهای مغناطیسی ستی که برایشان کادو کرده بودند، حالا در مُچِ آن‌ها خودنمایی می‌کند.

تیله‌هایش را در جمع نسبتا کوچکشان می‌گرداند، همان اکیپ همیشگی. فوآدِ آژگان، آرمان و خودش، سوسن و سپهر، نرگس و شادی هم، معینِ پارسا و البته با دوست‌دخترِ جدیدش .

به دست‌های درهم گره خورده‌ی خودش و آرمان نگاه می‌کند، آه می‌کشد و این‌روزها زیادی خوشبخت‌اند و کاش کسی چشمشان نزند و کاش که این دل‌آشوبه‌ها دور و دورتر بشوند. از بچگی همین بود؛ اگر چندروز و یا حتی چندساعتی بلند بلند می‌خندید و از ته دل شادی می‌کرد، می‌ترسید. ان‌قدر افکار منفی در سرش جولان می‌خوردند که در نهایت آن شادی از دماغش می‌آمد .

– به چی فکر می‌کنی؟

با زمزمه‌ی آرمان در زیر گوشش به خودش می‌آید. با تک‌خند نرمی جواب می‌دهد :

– به تو .

لاله‌ی گوشش بی‌توجه به حضور جمع توسط لبانِ گرم آرمان، مرطوب و مورمورش می‌شود .

و وای از صدای بم و لعنتی او که چنین ضربان قلبش را بالا و بالاتر می‌برد :

– من که فکر کردن ندارم. اونی که حواس پرتی میاره، اونی که فکر کردن طولانی مدت میاره، تویی !

با ل*ذت و ناز، ریز می‌خندد :

– اونی که خوشگل‌تره تویی، پس من بیشتر فکر می‌کنم .

ب*وسه‌ی دوم هم همان‌جای قبلی‌ست و بمیرد برای این‌طور عاشق بودنِ خودش و این‌طور عاشقی و دلبری کردنِ آرمانَش که با پخش کردن نفسش توی گوش حنا ل*ب می‌زند :

– اتفاقا تو قشنگ‌تری. اصلا تعریف من از زیبایی یعنی وجودِ تو، یعنی اون چشمای طوسیت، اون

مژه‌های بلندت، اون خنده‌هات که دل آدمو آب می‌کنه، یعنی اسمت، اصلا هرچی که مربوط به توعه .

نگاهش ستاره باران می‌شود. از شدت خوشحالیِ داشتنِ او بغض می‌کند و همان‌که می‌خواهد ل*ب بجنباند و به این دوئل عشق‌بازی‌شان ادامه بدهد، صدای فوآد، علاوه بر توجه‌ی بقیه، توجه‌ی او و آرمان را نیز به خود جلب می‌کند .

– کسی که در اوج آزادی بهت پایبنده قشنگه عزیز، وگرنه هارترین سگم توی قلاده قابل اعتماده .

مکث می‌کند. مخاطبش که بود؟ می‌خواهد بپرسد که سپهر به میان صحبتِ او می‌پرد :

– آقا قرار شد یه امروز دورهم باشیم و خوش بگذرونیما .

نگاهش به چهره‌ی هاله، دوست‌دختر معین می‌افتد که از شدت حرص سرخِ سرخ شده است.

ابروهایش از فرط تعجب بالا می‌پرند، یعنی فوآد به او طعنه زده بود؟

معین می‌خندد :

– فوآده دیگه، هر جا باشه، شر هم همون‌جاست .

نمی‌داند. با آمدنِ زانیار، یکی از باریستاهای کافه‌ی سپهر که کیک در دست دارد، همگی هوو می‌کشند، حنا هم. کیک را می‌بُرند و موزیک گوش می‌دهند و می‌خوانند و سپهر برای اولین بار، اقدام به ب*وس*یدنِ سوسن می‌کند، آن هم از پیشانی. به چهره‌ی سفیدِ حالا گلگون‌شده‌ی سوسن نگاه می‌کند و آن چشمان سبزی که از خجالت به پایین خیره شده‌اند. نمی‌داند چقدر خوش می‌گذرانند؟ چقدر می‌گویند و می‌خندند؟ که بالاخره وقتِ رفتن می‌شود .

حناست که با ب*وسه و ب*غ*ل دادن به آرمان، و با دست دادن از بقیه‌ی جمع هم خداحافظی می‌کند .

به فوآد که می‌رسد، تنها و آهسته می‌گوید :

– خداحافظ .

دست دراز نکرده بود تا ضایع نشود و آخر اخلاقِ او را می‌شناخت. او بود که از هیچ فرصتی برای اذیت و آزاد دادن بقیه و به خصوص حنا، دریغ نمی‌کرد .

می‌خواهد از کنارش رد بشود که، بله، آقا باز هم یک حرف برای بحث و طعنه پیدا می‌کند .

– آخ، چه مظلوم !

معین هم دست کمی از او ندارد، چرا که فی‌الفور پشت بندِ حرف فوآد را می‌گیرد :

-نمیگی وقتی از این‌رو به اون‌رو میشی یهو قلب داداشم می‌گیره؟

آرمان با اخم معترض می‌شود :

- سر به سرش نذارید .

عصبی می‌خندد و حرصش می‌گیرد، اتفاقا حمایتِ آرمان را نمی‌خواهد. خیلی دلش می‌خواهد که دعوا و بحث راه بندازد ها، منتها تظاهر می‌کند که با حرفِ آن‌ها موافق است. پس با لبخند ژکوندی، ل*ب می‌زند :

- عه، پس چرا نشنیدم آه گُل*بم گفتنشو؟ بعدشم، من هم‌زمان هم سرد و احساساتی، هم دل‌سوز و مهربون، و هم هار و وحشی‌ام. بنابراین، از این‌رو به اون‌رو شدنم اصلا عجیب نیست .

آرمان قهقهه می‌زند و حنا سخت شدنِ فک فوآد را می‌بینند. با ل*ذت و پیروزی می‌خندد و با خداحافظ گفتنِ بلندی، به همراه نرگس، شادی و سوسن از کافه خارج می‌شود. از پاساژ که بیرون می‌زنند، به طرف دویست و شش آلبالویی‌اش می‌روند .

پشت فرمان می‌نشیند و دختران هم به جز سوسنی که در صندلی شاگرد می‌نشیند، در پشت جا می‌گیرند. دستگاه پخش را روشن می‌کند و صدای آصف آریای محبوبش در فضای ماشین می‌پیچد. استارت می‌زند و شادیِ همیشه پایه است که هم‌گام با موزیک و هماهنگ با حنا، بلند بلند می‌خواند :

- من بمونم یا نمونم؟ به خودت بستگی داره،

نرو هر جمعی و بی‌من، بگو عشقم نمی‌ذاره .

سوسن می‌خندد :

- دیوونه‌ها، حالا امروز ان‌قدر شادی کنید که تهش اشک و گریه‌مون درآد .

سرعت ماشین را بیشتر می‌کند و اهمیتی نمی‌دهد :

- بده به من دستتو، هم‌سفر قلب من،

بگو کی دوسم داره قد تو .   . . .

***

ساعت حوالی پنج‌ونیم بعدازظهر و در آشپزخانه و پشت میز غذاخوری نشسته و مشغولِ خواندنِ صفحات پایانی پی‌دی‌اف رمان پیست مرگ است. ضربان قلبش از هیجانِ رسیدنِ روناک و سهند به هم، بالا و بالاتر می‌رود و آه از آن‌قدر دلبر بودنشان. نرگس است که بالاخره سینی اسنک‌های تنوری را می‌آورد. شادی، سس مایونز و سس گوجه را از یخچال بیرون می‌کشد و روی میز می‌گذارد. فایل پی‌دی‌اف رمان را می‌بندد و هنوز غذا را مزه نکرده، برای خود نوشابه می‌ریزد :

–برای من که فلفل دلمه‌ای نریختی توش؟

نرگس، چپ‌چپ نگاهش می‌کند و با برداشتنِ سهمِ سوسنی که برای خرید به بازار رفته بود، نق می‌زند :

– نه، نه، نه. چند بار می‌پرسی دختر؟

می‌خندد و اسنک خوش‌عطر و رنگش را به دست می‌گیرد. گ*از اول را می‌زند و چشمانش از شدت حیرت درشت می‌شوند .

– عالی شده نرگس، دستت طلا !

شادی هم تعریف و تمجید می‌کند. می‌گویند و می‌خندند و حنا، گوشی‌اش را صدبار و هزاربار چک می‌کند. آخر برای آرمان یک کلیپ عاشقانه فرستاده و او، هنوز سین نزده بود. کم‌کم داشت نگران می‌شد و از ظهر تا حالا آنلاین نشده بود .

شادی قهقهه می‌زند :

– بس که دیوانه‌ای، قُلی‌خان جدی‌جدی عاشقته. من جات بودم حسابی سواری می‌گرفتم ازش .

قُلی‌خان؟ همان مرتضی، صاحب خانه‌شان را می‌گفتند؟ حواسش فقط یک‌لحظه پرتِ آرمان شده بود ها، پاک طناب مکالمه‌شان از دستش در رفت .

تای ابرو بالا می‌دهد و گ*از دیگری به اسنکش می‌زند :

– مرتضی رو میگی؟

نرگس چشم‌غره می‌رود .

– آره صاحب‌خونه رو میگه، یعنی شادی فقط منتظرِ یه سوژه‌ست تا هی زرت و زرت باهاش تفریح کنه .

می‌خندد :

- سوژه کدومه؟ آوردمت تو شهرِ غریب برات خواستگار هم پیدا کردم، از خداتم باشه عنترخانوم .

شادی با کف دست به بازوی حنا می‌کوبد و با پشت چشم نازک‌کردنی می‌گوید :

- والا به خدا؛ ولی از من می‌شنوی لگد به بختت نزن. داداشمون هم پسرِ صالحیه، هم وضع مالیش خوبه. بازم خودت می‌دونی؛ ولی ما که بخیل نیستم .

حناست که اخم می‌کند و در کسری از ثانیه، اعصابش از جملات شادی خورد می‌شود، برای همین تند جواب می‌دهد :

- مگه به وضعِ مالی و صالح بودنه؟ دل باید بخواد عزیزکم. چطوری می‌خوای به قلبت حالی کنی وقتی داری کسیو می‌بوسی که هیچ حسی بهش نداری، مچاله نشه؟

شادی پقی زیر خنده می‌زند :

- تو رو خدا از منبر بیا پایین. اُسکول الان دوره، دوره‌ی عشق و قلب و این شِرا نیست. اولویت اولت باید منطق باشه و منطق میگه پول و ثروت به علم و عشق و هر کوفته دیگه‌ای می‌ارزه. اصلا پول نباشه، عشقی هم وجود نداره. وجود داشته باشه هم، دَوامی نداره. تازشم، هر جا پول باشه، عشق هم هست .

باورش نمی‌شود که دارد این جملات را از زبان شادی می‌شنود .

ناباور تک‌خندی می‌زند :

- الان باور کنم اینا همش حرفای خودته دیگه، آره؟

شادی به تایید سری تکان می‌دهد و برای خود نوشابه توی لیوان می‌ریزد :

- آره .

نرگس همان سوالی را می‌کند که توی ذهنِ حنا جولان می‌داد .

- تو خودت یهویی و بدونِ دلیل عاشق سامان شدی یا از قبل با منطقت مزایا و معایبش رو سنجیدی و بعد دست گذاشتی روش؟

حنا با پوزخندی، شادی را مسخره‌اش می‌کند :

- معلومه که گزینه‌ی اول، خانوم داره زر بیخود می‌زنه. وقتی عاشق سامان شد، حتی نمی‌دونست

چشمای آقا سبزه نه مشکی .

شادی‌ست که بلند بلند می‌خندد :

- چی زدی تو؟ مگه احمقم نسنجم؟

مات می‌شود، سنجیده بود؟ می‌خواهد ل*ب باز کند که شادی با همان لحن محکم و جدی ادامه می‌دهد :

- معلومه که اول مزایا و معایبش رو سنجیدم. پولدار نبود؟ که بود، تحصیل‌کرده نبود؟ که بود، خانواده نداشت؟ که داشت، خوبشم داشت، خوشگل نبود؟ که بود، منتها این وسط یه ایرادِ کاری وجود داشت که اونم حنا بود. من نباید سعی می‌کردم مُخ کسیو بزنم که خیلی وقته مُخ و قلبش یه جای دیگه و واسه یکی دیگه بود .

نرگس همچون حنا متعجب و حیرت‌زده است .

- مثل سگ دروغ میگی، مطمئنم .

شادی‌ست که بی‌خیال می‌خندد و خیره در تیله‌های مشکی نرگس جواب می‌دهد :

- این دیگه مشکلِ توعه که باور نمی‌کنی؛ ولی بذار یه سوال ازت بپرسم. به نظرت اگه واقعا عاشقِ سامان بودم، ان‌قدر راحت با یکی دیگه رل می‌زدم یا نه؟

حناست که عصبی و ناباور می‌خندد :

- ع*و*ضی، هیچ می‌دونی سوسن چقدر بخاطرت ناراحت می‌شد و گریه می‌کرد؟ اصلا خبر داشتی که خودِ سامان چقدر خودشو سرزنش می‌کرد که بهت جوابِ رد داده؟ مُدام می‌کوبید تو سرش و حالش بد می‌شد از این‌که چرا نمی‌تونه دوستت داشته باشه و چرا قلبتو شکسته؟

شادی همچنان لبخند بر ل*ب دارد و با اشتها غذا می‌خورد :

- آره ولی باور کن حقیقتا دلم شکسته بود. بایدم می‌شکست البته، تو فکر کن یه کِیس به این خوبی از دستت بپره، ناراحت نمی‌شدی؟

حرصش می‌گیرد. می‌خواهد چیزی بگوید که همان‌دم تلفنش زنگ می‌خورد، سوسن است .

چشم‌غره‌ای نثار شادی می‌کند و سپس تماس را وصل می‌کند :

- بله سوسن؟

و صدای سوسن، شاد است و هیجان‌زده وقتی که می‌پرسد :

– عمه لاله رو کشوندی این‌جا و به من نگفتی بی‌شعور؟

متوجه نمی‌شود .

– چی میگی؟ عمه لاله چیه؟ کجا کشوندمش؟

سوسن قهقهه می‌زند :

– خر خودتی، من پشت فرمون بودم که دیدم سوار یه ماشین شخصی شد، الانم دنبالشم. فکر کنم می‌خواد بیاد خونه .

جا می‌خورد و وا می‌رود، عمه لاله‌اش، توی این شهر بود؟ گلویش خشک و قفسه‌ی س*ی*نه‌اش خالی می‌شود :

– من، من دعوتش نکردم به خدا .

سوسن پر از حیرت می‌پرسد :

– یعنی چی تو دعوتش نکردی؟

قلبش توی د*ه*ان می‌کوبد، حالش، حالش خوب نیست .

نرگس دستش را می‌گیرد :

– خوبی؟ دختر رنگت چرا پریده؟

دستش را از زیر دستِ نرگس بیرون می‌کشد و روی قلبِ بی‌قرار و ترسیده‌اش می‌گذارد .

با پریشانی ل*ب می‌زند :

– مطمئنی خودش بود؟ شاید، شاید شبیهشه. من، من دعوتش نکردم سوسن .

شادی اخم‌کنان غرولند می‌کند :

– چه خبر شده؟ کی کیو دعوت نکرده؟

جوابش را نمی‌دهد .

و سوسن است که با اطمینان کامل قسم می‌خورد و تایید می‌کند :

– به والله قسم خودشه، کور که نیستم .

قلبش سقوط می‌کند. نکند به این شهر آمده تا به سراغ آرمانَش برود و یقه‌اش را برای بودنِ با حنا،

بگیرد؟

می‌ترسد و می‌لرزد :

- الان کجایی؟

سوسن، اسم و نامِ خیابان را که می‌گوید، حنا عصبی و پریشان نق می‌زند :

- الان ماشین دستِ من بود، دو سوت جلوشو می‌گرفتم، تَه قضیه رو درمی‌آوردم .

سوسن حرصی می‌خندد :

- بی‌شعور اگه ماشینِ دست تو بود که تو خونه بودی و اصلا نمی‌دیدیش .

هوف کلافه‌ای می‌کند و تمام آنچه را که پس ذهنش بود را بیرون می‌ریزد .

- نکنه اومده باشه سراغِ آرمان؟

سوسن ناباور و متحیر جواب می‌دهد :

- نه بابا، بره سراغش که چی؟

نمی‌داند، نمی‌داند و این‌حجم از ندانستن دارد تهوع به او می‌دهد .

صادقانه ادا می‌کند :

- نمی‌دونم، حالم خوب نیست، من . . .

سوسن است که به یک‌باره به میان حرفش می‌پرد .

متعجب و مات و نگران :

- صبر کن ببینم .

دلش هُری فرو می‌ریزد :

- چی‌شد؟؟

نرگس بر سرش می‌کوبد :

- یکی به ما هم میگه چه خبر شده؟

آشفته‌تر از آن است که مو به مو تعریف کند، تنها می‌گوید :

- عمه لاله اومده شهر .

شادی‌ست که حسابی جا می‌خورد :

- چی؟ چرا به ما چیزی نگفته؟

خودش هم نمی‌داند، برای همین سکوت می‌کند. می‌خواهد باز هم از سوسنِ پشت خط سوال بکند که همان‌لحظه، صدای مات، نگران و یکه‌خورده‌ی سوسن را می‌شنود و روح از بدنش پر می‌کشد :

- لعنتی! ته این مسیر می‌خوره به ویلای بزرگِ بهمنش‌ها. حالا دیگه مطمئنم می‌خواد بره سراغ آرمان .

دلش چنگ می‌خورد. آدرسِ ویلای بهمنش‌ها را از کجا آورده بود این عمه‌خانم؟ تیله‌هایش از تصور اتفاقاتِ ممکنِ بعد از شنیدنِ این خبر، پر از اشک می‌شوند :

- وای، آبروریزی میشه. بدبخت میشم سوسن، بدبخت .

و سوسن است که تنها و بدون هیچ توضیح و تعریف دیگری، دستور می‌دهد :

- فقط لباس بپوش و یه آژانس بگیر که مستقیم بیارتت دم ویلای آرمان اینا. مامور هست، باید قطع کنم .

با قطع شدنِ تماس، هول می‌کند .

دستپاچه و مضطرب از جا بلند می‌شود. به کابینت و سنگ اُپن برخورد می‌کند. به پهنای صورت اشک می‌ریزد و شادی‌ست که نگران به سمتش می‌آید :

- چِت شد دختر؟ لاله رفته سراغ آرمان، ها؟

بغضش می‌ترکد. با صدا هق می‌زند و گریه می‌کند :

- نمی‌دونم شادی، نمی‌دونم .

در این‌لحظه نه به فکرِ خود، که به فکرِ آرمان است. نکند عمه به او بد و بیراه بگوید و قلب مردش بشکند؟ اولین مانتو و شالی که به دستش می‌آید را می‌پوشد. به آشپزخانه برمی‌گردد و گوشی‌اش را برمی‌دارد. همین که می‌خواهد برای خود آژانس بگیرد، صدای زنگ درب خانه‌شان بلند می‌شود. از تصور اینکه فرد پشت در میتواند لاله باشد، به طرف در پرواز و آن را باز می‌کند .

با دیدن مرتضی، صاحب خانه‌شان تمام همان یک‌مثقال امیدش هم از بین می‌رود؛ اما . . . .

- سلام .

صدای مردانه‌ی آمیخته به حیرتِ اوست. انتظار با گریه درب را باز کردنِ حنا را نداشته است، حتما .

فکری به سرش می‌زند و بی‌این‌که جواب سلام آن بی‌چاره را بدهد و اصلا چیز دیگری بپرسد، یک‌سره بر سر اصل مطلب می‌رود :

- با ماشین اومدی آقا مرتضی؟

مرتضی‌ست که با لبخند سری تکان می‌دهد و متعجب از پیشوندِ آقایی که اسمش در زبانِ حنا گرفته است، ابرو بالا می‌دهد :

- بله، چطور؟

در دلش سیر و سرکه می‌جوشد. اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند :

- میشه ازت خواهش کنم که یه چندساعتی ماشینت رو بهم قرض بدی؟

مرتضی‌ست که بدون درنگ، با تک‌خند آرامی سوییچ ماشین را از جیب کتِ گشاد و قهوه‌ای رنگش بیرون می‌کشد و آن را به سمت حنا می‌گیرد :

- البته که میشه، اصلا چرا نباید بشه؟

حتی اگر مسئله نرگس نباشد، باز هم مرتضی آدم خوش قلب و مهربانی‌ست و این از چهره‌اش حسابی مشخص است .

سوییچ را در دست و بغضش می‌گیرد :

- شرمنده کردی، تا برگردم همین‌جا بمون .

نمی‌ماند تا جواب او را بشنود و عکس‌العملش را ببیند، فقط می‌داند که خودِ تحلیل رفته و بدحالش را یک‌جوری از پله‌ها پایین می‌کشد و با خارج شدن از ساختمان، سوار دنای مشکی رنگِ مرتضی می‌شود. به محض استارت خوردن ماشین، ضبط هم روشن می‌شود و شروع به خواندن می‌کند و حنا مضطرب و پریشان‌تر از آن است که بخواهد، موزیک گوش بدهد. خاموشش می‌کند و با دنده عقب گرفتن و خارج شدنش از کوچه، به سمت ویلای اصلی و کاخ‌مانند بهمنش‌ها تختِ گ*از می‌رود و بمیرد برای آرمانَش که قرار است، زیر تیغ زبان لاله برود .

***

نمی‌داند چقدر به راننده‌های مزخرفِ شهر، بد و بیراه گفته و فحش داده بود؟ حتی یادش نمی‌آید که چقدر اشک ریخته و چقدر خدایش را التماس کرده بود؟

جواب زنگ‌های شادی و نرگس را نداده بود، حتی جوابِ آموزشگاه ایکاروس را و حالا، دقیقا یک خیابان با آن ویلای لعنتی فاصله دارد .

به ماشین سرعت بیشتری می‌دهد و با دور زدنِ دور برگردان، دویست‌وشش آلبالویی خود را که سوسن بر آن تکیه زده است، می‌بیند. دقیقا پشت سر آن پارک می‌کند و با برداشتن گوشی‌اش از دنای امانتیِ مرتضی خارج می‌شود. سوسن است که با صدای بسته شدن درب اتومبیل، به سمت حنا می‌چرخد و با دیدنش متعجب صدایش می‌زند :

– حنا؟ این دیگه ماشینِ کیه؟

حوصله ندارد، مخصوصا حالا که پُر از دل آشوبه است. بی‌اهمیت دستی به نشانه‌ی ولش کن تکان می‌دهد و سپس با اشاره به دروازه‌ی بزرگ ویلای بهمنش‌ها می‌پرسد :

– رفته تو، آره؟

سوسن سری به نشانه‌ی مثبت تکان می‌دهد :

– آره، یه نیم‌ساعتی میشه رفته داخل .

قلبش چنگ می‌خورد، نیم‌ساعت است که داخل رفته؟

– چرا نگرفتی جلوشو؟

سوسن، یکه خورده و عصبی می‌خندد :

– دیوونه شدی؟ می‌رفتم چی می‌گفتم؟

و تا می‌خواهد چیزی بگوید، سوسن با حرص و عصبانیت اضافه می‌کند :

– بعدشم، ما باید بفهمیم برای چی پاشده اومده این‌جا یا نه؟ خَرخَر جلوشو می‌گرفتم که دروغ سرِ هم کنه؟ مهم این نیست که نیتش خیرِ یا شر حنا، مهم اینه که بلند شده اومده این‌جا و منو تو اصلا خبر نداریم .

حرف حق که شاخ و دُم ندارد، دارد؟ آه بلندی می‌کشد و اشکش به روی گونه می‌چکد. طاقت دست روی دست گذاشتن را ندارد. نگاهش به ویلای پدریِ آرمان است که صدای سوسن میخکوب و ماتش می‌کند وقتی که می‌گوید :

– مطمئنم خودشه چون به اَردُوان زنگ زدم. می‌گفت لاله به همه گفته که با تو قرار گذاشته تا بیاد

شهر برای دیدنت .

ترس وحشتناکی توی قلبش رخنه می‌کند. اردوان هم خبر نداشت؟ لاله چرا دروغ گفته بود و اصلا، لاله آدرس ویلای آرمان این‌ها را از کجا داشت؟ مغزش از شدت سوال‌های بی‌جواب چون خوره، خورده و خورده می‌شود. دست روی دهانش می‌گذارد و سپس اشک‌هایش را با شال مشکی که بر سرش است، پاک می‌کند .

اولین چیزی که به مغزش خطور می‌کند را بر زبان می‌آورد :

- باید برم داخل .

سوسن سری تکان می‌دهد و تاییدش می کند :

- فکرِ منم همینه، قصد و دلیل اومدنِ این زن به شهر به کنار، نباید بدونیم از کجا آدرس آرمانو پیدا کرده یا نه؟

بغضش می‌گیرد و در اواخر خردادماه، تنِ اوست که چنین از زور سرما می‌لرزد. سوسن دستش را می‌گیرد و به سمت دروازه هُلش می‌دهد :

- زنگ بزن برو داخل. بالاخره تهش باید این قضیه مشخص بشه دیگه .

می‌ترسد و به مقدار زیادی پریشان است. لبان خشکش را با زبان تر می‌کند :

- من . . .

و همین که می‌خواهد ادامه‌ی جمله‌اش را بر زبان بیاورد، دروازه‌ی کوچک باز و قامت زنی ناآشنا نمایان می‌شود؛ قد بلند است و خوش لباس. تیله‌های متعجب و عسلیِ زن بر چهره‌اش ثابت می‌مانَد .

- با کسی کار داشتین؟

گوشی را توی دستش می‌فشارد و سعی می‌کند صدایش نلرزد وقتی که دل را به دریا زده و می‌گوید :

- منزل اُستاد آرمانِ بهمنش؟

زن، نه لبخند می‌زند و نه مهربان و نه خوش‌برخورد است وقتی که با سر تکان دادنی جواب می‌دهد :

- بله، شما؟

می‌خندد؛ زورکی، تلخ و درمانده .

- شاگردشونم، با من تماس گرفتن تا خدمت برسم. می‌تونم ببینمشون؟

زن است که اخم می‌کند :

- خودش گفت که الان بیایید؟

حالش خ*را*ب است. معلوم نیست لاله دارد چه به آرمانَش می‌گوید و او، چه جوابی می‌دهد؟ مراقب است که اشک‌هایش نریزند؛ اما در نلرزیدنِ صدایش چندان موفق نیست وقتی که می‌گوید :

- بله .

زن است که با بالا انداختنِ شانه‌اش و بیرون آمدن از چهارچوب دروازه، از کنار حنا رد می‌شود. با تیله‌های پر از اشکش بدرقه‌اش می‌کند و آن زنِ خوش‌پوش است که سوار بر ماشین لوکس و گران‌قیمت کاربنی رنگش می‌شود و می‌رود. سوسن از بازو تکانش می‌دهد :

- معطل چی هستی؟ برو تو دیگه .

برود؟ آهان، برود !

دروازه را هُل می‌دهد و هنوز قدم اول را برنداشته است که سوسن می‌گوید :

- تا هر وقت که برگردی، همین‌جا منتظرتم .

لبخند بی‌جانی می‌زند و از حیاطی می‌گذرد که قبلا هم از آن گذشته بود. خبری از پارس سگان زنجیر شده نیست. حتی خبری از آن پیرمردی که آرمان می‌گفت نامش عمو رحیم است. باد می‌وزد و همه چیز در آرامش و امنیت است. نه خبری از فریاد زنانه‌ای هست و نه خبری از غرش‌های مردانه. یعنی در صلح بودند؟

بغض می‌کند. از پله‌های سنگی بالا می‌رود و دستگیره را پایین می‌کشد. قدم به داخل می‌گذارد و هنوز به هال دید ندارد. راهرو را آرام‌آرام جلو می‌رود و تمام قوت و انرژی‌اش تحلیل می‌رود وقتی که صدای زیادی آشنای عمه لاله‌اش را می‌شنود که می‌گوید :

- ولی باور کن که من هیچ احتیاجی به این پول ندارم پسرم .

زیر پایش خالی می‌شود، نمیفهمد و وای از آن غرشِ آرام؛ اما حرصی مردانه .

- بهش نگو پسرم .

صدای لاله باز می‌آید؛ نرم است و مهربان وقتی که می‌گوید :

- خیلی‌خب، نمیگم؛ ولی نظرم همچنان همونیه که گفتم. من نیاز مالی ندارم، بعد از فوت برادرم و

زنش، با برادرزاده‌م زندگی می‌کنم و خدا رو شکر همه‌چیز فراهمه. شما هیچ وظیفه‌ای در قِبال من ندارید و نیازی هم به ترحم و ادای تکلیف نیست .

نیازِ مالی؟ آمده بود که از نیازِ مالی حرف بزند؟ آن هم با خاندان بهمنش‌ها و در این‌شهر غریب؟ حالش خ*را*ب‌تر می‌شود و حسابی از فهمیدن حقیقت عاجز است .

جلوتر می‌رود. آن‌قدری که از راهرو خارج بشود و حالا کامل به هال دید داشته باشد. لاله را می‌بیند که روی یکی از مبل‌های تک‌نفره نشسته، کیف سنتی‌اش را در ب*غ*ل گرفته و زنی در سمت چپ او نشسته است. موهای بافت شده‌ی بلندی دارد و لباسی گران‌قیمت. عکسش را قبلا دیده بود، نازنینِ مغرور را خیلی خوب می‌شناسد .

قدم دیگری برمی‌دارد که نگاهش به پشت ستونِ استوانه‌ای شکلِ هال می‌افتد و نفسش سخت می‌شود از دیدن صح*نه‌ی پیش رویش و مغزش، مغزش تجزیه و تحلیل نمی‌کند. دو نیم‌رخِ مردانه و کپی‌شده می‌بیند و قطره اشک سمجی از گوشه‌ی پلک چپش پایین می‌آید و مسخره است که دارد دو آرمان می‌بیند .

حتما توهم زده است؛ اما ل*ب‌های آن مردی که عیناً شبیه آرمانَش است، تکان می‌خورند :

– همون‌طور که گفتم، فقط قصد داشتم از شر کابوس‌هایی که می‌دیدم راحت بشم، نه این‌که شما رو به این‌جا بکشونم تا تحقیرتون کنم. ترحمی در کار نیست، وقتی که خودم می‌خواستم وجدان خودمو راحت کنم .

واقعی و زنده است، حرف می‌زند، پلک می‌زند و تکان می‌خورد. حتی آنی که در کنارش نشسته است و دارد با گوشی کار می‌کند. می‌ترسد، مغزش نمی‌کشد و طاقت این‌حجم از ویرانی را ندارد. نگاهشان می‌کند. پشت پرده‌ای از اشک؛ اما خوب و با دقت. یکی‌شان کت‌وشلوار مشکی بر تن دارد و دیگری تیشرت سفید و جین آبی روشن. چهره‌ها؛ اما عینا برابر هم. دو نقاشی یکسان، انگاری که یکی با مدادرنگی، رنگ شده باشد و دیگری را با مدادِ معمولی، سیاه و سفید کشیده باشند .

وحشت می‌کند. دهانش از اسید بالا آمده‌ی معده‌اش، تلخ و کمی ترش می‌شود. قلبش می‌زند و نمی‌زند. گلویش از شدت خشکی می‌سوزد. لبانش را با زبان تر می‌کند و با انرژی و صدای شدیدا تحلیل رفته‌ای، جلوتر می‌رود و پُر از بهت و ناباوری صدا می‌زند :

- آرمان؟

هم‌زمان سرِ چهار نفر به طرفش می‌چرخد. سر نازنین، لاله و دو برادری که دوقلوی همسان بودند و حنا از وجودِ قُلِ دیگر اصلا خبر نداشت و ندارد. نگاه دخترک به آن دو چهره‌ی مردانه‌ی مات و شکلِ هم است. لاله از جا بلند می‌شود و پر از حیرت و جاخوردگی ل*ب می‌زند :

- حنا، تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

می‌خندد؛ تلخ و بدحال و عصبی. نمی‌خواهد حتی جواب بدهد و الان تنها چیزی که می‌خواهد بداند، این است که چرا دو آرمان در خانه می‌بینند؟ همین و بودن و آمدنِ لاله اصلا به دَرَک! نگاهِ خیسش توی صورت همه چرخ می‌خورد و روی دو آرمان ثابت می‌ماند. آنی که کت و شلوار بر تن دارد، یکه‌خورده می‌پرسد :

- صبر کن ببینم، شما همدیگه رو می‌شناسید؟

لاله نگاهش به حناست؛ اما زبانش جوابِ سوالی را که از او خواسته شده بود را می‌گوید :

- برادرزادمه .

و حنا جایی‌ست حوالیِ مرز بین حقیقت و دروغ. گریه می‌کند، واقعا توان درک کردن را ندارد. نمی‌تواند آرمانش را تشخیص بدهد و آنی که بی‌اندازه شبیه که نه، آنی که تماما عینِ خودِ اوست، کیست؟

هق می‌زند :

- من نمی‌فهمم، یکی، یکی به من بگه این‌جا چه خبره؟

و آرمینِ قصه است که اشک از تیله‌های حیرت‌زده‌اش سُر می‌خورد و پایین می‌آید. دست‌هایش را بر سرش می‌گیرد و به حد مرگ ترسیده است :

- وای حنا، وای !

آرمان است که برای لاله‌ی مات مانده، عصبی فریاد می‌زند :

- حنا، برادرزاده‌ی توعه؟

هق می‌زند، هیچ از هیچ نمی‌داند و چه آشوبی به پا شده است در این خانه. آرمینِ قصه است که به سمت حنا می‌رود، ترسیده و شوکه است، او هم گریه می‌کند. موهایش را چنگ می‌زند و هیچ تعادلی

روی چیزهایی که می‌گوید، ندارد :

– من، من همه‌چیزو توضیح میدم، آروم باش، به خدا، به خدا درستش می‌کنم. حنا من . . .

گریه می‌کند، نمی‌فهمد، نمی‌فهمد، نمی‌فهمد. مغزش پر است از آرمان‌های عینِ هم، صداهای عین هم، صورت‌های عینِ هم .

جیغ می‌کشد :

– گفتم یکی به من بگه این‌جا چه خبره .

آرمان واقعی قصه است و آن روی تند و وحشی‌اش که عصبی می‌غرد :

– تو خونه‌ی من صداتو بیار پایین .

تمام تنش از زور سرما می‌لرزد و آرمان است و آن لحن محکم و بی‌رحمش که با حقیقت‌هایی که همچنان برای حنا نامفهوم است، بر تن دخترک تازیانه می‌زند :

– پس بگو دردت چی بوده خانومِ کشاورز، یا بهتره بگم احمق کوچولو! عمه‌ت بس نبود برای خانوادمون که توام اضافه شدی؟

گریه می‌کند .

به او گفته بود احمق؟ عمه لاله چه ربطی به آن‌ها دارد؟ اصلا چرا نمی‌فهمد؟ اصلا، اصلا چرا دو آرمان می‌بیند؟

کاش کسی بر سر و صورتش پارچ آب یخ خالی کند تا که از این کابوس وحشتناک بیدار شود. لاله است که غمگین و عصبی می‌غرد :

– با دخترم درست حرف بزن آرمان! اون از هیچی خبر نداره .

آرمان، آرمان، آرمان! اگر اویی که عمه لاله، آرمان صدایش می‌زند و کت‌وشلوار بر تن دارد، پس این یکی دیگر کیست؟ همینی که دارد گریه می‌کند و چند لحظه‌ی پیش به حنا گفته بود که توضیح می‌دهد و تعریف می‌کند؟ چه چیزی را؟ صبر کن ببینم، اگر او آرمان است، پس چرا آن‌قدر بی‌رحم بر حنا تاخته بود؟ گریه‌اش بند، نمی‌آید و مغزش، وای از مغزش، مغزی که مُدام دارد می‌کاود و می‌کاود. نفسش سخت می‌آید. حالش، حالش خوب نیست. آرمین، ترسیده جلو می‌آید و از بازویش می‌گیرد .

– حنا؟ حنا خوبی؟

جوابی ندارد. دنیا دور سرش می‌چرخد. تکان سختی می‌خورد و همان صداست که توام با نگرانی عربده می‌شود :

- با توام حنا، منو نگاه کن .

خنده‌ی بی‌رحم و خبیث آرمان شنیده می‌شود و پشت بندش صدای او .

- ولش کن داداش اینا فیلمشونه .

مرد پیش رویش عصبی تکرار می‌کند :

- خفه‌شو، فقط خفه‌شو !

تنها یک کلمه توی سرش تکرار می‌شود، داداش. آرمان، برادر داشت و دارد؟ صدای غرش نازنین می‌آید :

- همین الان گورتونو از خونه و زندگی من گُم کنید. تحویل بگیر آرمان‌خان، ببین چه الم شنگه‌ای به پا کردی؟

چشمانش سیاهی و سرش گیج می‌رود . . .

آرمین است که عصبی، درمانده و وحشت‌زده فریاد می‌زند :

- بسه دیگه دهنتونو ببندید .

صورت چون گچ سفید شده‌ی حنا را قاب می‌گیرد و می‌گرید :

- حنا، حنا منو ببین. حنا با توام !

عمه لاله به آن‌ها و آن‌ها به عمه لاله ربط دارند. آرمان برادرِ دوقلوی همسان دارد و حنا، آرمانَش را گم کرده است انگار .

اویی که نامش آرمان است، هیچ عشق و دوست داشتنی در کلام و نگاهش ندارد و آنی که بازویش اسیرِ چنگالِ اوست، چه با نگرانی می‌پایدش و مگر می‌شود دو برادر، نامشان یکی باشد؟

تحلیل می‌رود، آن‌قدری که تمامی صداها کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر بشوند و هیچ جز یک سوت بلند و کشدار نشنود. آن‌قدری که از حال برود و بر زمین بیوفتد و پلک‌هایش بسته شوند. اویی که تا چند ماه دیگر بیست‌ویک ساله می‌شد، زیادی کوچک بود برای این‌حجم از اتفاقات .

***

نمی‌داند چندساعت و یا اصلا چندشبانه‌روز می‌گذرد؟ نمی‌داند کجاست و اصلا چه می‌کند؟ خواب است یا بیدار؟ کابوس دیده یا واقعیت را لمس کرده است؟پلک‌های پُف‌کرده و سنگینش را از هم باز و نور مستقیم لامپ اذیتش می‌کند، گیج است و خسته. پنجره‌ی ناآشنا، پرده ندارد و چه زود شب شده است. چشمانش حالا کامل باز می‌شوند. مکان را بررسی می‌کند و در کسری از ثانیه همه‌چیز توی ذهنش ردیف می‌شود؛ عمه لاله، آرمان و برادرش، نازنین، از حال رفتنش و حالا هم بیمارستان .

سرش را به سمت راست می‌چرخاند که متوجه می‌شود کسی دستش را توی دست گرفته و سرش را لبه‌ی تخت بیمارستان گذاشته است. بغض می‌کند. آرمان است یا که برادرِ دوقلویی که ممکن بود نامِ او هم آرمان باشد؟ نمی‌داند. با اولین هقی که می‌زند، نامِ آن‌که تمام شب و روزهای عاشقی‌اش را با او گذرانده بود را بر ل*ب می‌رانَد :

– آرمان .

آرمین است که آهسته سر بلند می‌کند، نخوابیده بود. تنها پلک روی هم گذاشته بود تا بلکه ذهن خسته‌اش کمی آرام بگیرد. چشمانش سُرخ از گریه و غمی آمیخته به خشم است و حنا، جان می‌دهد و خشکش می‌زند در آن لحظه‌ای که می‌شنود :

– از این به بعد بگو آرمین .

متوجه نمی‌شود، از این به بعد بگوید آرمین؟ می‌ترسد و حس وحشتناک و غریبی به دلش چنگ می‌زند. بی‌مهابا گریه می‌کند و با بیرون کشیدنِ دستش از توی دستِ او، با گریه خواهش می‌کند :

– لطفا بگو آرمان بیاد .

لبخند کم‌رنگ روی ل*بِ اویی که می‌گفت نامش آرمین است را نمی‌خواهد .

– خیلی خوبه که زود بیدار شدی، باید باهات حرف بزنم .

از حرف زدن وحشت دارد، از این‌که حقایق آنچه که دوست دارد بشنود، نباشند. از این‌که ممکن است چون فروریختنِ ساختمانی صد طبقه، فرو بریزد .

همچنان گریه می‌کند :

– تو رو خدا بگو بیاد .

و هنوز جمله‌اش را کامل نکرده است که آرمین، با صاف نشستنش بر روی صندلیِ کنار تخت، آهسته

ل*ب می‌زند :

- آرمان نمیاد حنا، نه الان و نه هیچ‌وقتِ دیگه .

هق می‌زند و سکسه می‌کند. نگاهش پر از ناباوری‌ست و آرمین، همچنان ادامه می‌دهد :

- می‌دونم هضمش سخته؛ ولی من، من همون آرمان خیالیم که این مدت باهات بوده حنا. همونی که الان در به در دنبالشی تا ببینیش و باهاش حرف بزنی، باشه اسمم آرمینه؛ اما . . .

آه کلافه و مردانه‌اش را بیرون می‌فرستد :

- خیلی چیزا هست که باید بدونی. اولیش اینه که من اونی نیستم که تو دنبالش بودی، خودمو جای آرمان جا زدم، جای قُلِ همسانم. می‌خوام همه‌چیزو از اولش و مو به مو برات تعریف کنم. از همون شبِ لعنتی که تو توی اون چهارراه با دویست و شیشِ قرمزت ب*غ*ل به ب*غ*ل کردم؛ ولی قول بده آروم باشی و اجازه بدی حرفام تموم بشه، باشه؟

می‌شنود، تمامِ ماجرا را. از آن چراغ قرمز لعنتی می‌شنود، از آن مهمانی‌ها و پا*ر*تی‌هایی که حنا، آرمین را آرمان می‌دید و آرمین، کم ل*ذت نبرده بود از این سوءتفاهم .

می‌شنود، همه‌چیز را. امیر مفتاحی که با یک‌بار دیدنِ حنا در مهمانی، تصمیم به دوستی با او گرفته بود. این حال گریه دار است و خزانی که در قالبِ دوست، تن و ب*دن نیمه بر*ه*نه‌اش را پخش کرده بود. او را فروخته بود؟ قلبش تیر می‌کشد. ارزش دوستی‌شان به کنار، خزان، همج*ن*سِ خود را به چند پالتو و مانتوی مزونی فروخته بود؟ ماجرای وسوسه‌های عجیب و غریب فوآد برای آن‌که آرمین خود را جای برادر همسانش جا بزند را هم می‌شنود، می‌شنود از نبودِ عقل در سر مردی سی‌ساله که به قصد شوخی و سرِکار گذاشتن، با قلب عاشق دخترکی بیست‌ساله بازی می‌کند. تمام ماجرا را می‌شنود، از سیر تا پیازش را. حتی آن تماس و لمس اشتباهیِ داخل کلاس که تنها اتفاق واقعیِ رخ داده با آرمانِ بهمنش اصلی بود .

گریه می‌کند. تمام احساسات، عواطف، دخترانگی و عشقش را پای کسی ریخته که او را به یک تفریح دوستانه، شرط بسته بود؟ تمام خودش را به پای کسی ریخته بود که اصلا آرمانِ بهمنش نبود؟ همه‌ی ماجرا را می‌شنود، همه‌اش را. ماجرایی که بی‌گناه‌ترین و گناه‌کارترینش خودش بود. بی‌گناه بود؛ چرا که این همه بازی خوردن و دروغ و خیانت حقش نبود و گناه‌کار بود، برای این‌حجم از حماقت!

حماقتی بزرگ به اسم دوست داشتن، حماقت بزرگ‌تری به اسم اعتماد .

قلبش مچاله می‌شود. حالا حرف‌های معینِ پارسا را درک می‌کند. آن‌لحظه‌ای که در مهمانی، کنار حنا نشسته و وقتی حنا گفته بود، آرمان، با پوزخند تکرار کرده بود، آرمان؟ نگاهش به چهره‌ی اویی‌ست که حالا می‌داند نامش آرمین است، اویی که پشت پرده‌ای از اشک و مستقیم، نگاهِ حنا می‌کند.

یک‌دنیا شرمندگی و غصه توی نگاهش دارد و یک دنیا پشیمانی؛ اما احمق است که قلبش هنوز دارد برای این چهره و این تیپ و این صدا، می‌لرزد؟ لبانش می‌لرزند. تمام وجودش هم. احمق است، خیلی هم احمق است. بغض و گریه امانش نمی‌دهد، تمام جانش دارد بالا می‌آید و حس می‌کند قرار است همین حالا تمام شود. حرفی برای گفتن ندارد؛ اما می‌شنود صدای بم، گرفته و پر از بغض مردانه‌ی او را که می‌گوید :

- می‌دونم بد کردم، خیلی هم بد کردم؛ ولی ان‌قدر دوستت دارم که می‌دونم اگه بمونی می‌تونم تمومِ زخمایی که خودم به قلبت زدمو درستش کنم .

گریه می‌کند. زخم‌هایی که به دستِ خودش بر تن و روح و قلبش زده شده بودند، درمان می‌شدند؟ آن‌هم به دستِ خودش؟ و چه کسی گفته بود که قاتل می‌تواند مقتول را به زندگی بازگرداند؟

می‌خندد؛ پر از حس ویرانی و جنون. روی تخت بیمارستان نیم‌خیز می‌شود، دیگر نه شنیدن می‌خواهد و نه گفتن، دلش رفتن می‌خواهد و رفتن .

سوزن را با حرص از دستش بیرون می‌کشد و برایش مهم نیست که آن سِرُم لعنتی هنوز تمام نشده است. آرمین است که نگران از جا بلند می‌شود و می‌غرد :

- داری چی‌کار می‌کنی احمق؟

آری! احمق است و البته که خودش هم نمی‌داند که دارد چه کار می‌کند. از روی تخت پایین می‌آید. سرش گیج می‌رود و تنها کاری که از دستش برمی‌آید ریختن اشک به پهنای صورت است. حرص می‌زند :

- فقط خفه‌شو !

حالش از این حال بهم می‌خورد و چه گِله‌ای از غریبه دارد وقتی که عمه‌لاله‌اش هم از گفتنِ حقیقت خودداری کرده بود؟ لاله‌ای که در گذشته هم‌دست و هم‌گناه شهرام بهمنش و زندگی خ*را*ب‌کنِ

خانواده‌ی او بوده است. تلخ و عصبی و بدحال می‌خندد و می‌گِریَد. آرمین به سمتش می‌آید :

- وایسا کمکت کنم .

بازویش را هم‌زمان با جلو آمدنِ دست او، عقب می‌کشد و عصبی فریاد می‌زند :

- به من دست نزن .

آرمین ماتش می‌برد و حنا می‌بیند نگاهِ ناباور او را و آن سیبک گلویی که چقدر بی‌تاب بالا و پایین می‌رود و حتی می‌شنود ناله‌ی کلافه‌اش را که چطور و با چه لحنی می‌گوید :

- نکن حنا، نکن، دیوونه‌م نکن. داری یه کاری می‌کنی که حالم از خودم بهم می‌خوره .

می‌خندد؛ هیستریک و ویران .

- خیلی خوبه. خیلی خوبه چون این‌جوری شاید بتونی یه درصد درکم کنی .

با گریه اضافه می‌کند :

- توی ع*و*ضی چی می‌فهمی از حالِ بدِ من؟ هیچ می‌فهمی باعث شدی چه غلطی بکنم؟

هق می‌زند :

- تموم این مدت با کسی بودم که اصلا اونی نبوده که دنبالش بودم، کسیو ب*و*سیدم و نوازش کردم که برادر دوقلوی کسیه که دوسش دارم .

حرص و جنون در تمام تنش جوش و غُل می‌خورد. دهانش را کج می‌کند و میان گریه ادای آرمانِ دروغینِ روزهای گذشته‌اش را درمی‌آورد :

- حنا من دوتا ورژن دارم؛ یکی لوده، لاتی، شیطون، اون یکی مرتب، اتو کشیده، مودب .

قهقهه می‌زند و پر از نفرت ادامه می‌دهد :

- ازت متنفرم، ازت متنفرم ع*و*ضی !

عقب‌عقب می‌رود و خم می‌شود و شالش را که روی دسته‌ی صندلیِ کنار تخت بود را برمی‌دارد، گوشی‌اش را هم .

به آرمینِ ماتِ وسط اتاق تنه می‌زند و دستش به دستگیره نرسیده که صدای مردانه‌ای التماس می‌کند :

- نرو .

جوابی نمی‌دهد و فقط اشک می‌ریزد. دستگیره را پایین می‌کشد و در را باز می‌کند. قدم اول را به بیرون برمی‌دارد که آرمین، دلخور و آلوده به حرص می‌غرد :

- کری میگم وایسا کارِت دارم؟

می‌خندد؛ خسته و پریشان. سر می‌چرخاند و با تیله‌های خیسش نگاهش می‌کند :

- خودت خرابش کردی، این زورِ الکی زدنت برا چیه پس؟

به قطره اشکی که از چشمانِ مَردی که تا همین دیروز او را می‌پرستید می‌چکد، خیره می‌شود و قلبش جمع می‌شود .

- باشه آقا قبول، من خ*را*ب کردم؛ ولی خودمم درستش می‌کنم، خودم . . .

با گریه میان حرفش می‌پرد و دست‌هایش را از هم باز می‌کند :

- چیو درستش می‌کنی؟ اصلا چجوری می‌خوای درستش کنی؟

با حرص می‌خندد و ادامه می‌دهد :

- نه حالِ من، نه این قلبی که داغونش کردی و نه این ر*اب*طه هیچ‌کدومشون درست بشو نیست آرمین. نه من آدمِ توام نه تو آدمِ منی. همه‌چی یه بازی بوده که آفرین، تو بُردی. حالا هم لطفا دست از سرم بردار که بیشتر از این طاقتِ مضحکه‌ی عام و خاص شدن ندارم .

آرمین است که موهایش را چنگ می‌زند. تمام دار و ندارش را این‌چنین و به این آسانی باخت می‌دهد؟ امکان ندارد !

با بغض می‌غرد :

- خری دیگه، همش این زر زرای مُفت و چرندتو تکرار می‌کنی. خودت یه نگاه به رفتارت بنداز. انتظار داشتی با این ری‌اکشنی که ازت می‌بینم، خیلی قبل‌تر از اینا واقعیتو بهت می‌گفتم؟

هیستریک می‌خندد و اضافه می‌کند :

- تو برعکسِ چیزی که نشون میدی و ادعات میشه، خیلی خوب بلدی منو بچزونی. برای بار هزارم میگم، باشه من مقصرم؛ ولی توام کم نمی‌ذاری توی سوزوندنِ من وقتی که می‌دونی اون‌جاش قلبم از پا درمیاد که مُدام با حرفات و کارات میگی که بابا من دیگه مالِ تو نیستم، از من بکش بیرون .

حناست که شانه بالا می‌اندازد، بی‌صدا اشک می‌ریزد همچنان .

– عیب نداره، یه کم توام بسوز، بزار یه کم قلبِ توام از پا دربیاد، اشکالش چیه؟ هان؟

سکوتِ آرمین را که می‌بیند، ادامه می‌دهد :

– حالا ببین من چی می‌کِشَم، منی که همه‌ی خودمو برات گذاشتم، منی که رو بازی کردم و نگو تو اون پشت پشتا داشتی با رفیقات به ریشِ نداشته‌م می‌خندیدی و می‌گفتی، آره بابا دختره چقد اُسکوله !

قلب خودش از چیزی که می‌گوید و تصورش، سخت می‌گیرد. می‌گِریَد :

– دلم می‌خواد برگردم به همون روزِ نحسی که تو کافه‌ی سپهر بهم گفتی، بیا از این‌جا شروع کنیم. تو از همین‌لحظه به بعد دوست دخترِ منی و منم دوست پسرتم بگو خُب، و منِ احمقم دست و دلم لرزید و گفتم خُب. دلم می‌خواد برگردم به همون روزِ لعنتی و یه نه‌ی بزرگ بهت بگم و تا می‌تونم به قیافه‌ی کجت از این‌که نقشه‌ت نگرفته، بخندم .

اشک‌هایش را با پشت دست پس می‌زند :

– ولی می‌بینی که همچین اتفاقی نیوفتاد. زمانم نمیشه به عقب برگردوند و الان به جای خندیدن بهت، دارم گریه می‌کنم تا شاید بتونم این‌حجم از نامردی‌های همتونو هضم کنم .

آرمین است که بالاخره بغضش می‌ترکد :

– هر چی بگی حق داری؛ ولی رفتن نداریم حنا، باشه؟

قلبش درد می‌کند، تنش هم، روحش هم و کاش که می‌توانست فراموشی بگیرد و ان‌قدر بدحال نباشد .

هق می‌زند :

– دیگه دلم نمی‌خواد ببینمت .

به فرو ریختنِ آرمین نگاه می‌کند و با قلبی شکسته ادامه می‌دهد :

– یا، یا حتی صداتو بشنوم، نمی‌خوام تو زندگیم باشی .

هق می‌زند .

آرمین است که پوزخند می‌زند :

– هنوزم میگی من ع*و*ضی‌ام؟ هنوزم فقط منم که داره به این ر*اب*طه بد می‌کنه؟ تو چی؟ تویی

که هیچی جز رفتن بلد نیستی .

خنده‌اش می‌گیرد، یک چیزی هم بدهکار شده بود انگار. حرصش می‌گیرد. قدم‌های به سمت در رفته را برمی‌گردد و پیش رویش می‌ایستد. پیشِ اویی که از حنای ویران، انتظار ماندن دارد و چه انتظار بزرگ و بیجایی. تختِ س*ی*نه‌ی ستبرش می‌کوبد و پر از حرص می‌غرد :

– می‌دونی از چی بیشتر می‌سوزم؟ از این‌که هنوزم ان‌قدر وقیحی که توی چشام نگاه می‌کنی و ازم انتظارِ درک کردن و موندن داری، اونم وقتی که اول تا اخرمون، یه بازی به رهبری تو و دوستات بوده و من . . .

لبانش می‌لرزند، گریه مجال نمی‌دهد. به زور ل*ب می‌زند :

– میرم، نرم که بیشتر له بشم؟

آرمین است که دستش را بالا می‌آورد و به صورتِ خیس او می‌کشد :

– باید حرف بزنیم .

گریه می‌کند همچنان .

– بیشتر از این؟

اشک مردِ پیش رویش هم می‌چکد. سری به تایید تکان می‌دهد :

– آره، بیشتر از این .

می‌خندد. همه‌چیز بازی‌ست، حتی این رفتار و حتی این گفتار .

دست مردانه‌اش را با حرص از صورتش پس می‌زند :

– بهم دست نزن. نه، دیگه نه، دیگه نمی‌ذارم بازیم بدی .

و همین‌که عقب‌گرد می‌کند تا برود، دستش از پشت سر کشیده می‌شود و می‌شنود غرش حرصی و تهدیدوار مردانه‌ی او را که می‌گوید :

– اگه بدونِ گوش کردن به حرفام بذاری و بری، دیگه حواسم بهت نیست، دیگه مراقبت هم نیستم. می‌شنوی چی میگم؟ دارم میگم حواسم بهت نمیشه حنا، اگه بری دنبالت نمیام و یادت باشه اونی که طناب این ر*اب*طه رو بُریده، خودت بودی .

تهدیدِ تو خالیِ مسخره‌ای‌ست. طناب کدام ر*اب*طه را می‌گفت؟ ر*اب*طه‌ای که از پیش و از همان

اولِ اول، یک بازیِ برنامه‌ریزی شده بود؟ قلبش برای باز هزارویکم مچاله می‌شود. نمی‌داند چه می‌شود؛ اما طی یک تصمیم ناگهانی و از روی خشم، غم و حرصی که حالا تمام وجودش را ب*غ*ل کرده است، عقب‌گرد می‌کند. دست آزادش را بالا می‌آورد و با قدرت و محکم بر د*ه*انِ او می‌کوبد .

میان هق‌هقش فریاد می‌زند :

- واقعاً؟ دیگه حواست نیست؟ مگه تو طولِ این مدت که بازیم می‌دادی حواست بود؟

دستش که از پنجه‌ی او رها می‌شود، حرص می‌زند :

- دنبالم نیا، هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت دنبالم نیا آرمینِ بهمنشِ دروغگو !

گریه می‌کند :

- دنبالم نیا چون من اصلا دوست ندارم هر روزمو با سر و کله زدن با یه ع*و*ضیِ دَغَل‌باز بگذرونم .

سپس خیره در تیله‌های خیس، ناباور و ماتِ او از دربِ نیمه‌باز اتاق بیمارستان بیرون می‌رود .

***

یک‌هفته از بازگشتنش به روستا می‌گذرد. یک‌هفته‌ای که تمام شبانه‌روزش با بغض و گریه گذشته بود، با دعوا، نزاع و سر آخر با قهر دلخوری با عمه لاله. لاله‌ای که زندگیِ آرمان بهمنش، برادرش و مادرش را جهنم کرده بود. لاله‌ای که با کارهای گذشته، آن‌چنان کینه در دل آرمان دوانده بود که آرمان حتی نخواهد یک‌لحظه هم نامِ فامیلی کشاورز را بر زبان بیاورد. حالا می‌فهمد آن مکث و حالِ پریشانِ آرمان که وقتی در جلسه‌ی اولِ کلاس طراحی، نام خانوادگیِ حنا را خوانده بود .

چون روالی که در پیش گرفته بود، به تمام روزهای رفته فکر می‌کند. به همان روزی که جوابِ بله داده بود برای ر*اب*طه و دوستی با آرمینی که ادعا می‌کرد آرمان است .

می‌خندد و آرمین، عجب بازیگر قهاری بوده است و عجب نقشه‌ی دقیقی که مو هم لای درزش نرفت.

به تمام روزهای باهم بودنشان فکر می‌کند. به تمام آن خنده‌ها، حرف‌ها و شیطنت‌ها. بغضش می‌گیرد.

به فوادِ آژگان فکر می‌کند و به معین و حتی سپهری که خبر داشتند که حنا، بازیچه‌ای بیش نبوده است و یادِ روزِ آخر. یادِ آن حرف‌های توی بیمارستان و یادِ آن تو دهنیِ محکمی که به آرمین زده بود. به انگشتانش نگاه می‌کند، هنوز هم می‌لرزند .

قلبش جمع می‌شود و یادِ لحظه‌ای که با دیوانگی تمام وسایلش را جمع کرده و قصد بازگشتن به

روستا کرده بود. یادِ خوبی‌های بی‌نهایتِ مرتضی، مرتضی‌ای که بی‌هیچ حرفی و گلایه‌ای کمک‌شان کرده بود و اصلا پولی هم بابت این یک‌هویی رفتن و فسق قراردادشان نکرده بود .

بغض، تلخ‌تر می‌شود و یادِ آن لحظه‌ای که از ساختمان بیرون آمده و آرمین را تکیه‌زده به ماشینش، دیده بود. آرمینی که صدایش زده بود :

- حنا .

می‌لرزد چون؛ همان لحظه. آن لحظه‌ای که آرمین، برخلاف تمامِ داد و فریادهایش و ادعاهایش که گفته بود دیگر به دنبالِ او نخواهد آمد، به دنبالش آمده بود. حرف نزده بود، جواب نداده بود، تنها سوار بر ماشین خود شده و گازش را گرفته بود .

گوشی‌اش را روشن و به ت*ل*گرام می‌رود. تلگرامی که هنوز چت‌ها و خاطره‌های آرمین را دارد. تلگرامی که تقریبا هر روز و هر شب، از طرف آرمین برای حنا، ویس می‌آورد و پیام و حنا، برعکسِ دخترانی که ممکن بود چت‌ها را پاک و طرف مقابل را بلاک کنند، اتفاقا نه بلاک کرده بود و نه چیزی را پاک. پیام‌های اوی نادم و بدحال را می‌خواند. صدایش را می‌شنید و جواب نمی‌داد. جواب نمی‌داد؛ اما گوشه‌ی اتاق آوار می‌شد، آوار و گریان و پریشان .

به واتساپ می‌رود. پیام‌ها را زیر و رو می‌کند و به آن ویسی می‌رسد که آرمین برایش یک موزیک ترکی استانبولی خوانده بود. اشکش می‌چکد. همان شبی که حنا از او معنای آهنگ را خواسته و آرمین، گفته بود حالش خوب نیست. ادعا کرده بود که حال پریشانش بخاطر دوستش است که دروغ گفته؛ اما . . . .

ویس را برای بار هزارم پخش و گریه راهش را باز می‌کند. تازه معنای موزیک را درک می‌کند و دلش آتش می‌گیرد. از روی تخت بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. روستا حتی در این ساعتِ شب هم روشن است؛ چراغ‌های تیر برق و لامپ‌های حبابیِ حیاطِ در و همسایه‌ها .

آه می‌کشد و صدای ضبط شده به پایان می‌رسد. دلِ تنگ و گیر و گرفته‌اش، بدتر می‌گیرد. یک‌هفته است که جز گریه، دل‌خوری و سکوت و قهرکاری نکرده است و حالا قلبش ناجور بازی درمی‌آورد. از اتاق خارج و داخل نشیمن می‌شود. لاله را می‌بیند که توی هال نشسته، پارچه پهن کرده و مشغولِ پاک کردنِ سبزی‌هایی‌ست که عصر از باغ چیده بود. جلوتر می‌رود، آن‌قدری که روبه‌روی او باشد. با

بالا آمدنِ سرِ لاله، روبه‌رویش می‌نشیند. دلش حرف زدن می‌خواهد، دلش آرام شدن می‌خواهد، دلش، دلش خیلی چیزها می‌خواهد، خیلی چیزها. بغض می‌کند و اشکش می‌چکد :

– عمه؟

لاله است که با لبخند غمگینی، دل‌تنگ نگاهش می‌کند. دستِ گِلی شده از پاک کردنِ سبزی‌ها را می‌تکاند و دستِ حنا را توی دست می‌گیرد و با محبت می‌فشارد :

– جانِ عمه؟

گریه می‌کند وحرف، نمی‌آید انگار. لاله است که با دیدن سکوتِ او، چون خودش بغض می‌کند و صدایش گِله و دل‌خوری دارد وقتی که می‌گوید :

– اگه هنوز دلت آروم نشده و دوست داری بازم به جونم غُر بزنی و نفرینم کنی، بکن. خودتو خالی کن، نذار کینه بشه، نذار سیاهی بشه بمونه رو قلب پاکت .

گریه‌اش شدت می‌گیرد و خدا لعنت کند او را که لاله را نفرین کرده و با آن زبان تند و تیزش نیش زده بود !

– نه .

اگر بغض بگذارد، قصد دارد حرف بزند؛ اما . . . .

– چی نه عمه دورت بگرده؟

به دست‌هایشان نگاه می‌کند، به چشمانِ پر شده از اشکِ لاله، به روسری که بالای سرش گره خورده است، به چینِ کنار چشمانش :

– چیه این عشق، عمه؟ چیه که حتی موقعی که ازش متنفری و ضربه خوردی؛ اما بازم دوستش داری؟

لاله، عمیق و پشت پرده‌ای از اشک نگاهش می‌کند و دستش زیر دستانِ او پر از محبت فشرده می‌شود .

– چی بگم که هر چی بگم کم گفتم از بی‌رحمی و نامردیِ این عشق .

بغض را قورت می‌دهد که همان‌دم صدایی از حیاط می‌آید. لاله سر به سمت درب خانه می‌چرخاند و یاالله گویان از جا بلند می‌شود. ابتدا از پشت پنجره‌ی رو به حیاط به بیرون نگاه می‌کند و سپس با

ندیدنِ چیزی، اخم‌آلود به طرف در می‌رود و همین که می‌خواهد بازش کند، تقه‌ای به در می‌خورد و سوسن داخل می‌آید .

- سلام .

لبخند پهنش، تضاد عجیبی با اشک روی گونه‌ها و تیله‌های خیسش دارد .

لاله است که دستش را به بازوی سوسن می‌گیرد و با محبت خوش‌آمد می‌گوید :

- چه خوب موقعی رسیدی تصدقت .

نگاهِ سوسن نگران می‌شود. در را به امیدِ لاله می‌گذارد و با پریشانی، کنارِ حنا می‌نشیند. روی چتری‌هایش را می‌بوسد :

- باز که نشستی پایِ گریه دُردونه‌م .

پر از آشفتگی و غم، می‌خندد و خود را توی آ*غ*و*شِ گرم و خواهرانه‌اش پرت می‌کند :

- توی یه مودی گیر کردم بین غمگین و عصبی بودن. نمی‌دونم بیخیال بشم یا اهمیت بدم، نمی‌دونم چه غلطی باید بکنم، پُر از حرفم؛ ولی نمی‌دونم بگمِشون یا سکوت کنم. من این‌روزا واقعا هیچی نمی‌دونم سوسن، فقط می‌دونم از این وضعیت خوشم نمیاد و بدجور کم آوردم .

روی موهایش بوسیده و به آ*غ*و*ش سوسن فشرده می‌شود .

- هیش! من مگه مُردم که تو این‌جوری میگی؟

آرام‌آرام اشک می‌ریزد :

- خدا نکنه دیوونه !

صدای لاله است که به هنگام جمع کردن سفره‌ی سبزی‌های پاک‌شده، شنیده می‌شود :

- اون نمی‌دونم حالیتو من خیلی خوب درک می‌کنم دورت بگردم. یه زمانی منم حالِ تو رو داشتم. شاید قصه‌ای که من براش اشک می‌ریختم با قصه‌ای که تو براش گریه می‌کنی فرق داشت؛ ولی دردش اون‌قدری بود که مثلِ تو بخوام از پا دربیام. راستش، من همین الانشم حتی نمی‌دونم چی باید به خودِ تو بگم .

لاله است که با غم آه می‌کشد :

- تنها چیزی که می‌دونم اینه که یکی از شجاعانه‌ترین تصمیماتی که می‌تونی بگیری اینه. در آخر

اجازه بدی هرچیزی که به قلب و روحت صدمه می‌زنه رو بذاری بره، بیخیالش بشی تا خودت رها بشی، چون در غیرِ این صورت اونی که هیچی ازش نمی‌مونه و ذره‌ذره آب میشه خودتی .

سرش را در گودی گر*دن سوسن و میانِ شالِ رنگارنگ او پنهان می‌کند، بگذار اشک‌هایش آن‌جا را خیس بکنند. سوسن پشتش را نوازش می‌دهد و چیزی را می‌گوید که برای حنا، محال‌ترین به نظر می‌رسد :

- هیچ‌کس از فردا و پس فردایی که خدا براش در نظر گرفته خبر نداره عزیزدِلِ سوسن. خدا رو چه دیدی؟ شاید به همین زودیا یه روز صبح از خواب پا شدی و دیدی فراموشش کردی، دیدی به یادش نیوفتادی، لست سین تلگرامش رو چک نکردی، فالوورهای اینستاگرامش رو بالا پایین نکردی، یه روز که چتاتونو مرور نکردی، یه روز صبح که از خواب پا شدی و دیدی از طلسمش رها شدی .

می‌خندد؛ پر از حس تمسخر و ویرانی. مگر می‌شود آرمین را از یاد ببرد؟ خیلی خب، همه‌چیز یک بازی بود؛ ولی آن مُهر زدن‌ها، آ*غ*و*ش‌ها، آن مُدلِ شوخ و همیشه پر انرژی و به دور از غرورش چه؟ همه‌چیز واقعی بود، خیلی هم واقعی. آه می‌کشد و می‌داند که قلبش زخم خورده و شکسته است. می‌داند که همه‌چیز بازی بوده است؛ اما او، آرمین را دوستش دارد. حالا به خوبی می‌داند که هیچ حسی به آن آرمانِ پوچ و خدای غرور و تکبر ندارد که هیچ، بلکه از او و رفتارهای خودخواهانه‌اش، بدش هم می‌آید. اشک‌هایش پشت سر هم بر گونه‌اش فرود می‌آیند. حرفی ندارد. رسیدن چنین روزی که سوسن از آن دم می‌زد، بی‌نهایت غیرممکن به نظر می‌رسید .

چیزی نمی‌گوید که سوسن می‌پرسد :

- می‌خوای یه دوش آب گرم بگیری؟ هوم؟ هم حالت جا میاد، هم تا تو بیای من شادی و نرگسم خبر می‌کنم تا بیان و باهم سریال ببینیم .

از آ*غ*و*شِ پر از عشق سوسن جدا می‌شود و با پشت دست اشک‌هایش را پاک می‌کند .

پیشنهادِ خوبی‌ست. سری تکان می‌دهد که سوسن برای عوض کردن جو بینشان، با چشمکی می‌گوید :

- سریالِ خیلی خفنیه، اسمش لوسیفره. کافیه یه قسمت ازش ببینی. اونوقته که دیگه دل نمی‌کَنی ازش .

می‌خندد؛ خالی، پوچ و بی‌هدف .

- مثل این‌که نرگس تو رو هم مثل خودش کرده .

سوسن است که با لبخند پهنی، بی‌اراده بر زبان می‌آورد :

- آدما به مرور زمان، شبیه کسایی که دوسشون دارن میشن، منم چه بخوام چه نخوام از همتون تاثیر می‌گیرم و یواش‌یواش شکلِ شما میشم .

به فکر فرو می‌رود. او هم شبیه به آرمین شده بود؟ تیله‌های طوسی‌رنگش پر از اشک می‌شوند و به سوسن نگاه می‌کند :

- یعنی، منم شبیهِ آرمین شدم؟

سوسن بی‌درنگ و صادقانه سری به تایید تکان می‌دهد :

- آره، به خودت نگاه کن. همون حنایی هستی که واسه اخم و غرورِ بقیه غَش و ضعف کنی؟ جوابش یه نه‌ی ساده‌ست. تو مثل آرمین شدی، همون‌قدر شر و شیطون و بی‌شیله و پیله. یه‌جوری تو دلت خونه کرده بود که توی همون دوماهِ اول بهش گفتی که این ورژنشو بیشتر می‌خوای، یادت نیس؟

***

روزها زود و زودتر می‌گذرند و حنا، در هر لحظه‌اش دارد زیرِ آوارِ خاطرات له می‌شود. شب‌ها به حمام می‌رود، ساعت‌ها زیر دوش آب گرم می‌ایستد و همراه با قطرات آب، می‌بارد و می‌گرید. بغض می‌کند و تلخی‌هایی که بر تنش بود را بالا می‌آورد، چون هر لحظه، به آرمین فکر می‌کند و به امروز. امروزی که با اردوان، نرگس، سوسن و شادی به آق تپه رفته و تا ساعت‌ها حرف زده بودند. امروزی که به هنگام نشستنش بر ل*ب رودخانه، از اردوان شنیده بود :

- راستش من خیلی تلاش کردم به دستت بیارم، خیلی سعی کردم که به چشم تو بیام و تو رو خوشحال کنم. خودمو یادم رفت. ان‌قدری مشغولِ عوض کردنِ خودم بودم تا به چشمِ تو بیام که کلا خودمو یادم رفت. من خیلی اذیت شدم حنا؛ ولی انگار تو اینو از سَمت من نمی‌خواستی. تو اصلا توجه، عشق و ر*اب*طه رو با من نمی‌خواستی. من خیلی خودمو داغون کردم تا بتونم برای یه‌لحظه هم که شده لبخند روی لبت بیارم تا تو طوری نگام کنی که انگار دلت لرزیده و دوستم داشتی؛ ولی تو همیشه نگات به کسی بود که هیچ‌وقت دوستت نداشت و نداشته. تو انتخابتو کردی حنا، تو رفتی

سراغِ آرمان. بعدشم که فهمیدی همه چیز سرِ کاری بوده و طرف مقابلت اصلا آرمین بوده و از قضا، برادرِ اون. من واقعا نمی‌دونم و نمی‌فهمم چرا ان‌قدر علاقه داری اون قلبتو بشکنه و اذیتت کنه؟ تا امروز هر کاری کرده و هر حرفی زده، همش زخم شده و نشسته رو قلبت. لطفا نذار بازم این‌کارو باهات بکنه، چون هر دفعه با قلب شکسته می‌بینمت دنیا رو سرم خ*را*ب میشه .

آه می‌کشد. به آرمین فکر می‌کند، به آرمینی که همین چنددقیقه‌ی پیش پیام داده بود :

– دلم برات تنگ شده حنا، برگرد. برگرد آخه مگه دلِ تو تنگ نمیشه لعنتی؟

خیلی جلوی خودش را گرفته بود که جواب ندهد و نگوید که شده، اتفاقا خیلی هم شده. منتها از سر لجبازی، حماقت و شاید بچگی نوشته و ارسال کرده بود :

– نه دلم تنگ نمیشه، توام لطفا هی وقت و بی‌وقت پیام نده !

حرفِ مُفت زده بود، حرفی که بی‌شک فقط از زور حرص و بچگی بود، وگرنه که خودِ خدا هم از بی‌قراری حنا برای آرمین خبر دارد. حنایی که با گذشت یک‌ماه هنوز هم نتوانسته بود که از فکر آرمین بیرون بیاید. هنوز اشک می‌ریخت و مُدام برای خودش دلیل می‌آورد و به آرمین حق می‌داد. به آرمینی که با دلش بازی کرده بود، حق می‌داد و عشق، احمق بود و فداکار .

هوا آفتابی و نسبتا گرم است. توی حیاطِ پُر از گل و گیاهِ عمه لاله و روی طنابِ درختی نشسته است، تاب می‌خورد و باد می‌وَزَد. یک‌ماه، درست یک‌ماه از جدایی‌شان می‌گذرد، سی‌روزی که برای حنا چون سی‌سال گذشته است. به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کند. دلش پیام و پیام‌های دیگری از جانب آرمین می‌خواست و دیگر چیزی نیامده بود. بغض، شاه‌راه گلویش را می‌بندد. تاب می‌خورد و صدایی توی سرش می‌پیچد. صدای مردانه‌ای از گذشته‌ها که متعلق به آرمین است و می‌گوید :

– به جز من کی دیگه می‌تونه جوری ببوستت که بعدش نتونی نخندی؟

لبانش طرح خنده می‌گیرند. خاطرات و لحظات برایش تداعی و یادآوری می‌شوند. یادِ پیام دیشبِ آرمین می‌افتد که نوشته بود :

– اگه من می‌تونم برادرزاده‌ی لاله بودنت رو ندید بگیرم، تو چرا نمی‌تونی ندید بگیری حنا؟ چرا تو نمی‌تونی ببخشی، بگذری و کنارم باشی؟ ها حنا؟

جواب نداده بود که بعد از آن پیامی سوالی از جانب آرمین رسیده که قلبِ دخترک با خواندنش از جا

کنده شده بود :

- اصلا دوستم داری حنا؟

باز هم جواب نداده بود، هیچ جوابی و حالا، می‌خواهد تلف بشود از این‌حجم دل‌تنگی و بی‌قراری.

صدای پا می‌آید. دستی به پلک‌هایش می‌کشد و به عقب نگاه می‌کند، لاله را می‌بیند که یک کاسه‌ی بزرگ آلوچه سبز در دست دارد و به سمت او می‌آید. لبخند می‌زند و از پیراهنِ محلیِ خوش‌رنگِ جدیدش تمجید می‌کند :

- خیلی بهت میاد، حمیرا واقعا خیاطه پس .

لاله روی سنگ بلوک کنار تاب حنا می‌نشیند و کاسه را جلویِ او می‌گیرد :

- اگه لیلا بهش گیر نده، می‌تونه خودش گلیمشو از آب دربیاره. یه روستا در به درِ دوختِ تمیزشَن؛ ولی لیلا میگه نه، چه معنی میده دختر مستقل بشه و خودش پول دربیاره؟

پوزخند می‌زند. اصلا نمی‌خورَد که لاله خواهرِ لیلا باشد .

- چقدر افکارش پوسیده‌ست .

لاله بی‌خیالی زمزمه می‌کند و سپس با اشاره به کاسه، ل*ب می‌زند :

- بخور دیگه دختر، گُل‌پرم زدم برات .

می‌خندد. همین که لاله، دوستانش و اردوان را دارد، حداقلش می‌تواند کمی، فقط کمی آرام‌تر بگذراند. یکی از آن آلوچه‌های بزرگ و سبز روشن را توی د*ه*ان می‌گذارد. مزه‌ی ترش و شیرینِ آمیخته به نمک، درار و گلپر‌ش بی‌نظیر است؛ اما بوی گل‌پر به ناگاه و برای اولین‌بار حالش را بد می‌کند. دماغش چین می‌خورد و دست روی معده‌اش می‌گذارد. آلوچه‌ی گ*از زده را روی زمین می‌اندازد و با حس پیچیدنِ معده‌اش به هم به طرفِ حوضِ کنار حیاط می‌رود و تمام معده‌اش را خالی می‌کند و عُق می‌زند .

***

مضطرب است، آن‌قدری که قلبش در گلو بتپد و دهانش تلخ بشود. روی تخت تک‌نفره و چوبی‌اش می‌نشیند و به سوسنی نگاه می‌کند که چنددقیقه‌ی پیش، چیزی گفته که روح از تنِ حنا دوانده بود، گفته بود که شاید حنا باردار باشد. بغض می‌کند. تمام روزهای قبل و باهم بودن‌هایشان را از نو مرور

می‌کند و یادش نمی‌آید که مراقب نبوده باشند. گریه‌اش گرفته است و لاله هنوز خبر از این موضوعِ احتمالی ندارد. صدایش به وضوح می‌لرزد :

– یعنی میگی آزمایش بدم؟

سوسن حواسش هست که صدایش به بیرون از در این اتاق درز نکند. جلوتر می‌آید و کنارش می‌نشیند. دستان سرد و یخ زده‌ی حنا را می‌گیرد و سری به تایید تکان می‌دهد :

– تست خونگی به دردِ جرزِ دیوار می‌خوره. بلند شو یه توکِ پا بریم شهر. آزمایش خون بده، دو سوت مشخص میشه خبریه یا نه .

از روستایشان تا شهرِ خودشان، تنها چهل‌وپنج‌دقیقه فاصله‌ی زمانی وجود داشت. قلبش بی‌امان تند می‌زند. تصور وجود جنینی از ج*ن*س آرمین و او دلش را به درد می‌آورد. برای مادر شدن، زیادی زود بود. با تکان سوسن، رشته‌ی افکارش پاره می‌شود :

– به چی فکر می‌کنی؟ پاشو بریم که از اون طرفم قبلِ تعطیل شدنِ آزمایشگاه جوابتو بگیریم و برگردیم .

تمام بدنش از زور استرس می‌لرزد و بیشتر از همه، قلبش. آب دهانش را با صدا فرو می‌دهد و با دودلی و پریشانی از روی تخت بلند می‌شود. بی‌اهمیت به جود سوسن در اتاق، لباس از تن می‌کند و مانتوی نازک و لیمویی رنگ بهاره‌اش را به تن می‌زند و یک شلوار جین نیم‌بگ. با نشاندن شال روی سرش، گوشی، کیف پول و کارت بانکی‌اش را در کیف بزرگ و مستطیلی‌اش می‌اندازد و سپس به سوسن اشاره می‌زند :

– مگه نمیگی باید عجله کنیم؟ بلندشو دیگه .

سوسن با لبخند عاقل اندرسفیه‌ای نگاهش می‌کند :

– نگران نباش، هر چی خدا بخواد، همون میشه .

متقابلا لبخند می‌زند. یادِ حرفِ آرمین می‌افتد و بی‌اراده می‌گوید :

– پس کاش خدا قشنگشو برای آدما بخواد .

از اتاق خارج می‌شوند. سوییچ دویست‌وشش آلبالویی‌رنگش را برمی‌دارد و با خداحافظی بلندی از خانه بیرون می‌زند. صدای لاله می‌آید :

- دخترا، کجا بسلامتی؟

سوسن است که با لبخند کذایی حنا را برای پوشیدنِ کتانی‌هایش به جلو هُل می‌دهد و با سبقت گرفتنِ از او، خودش جواب می‌دهد :

- یه سری وسایل لازمه عمه‌جان. گفتم حنا رو ببرم که بتونم از صندوق ماشینش استفاده کنم .

لاله آهان بلندی می‌گوید و سپس :

- خدا به همراهتون، فقط گوشیتون در دسترس باشه، نشه مثلِ سریِ قبل که به عمد جواب نمی‌دادین .

هر دو می‌خندند، سوسن هم صندل‌هایش را به پا می‌زند :

- چشم .

و سپس از میان حیاط گُل‌گُلی عمه می‌گذرند و سوار ماشین می‌شوند. حنا در پشت فرمان و سوسن در صندلیِ شاگرد. درست یک‌ساعت بعد، جلوی درب آزمایشگاه بودند و متاسفانه دریغ از یک جای پارک. سوسن صدای ضبط را کم و خیابانِ تماما شلوغ را نگاه می‌کند :

- این‌جا نمیشه پارک کنی؟

حنا جایی که سوسن، نشانش داده بود را نگاه می‌کند و سپس با دیدنِ تابلوی حمل با جرثقیل، نچی می‌کند :

- نه بابا، همین مونده که جمع کنن ببرن ماشینمو .

سوسن با اخم نق می‌زند :

- اُسکول، دو سوته میریم داخل و آزمایش خون میدی، تا زمانِ آماده شدن جواب هم می‌ریم دور دور با ماشین. زنگ که زدن، برمی‌گردیم. دیگه جمع کردن نمی‌خواد که .

فکرِ خوبی بود. لبخند زنان، دنده را جا می‌اندازد و ماشین را درست زیر آن تابلوی نحس و لعنتی پارک می‌کند. هر دو پیاده می‌شوند و دوشادوش یک‌دیگر از درب اتوماتیک شیشه‌ای دو لت بازشوی ابتدای آزمایشگاه داخل می‌روند. سوسن است که با دست گذاشتن به بازوی حنا، دستور می‌دهد :

- بشین، الان میام عزیزدلم .

حناست که خیره به شلوغیِ نسبیِ آزمایشگاه، روی یکی از صندلی‌های فلزی می‌نشیند. دم عمیقی

می‌گیرد و با پاهایش روی سرامیک‌های کف ضرب می‌زند. بی‌دلیل و یا بادلیل استرسش بیشتر شده بود. می‌بینند که سوسن فرمِ کاغذی را پُر و سپس مبلغی بابت آن پرداخت می‌کند و سپس با دریافت فیشی، به طرف حنا می‌آید. کنارش که می‌نشیند. حنا بی‌اراده و مضطرب می‌پرسد :

- زنه چی گفت؟

سوسن دستش را توی دست می‌گیرد و لبخند می‌زند :

- چی می‌خواد بگه؟ گفت بشینیم تا نوبتمون بشه و صدامون بزنه .

لبخند هولی می‌زند و سری تکان می‌دهد :

- آها، باشه .

سوسن با اخم نگاهش می‌کند و دستش را کمی می‌فشارد .

- الان این استرس و حالِ بد برای چیه؟ یه تست ساده‌ست دیگه، مگه تا به حال آزمایش خون ندادی؟

سر درد دارد، تهوع و کمی سرگیجه حتی .

کلافه جواب می‌دهد :

- معلومه که دادم؛ ولی هیچک‌دومشون قرار نبود به مثبت یا منفی بودنِ بارداریم ختم بشه .

سوسن می‌خندد :

- آخ اگه پسر باشه . . .

قلبش بی‌اراده سقوط می‌کند. یادِ آن شبی می‌افتد که با آرمین از آینده و بچه‌ها می‌گفتند. حال بدش با مرور گذشته، بدتر می‌شود. بچه می‌خواهد چه‌کار وقتی که آرمینی دیگر در کنارش نیست؟

آرام پچ می‌زند :

- خدا نکنه !

صدای جدی و زنانه‌ای در راهروی آزمایشگاه می‌پیچد :

- خانم حنا کشاورز؟

هول‌زده از جا بلند می‌شود و تا پیشِ پذیرش جلو می‌رود. قلبش در د**ه**ان می‌کوبد :

- بله؟

زنِ ماسک بر دهانی که پشت کامپیوتر نشسته است، عینکش را با انگشت اشاره عقب می‌دهد :

- می‌تونی برای آزمایش آماده شی .

لبخند می‌زند، لبخندی که هیچ معنا و مفهومی جز اضطراب و استرس ندارد .

- ممنون .

گلویش خشک می‌شود. سوسن است که با هدایت حنا به سمت انتهای راهرو، همراهش می‌آید .

- برای بارهزارم میگم، اصلا استرس نداشته باش. باور کن هر چی هم که بشه، ما هیچ نقشی توش نداریم. اونم وقتی که خدا از قبل همه‌چیزو برامون نوشته و ترتیب داده. به تقدیر که اعتقاد داری، هوم؟

جوابی ندارد. الان تنها به منفی شدنِ جواب آزمایش می‌اندیشد. پرستار خوش‌اندامی که فُرم سرمه‌ای به تن دارد، صدایش می‌زند :

- بشین این‌جا خانومم .

جلو می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. پرستار است که کنارش می‌آید و آستینش را بالا می‌دهد.

بازوبندِ پارچه‌ای را محکم به بازوی حنا می‌بندد .

سوسن دست روی شانه‌ی دیگرش می‌گذارد و با لبخند ل*ب می‌زند :

- نترس، زودی تموم میشه .

پرستار است که با دو انگشت روی رگش را لمس می‌کند .

- مُشت کن دستتو .

همان کاری را انجام می‌دهد که پرستار دستور داده بود و تیزی سرِ سوزن است که قلبِ خالیِ حنا را خالی‌تر می‌کند. چشم می‌بندد تا نبیند که یک‌هو با حس سوزشِ پوستش کمی به خود می‌لرزد و ل*ب زیرینش را گ*از می‌گیرد. چندثانیه‌ای طول می‌کشد تا این‌که بالاخره صدای نمونه‌گیرِ مهربانِ آزمایشگاه را می‌شنود :

- تموم شد، حالا می‌تونی هم چشماتو و هم مُشتتو وا کنی عزیزم .

نفس لرزانش را بیرون می‌فرستد و کذایی می‌خندد :

- ممنون .

پرستار است که با گذاشتنِ پنبه روی همان قسمتی که از آن خون کشیده بود، جواب می‌دهد :

- خواهش می کنم. فقط یه چندلحظه محکم فشارش بده بذار خونش بند بیاد .

می‌گوید و سپس واردِ راهروی بغلی می‌شود و حنا می‌ماند و سوسن. تیله‌هایش پُر از اشک می‌شوند، پُر از حس بد و ویرانی، با بغض می‌پرسد :

- حالا چی میشه سوسن؟

سوسن با لبخند غمگینی نگاهش می‌کند و شانه بالا می‌اندازد :

- باور کن منم همون‌قدری میدونم که تو می‌دونی .

از جا بلند می‌شود. همان‌طور که با انگشت دارد روی پنبه را می‌فشارد، دستش را تا می‌کند و به قصد خروج از آزمایشگاه، هم‌گام با سوسن قدم برمی‌دارند. دو قدم به درب خروج نمانده که سوسن از پذیرش سوال می‌کند :

- چقدر طول می‌کشه تا جواب حاضر بشه؟

همان زنِ عینکی‌ست که با نگاهی به ساعت، کوتاه جواب می‌دهد :

- یکی دو ساعتی طول می‌کشه؛ ولی اگر زودتر شد، با شماره‌ی توی فُرم تماس می‌گیرم .

سوسن تشکر می‌کند و حنا با بغضی که غده شده و بر گلویش نشسته، از آزمایشگاه بیرون می‌رود. ساعت پنج عصر است. هوا نسبتا گرم و تابستانی‌ست. به خیابان‌های شلوغ نگاه می‌کند. حالش، حالش خوب نیست. دزدگیر ماشین را می‌زند و هر دو سوار می‌شوند. سرش را به پشتی ماشین تکیه می‌زند که سوسن بالاخره به حرف می‌آید :

- باز که ماتم گرفتی .

پلک روی هم می‌گذارد و آب د*ه*ان فرو می‌دهد :

- یعنی ممکنه حامله باشم؟

صدای سوسن با تاخیر به گوش می‌رسد :

- آره، احتمالش زیاده، چون هم به بوی غذاها حساسیت نشون میدی و عُق می‌زنی و هم پونزده‌روزی از تاریخِ ماهیانه‌ت گذشته و بدنت هنوز هیچ ری‌اکشنی به این موضوع نشون نداده .

به یک‌باره چشمانش باز می‌شوند و . . .

– وای !

چطور موعد طبیعی بدنش را یادش رفته بود؟

سوسن آهسته سری تکان می‌دهد :

– آره، وای! ان‌قدری غرق گریه و زاری واسه آرمین و نامردیاش بودی که پاک یادت رفت خودتو .

حرصی می‌خندد. بدبختی از این بیشتر؟ اگر جدی جدی حامله می‌بود، چه؟

قلبش تپش وحشتناکی را تجربه می‌کند و دستانش می‌لرزند. سوسن آهسته ل*ب می‌زند :

– هنوز هیچی نشده خودتو نَکُش. روشن کن بریم یه دوری بزنیم تا این جواب لعنتی آماده بشه .

نچی می‌کند و این‌بار سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه می‌زند :

– نمی‌خواد، همین‌جا بمونیم. چون الان اصلا نه تمرکز رانندگی دارم و نه اعصاب دوردور. تا اون جوابِ کوفتی نیاد همینم به خدا .

سوسن با خواباندن صندلی شاگرد، درازکش می‌شود و با درآوردن پاهایش از کتانی، آن‌ها را روی داشبورد می‌گذارد .

– اوکی، پس منم یه چُرتی می‌زنم .

چیزی نمی‌گوید و در سکوت، به منظره‌ی شلوغ و پر از هرج و مرج خیابان‌ها نگاه می‌کند.

دختربچه‌ای، چادرِ مشکی مادرش را می‌کشد و با دست اسباب بازی‌های پیرمرد دست‌فروش را نشان می‌دهد و جیغ جیغ می‌کند. به فکر فرو می‌رود. اگر باردار باشد، دقیقا باید چه غلطی بکند؟ به آرمین زنگ بزند و بگوید و یا... . آه می‌کشد. اصلا اگر باردار باشد، لاله چه واکنشی خواهد داشت؟ پوزخند می‌زند. بی‌شک سقط جنین را پیشنهاد می‌داد، کاری که حنا محال بود انجامش بدهد .

نمی‌داند چقدر در فکر فرو می‌رود، فقط یک‌هو به خود آمده و متوجه‌ی ویبره‌ی گوشی می‌شود.

تماس، از آزمایشگاه است .

دستانش می‌لرزند، قلب و تمام وجودش هم. بی‌درنگ تماس را وصل می‌کند :

– بله؟

صدای زن، کاملا جدی، متین و موقر به گوش می‌رسد وقتی که می‌گوید :

– سلام، از آزمایشگاه سلامت تماس می‌گیرم. جوابِ آزمایشتون آماده‌ست، می‌تونید تشریف بیارید .

سری تکان می‌دهد :

– خیلی ممنون، همین الآن میام .

خداحافظی می‌کنند و حنا بی‌این‌که سوسنِ غرقِ خواب را بیدار کند، از ماشین پیاده می‌شود. درب را کامل نمی‌بندد تا خوابِ او را بی‌خواب نکند. ماشین را دور می‌زند و با چند قدم بلند خود را داخل آزمایشگاه می‌اندازد. هنوز هم شلوغ است خ*را*ب‌شده. به جلوی پذیرش می‌رود. سر جلو می‌برد و از پشت شیشه ل*ب می‌زند :

– جواب آزمایشمو می‌خواستم، همین دو دقیقه‌ی پیش تماس گرفتید .

زن است که با باز کردنِ کشوی بزرگی، کوتاه می‌پرسد :

– خانم حنا کشاورز، درسته؟

با لبخند مضطربی سر به تایید تکان می‌دهد :

– درسته .

زن عینکیِ سرمه‌ای پوش است که برگه‌ی سفیدِ بیرون زده از یک پاکت بنفش رنگ را به سمتش می‌گیرد .

– بیا عزیزم .

دودل است و بدحال. با مکث دو ثانیه‌ای ل*ب می‌زند :

– مثبته یا منفی؟

زن، کوتاه می‌خندد و پاکت را باز می‌کند :

– وایسا نگاه کنم .

سپس نگاهِ سرسری به برگه می‌اندازد و بعد، با ابرو بالا دادنی لبخندِ گشاده‌ای می‌زند :

– مبارک باشه عزیزدلم، مامانِ خوشگلی هستی !

جا می‌خورد، تمام فرضیه‌ها بر سرش آوار می‌شوند. قطره اشک غمگینی بر گونه‌اش می‌چکد و ناباور ل*ب می‌زند :

– واقعا؟

زن، برگه و پاکت را به دستِ لرزان و یخ‌کرده‌اش می‌دهد .

- آره عزیزم، واقعا .

می‌خندد؛ پریشان، ویران و دیوانه .

بی‌این‌که تشکر کند و یا حتی چیز دیگری بپرسد، برگه به دست، عقب‌عقب می‌رود. دلش دور شدن از تمام آدم‌ها و خاطرات و گذشته را می‌خواهد. بی‌خیالِ "شیرینی نمیدی مامان کوچولو؟" گفتنِ آن زن می‌شود و با شانه‌های خمیده از درب آزمایشگاه بیرون می‌آید. بی‌مهابا و بی‌صدا گریه می‌کند .

تنها دو جمله در سرش تکرار می‌شود :

- مبارک باشه عزیزدلم، مامانِ خوشگلی هستی !

مبارک باشد؟ چه مبارکی وقتی که پدر بچه در آن سر این کشور بود و حنا در این سرش؟ دَه، دوازده‌ساعت با این مکان، فاصله داشت و اصلا، آمادگی شنیدنِ این خبر را داشت؟ خودِ حنا چطور؟ آماده نبود، اصلا هم نبود، خصوصا در این شرایط. اشک‌هایش شدت می‌گیرند. هنوز نمی‌داند که قصد دارد آرمین را از وجود این جنین باخبر کند یا نه؟ مردی به او تنه می‌زند، سکندری می‌خورد. می‌شنود که می‌گوید :

- درست راه برو خانم .

حرفی ندارد، هیچ حرفی، نه بد و بیراه و نه داد و هوار. دستش را به تنه‌ی ماشینی که ل*ب خیابان و زیر تابلوی حمل با جرثقیل پارک شده بود، می‌گیرد. در را باز می‌کند و خود را داخل می‌کشد. به محض نشستنش بر روی صندلی، انگار تازه متوجه‌ی عمق ماجرا بشود، به یک‌باره و بلند و شکسته هق می‌زند. صدای بسته شدنِ درب ماشین میانِ هق‌هقِ پر از عجزِ او گم می‌شود .

سوسنِ از همه جا بی‌خبر، وحشت‌زده از خواب می‌پرد. گیج و ماتِ خواب، اطراف را نگاه می‌کند و سر آخر حنا را می‌بیند که سر روی فرمان گذاشته با صدای بد و بلندی های‌های می‌گرید. چیزی در س*ی*نه‌اش فرو می‌ریزد. به ساعت نگاه می‌کند، هفت‌وربع غروب و برگه‌ی افتاده بر کنارِ دنده را برمی‌دارد. از نامِ حنا کشاورز و نام آزمایشگاه می‌گذرد و به خطِ آخر می‌رسد، خطی که معنای انگلیسی‌اش تنها یک کلمه بود، مثبت. قلبش برای این‌حجم از تنهایی و بدبختی خواهرکش می‌سوزد. دست روی کتفِ اویی می‌گذارد که همچنان دارد هق می‌زند و می‌گرید و خود و آرمین و این بچه‌ی بی‌گناه را لعن و نفرین می‌کند .

بی‌اراده بغض می‌کند :

- گریه نکن، یه راهی پیدا میشه، یه راهی پیدا می‌کنیم .

حرفِ درست و درمانی برای آرام کردنش ندارد و اصلا چه حرفی قرار بود آرامَش کند؟ حناست که دست روی قفسه‌ی س*ی*نه‌اش می‌گذارد و میان هق‌هقش، بُریده بُریده ادا می‌کند :

- سوسن من، من، من این بچه رو چی‌کارِش کنم؟ چی‌کار کنمش سوسن؟

مغزش قفل کرده است. نه خبر دادن به آرمینی که نامردی کرده، درست بود و نه خبر ندادن به اویی که کاملا حق داشت که بداند دارد پدر می‌شود .

صادقانه ل*ب می‌زند :

- نمی‌دونم، نمی‌دونم حنا .

حناست که میان آن‌حجم از گریه و هق‌هق، عصبی و هیستریک می‌خندد. سر از فرمان برمی‌دارد و خودش را روی صندلی رها می‌کند :

- الان دیگه خوشبختیم کامل شد، فقط همین یه بچه رو کم داشتم .

غصه‌اش می‌گیرد برای بچه‌ای که هیچ گناهی در این میان نداشت. با اخم برای حنا ل*ب می‌زند :

- نگو این‌جوری. اون بچه چه گناهی کرده؟

حنا، دست روی صورت می‌گذارد و با قلب شکسته و حالی ویران هق می‌زند :

- چون گناهی نداره دارم می‌سوزم سوسن .

با جدایی از آرمین و رو شدن حقایق باخت داده بود، یک باخت بسیار بزرگ و بد و حالا این جنین، باخت و آوار شدنش را تکمیل کرده بود .

***

یک‌هفته از خبردار شدنش راجع به بارداری‌اش، می‌گذرد. یک‌هفته‌ای که حنا، تمام شب و روزش را به تماشای جنگ و جدال مغز و قلبش نشسته است. عقل و منطق می‌گوید که آرمین، پدر جنین توی شکم اوست و حق دارد که این موضوع را بداند و؛ اما قلبش، قلبش؛ اما چیز دیگری می‌گوید. چیزی شبیه به یادآوریِ زخم‌ها چیزی شبیه به مرورِ گذشته‌ها، تلخی‌ها و آن بازی که حنا، تنها بازیچه‌اش بود. آه کلافه‌ای می‌کشد و پاهایش را در آ*غ*و*ش می‌گیرد و سر روی آن‌ها می‌گذارد. صدای

اردوان، عصبی و آلوده به حرص به گوش می‌رسد :

- زندگی کوتاه‌تر از اونیه که به یه حروم‌زاده‌ای مثل؛ اون بخوای فرصتِ دوباره بدی. درست و درمون فکر کن حنا، فکر کردی اگه خبردار بشه که حامله‌ای دیگه بی‌خیالت میشه؟

با پوزخند مضحکی ادامه می‌دهد :

- بدتر پاپیچت میشه. اون‌وقت تو می‌مونی و مردی که باید باهاش بری زیرِ یه سقف، مردی که تموم این‌مدت برات نقش بازی کرده و بهت دروغ گفته .

اخم می‌کند و بی‌اراده پشتِ اویی می‌ایستد که در بیمارستان، به جانِ خودِ حنا و به خاک پدرش قسم خورده بود که شاید اوایل قصد تفریح داشت؛ اما بعد به طور جدی عاشق حنا شده بود و تمام حرف‌ها و عاشقی‌هایش واقعی بوده است :

- لطفا پرت و پلا نگو اردوان. آرمین شاید شروع‌کننده‌ی این بازی بوده؛ ولی هیچ‌وقت به قصدِ سرِکار گذاشتنِ من ادامه‌ش نداده .

دلش جمع می‌شود و با بغض ادامه می‌دهد :

- باشه اون نباید این‌کارو باهام می‌کرد، نباید این‌همه دروغ می‌گفت؛ ولی از این مطمئنم که الان هر دومون به یه اندازه حالمون بده .

اردوان با تمسخر می‌خندد و خود را روی صندلیِ چوبیِ کلبه‌ی جنگلی‌اش جابه‌جا می‌کند :

- دختر تو زده به سرت؟ هنوز داری طرفداریشو می‌کنی؟

جوابی نمی‌دهد و اشک می‌ریزد .

اردوان است که با حرص اضافه می‌کند :

- اگه این‌قدر به حسش اعتماد داری، اگه این‌قدر مطمئنی که اونم به اندازه‌ی تو حالش بده، پس چرا الان این‌جایی؟ چرا جدا شدی؟ چرا برنمی‌گردی حنا؟ هوم، چرا؟

سوسن بالاخره سکوت طولانی‌اش را می‌شکند. با کلافگیِ مفرطی تشر می‌زند :

- بسه دیگه اردوان، کوری نمی‌بینی حالش بده؟

اردوان هیستریک می‌خندد و تکیه به صندلی می‌دهد :

- اتفاقا فقط منم که دارم حالِ بدشو می‌بینم، نه خودش چیزی می‌بینه و نه شماهایی که دورش جمع

شدین می‌گین باید به آرمین بگه .

شادی به کنارِ حنا می‌آید. با در آ*غ*و*ش گرفتنش سر روی شانه‌ی حنا می‌گذارد و جایی حوالی سرش را می‌بوسد :

- هیش، گریه نکن .

سوسن، بی‌توجه به حرف‌های اردوان از جا بلند می‌شود، پنجره را باز می‌کند تا هوای گرم اتاق عوض بشود. سپس رو به حنا کرده و می‌گوید :

- منم هنوز هیچی به سپهر نگفتم؛ ولی به نظرم وقتشه که خودت به آرمین زنگ بزنی و بگی چه خبر شده .

نرگس هم تایید می‌کند :

- آره، منم موافقم، بالاخره حقشه بدونه یا نه؟

اردوان، لیوان پر از آب را یک نفس سر می‌کشد. سپس با مکث کوتاهی، پر از تمسخر ل*ب می‌زند :

- دِ همین شماها بهش مشورت دادین که تهش شده این. اون از متنای شِر و وِری که توی چنل تلگرامش آپ می‌کنه، اینم از تصمیماتش .

با حرص می‌خندد :

- آخرِ این تصمیمتون هم می‌بینم عقلِ کُلا .

همچنان گریه می‌کند، نمی‌داند خواب است یا بیدار، نمی‌داند باید چه کار بکند، حتی لاله هم فعلا از این موضوع خبر ندارد .

اشک‌هایش شدت می‌گیرند و کاش خدا در آغوشش بگیرد و همه‌ی مشکلاش را حل کند. در این یک‌هفته جز دو پیام، هیچ پیغام، تماس و فایل صوتی از آرمین دریافت نکرده بود. دو پیامی که اصلا شبیه به پیغام‌های روزهای قبل نبودند و حنا از آن‌ها حس خوبی نگرفته بود .

در یکی‌شان نوشته بود :

"اون شب که گفتی بدون منم می‌تونی زندگی کنی، یهو ته دلم خالی شد. با خودم گفتم نکنه جدی‌جدی بود و نبودم واست فرقی نداشته باشه؟ نکنه واقعا دوستم نداری؟ اما دوست دارم این‌جوری فکر کنم که از روی حرص گفتی. آره، این‌جوری بهتره؛ ولی توی نبودنم غصه بخور حنا،

گریه کن، اخم کن، دل‌تنگ شو، خیلی هم دلتنگ شو. بذار باور کنم این دوری و جداییِ مسخره تو رو هم به اندازه‌ی من از پا درمیاره، بذار باور کنم که جای آرمانِ توی ذهنتو گرفتم و الان فقط و فقط به من فکر می‌کنی، هم با مغزت و هم با قلبت " .

جوابی نداده بود. چون همیشه هیچ نگفته بود و بعد از دو سه روز پیامِ دیگری دریافت کرده بود :

"دیگه نه باهات بحث می‌کنم، نه برات توضیح میدم حنا، از توام توضیح نمی‌خوام. حتی دیگه دنبال دلیل هم نمی‌گردم. فقط می‌بینم وسکوت می‌کنم و فاصله می‌گیرم، چون من واست توضیحاتمو دادم حنا. اون‌جوری که باید ناراحت شدم، اونقدری که باید عصبی و داغون و لِه شدم. من در به در و آویزونت شدم و دیگه نمی‌خوام که این‌جوری باشه، نمی‌خوام حنا. تو یکیو از دست دادی که دیوونه‌وار دوستت داشت. منم فقط یه آدم خودخواه و لجبازو از دست دادم. حالا بذار هِی بگن که ولم کردی. همین که من می‌دونم کی بازنده‌س برام بسه، البته شاید بعدها خودتم فهمیدی " .

***

نگاهش به پنجره‌ی باز اتاق خواب است. باد گرمی می‌وزد و پرده‌های حریر سفید تکان می‌خورند. ساعت حوالیِ شش‌ونیم عصر و هیچ حوصله و رمقی ندارد. حالش خوب نیست و به قدرِ تمامِ سی‌سالِ گذشته، مریض، کِدِر و خسته است انگار .

کاش حنا بود، کاش حنا می‌آمد و همه‌چیز مثل قبل می‌شد. مثلا؛ تماس می‌گرفت و می‌گفت که چقدر دوستش دارد، که او را می‌بخشد، که برمی‌گردد .

معده درد بدی دارد و از شدت درد، بدنش به لرز افتاده است و از طرفی، خیس عرق است. عرق سردی که دارد دامن به آتش حال بد او می‌زند. دم عمیقی می‌گیرد و به پهلو می‌چرخد. پلک روی هم می‌گذارد که متوجه‌ی نم شدنِ مژه‌هایش می‌شود. کدام احمقی گفته بود مردها گریه نمی‌کنند؟

صدای زنگ خانه می‌آید. نه حوصله‌ی مهمان دارد و نه حوصله‌ی باز کردن در؛ اما در نهایت از روی تخت بلند می‌شود. با قدم‌های سست و تنی لرز گرفته و به تب نشسته تا مقابل در می‌رود. کلید را در قفل می‌چرخاند و دستگیره را پایین می‌کشد. با دیدنِ معین و دوست دخترِ جدیدش، آه از نهادش بلند می‌شود .

با گلویی خشک شده ل*ب می‌زند :

- خوش اومدین .

در صورتی که اصلا دلش آمدن و بودنِ آن‌ها را نمی‌خواست، مخصوصا این‌که معین با خنده داخل می‌شود و می‌گوید :

- برات یه مهمونِ دیگه هم آوردم .

و سپس همان‌دم، دختر دیگری از راه پله‌ها می‌رسد. او را خیلی خوب می‌شناسد، از آن دخترهای زیبا، جذاب و خاطرخواه‌دارِ تمامِ جشن‌هاست. عمیق نگاهش می‌کند که دختر، سلام با نازی می‌دهد و آرمین، به یک‌باره اخم می‌کند .

بی‌توجه به آن‌ها عقب گرد می‌کند و مسیر اتاقش را در پی می‌گیرد. معین را که رفیقش بود، می‌شناسد، برای همین خودش مستقیم بر سر اصل مطلب می‌رود و می‌گوید :

- دستِ چپ، اتاقِ سومِ انتهای راهرو خالیه، می‌تونی ازش استفاده کنی .

معین قهقهه‌زنان در را می‌بندد و داخل می‌آید :

- دیوونه‌ها، اومدیم دورِ هم خوش باشیم .

پوزخند می‌زند. بدونِ حنا، اصلا خوشی، معنا هم داشت؟

دستش را به چهارچوب در اتاق می‌گیرد تا فرو نریزد. صادقانه ل*ب می‌زند :

- من حالم خوش نیست، به شما خوش بگذره .

و همین که ب*دنِ خسته و کوفته‌اش را توی اتاق می‌کشد، باز هم صدای در می‌آید. می‌خواهد بپرسد چه کسی‌ست که صدای معین در خانه می‌پیچد :

- سپهر اومده .

سپهر! پوزخند می‌زند. پس بالاخره پیدایش شده بود آقا سپهری که با فهمیدنِ رفتن حنا، طرف او را گرفته و در صورتِ آرمین نعره زده بود :

- حنا حق داشت بره. حق داشت چون تو به اندازه‌ی کافی ازش سوءاستفاده کردی و سرِ کارش گذاشتی. واقعا انتظار داشتی که کنارت بمونه و باهات ادامه بده؟

پرحرص می‌خندد و تنِ له و لورده‌اش را روی تخت پرت می‌کند. زیر ل*ب می‌غرد :

- مر*تیکه‌ی حیوون !

پشت به در دراز می‌کشد و به سپهری فکر می‌کند که بعد از یک‌ماه و خورده‌ای به سراغ آرمین آمده بود. بعد از این‌همه شبانه‌روز که آرمین، به جهنم‌ترین حالت ممکن آن‌ها را گذرانده بود و کسی جز فوآد کنارش نمانده بود. بعد از آن‌روز، بعد از لو رفتن ماجرا و رو شدنِ حقیقت، نازنین تمام و کمال، قهر و جنگِ خود را اعلام کرده بود و از این‌که آرمین اعتراف به دوست داشتنِ برادرزاده‌ی لاله کشاورز کرده، کینه به دل گرفته بود .

دوباره غم و غصه‌ها جوش و غُل می‌خورند. از برادرش نگوید، بهتر است. هنوز هم جای آن سیلی‌ها درد می‌کند و می‌سوزد. هنوز هم صدای آرمان در گوشش می‌پیچد که فریاد می‌زد :

- حالم بهم می‌خوره که بگم تو داداشِ منی .

آرمانی که با دانوش هماهنگ کرده و پایِ لاله را به این شهرِ خ*را*ب‌شده، باز کرده بود. آرمانی که خیره در تیله‌های آرمین فریاد زده و حکم داده بود :

- گورِتو از این خونه گُم می‌کنی، همین الان !

صدای باز شدن درب اتاق می‌آید. دوست ندارد اوقات تلخی کرده و سپهر را از خود برنجاند، برای همین خیلی رُک می‌گوید :

- برو بیرون سپهر، اگه برای حرف زدن اومدی، من حرفی باهات ندارم .

صدایی جز بسته شدن در نمی‌آید. متعجب به پهلو می‌چرخد که با دیدنِ پریا جا می‌خورد. ابروهایش فی‌الفور در هم گره می‌خورند و صدایش عصبی به گوش می‌رسد وقتی که با تشر می‌پرسد :

- کی بهت اجازه داد بیای تو؟

دخترک، نرم لبخند می‌زند و بی‌توجه به لحن تند آرمین، جلو می‌آید :

- معین می‌گفت تب داری، می‌خوام کمکت کنم تا تبت بیاد پایین .

پوزخند می‌زند و روی تخت می‌نشیند :

- زرزر بیخود نکن پریا، برو بیرون .

و پریاست و آن موهای ل*خت ِشلاقی، مشکی رنگ و چتری‌ای که آرمین بی‌اندازه روی آن مُدل حساس است .

- نمی‌خوای اتفاقِ نیمه‌تمومِ گذشته رو کاملش کنیم؟

آب د**ه*ان فرو می‌دهد. در یکی از مهمانی‌های بزرگ، با او تا ناکجاآبادِ قضیه رفته و سپس به یاد دارد که چطور با ریختن مامورها در مهمانی، کارشان نصفه مانده بود. به خوبی به یاد دارد اما . . .

- گفتم برو بیرون .

***

شام نخورده بود، حتی به قدرِ یک لقمه. با هزار جور بهانه به اتاق آمده بود و حالا به پهلو و روی تخت دراز کشیده است. ملحفه‌ی نازک را دور خود و دستش را به دور شکمش می‌پیچد، جایی که جنینش دارد در آن‌جا رشد می‌کند. نگاهش به صفحه‌ی روشن گوشی و گوشش به موزیکی‌ست که دارد از آن پخش می‌شود و فکرش، تماماً پیشِ آرمین !

بی‌اراده با موزیک، زمزمه می‌کند :

- تموم شدیم و این قصه به ته رسید،

من و تو آخرش به هم نمی‌رسیم.

هم‌گام با تکرار کلمات و یادآوریِ گذشته‌ای که دوست داشتنِ آرمین را بی‌اندازه توی چشم می‌زند، بغض می‌کند .

- انگار صدای من به تو نمی‌رسه،

تو ظلمت چشات، به صبح نمی‌رسه.

قطره اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمش به پایین می‌چکد. صدایی از گذشته‌های دور در سرش می‌پیچد. صدای مردانه‌ای که می‌گوید :

- حرومم باشه اگه نگاهی جز نگاهت دلمو بلرزونه .

اشک‌های بعدی، راحت‌تر می‌چکند، سدِ مقاومتش می‌شکند انگار. دلش می‌گیرد، برای خودش، برای آرمین، برای این جنین طفل معصومی که هیچ گناهی ندارد. دلش می‌سوزد، برای تمامیِ روزهایی که دارند بدونِ هم باخت و هدر می‌دهند، می‌سوزد. دستش را از دور شکمش باز می‌کند و گوشی را برمی‌دارد. با متوقف کردن پخشِ موزیک، طی یک تصمیم یک‌هویی شماره‌ی آرمین را می‌گیرد .

ل*بش را به دندان می‌کشد. قلبش وحشیانه و محکم می‌کوبد و حق دارد، آرمین حق دارد که بداند نطفه‌ی او دارد در شکمِ حنا رشد و زندگی می‌کند. از شدت اضطراب گلویش خشک و همین که

چشمش به ساعت روی پاتختی می‌افتد، دود از سرش بلند می‌شود و تماس را به یک‌باره قطع می‌کند. کِی دو و ربعِ نیمه‌شب شده بود که خبردار نشد؟ آه می‌کشد، حتما در این ساعت خواب بود؛ اما . . .

حالش، هیچ خوب نیست. همین الان صدایِ او را می‌خواهد، همین حالا بودنِ او را و ذوق کردنش بابت شنیدنِ این خبر را می‌خواهد. دوباره تماس می‌گیرد. کم خبری در دست ندارد، اصلا بگذار بیدار شود. از حالت درازکش خارج می‌شود و لبه‌ی تخت می‌نشیند. موبایل را به گوشش می‌چسباند و دستش را تخت س*ی*نه‌اش می‌گذارد و مگر آرام می‌شود این قلب؟ آهسته و زیر ل*ب، پچ می‌زند :

- آرمین بردار تو رو خدا !

و همین که می‌خواهد ناامید از جواب ندادنِ او تماس دوم را هم پایان بدهد، صدای ظریف و زنانه‌ای زیر گوشش می‌پیچد که خنجر می‌شود و توی قلبش فرو می‌رود :

- بله؟

حرفی که می‌خواست بزند، سکوت می‌شود، سلامی که می‌خواست بدهد، لال می‌شود، قلبی که بی‌امان می‌کوبید، خاموش می‌شود و هیجانی که داشت به یک‌باره سرد می‌شود. زنِ پشت خط چندین بار الو و الو می‌گوید و حنا بی‌این‌که چیز دیگری بگوید و بشنود، تماس را قطع می‌کند. ساعت حوالی سه‌ی سحر و تلفنِ او را دختری جواب داده بود. بغضِ سیاهی بیخ گلویش را می‌چسبد. آن‌قدر بزرگ و آن‌قدر دردناک که دستش را به گلو بگیرد و نتواند آن را فرو بدهد. اشک‌های روی گونه‌اش را پاک می‌کند. چیزی توی سرش فریاد می‌کشد و حقیقتی که می‌گوید آرمین، به یقین حنا را فراموش و جایش را با دیگری پُر کرده است. پوزخند می‌زند. اویی که ادعا می‌کرد در نبودِ حنا، لِه و داغان شده، اتفاقا حالش خوب است، آن‌قدر خوب که حتما در این‌ساعت مشغولِ وقت‌گذرانی با دختری بوده است .

اشک، چشم‌هایش را نیش می‌زند. دخترک حتما خیلی بهتر از حناست که به این زودی توانسته جایِ او را پُر کند و... . گوشی را خاموش می‌کند. دلش خواب می‌خواهد مثلا؛ آن‌قدری که سال‌ها بگذرد و فردایش هیچ آرمینی در ذهنش نباشد. روی تخت دراز می‌کشد و در خود مچاله می‌شود. سمت چپ س*ی*نه‌اش تیر می‌کشد و چقدر احمق بود که می‌خواست به او شانسِ دوباره بدهد و این شانس را

با بهانه‌ی وجودِ جنینشان، جلوتر بیندازد .

سرش سنگین است و تهوع، می‌خواهد معده‌اش را از دهانش بیرون بکشد. بعد از آن نامردی‌ها، بعد از آن بازی و سرکاری‌ها، ضربه‌ی آخر بدجور کاری بود، آن‌قدر کاری که قلب دخترک از کار بیفتد. خنده و گریه‌اش با هم قاطی می‌شوند. او آن‌جا با غریبه‌ای مشغول به خیانت و پاک کردن حنا بود و حنا حتی اجازه نمی‌داد که اردوان مثلِ گذشته او را لمس و حتی دستانش را بگیرد. می‌خندد، آخر به یاد دارد که آرمین به شدت روی اردوان حساس است .

بی‌صدا اشک می‌ریزد و در خود جمع و له می‌شود. شانه‌هایش می‌لرزند. دم عمیقی می‌گیرد و آرمین را لعن و نفرین می‌کند. حالا که او می‌توانست با دیگری باشد، چرا حنا ان‌قدر احمق بود که در عزا و ماتمِ نبودنِ او بسوزد و تمام شود؟

پوزخند می‌زند. اصلا همین امشب حنای احمق و عاشق را چال می‌کرد و به آینده‌ی خود و جنینِ کوچکش فکر می‌کرد .

اگر آرمین می‌توانست، پس حنا هم می‌توانست. گوشی را دوباره به دست می‌گیرد. بعد از روشن کردن دستگاه و اینترنت، وارد ت*ل*گرام و صفحه‌ی چتش با اردوان می‌شود. چراغ سبز آنلاینی‌اش روشن است. با تیله‌های خیس از گریه می‌نویسد :

- می‌خوام به پیشنهادِ امروزت فکر کنم .

***

نگاهِ خسته‌اش را بین معین و دوست‌دخترش، پریا و سپهر می‌گرداند. ساعت نزدیک سه‌ی سحر است و همگی شام، میوه و خوراکی‌هایشان را خورده بودند و البته که آرمین به جز سوپی که پریا برایش پخته، هیچ نخورده بود. پریایی که بعد از این‌که آرمین، او را از اتاق بیرون رانده، تسلیم شده و کوتاه آمده بود. گفته بود که عصبانی نشود و پریا، تنها قصد کمک کردن به او را دارد. کمک به این‌که حالِ پریشان آرمین خوب شود. آرمینی که حسابی مریض حال بود و خودش انکار می‌کرد. دستش را به سرش می‌گیرد و آه از نهادش بلند می‌شود. حنا امروز هم هیچ پیامی نداد و هیچ زنگی نزد. حواسش پیش صحبت‌های جمع نبود، اصلا هم نبود و به یک‌باره تنها می‌شنود که معین می‌گوید :

- فردا باز یه سری میزنم .

کنج ل*بش به بالا کش می‌آید. با جلو دادن تنه‌اش، اخم کم‌رنگی می‌کند :

– می‌رید؟

معین بلند می‌خندد و بی‌پروا جواب می‌دهد :

– نگو ناراحت شدی که باور نمی‌کنم. اصلا تحویل گرفتی ما رو که الان با این لحن مصنوعی می‌پرسی مریم یا نه؟

جوابی ندارد. شاید هم دارد و نمی‌خواهد بدهد. لبخند می‌زند؛ خالی و پوچ و بی‌حس. سپهر است که آن‌ها را تا دم درب، بدرقه می‌کند. به محض شنیدن صدای بسته شدن در، خودش را روی مبل درازکش می‌کند و چشم می‌بندد. صدای سپهر می‌آید :

– حداقل یه تشکر می‌کردی از دختره .

منظورِ سپهر را خوب می‌فهمد. اشاره‌اش به پریایی بود که حتی با لیمو و عسل و کوفت و زهرمار، معجونِ ضدسرماخوردگی برای آرمین درست کرده و به او خورانده بود. بی‌این‌که چشمانش را باز کند، ل*ب می‌زند :

– کردم .

سپهر برای عوض کردن جو بین‌شان می‌خندد و تفریح نه چندان مودبانه‌ای می‌کند :

– بی‌ادب .

حال و حوصله‌ی هیچ‌چیز و هیچ‌کس را ندارد، حالا و مخصوصا حال و حوصله‌ی سپهر را. با پوزخند کمرنگی ادا می‌کند :

– اومدی این‌جا و این حرفا رو می‌زنی که چی بشه سپهر؟

صدای جمع و جور شدنِ ظرف‌ها می‌آید و دقیقه‌ای بعد لُپش میان دو انگشت کشیده و مردانه‌ی سپهر فشرده می‌شود. تیله‌هایش باز می‌شوند .

– نبینم نفسم بدعُنق بشه ها .

دستش را با حرص پس می‌زند و با اخم خیره‌اش می‌شود :

– عقلتو از دست دادی، آره؟

سپهر، سبد میوه به دست به آشپزخانه می‌رود. صدای باز شدنِ شیرِ آب می‌آید .

- من چیزیم نیست، تو داری سخت می‌گیری .

پر از تمسخر می‌خندد و روی مبل نیم‌خیز می‌شود :

–من سخت می‌گیرم؟ تو نبودی می‌گفتی دیگه رفاقتمون به درد نمی‌خوره و راهمون جداست؟ چی‌شد پس؟ چرا اومدی تو خونه‌م و داری خر حمالیِ منو می‌کنی؟

سبد میوه است یا که ظرف شیرینی که این‌طور به سینک ظرفشویی کوبیده می‌شود، نمی‌داند .

- من حمالیِ کِسیو نمی‌کنم، اگه این‌جام چون دلیل داره. آره همه‌ی اون حرفارو من زدم، من گفتم دیگه رفاقتمون به درد نمی‌خوره؛ اما می‌بینی که الآن پشیمونم و کنارتم چون می‌دونم حالت خوب نیست .

با حرص می‌خندد و می‌بیند سپهری را که دارد با عصبانیت، تمام وسایل‌های بهم ریخته را جمع و جور و در کابینت‌ها و یخچال جا می‌کند .

- اون‌وقت دلیلِ این‌جا بودنت چیه؟

سپهر از آن سوی اُپن سنگی، دست به کمر و با نگاهی متاسف نگاهش می‌کند و با مکث، کوتاه جواب می‌دهد :

- چون دلم می‌خواد که این‌جا باشم .

آرمین است و آن لجبازی، یک‌دندگی‌اش. آرمینی که هر چقدر هم که شوخ، مهربان، بی‌شیله و پیله و بامرام باشد؛ اما باز هم در آخر برادرِ آرمان است و یک رگ از کینه‌ای بودنِ او دارد. نه آن‌قدری زیاد مثلِ آرمان که زندگی‌ها و حتی زندگیِ خودش را سیاه بکند، نه؛ اما ان‌قدری هست که بعد از شنیدن آن حرف‌ها، وجود و بودن سپهر را نخواهد. نفس حرصی‌اش را آزاد می‌کند :

- من حالم خوبه و هیچ احتیاجی به ترحمِ تو ندارم .

سپهر بالاخره دل از آشپزخانه می‌کَنَد و به نشیمن برمی‌گردد. روبه‌روی آرمین و روی کاناپه‌ی پُفکیِ سیاه‌رنگ جا می‌گیرد .

- بهتره شمشیرتو بندازی پایین آرمین، من دشمنت نیستم .

آه می‌کشد. به سپهر نگاه می‌کند. به چهره و نگاهِ خسته‌اش و به یک آن قلبش جمع و پشیمان می‌شود. انگار رفتنِ حنا با او کاری کرده بود که بخواهد همه را برنجاند و مجبور به رفتن بکند. کوتاه

می‌آید :

– شبو می‌مونی؟

سپهر لبخند می‌زند، مُدلِ آرمین را بلد است. پلک روی هم می‌فشارد :

– اگه بخوای می‌مونم .

آرمین است که با سر تکان دادنی از روی مبل بلند می‌شود :

– خوبه، بمون .

نگفته بود می‌خواهد، تنها دستور داده و امر کرده بود. سپهر بی‌اراده به این تخس‌بازی رفیقش می‌خندد. آرمین است که میانه‌ی راه برمی‌گردد و با دل‌تنگی نگاهش می‌کند .

– راستی، دختره خیلی دوستت داره ها .

ابروهایش توی هم می‌روند .

– کی؟

سپهر، از تخمه‌های گل‌پریِ روی میز مشت می‌کند .

– پریا دیگه .

پوزخند می‌زند. مگر مهم بود؟ او حنا را می‌خواست. حنایی که نبود، رفته بود و گفته بود که از آرمینِ بهمنش متنفر است. گفته بود که دیگر پیغام ندهد و دلش تنگِ آرمین، نمی‌شود .

– آها؛ ولی من دوسش ندارم .

***

دست روی شکمش گذاشته و نشسته بر تابِ درختی حیاط، تاب می‌خورد، آرام، خیلی آرام.

موزیک‌های تکراریِ این روزهایش را گوش می‌دهد. نسیم خنکی می‌وزد. روستا حسابی شلوغ است، مردم از هر شهر و استانی زده و به این‌جا آمده‌اند. تابستان است و اَردوانی که از صبحِ زود تا شبِ دیرهنگام در رستوران و کافه‌ی سنتی‌اش مشغول به کار است و اگر وقت شود، آن وسط‌ها یک تایمی را خالی و برای حنا کنار می‌گذارد .

اردوان! راستی تا آخر امروز باید جواب قطعی‌اش را به او می‌گفت. اشکش به نرمی روی گونه می‌چکد.

اردوان می‌گوید که آرمین برای او مَرد، نمی‌شود. اردوان پیشنهادِ ازدواج می‌دهد و پیشنهادِ پدر

شدنِ برای جنین توی شکم حنا، پیشنهادِ مرهم و همسر شدن برای حنا. ادعا می‌کند که حنا را بلد است، ادعای درست کردن همه‌چیز را دارد، ادعای خوب شدن زخم‌ها و پاک شدنِ گذشته‌ها .

سوسن با ظرف توت‌فرنگی به کنارش می‌آید. ناگه دلش می‌خواهد و بغضش می‌گیرد. خودش هوس توت‌فرنگی‌های سرخ را کرده بود یا طفلی که داشت در بطنش رشد می‌کرد؟

- به چی زُل زدی نِفله؟

می‌خندد. ادبیاتِ سوسن، گاهاً این‌گونه است .

- هیچی، تو چرا دیر کردی؟

سوسن است که با چپاندن دو توت‌فرنگی بزرگ در دهانش، جواب می‌دهد :

–سپهر زنگ زده بود، یه کم حرفمون طول کشید .

لبخندش بی‌اراده کم‌رنگ می‌شود .

- چی می‌گفت؟

سوسن با د*ه*ان پُر شروع به تعریف می‌کند :

- چرت و پرت، می‌گفت چرا هِی بهانه میارم و خواستگاریو عقب می‌ندازم؟ یه کمم از دستِ سامان شاکی بود. می‌گفت داداشت یه جوری داره زیر و بَمِ گذشته‌ی منو شخم می‌زنه که انگار قاتل سریالی گیرش افتاده .

می‌خندد؛ کوتاه و پر از غصه. حسودی نمی‌کند ها، نه که برای رفیقِ عزیزتر از جانش نخواهد ها نه، فقط، چرا برای او و آرمین نشد؟

بغض می‌کند. کلمه‌ی آرمان چه زود و چه تلخ جایش را به آرمین داده بود. خودش هم باور نمی‌کند که با وجود برملا شدن حقیقت، پیش خود و همه اعتراف کرده باشد که بی‌اندازه آرمین را دوست دارد و تا سر حد مرگ دل‌تنگِ اوست .

- حالا چرا نمی‌ذارید زودتر بیاد؟

سوسن چپ چپ نگاهش می‌کند .

- چه عجله‌ایه؟ تا عروس شدنم مونده هنوز .

با معنا می‌خندد و اتفاقا این مسئله هیچ ربطی به زمان عروس شدن و نشدن سوسن ربطی ندارد. و

حنا، به خوبی می‌داند که خواهرکش دارد مراعاتِ دل را او می‌کند. با برداشتن توت‌فرنگیِ دیگری، ل*ب می‌زند :

– خر خودتی سوسن. می‌دونم بخاطرِ منه که داری گند می‌زنی به ر*اب*طه‌ی خودت و سپهر؛ اما من حالم خوبه. باور کن نسبت به روزای اول خیلی بهترم. هیچ‌وقت سعی نکن با مراعات کردنِ من، با زیادی توجه کردن به من، خودتو یادت بره و موقعیت و آرزوهاتو ندید بگیری .

سوسن است و آن نگاه‌های چپکی‌اش .

– دیوونه این حرفا چیه می‌زنی؟

توت‌فرنگی از دستش به روی زمین می‌افتد. جوجه‌های تازه از تخم درآمده به سمتش حمله می‌کنند و هر کدامشان به آن میوه نوکی می‌زند .

– حرف حقه دیگه .

نگاهش را دوباره به سوسن می‌دهد. سوسنی که انگاری از همان ابتدای آمدنش، حرفی در پشت ل*ب داشت و الکی دست‌دست می‌کرد تا بر ل*ب برانَدَش. خیره در سبزهای وحشیِ او که حالا با سُرمه‌ی مشکی دورشان، گیراتر هم شده‌اند، می‌پرسد :

– چی می‌خوای بگی؟ اگه چیزی هست، زودتر بگو چون قبل از تاریک شدنِ هوا یه سر باید برم پیش اردوان .

سوسن لبخند می‌زند :

– خوب منو از حفظیا بی‌شرف .

می‌خندد :

– حرفتو بگو .

سوسن، برعکسِ نرگس، شادی و شاید برعکسِ خیلی از آدم‌ها اهلِ حاشیه و چرندگویی نبوده و نیست. تنها به دنبال موقعیت برای حرف زدن می‌گردد و سپس بی‌هیچ کم و کاستی عرض مطلب را ادا می‌کند. منتظر نگاهش می‌کند که بالاخره ل*ب‌هایش تکان می‌خورَند :

– با سپهر که حرف می‌زدیم، سراغ آرمین رو ازش گرفتم .

قلبش فرو می‌ریزد. نکند سوسن، خبرِ وجود جنینش را به گوش سپهر و آرمین رسانده باشد؟ با مکث

کوتاهی ل*ب می‌زند :

- خُب؟

و سوسن کلافه است انگار. دست‌هایش را توی هم گره می‌زند و نگاهش به پایین است وقتی که می‌گوید :

- فکر کنم باید خیلی جدی به اردوان و حرف‌هاش فکر کنی .

قلبش تپش تندی می‌گیرد و ریتم نفس‌هایش بر هم می‌ریزد. انگار یادش می‌رود که همین دو شب پیش بود که زنی در نیمه‌های‌شب تلفن او را جواب داده و الو گفته بود. همه‌چیز یادش می‌رود و نگران می‌شود، نگرانِ اویی که شاید اتفاقی برایش افتاده باشد. با گلویی خشک شده می‌پرسد :

- اتفاقی افتاده؟

سوسن پر از حس بد و تمسخر می‌خندد و نگاهش را تا تیله‌های طوسی حنا بالا می‌آورد :

- ببین هنوزم ان‌قدر دوسش داری که ترسیدی بلایی سرش اومده باشه .

عصبی، توت‌فرنگیِ اسیر توی دستش را به حیاط پرت می‌کند. نگاهش هیچ رنگی به جز نگرانی ندارد، وقتی که با جلو کشیدنِ خودش بر روی تاب، می‌پرسد :

- درست حرف بزن ببینم چی شده سوسن .

سوسن است که نشسته بر تابِ کناری، بالاخره قفل د*ه*ان باز می‌کند :

- آرمین داره میره پیِ زندگیِ خودش حنا، بهتره توام بری .

متوجه می‌شود و نمی‌شود. با بغضی که چون کودکی لجباز، دامن گلویش را چسبیده است، ل*ب تکان می‌دهد :

- یعنی چی داره میره پی زندگیِ خودش؟

سوسن از نگاه کردن به تیله‌های حنا فرار می‌کند و حنا، دوهزاری‌اش می‌افتد که باز زخم تازه در راه است .

- منم چیز خاصی نمی‌دونم. سپهر می‌گفت حنا باید . . .

قطره اشک سمجش از گوشه‌ی پلک به پایین گونه‌اش می‌خزد. با تک‌خندی عصبی به میان حرفش می‌پرد :

- دوروغ نگو بهم سوسن، حداقلش تو یکی نگو .

و نمی‌داند این جمله‌اش چقدر عاجز، چقدر درمانده و ویران است که قلب سوسن بگیرد و کوتاه بیاید و بی‌خیالِ اشک و آه حنا شده و تمام حقیقت را برایش فاش کند، حقیقتی که تمام آن را که از زبان سپهر شنیده بود :

- سپهر می‌گفت آرمین یه اِکسی داشته و مثل این‌که دختره حالا برگشته، ر*اب*طه‌شون جدی شده. می‌گفت شاید حتی به این زودی نامزد کنن، به حنا بگو جمع و جور کنه خودشو. می‌گفت آرمین ارزششو نداره .

دیگر نمی‌شنود، نمی‌خواهد که بشنود. قلبش هزارتکه می‌شود، بغض گلویش هم. بی‌امان و بی‌مهابا گریه می‌کند. بلند، آواره و آن‌قدر غرقِ شوک که دهانش از بی‌نفسی باز بماند و قلبش، قلبش تیر بکشد. چقدرِ دیگر باید ثابت شود که حنا، تنها بازنده و احمقِ این ماجراست؟ چقدر دیگر باید له بشود که از عشقِ اوی دروغ‌گو و خیانت‌کار دست بکشد؟ چقدرِ دیگر؟نمی‌داند، نمی‌داند، نمی‌داند .

***

ساعت‌هاست که گریه کردن را تمام کرده است. حرفی ندارد، نه با سوسن و نه با لاله و نه حتی نرگس و شادی. با هیچ‌کس میل سخن ندارد و شادی، واژه‌ی غریبی‌ست که این روزها زیادی به آن نیاز و برایش حسرت دارد. ساعت از یازده‌وچهل‌دقیقه‌ی شب هم می‌گذرد. به خودش فکر می‌کند، به جنینی که دارد در وجودش بزرگ و بزرگتر می‌شود، جنینِ یک‌ماه‌ونیمه‌اش .

صفحه‌ی گوشی‌اش روشن می‌شود و نام اردوان بر روی آن می‌افتد. نه لبخند می‌زند و نه گریه می‌کند، خالی‌تر از خالی جواب می‌دهد :

- بله؟

صدای مردانه‌ی پشت خطی‌اش پُر می‌شود از نگرانی وقتی که می‌پرسد :

- صدات چرا گرفته؟ باز گریه کردی؟

همین که اسم گریه می‌آید، تیله‌هایش پُر می‌شوند. با سر انگشت، نم آن‌ها را می‌گیرد .

- نه، فکر کنم مریض شدم .

صدای نگرانِ اوی پشت خط، همچنان بی‌قرار است وقتی که می‌پرسد :

- می‌خوای بیام دنبالت تا بریم درمونگاه؟

لبخند تلخی می‌زند و چقدر مزخرف است که در این لحظه، آرمین را یاد و گذشته‌اش با او را مرور می‌کند. با مکث کوتاهی جواب می‌دهد :

- ممنون اردوان، جای نگرانی نیست، خوبم .

سکوتِ اردوان را می‌گذارد پایِ کلافگی‌اش. این‌بار خودش برای حرف زدن پیش‌قدم می‌شود.

لبخندش تلخ‌تر می‌شود و بالاخره حنا باید به این صحبت‌ها و حتی بیش از این‌ها عادت کند.تصمیمش را گرفته بود. طاقتِ گرفتنِ نبض و ضربان را از جنین توی شکمش نداشت و ندارد، برای همین عشق و غرور را کنار گذاشته و با عقل و منطق بر ل*ب می‌رانَد :

- امروز قرار بود بیام پیشِت .

سکوت می‌کند، قلبش تند می‌زند و وحشی. با فرو دادن تلخابه دهانش، آرام ادامه می‌دهد :

- نشد، توام نپرسیدی .

صدای تک‌خند اردوان می‌آید و چرا دلش نمی‌لرزد؟

- چرا نیومدی؟

روی ت*خت خو*اب نرمش دراز می‌کشد و گوشی را به گوشش می‌چسباند :

- فکرامو کردم .

صدای نفس‌های نامنظم اردوان را می‌شنود و نگاهش به ماهِ توی آسمانِ مشخص‌شده از پنجره است .

- خُب و نتیجه‌ش؟

خجالت می‌کشد از این‌که به کس دیگری جز آرمین، بله بگوید؛ اما . . . .

قطره اشکش تا روی ل*بش سقوط می‌کند و برای خودش، برای جنینی که هیچ گناهی ندارد، برای عشقشان که هیچ سرانجامی نداشت، می‌گوید :

- فردا شب خوبه؟

لبخند اردوان را از همین‌جا و پشت خط هم می‌توانست ببیند و البته که خرد شدن قلب و روح و ویران شدنِ رویاهایش را .

- خوبه .

بغض می‌کند :

- پس منتظرم .

اردوان؛ اما برعکسِ حنا، می‌خندد :

- منم همین‌طور .

***

حنای امشب، زیادی عجیب و غریب‌تر از شب‌های قبل است. کمی بیشتر پریشان است و کمی بیشتر آواره، مقدارِ زیادی دردمند و شاید حتی بی‌نهایت پر از بغض و گریه. دستان سردش را مشت می‌کند که تیزی ناخن‌هایش، کف دستش را به سوزش می‌اندازند. به جمعِ نشسته در خانه‌شان نگاه می‌کند. خیلی‌ها آمده‌اند، خیلی‌ها. از بزرگِ روستا که حاج‌محمد است بگیر تا گَلینی که مادر اردوان و نشسته بر کنار اوست. نگاهش به سینی‌های بزرگِ مس که با پارچه‌ی مخمل سرخ تزیین شده‌اند، می‌اندازد. پر از گُل و شیرینی و پارچه‌اند. صدای حاج‌محمد و آقاعلیِ، معتمد و ریش سفید روستا بلند بود؛ اما نه ان‌قدری که حنا، صدای شکستن خود و قلبش را درست زیر گوشش می‌شنید. خودش پیشنهاد اردوان را قبول کرده و راضی به آمدنش شده بود. بغضِ نامرد، عودتر می‌کند. به اردوان نگاه می‌کند، اردوانی که کت‌وشلوار یک‌دست نوک‌مدادی رنگی بر تن دارد و سرش پایین است. قرار بود که ر*اب*طه‌شان رسمی شود .

لاله مُدام حنا را سرزنش می‌کرد. می‌گفت اشتباه است که برای پاک کردنِ آرمین از ذهن و خیال و قلبش، از اردوان استفاده کرده و او را پاک‌کُن کند و حالا شبِ خواستگاری‌اش با مردی بود که آرمین نبود. پُر از بغض، گریه و بدبختی و خالی از هرگونه حس خوب و حتی باریکه‌ای از نور امید و یا حتی خوشبختی‌ست. دست گرم و زنانه‌ای بر روی دست لرزان، یخ و مشت‌کرده‌اش می‌نشیند. نگاهش را تا خاله‌ی نسبتا جوان و مهربان اردوان بالا می‌آورد و می‌شنود لحن پر از محبت و امید اویی را که می‌گوید :

- پاشید با اردوانم دو کَلام حرف بزنید، انشالله که امشب دهنمون رو شیرین می‌کنیم .

صدای خنده‌ی شاد بزرگترها می‌آید. حنا، با خودش، با آرمین، چه کار کرده بود؟ ل*ب‌هایش کیپ به هم می‌چسبند و صدایی توی سرش اکو می‌شود. باید به فکر طفل توی شکمش باشد و...و اصلا آرمین

که بدتر کرده بود !

با فشرده شدن دستش توسط خاله‌ی اردوان، به اجبار از جا بلند می‌شود. با ببخشید گفتن آهسته‌ای، جلوتر از اردوان و تا اتاق خودش قدم برمی‌دارد. داخل می‌شوند و دربِ چوبی اتاقش با صدا در جا می‌افتد. بی‌این‌که حواسش باشد، بی‌خیال به طرف تخت خود می‌رود و رویش می‌نشیند. اردوان، کتش را عقب و دست‌هایش را توی جیب فرو می‌دهد. صاف می‌ایستد با لبخند کجی نگاهش می‌کند :

- یه تعارف می‌زدی حداقل .

وا می‌رود، جدی‌جدی باید ر*اب*طه‌ی دوستانه‌شان را به این مدل نگاه‌ها و حرف‌ها و... تعمیم می‌داد؟

اشک گوشه‌ی چشمش را نیش و کوتاه ل*ب می‌زند :

- ببخشید .

اردوان با اخم نگاهش می‌کند، دیگر لبخند ندارد. می‌ترسد، خیلی زیاد و، زیادتر از زیاد. زبان سنگین شده‌اش را تکان می‌دهد و می‌پرسد :

- چیزی شده؟

اردوان همچنان با اخم و عمیق نگاهش می‌کند. با گرفتن دم کوتاهی، بی‌پروا و رُک ل*ب می‌زند :

- این سوالو من باید بپرسم نه تو، هیچ معلوم هست چته؟

بغض، گلویش را محکمتر می‌چسبد .

اردوان با صدای آرام‌تری ادامه می‌دهد :

- اگه راضی نبودی چرا گفتی بیام، حنا؟

می‌لرزد؛ سخت و محکم. حرف‌های سوسن در سرش تکرار می‌شود، سوسنی که می‌گفت آرمین، پیِ زندگی خود را گرفته و حنا هم باید همین‌کار را بکند. سوسنی که می‌گفت برای بچه، برای خودش، برای همه‌چیز باید اردوان را انتخاب کند و اردوان، منطقی‌ترین و درست‌ترین انتخاب است .

قلبش جمع می‌شود؛ اما به دروغ زبان می‌چرخاند :

- نه، یه کم دلم درد می‌کنه، همین .

و اردوان، آن‌قدر ساده و آن‌قدر مهربان و شاید هم آن‌قدر عاشق حناست که فی‌الفور پوسته‌ی سختش را بشکند، کنار بگذارد و به نرمی و پر از نگرانی به سمتش بیاید و بپرسد :

–از دیشب درد داری؟ مگه نگفتم بیا ببرمت درمونگاه؟

قلبِ بی‌شعور و زبان نفهمش یادِ نگرانی‌های آرمین می‌افتد. اشک از گوشه‌ی چشمش به گونه‌هایش می‌چکد و حالا دلیل مثلا؛ منطقی‌تری برای بغض دارد، دلیلِ چرت و دروغینی چون دل‌درد. سری به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد :

– دمنوش خوردم، خوب میشم .

اردوان، کلافه به موهایش دست می‌کشد و حنا کاش واقعا قرصی، دوایی، دمنوشی پیدا می‌شد که می‌توانست دردِ آرمین را درمان کند. کاش می‌شد جوشانده‌ای باشد که بتواند یاد و خاطرات و اصلا خود آرمین را از ذهنِ او پاک کند. حنایی که حتی در لحظاتی که قصدِ فراموش کردنِ او را دارد، بی‌اراده و بیشتر به او فکر می‌کند. اردوان روی دو زانو خم می‌شود و از پایین نگاهِ صورت حنا می‌کند .

– مطمئنی دلیل این اشکا من و این‌جا بودنم نیست؟ یا بهتره بگم، آرمین و نبودنش به جای ِمن؟

بیشتر در خود مچاله می‌شود و می‌لرزد. روحش از کنده شدنِ پوسته‌ی زخمی به نام آرمین، می‌سوزد و حناست که با صدایی لرزان، آمیخته به گریه و بغض جواب می‌دهد. جوابی که حتی خودش هم مطمئن نیست که درست است یا خیر .

– راضی‌ام اردوان، راضی‌ام. عقل میگه این ر*اب*طه عاقلانه‌ست و همین کافیه، مگه خودت همینو نمی‌گفتی؟

***

به انگشتر توی دست چپش نگاه می‌کند. انگشتری که یک‌هفته است، میهمانِ دستِ حناست و خبر از نامزد شدنش با اردوان می‌دهد. هنوز عقدی در کار نبود، تنها نشان و نامزد یک‌دیگر شده بودند و اردوان، به‌خاطر حال بد و قلب حنا به بزرگترها گفته بود که خودش کار و بار دارد و بهتر است کمی بیشتر صبر کنند .

ممنونِ او بود. ممنونِ او بود که قبول کرده تا پدرِ فرزندی بشود که اصلا نطفه‌ی او نیست. ممنونِ او

بود که حنا را با وجودِ این‌حجم از اشتباهات، می‌پذیرفت و روی چشم خود می‌گذاشت. ممنون بود که در تمام این‌مدت، هر شب حوالی ساعتِ هشت به دنبالش می‌آمد و حنا را برای خرید، برای عوض کردن حال و احوالاتش به شهر می‌بُرد. از خاطراتشان می‌گفت. از هم‌بازی بودنِ بچگی‌شان. از سربازی رفتنش می‌گفت و از، از همه‌چیز. از همه‌چیز و همه‌کس می‌گفت تا بندِ قلبِ حنا را به خود گره بزند. تلاش می‌کرد، آن‌قدر زیاد و آن‌قدر زیبا که گاه حنا از دست خود، خسته و عصبانی می‌شد. از دست خودش که کور بود و بال‌بال زدن‌های اردوان را نمی‌دید. ممنونِ اردوانی بود که وقتی دست روی پهلوهای حنا گذاشته و خواسته بود که او را مُهر نوازش و محبت بزند، حنا با بغض و گریه او را پس زده و گفته بود :

- اردوان به خدا نمی‌تونم .

و اردوان، ادامه نداده بود. نپرسیده بود چرا، اخم نکرده بود، شاکی نشده بود. تنها موهای حنا را نوازش کرده و ل*ب زده بود :

- متاسفم، مقصر منم، باید زمان بیشتری بهت می‌دادم .

آه از نهادش بلند می‌شود. ساعت نزدیکِ سه‌ی سحر است. حالِ خوبی ندارد، چون تمام این‌هفته و هفته‌های قبلِ به دور از و بدون آرمین بود. مشغول سیاه‌قلم زدن چهره‌ی یکی از سلبریتی‌های محبوبش است. موزیک ملایمی از گوشی‌اش پخش می‌شود. بی‌کلام است و آرامش‌بخش. محو کن را برمی‌دارد که همان‌دم صفحه‌ی گوشی روشن می‌شود، پیام است. دست و دلش می‌لرزد.، دروغ است که اگر بگوید به یادِ آرمین نمی‌افتد. می‌افتد، اتفاقا الان و همین‌لحظه، بیشتر از تمام لحظات قبل به یاد او می‌افتد. صفحه را پایین می‌کشد و یخ می‌کند .

نام آرمین را می‌بیند و پیامکی که فرستاده است .

- ببخش که هنوزم دارم بهت فکر می‌کنم حنا، ببخش که دلم تنگته و هنوزم در به درتم اونم وقتی که بهم گفتی دیگه پیام ندم، ببخش که همین الانشم نگرانِ حالِ توام و نبودنت باعث شده از همه‌کس و حتی خودم فاصله بگیرم .

بغض می‌کند. یادِ حرف‌های سوسن می‌افتد، سوسنی که می‌گفت :

- آرمین همش نقش و بازیه حنا. دوباره گولشو نخور، نذار بازیت بده. راستش اصلا نمی‌دونم چند بارِ

دیگه باید ازش ضربه بخوری تا متوجه بشی اون اصلا آدمِ تو نیست، اصلا حنا .

اشکش آرام می‌چکد. پیام بعدی می‌آید :

– ولی من نمی‌بخشم حنا، نمی‌بخشم تویی رو که گفته بودی بار آخرته قهر می‌کنی. نمی‌بخشم تویی رو که قول داده بودی تا تهش می‌مونی، ول نمی‌کنی و بری؛ اما رفتی .

معده‌اش به هم می‌پیچد و قطره اشک‌ها تند و تندتر پایین می‌آیند .

پیام سوم می‌آید :

– نمی‌بخشمت حنا، نمی‌بخشمت چون حواست به من نیست، حواست نیست که من نمی‌تونم فراموشت کنم. حواست نیست که غمِ رفتنت زیادی برای قلبم بزرگه حنا. من خیلی وقته که بغلت نکردم، صداتو نشنیدم، موهاتو بو نکردم. من...من خیلی وقته که ندارمت؛ ولی هنوزم منتظرتم حنا .

دست روی دهانش می‌گذارد تا این‌حجم از غم را هق نزند و صدایش از این در بیرون نرود. بیرون نرود تا لاله‌اش بیدار و متوجه نشود. آخر این اواخر زیادی در نقشِ دختر خوشبخت بودن فرو رفته بود.

پیام بعدی می‌آید :

– دلم حرف‌های تو ماشینیِ آخرِ شب می‌خواد. دلم از اون شیطنتای موقع خداحافظی می‌خواد، اونم وقتی جلوی در خونه‌ایم و دلم نمیاد از ماشین پیاده بشی .

دروغ می‌گوید. سپهر گفته بود که اکسِ زیبا و دلبرش بازگشته است و حالا باهم‌اند. اشک‌هایش شدت می‌گیرند. دست روی دهانش می‌فشارد و باز دلش به گذشته‌ها چنگ می‌زند. بغض و اشک را چگونه فرو می‌خوردند؟ حنا می‌خواهد این‌حجم از غم، اشک و بغض را بالا بیاورد .

خسته است. قرار نیست که آرمین مدام برود و بیاید و چندروزی باشد و چندی نباشد و یک‌هو با چند پیغام برگردد و حال حنا را ویران کند. حنایی که زیادی تلاش کرده بود که دوباره به گذشته فلش بک نزند. انگشتانش تند و تند روی کیبورد می‌رقصند و می‌نویسد :

– نکن آرمین، نکن، هواییم نکن. نباشی، بهترم، دارم میگم اذیتم نکن .

تماما دروغ است؛ اما می‌فرستد. منتظر نمی‌ماند که اشک و آه و غصه جانش را بگیرند. توجهی به ساعت نمی‌کند. لیست مخاطبین را باز و شماره‌ی اردوان را لمس می‌کند. الان فقط دور شدن ذهنش از آرمین و هر آنچه که به او مرتبط است، می‌خواهد .

بوق دوم، سوم، چهارم، پنجم... . دوباره زنگ می‌زند. سه باره و چهار باره و بالاخره در بار پنجم، صدای بم، گرفته و خش‌دار و خواب‌آلودِ اردوان توی گوشش می‌پیچد :

- جانم؟

بغض را پس می‌زند؛ اما صدایش می‌لرزد وقتی که می‌گوید :

- اردوان خوب نیستم، کمکم کن .

***

عصبی‌ست، از دست خودش و حنا و از هر آنچه و هر آن‌کس که منجر به این دوری شده بود. پیامِ حنا را برای بارهزارم می‌خواند، می‌خواند و به حرص می‌نشیند. سرش درد می‌کند و قلبش تیر می‌کشد. ش*اتِ نمی‌داند چندم را هم یک نفس بالا می‌رود. سرش د*اغ می‌شود و مثل این‌که کم‌کم دارد تحت تاثیر نو*شی*دنی قرار می‌گیرد .

بالاخره بعد از گذشتِ بیست‌دقیقه، دل را به دریا می‌زند و پر از خشم و ناراحتی می‌نویسد :

- برو به دَرَک! اصلا به جهنم که دلت تنگ نمیشه حنا، به جهنم، باشه؟

می‌فرستد و سپس گوشی‌اش را محکم روی میز می‌کوبد. ساعت حوالی چهارصبح و از آشپزخانه صدای به هم خوردن ظرف‌ها می‌آید. پریاست که مشغول شستن آن‌هاست. پریایی که در تمام این یک‌هفته و ده‌روز، هر روز به خانه‌ی آرمین می‌آمد و چون یک‌پرستار و یک‌رفیقِ هم‌خانه‌ی بامرام از او مراقبت می‌کرد. صدای بسته شدنِ شیر آب می‌آید. صورتش را با دست می‌مالد. ش*ات بعدی را هم پُر می‌کند. صدای ترسیده‌ی پریا می‌آید که می‌پرسد :

- خوبی؟ چی بود شکست؟

نگاهش می‌کند. تاپ دو بنده‌ی بادمجانی رنگی بر تن دارد که زیادی به سفیدی تنش می‌آید. موهای کوتاه، شلاقی و چتری‌های مشکی دارد و چرا باید چتری‌های او را ببیند و یادِ حنا بیوفتد؟ فکش سخت می‌شود. جایی حوالی س*ی*نه‌اش می‌سوزد و گفته بود پیام ندهد؟ گفته بود دلش تنگ نمی‌شود؟ گفته بود بی‌آرمین، بهتر است؟

چنگی به موهایش می‌زند و بازدم حرصی‌اش را بیرون می‌فرستد. مبل پایین می‌رود و پریا کنارش می‌نشیند، دست ظریف و دخترانه‌اش روی بازویش می‌نشیند .

- می‌خوای حرف بزنیم؟

نمی‌داند، حرف زدن مگر چیزی را حل می‌کند؟ پریاست که نزدیک‌تر می‌آید. سر روی شانه‌اش می‌گذارد و دست به دور بازوی آرمین حلقه می‌کند. تُن صدایش را پایین می‌آورد و با جرئت گرفتن از سکوت آرمین، ادامه می‌دهد :

- به خودت بد نکن، باز چی بهت گفت که این‌جوری بهم ریختی؟

اشک، چشمانش را نیش می‌زند؛ اما ل*ب باز نمی‌کند و صدای پریا همچنان می‌آید :

- ر*اب*طه‌تون تموم شده آرمین، بالاخره یه روز و یه جایی باید اینو قبول و باورش کنی. حنا هم دیگه برنمی‌گرده، از این مطمئنم. اصلا اگه واقعا دوستت داشت محال بود که ان‌قدر ازت دور بمونه. درست نمی‌گم؟

قلبش تیر می‌کشد، سر درد دارد. سری به تایید تکان می‌دهد که پریا سر بلند کرده و درست زیر لاله‌ی گوشش را می‌بوسد :

- کجاست ببینه این حال بدیاتو؟

سرش را به طرف مخالف پریا کج می‌کند. پریا، سخت‌تر بازویش را ب*غ*ل می‌گیرد .

- ولی من کنارتم، می‌تونم آرومت کنم. می‌تونیم باهم باشیم، فقط...فقط کافیه بخوای .

حالش، حالش خوب نیست. نو*شی*دنی مغزش را د*اغ کرده و پیامِ بی‌رحمانه‌ی حنا، قلب و تمام وجودش را. سر می‌چرخاند و به تیله‌های پریا نگاه می‌کند، طوسی نیست .

به لبانِ او، و لبانش، مثلِ حنا نیست و دوباره به چشم‌هایش، هم‌رنگ چشمان حنا نیست، هم‌رنگ آن تیله‌های دل‌فریب نیست و همین دارد اذیتش می‌کند .

و پریا برداشت غلطی از این نگاهِ طولانی و خسته می‌کند، ان‌قدری غلط که جرئت کند سرش را جلو بکشد و بی‌درنگ، فاصله را به صفر برساند. آرمین، همراهی نمی‌کند. مغزش از کار افتاده است. چیزی شبیه به سستی به سراغش می‌آید و از طرفی، بی‌خیال می‌شود. بی‌خیال هر آن‌چه که بود و نبود و هست و نیست .

دست پشت گر*دنِ پریا می‌برد و شروع می‌کند. شروع می‌کند و ادامه می‌دهد؛ اما بدون عشق، سخت و محکم، بدون هیچ حسی، بدون حتی ذره‌ای دوست داشتن، بدون دل‌تنگی و فقط از روی

نیاز. از روی نفرت و شاید حرص و عصبانیتِ نبودنِ حنا و این منجلابی که هر دو در آن گیر افتاده بودند. ساعتی بعد در حالی‌که نفس نفس می‌زند، خود را به پشت روی تخت اتاقش می‌اندازد. پریا گریه می‌کند، درد دارد، آن‌قدر وحشتناک که چون مار به خود می‌پیچد. دست روی قلب خود می‌گذارد، آتش گرفته است. حالش، ورای افتضاح است. از عمد با او چنین کرده بود، هر چه حرص در مغزش داشت روی تن او پیاده کرده بود و هنوز، خالی نشده بود. با نفرت، حرص و پشیمانی خیره به پریا می‌شود. زیر ل*ب حرص می‌زند :

- ع*و*ضی .

دست به پیشانیِ خیس از عرقش می‌کشد. سرش نبض می‌زند. نگاهش به تخت نامرتب و پریای مچاله شده از درد در گوشه‌ی تخت است. هذیان‌وار زمزمه می‌کند :

- حالم ازت بهم می‌خوره .

صدای گریه‌ی پریا بلندتر و شکسته‌تر به گوش می‌رسد. موهایش را سخت در میان انگشت می‌گیرد. کلافه است و پشیمان .

- حالم از خودم بهم می‌خوره .

اشک، چشمانش را نیش می‌زند. چطور توانسته بود؟ قلبش درد می‌کند :

- من...من یکی دیگه رو دوست دارم .

بغضِ سیاهی بیخ گلویش را می‌چسبد :

- ع*و*ضی، من...من چی‌کار کردم؟

اعصابش به هم می‌ریزد. خ*را*ب است، آن‌قدر ویران که مغزش این‌حجم از اتفاقات را نکشد.

گوشی‌اش زنگ می‌خورد، سپهر است .

با بغض می‌خندد و جواب می‌دهد :

- بیا سپهر، فقط بیا .

***

آشفته است. از دیشب که آرمین به خوابش آمده بود، به مقدار خیلی زیادی آشفته، پریشان و بی‌قرار است. صدقه به در کرده و ادعیه خوانده بود. به سوسن، نرگس و شادی پناه برده بود؛ اما همچنان

دل‌شوره داشت و دارد. ساعت حوالیِ سه‌ونیم بعد از ظهر و روی تخت دراز کشیده و مشغولِ خواندن رمانی آنلاین است تا ذهنش از کابوسِ خونینِ دیشب به دور شود. دخترِ قصه با دستِ خود، عشقِ جوانی‌اش را داماد می‌کند. بغض می‌کند، تراژدیِ غمناکی‌ست و حنا از هر فرصتی برای اشک و بغض و گریه استفاده می‌کند و راستش، هنوز با غم نبودن و از دست دادن آرمین، کنار نیامده بود .

ت*ل*گرام را می‌بندد. رمانِ لعنتی، حالش را بدتر کرده بود. به پهلو دراز می‌کشد و واردِ قسمت یادداشتِ گوشی‌اش می‌شود و شروع به نوشتن می‌کند :

«تو هم در خیالات خودت مرا می‌بوسی؟

آن‌قدر که من، تو را؟

در پس زوزه‌ی باد، به دنبال ردی از عطر و بوی من می‌گردی؟

آن‌قدر که من، عطر تو را؟

تو هم گاهی شب‌ها برایم نامه می‌نویسی؟

آن‌قدر که من، برای تو؟

یا که چون پیچک به دور تنم می‌پیچی؟

آن‌قدر که من؟

اصلا تو هم به من فکر می‌کنی؟

آن‌قدر که من، تو را؟»

لبخندِ غمگین و پژمرده‌ای می‌زند. کپی‌اش می‌کند و سپس در کانالِ تلگرامی‌اش می‌فرستد. با یادِ آرمین، دوباره و مثلِ خیلی از روزهای قبل، روی دورِ نوشتن می‌افتد. یکی دیگر می‌نویسد :

«به‌سانِ دخترک گل‌فروشی که هفته‌ها، حتی یک شاخه هم نفروخته باشد؛

به‌سانِ مردی جوان که در راهِ رسیدن به معشوق، تایر پنچر کرده باشد؛

به‌سانِ پیرمردی که خود، خود را در آ*غ*و*ش کشیده و به خانه‌ی سالمندان بُرده باشد؛

دل‌گیرم و مقدار زیادی غمگین و شاید حتی، درمانده !

به زندانی‌ای می‌مانم که قبل از طلوع کردن خورشید، قرار است بالا کشیده شود؛ اما ماه‌هاست که ملاقاتی نداشته .

به بیماری می‌مانم که همراهی ندارد و در هیاهوی بیمارستان و میانِ چنگال‌های درد، دارد جان می‌دهد و تمام می‌شود .

همین‌قدر تاریک، گَس و تلخم این‌روزها و به راستی، آن‌که فراموشش کردم، کجاست؟ چه می‌کند؟ برای کِه می‌خندد؟ و آیا یادِ من دارد؟ آن‌قدر که من، یادِ او را؟»

این را هم در کانال می‌فرستد و سپس خسته از فضای مجازی، صفحه را خاموش و گوشی را کنار می‌گذارد. دست روی شکمش می‌گذارد. شکمی که این‌روزها، کمی، فقط کمی برآمده شده است .

اشکش به نرمی از تیغه‌ی بینی‌اش سُر می‌خورد و روی بالش می‌چکد. آرمین، چگونه پدری می‌شد؟ اصلا اگر می‌فهمید که حنا باردار است، چه کار می‌کرد؟ عصبانی می‌شد و سرزنشش می‌کرد که چرا قرص اورژانسی نخورده است؟ یا که خوشحال می‌شد و حنا را مورد آماجِ ب*وسه‌هایش قرار می‌داد؟

گوشی‌اش زنگ می‌خورَد، اردوان است. راستش الان اصلا حال و حوصله‌اش را ندارد، جواب نمی‌دهد که همان‌لحظه صدای آشنایی در خانه می‌پیچد که تا این سوی اتاق هم قابل شنیدن است .

- عمه، حنا خونه‌ست؟

می‌ترسد، این لحن نگران و نفس‌زن برای سوسن است؟ فی‌الفور از روی تخت بلند می‌شود و همین که می‌خواهد به سمت در برود، درب چوبی اتاق، طاق به طاق باز و قامتِ پریشان و بی‌قرار سوسن نمایان می‌شود. به چشمانِ سبزِ سرخ شده از گریه‌ی او نگاه می‌کند و گلویش خشک می‌شود :

- چی‌شده؟

عمه‌لاله هم در چهارچوب ظاهر می‌شود، دست روی شانه‌ی سوسن می‌گذارد :

- رنگ به روت نمونده دختر، اتفاقی افتاده؟

و بالاخره بعد از یک سکوتِ طولانیِ عذاب‌آور، سوسن بالاخره د*ه*ان باز می‌کند :

- می‌دونم که با اردوان نامزد کردی؛ ولی باید باهام بیای حنا .

متوجه نمی‌شود، قدمی به جلو برمی‌دارد که سوسن، با صدایی که دارد از زور بغض و نگرانی می‌لرزد، ادامه می‌دهد :

- سپهر تصادف کرده، می‌خوام ببینمش .

لاله ترسیده هین می‌کشد و قلبش فرو می‌ریزد؛ سخت و تکان دهنده. و خدا لعنت کند قلبِ عاشقی

را که زبان‌نفهم است و حنا، چه احمقانه سوال می‌پرسد وقتی که می‌گوید :

- تنها بوده؟

سوسن عصبی و بدحال می‌خندد :

- چه فرقی می‌کنه؟ دارم میگم تصادف کرده، تو پیِ اینی ببینی آرمین هم همراهش بوده یا نه؟

متاسف و پشیمان از طرز برخوردش و آن سوالِ احمقانه‌ای که پرسیده بود، آرام ل*ب می‌زند :

- ببخشید، فقط، فقط نگران شدم .

سوسن است که موهای فر و طلایی‌اش را توی شال به عقب می‌دهد. نگاهش یک‌دنیا غم دارد و دل‌بستگی. خواهرکش کِی ان‌قدر عاشق و دل‌باخته‌ی سپهر شده بود؟

- میای یا نه؟

سکوت می‌کند. بازگشتن به آن‌شهر و رفتن به ملاقاتِ سپهر یعنی؛ شکستنِ غرور و اعتمادِ اردُوان، یعنی؛ ندید گرفتنِ تمامیِ تذکرات، محبت‌ها و دویدن‌های خالصِ او، رفتن به آن‌شهر یعنی؛ دیدنِ آرمین، یعنی؛ مرورِ خاطراتِ با او، یعنی؛ دلی که ممکن است بلغزد و . . . .

لاله، روی شقیقه‌ی سوسن را می‌بوسد :

- سامان این‌جاست دخترکم؟

سوسن است که پوزخند می‌زند، با نگاهِ خیس از اشکش به حنا خیره می‌مانَد. ابتدا جوابِ لاله را می‌دهد :

- نه عمه، دیشب رفت .

سپس یک‌طورِ دل‌خور و دل‌گیری برای حنا می‌گوید :

- متوجه شدم حنا، نمی‌تونی بیای .

و همین که عقب‌گرد می‌کند تا برود، حنا به یک‌باره ل*ب می‌زند :

- صبر کن لباس بپوشم .

دیگر نمی‌مانَد تا نگاهِ سرزنش‌گر و با اخمِ لاله را ببیند و یا حتی تیله‌های ناباور و خیسِ سوسن را. دربِ اتاق را به روی هردویشان و برای آماده شدن می‌بندد .

به سمت کمد لباس‌هایش می‌رود. شومیزِ مانتوییِ سبز رنگ و کوتاهش را به تن می‌زند و شلوار

نیم‌بگِ ذغالی‌اش. اگر او کنارِ سوسن نمی‌ماند، باید چه می‌کرد؟ آن‌هم کنارِ سوسنی که همیشه و در هر لحظه پشتِ حنا و در تیم او ایستاده بود .

شال سنگ‌شورِ ذغالی‌اش را هم بر سر می‌اندازد. کیفِ کوچکش را برمی‌دارد و تلفن همراهش. از اتاق خارج می‌شود. سوسن است که با ساک دستیِ نسبتا بزرگش توی هال و منتظر است. سوییچ را از آویزِ کنار در برمی‌دارد، با ب*وس*یدنِ گونه‌ی لاله، به طرف جاکفشی می‌رود :

– خودم با اردوان حرف می‌زنم عمه، لازم نیست بهش خبر بدی .

لاله است که با صدایی که انگار از ته چاه می‌آید، جواب می‌دهد :

– خدا پشت و پناهتون .

بی‌حال، غمگین و شاید حتی عصبی می‌خندد :

– یادت نره قرص‌هاتو سرِ وقت بخوری، خداحافظت .

و دوشادوش با سوسن از دربِ خانه خارج می‌شوند. تمامِ راه را با گریه و زاری‌های سوسن گذرانده بود. سوسنی که می‌گفت می‌داند که بینی و پیشانیِ سپهر پانسمان شده است، شکستگیِ دنده را از سر گذرانده؛ اما دکتر مو برداشتنِ دنده را تشخیص داده است. و آرمینی که مُدام از سپهر در هر حالتی عکس می‌گرفت و برای سوسن می‌فرستاد و دروغ چرا، حسادت می‌کرد. آن‌هم کم نه، که خیلی زیاد. از این‌که سوسن در تمام طول راه با آرمین چت می‌کرد و حرف می‌زد، رو به انفجار از حسادت بود؛ اما دم نمی‌زد و چیزی نمی‌گفت. حتی نپرسیده بود که دقیقا تمام این چندساعتِ راه را چه می‌گویند و چه نمی‌گویند. تنها موزیک گوش داده و حرص و خونِ دل خورده بود و بعد، خودش را لعن و نفرین کرده بود. خودی که به اردوان بله داده بود و حالا برای دیدنِ کس دیگر بال‌بال می‌زد. به اردوان، قولِ با هم یکی شدن و با هم ماندن داده بود و حالا . . . .

آدرس بیمارستان را دوباره چک می‌کند و سپس با دیدن تابلوی کنار خیابان و آن ساختمان بسیار بلند و نورانی که در دلِ شب دارد می‌درخشد و توجه می‌خرد، برای سوسن ل*ب می‌زند :

– رسیدیم .

دور برگردانِ را دور می‌زند و سپس با پارک کردن در کنارِ خیابانِ شلوغِ شبِ شهرِ غریب، ضبطِ ماشین را خاموش و در را به قصدِ پیاده شدن، باز می‌کند .

باکسِ گُل و آبمیوه و کمپوت‌هایی که در میانه‌ی راه خریده بودند را از صندوق عقب برمی‌دارد. قفل ماشین را می‌زند و با سوسنی که چون مرغِ پَر کنده دارد جان می‌دهد، به طرف بیمارستان می‌رود. راستش، دست و پایش را گُم کرده است. مضطرب است و غمگین و شاید حتی مقدار زیادی دل‌تنگ، پریشان و کمی عصبی .

به صندوقِ پذیرش که می‌رسند، معینِ پارسا را می‌بینند. موهایش کوتاه‌تر از تمامیِ روزهای قبل شده است و نگاهش برخلافِ تمامِ روزهای قبل که پر از شیطنت و شرارت بود، حالا پُر است از دل‌تنگی و تعجب و شاید هم حنا اشتباه می‌کند .

معین جلو می‌آید :

- سلام .

سوسن با او دست می‌دهد و سلام و احوال‌پرسی می‌کند و حنا، تنها به تکان دادنِ سرش اکتفا می‌کند و نمی‌داند چرا دارد به هر سمتی نگاه می‌گرداند تا چشمش به تیله‌های عسلی، قهوه‌ایِ معین نیوفتد؟ خجالت می‌کشد؟ دل‌خور است و یا پشیمان و عصبی؟ نمی‌داند .

- حنا؟

دستپاچه سر بالا می‌آورد و نگاهِ معینی می‌کند که صدایش زده بود. آبِ د*ه*ان فرو می‌دهد :

- بله؟

معین، نرم می‌خندد :

- چرا مثلِ گچ شدی دختر؟ خوبی؟

و تا می‌خواهد جواب بدهد، معین با دست به انتهای راه‌رو اشاره می‌زند و اضافه می‌کند :

- بی‌خیال، از این طرف .

به دنبالِ او راه می‌افتند و سوسن است که سر به زیرِ گوشش می‌برد و پر از عشق پچ می‌زند :

- به مرگِ سوسن جبران می‌کنم خوبیِ امروزتو. می‌دونم سخته برات؛ ولی به خاطرِ من آروم باش، باشه؟

لبخندِ مصنوعی می‌زند و هم‌زمان با داخل شدنشان توی آسانسور، جواب می‌دهد :

- نگران نباش، من خوبم .

و چه خوب بودنی که حنا، هنوز چیزی نشده اُفت فشار کرده و از درون می‌لرزد. معین است که با تکیه دادن به بدنه‌ی آسانسور، دکمه‌ای را می‌فشارد. ریتم لایتی در حال پخش است و حنا، خداخدا می‌کند که معین نه چیزی از او بپرسد و نه . . .

- عجیب ساکتی حنا، چرا؟

لعنت! از هر چه می‌ترسیدی، همان به سرت می‌آمد. لبخند کج و بی‌جانی بر ل*ب می‌نشانَد و جوابش، چقدر دروغ و چقدر مزخرف است وقتی که می‌گوید :

- خسته‌ی راهم، همین .

معین، آهانِ بلند بالا و معناداری می‌گوید که همان‌لحظه به طبقه‌ی چهارم و مورد نظر می‌رسند. با باز شدنِ درب آسانسور، معین جلوتر از همه به راه می‌افتد .

سوسن است که تندتر قدم برمی‌دارد و عجله دارد برای دیدنِ سپهرش و حنا، آرام قدم برمی‌دارد، نامطمئن و سست. می‌بینند که معین و سوسن داخلِ یکی از اتاق‌ها می‌شوند. جلوتر می‌رود، ان‌قدری که پشتِ دربِ اتاق بایستد و صدای غریبه آشنایی را بشنود که می‌پرسد :

- حنا نیومد؟

قلبش سخت در خود مچاله می‌شود. بغضِ بدی گریبان‌گیرِ گلویش می‌شود. نامش بعد از مدت‌ها توسطِ او خوانده می‌شد و باید آرام باشد. به سوسن، به اردوان و به جنینش قول داده است. قبل از آن‌که کسی جواب بدهد، تقه‌ای به درب می‌کوبد و با سلامِ نه چندان محکمی داخل می‌شود. خیلی سعی و با خود تکرار کرده بود که به محضِ داخل شدن به چهره‌ای جز سپهر نگاه نیندازد؛ اما تلاشش با شکست همراه می‌شود، وقتی که آرمینِ بالا سرِ سپهر را زودتر از خودِ مریض می‌بینند .

ضربان قلبش، وحشتناک بالا می‌رود. به ریش‌های بلند شده، چشمانِ گود رفته و موهای ژولیده‌اش نگاه می‌کند. این مردِ خسته و شکسته، همان آرمینِ شاد و خوش‌تیپِ خودش بود؟

با نارضایتی نگاه از تیله‌های مشکی، خسته و دل‌تنگِ آرمین می‌گیرد و با قدم‌هایی لرزان جلو می‌رود. باکس گُل و کیسه‌های محتوی آبمیوه و خوراکی را روی میزِ آهنینِ کنارِ تخت سپهر می‌گذارد.

لبخندش ویران‌تر از هر زمانِ دیگری‌ست و بویِ آرمین تمامِ اتاق را پُر کرده است. اشک تا پشت چشمانش بالا می‌آید و به خود نهیب می‌زند که نباید به عطر و آ*غ*و*ش و اصلا وجودِ او در این

اتاق فکر بکند؛ اما باز هم تلاشش ناموفق است. لبخند تلخی می‌زند :

– خدا بد نده سپهر، الان بهتری؟

سپهر است که نرم پلک و لبخند می‌زند :

– بهترم، مرسی که اومدی، واقعاً به زحمت افتادی .

به دستانِ توی هم قفل شده‌ی سوسنِ نشسته بر روی تخت و سپهر نگاه می‌کند .

– این چه حرفیه؟ تو فقط خوب باش، اومدنِ من وظیفه بود .

صدای باز شدن در می‌آید و بعد صدای متعجب و آمیخته به تمسخرِ فوآدِ آژگانِ لعنتی :

– ببین کی این‌جاست .

صدای خنده‌ی مزخرفش می‌آید :

– تو آسمونا دنبالت می‌گشتیم حنا خانوم، رو زمین پیدات کردیم .

به قد و قامتش نگاه می‌کند و به دستان توی جیبِ شلوار فرو رفته‌اش. هنوز همان است، همان‌قدر خوش‌تیپ و مرموز و همان‌قدر ع*و*ضی و مغرور .

پوزخند می‌زند :

– ان‌قدر پیگیرِ من بودیو خبر نداشتم؟

فوآد است که خود را روی یکی از صندلی‌های اتاقِ خصوصی که برای سپهر گرفته‌اند، رها می‌کند :

– مُتِوَهِم بودنتو دوست دارم .

حرصی می‌خندد. سوسن است که مداخله می‌کند :

– واقعا الان زمانِ مناسبیه برای به هم پریدن؟

معین می‌خندد :

– به نظرِ من که همیشه واسه رو هم پریدن مناسبه .

سپهر به حرفِ دو پهلوی معین که از قضا می‌تواند معنای بدی هم داشته باشد، می‌خندد. سوسن قربان صدقه‌اش می‌رود و حنا، نمی‌داند که از فوآد پر می‌شود یا از باهم بودنِ سپهر و سوسن و یا اصلا از با هم نبودنِ خودش و آرمین، شاید هم از همه‌چیز. گوشی‌اش را محکم‌تر می‌چسبد و خیره در تیله‌های تخس فوآد ل*ب می‌زند :

- ازت خوشم نمیاد. باهام حرف نزن. فکر کنم قبلا اینو بهت گفته بودم، نه؟

فوآد است که بی‌اهمیت و شیطان و ع*و*ضی می‌خندد :

- بالاخره همه که خوش‌سلیقه نیستن، من چی؟ قبلا گفته بودم؟

صدای آرمین می‌آید. عصبی، دل‌خور و معترض :

- فوآد !

پوزخند می‌زند. حوصله‌ی ماندن در این‌جا را ندارد و شاید زیادی دارد حساس جلوه می‌کند. با لبخندِ زورکی نگاهِ سپهر و سوسن می‌کند :

- من بیرونم، کاری داشتین، خبرم کنید .

سپهر، ناراضی اخم می‌کند :

- حنا جان آخه . . .

حرفش را قطع می‌کند :

- می‌خوام هوا بخورم، ناراحتی در کار نیست پسرِ خوب .

و بی‌این‌که منتظر جمله‌ای چیزی از هر کسی باشد، اتاق را ترک می‌کند. درونش آتش گرفته است و... هوا بخورد؟ پوزخند می‌زند. هوا خوردن بخورد به سرش وقتی که با دیدنِ آرمین، هوایی شده است. آرمینی که پی زندگی خود رفته و دوست دختر دارد و... . بغضش می‌گیرد، خودش هم نامزد دارد خب. اشکش می‌چکد، این چه وضع گندی بود دیگر که دچارش شده بودند؟

***

داخلِ دویست‌وشش آلبالویی خودش که ل*ب جاده پارک شده بود، می‌شود. سوییچ را می‌چرخاند و سپس ضبط ماشین را روشن می‌کند. تازه یادش می‌افتد که به اردوان نه خبر داده و نه زنگ زده بود. صفحه‌ی گوشی را روشن و با زدن رمز، داخل لیست تماس‌هایش می‌شود و هشت تماس از دست رفته از عمه لاله‌اش دارد. دوتا از شادی و دوازده‌تا از اردوان. اعصابِ خوردش، خوردتر می‌شود. ساعت از یک نیمه‌شب هم می‌گذرد .

شماره‌ی اردوان را می‌گیرد. نگاهش به شهرِ شلوغ است که در بوق سوم، صدای نگران و عصبانیِ اردوان بدون هیچ سلام و احوال‌پرسی توی گوشش پخش می‌شود :

- اصلا معلوم هست کجایی که جوابِ منو نمیدی؟

بی‌اراده بغض می‌کند :

- ندیدم زنگ زدی .

صدای پوزخندِ اردوان، زهر دارد، نیش دارد، آن هم وقتی که می‌گوید :

- ندیدی یا به محض این‌که پاتو گذاشتی توی اون خ*را*ب‌شده، منو یادت رفت؟

پس از همه‌چیز و از آمدنش به این شهر خبر داشت. اشک، چشمانش را نیش می‌زند. حرفِ حق که چانه زدن نمی‌خواست. حنا از همان بدوِ نشستنش در پشت فرمان، آن‌قدر به آرمین، به دیدنش، به رفتاری که باید در مقابل او از خود نشان بدهد، فکر کرده بود که پاک اردوان را یادش رفته بود.

صدایش به وضوح می‌لرزد :

- ندیدم .

صدای اردوان؛ اما همچنان عصبانی‌ست :

- قبل از رفتنت نمی‌تونستی یه سر بیای دَم رستوران، ازم اجازه بگیری و بعد بری؟

دلش جمع می‌شود، آدمِ اجازه گرفتن نبود؛ اما نامزد کرده بودند خب .

- سوسن عجله داشت واسه همین . . .

اردوان هیستریک می‌خندد و به میان حرفش می‌پرد :

- ولی تو بیشتر از سوسن عجله داشتی مثلِ این‌که .

گریه‌اش می‌گیرد و با دل‌خوری جواب می‌دهد :

- قرارِمون این نبود که هر بار به خاطر گذشته و اسمی از گذشته‌م که کف دستت گذاشتم، این‌جوری با شک و بی‌اعتمادی رفتار کنی آقا اردوان .

باز هم اردوان است که چون دیوانه‌ها می‌خندد؛ عصبی، حق به جانب و کلافه :

- این قول و قرار مالِ زمانی بود که توام گذشته و اون اسمِ لعنتیِ به جا مونده از گذشته‌ت رو از ذهن و قلبت پاک کنی. مالِ زمانی که ببینم توام ر*اب*طه‌مونو می‌خوای و برای بهتر شدنش، به ازای هر صد قدمی که من برمی‌دارم توام یه دونه برمی‌داری، نه این‌که از ترسِ این‌که دیگه بغلت نکنم، تظاهر می‌کنی که خوشحالی و گریه نمی‌کنی. چرا؟ چون می‌دونی من رو گریه‌هات حساسم. این قول و قرار،

توو همون روزا و موقعیت‌هایی که من میومدم جلو و تو بخاطرِ آرمین می‌کشیدی عقب، تموم شد حنا، می‌فهمی؟ تموم .

اشک می‌ریزد، بلند و آواره. اردوانی که حق دارد و حنایی که نمی‌تواند. صدایی توی سرش جیغ می‌زند"اگه نمی‌تونستی پس چرا قبولش کردی؟ و همان‌لحظه اردوان، حقیقتِ اصلِ ماجرا را با تلخی و دل‌شکستگی، سیلی می‌کند و بر گوشِ حنا می‌کوبد. حقیقتی که سوسن هم به حنا گفته بود که اگر این‌طور است. حنا اصلا نباید به سمت اردوان برود، نه او را زخمی و نه خودش را به التیام دیدن، گول بزند .

– تو خودت بهتر از من می‌دونی حنا، خیلی خوبم می‌دونی که اگه به پیشنهادم جوابِ بله دادی، فقط و فقط بخاطر بچه‌ی توی شکمت بوده و بس. من اجازه دادم که از من استفاده کنی با خیالِ این‌که شاید پشیمون بشی و شاید دلت واقعا منی رو که جون میدم برات، بخواد؛ اما نشد، نه تو پشیمون شدی و نه دلت منو خواست .

گریه می‌کند و دفاعی از خود ندارد. قلبش آتش گرفته و خدا لعنتش کند که بد کرده است در حقِ اویی که خیلی مَرد است :

– اَردوان من . . .

کلامش در نطفه خفه می‌شود :

– الان و این‌جوری از پشتِ خط، اصلا مناسب بحث کردن راجع‌به آینده نیست حنا. هر زمان که برگشتی در مورد ادامه دادن و یا ندادنِ این ر*اب*طه‌ی کذایی حرف می‌زنیم .

باورش نمی‌شود که اردوان بخواهد پشت او را خالی کند. چیزی برای گفتن ندارد و صدای بوق ممتدی که خبر از قطع شدن تماس می‌دهد .

***

سر روی فرمان گذاشته و به موزیکی گوش می‌دهد که از دستگاه ضبط ماشین پخش می‌شود . بیست‌دقیقه‌ای می‌شود که گریه کردن را تمام کرده و فقط هماهنگ با موزیک، زیر ل*ب تکرار می‌کند :

– قرار نبود، چشمای من خیس بشه. قرار نبود، هر چی قرار نیست بشه. قرار نبود، دیدنت آرزوم شه.

قرار نبود، که این جوری تموم شه .

از شیشه‌ی درب راننده به شهر نگاه می‌کند. به زن‌های منتظر بر ل*بِ جاده، به پیرمردهای دست‌فروش، به داروخانه‌ی آن طرفِ خیابان که پُر از آدم‌های در صفِ دارو مانده است، به نورِ قرمز و آبیِ ماشینِ پلیسی که با سرعت می‌رانَد و . . . .

صدای باز شدنِ دربِ شاگرد ماشین می‌آید. بی‌آن‌که سرش را بلند کند، با صدای گرفته و تو دماغی‌شده بر اثرِ گریه‌های چنددقیقه‌ی قبلش، ل*ب می‌زند :

– اگه به خاطرِ من اومدی، باید بگم اشتباه کردی. برو پیشِ سپه،. یه کم بیشتر پیشش باش. فوقش اینه که چند ساعت دیرتر حرکت می‌کنیم .

انگاری کسی بر روی صندلیِ شاگرد بنشیند. صدای بسته شدن در می‌آید و حناست که متعجب از سکوتِ سوسن، سر بلند کرده و نگاه به سمتِ راستش می‌کند و با چیزی که می‌بیند، چشمانش از شدت حیرت چهارتا می‌شوند. لبانش ناباور تکان می‌خورند :

– آرمین؟

صدای فندک می‌آید و آرمین است که با تکان دادنِ سرش، زیرِ سیگارِ میان لبانش آتش می‌گیرد :

– روشن کن بریم، حرف دارم باهات .

گلویش خشک می‌شود و قلبش توی د*ه*ان می‌کوبد. او، این‌جا و توی ماشینِ او بود، در کمتر از حتی نیم‌متر فاصله. بغض می‌کند و برخلافِ میلِ قلبِ دل‌تنگش، دستور می‌دهد :

– پیاده شو !

آرمین؛ اما نه تنها بی‌خیال به کام گرفتنش از سیگار ادامه می‌دهد که دستش را جلو می‌برد و با فشردنِ دکمه‌ی بالای داشبورد، قفل مرکزی را می‌زند :

– گفتم حرف دارم .

عصبی می‌خندد. بعد از آن‌همه جدایی‌ها و دوری‌ها، شکستن‌ها، بعد از آن‌همه دل‌تنگی‌ها و بد کردن‌ها، حرفی هم باقی مانده بود؟

به نیم‌رخِ شکسته و داغانِ او نگاه می‌کند. اویی که خیره به جلوست و حتی نیم‌نگاهی هم به حنا نمی‌اندازد. سیگار می‌کشد و دودش را در فضای ماشین رها می‌کند .

- منم گفتم پیاده شو .

صدای تک‌خندِ آرمین را می‌شنود و لعنت به قلبِ بی‌شرف و بی‌جنبه‌اش که چنین بی‌قرار در س*ی*نه می‌لرزد .

- تو غلط کردی گفتی !

جا می‌خورد، هم از جمله‌ای که می‌شنود و هم از لحنِ خسته، کلافه و عصبیِ او و نمی‌داند چرا به جای آن‌که بحث کند، مقاومت کند و یا داد و هوار راه بیاندازد، سوالی را می‌پرسد که از همان ابتدایِ دیدن او در ماشین، در ذهنش جرقه زده بود :

- حالا چرا موقع حرف زدن نگام نمی‌کنی؟ می‌تـ. . .

و همین که می‌خواهد ادامه‌ی جمله‌اش را بر زبان بیاورد، آرمین به یک‌باره به سمتش می‌چرخد و... بگوید با دیدنِ تیله‌های سرخش، یکی از جان‌هایش کم می‌شود؛ کسی باور می‌کند؟ اوست که عصبی می‌خندد. تای ابرو بالا می‌دهد و طلب‌کار می‌پرسد :

- چی شد؟ لال شدی چرا؟

چیزی نمی‌گوید، انگار کسی قلبش را مشت می‌کند. نگاه پایین می‌اندازد که او تند و براق ادامه می‌دهد :

- سرتو برا چی می‌ندازی پایین؟ من دارم نگات می‌کنم توام خوب نگاه کن دیگه، نگاه کن که اتفاقاً این منِ داغون، دیدن داره .

نفس کم می‌آورد. بغض، سیاه‌تر می‌شود. بوی سیگارِ آمیخته به عطرِ تنِ او اذیتش می‌کند. تهوع می‌گیرد. و سیگار، برای جنینش ضرر دارد دیگر، نه؟

سکوتش ان‌قدر طولانی می‌شود که آرمین به یک‌باره دیوانه شود. دست زیرِ چانه‌ی او ببرد و صورتش را تا صورتِ خود بالا بکشد. عمیق نگاهش کند و بعد پر از دل‌خوری، حرص بزند :

- دارم میگم منو نگاه کن .

کاری را می‌کند که او دستور می‌دهد. نگاهش می‌کند؛ عمیق، پر از دل‌تنگی و عشق و دل‌خوری و شاید حتی عصبانیت. قلبش می‌لرزد. کاسه‌ی چشمانش پر از اشک می‌شوند. به خودش تشر می‌زند که نباید گریه کند، نباید، نباید؛ اما قطره اشکِ لعنتی، درست تا روی انگشتِ شستِ او که سخت

چانه‌اش را گرفته، می‌چکد .

بوی نفسش تلخ است. بوی وینستون می‌دهد وقتی که در ن*زد*یک*ی صورتِ حنا می‌پرسد :

- خوب نگاه کردی؟

قطره اشکِ بعدی هم می‌چکد. گلویش از حجم بزرگِ بغض، درد می‌کند :

- کردم .

به چشم‌های پریشانِ او نگاه می‌کند و موهای بلند شده و ژولیده‌اش .

- خُب؟ چی دیدی؟

لبانش از زور بغض و گریه می‌لرزند :

- ولم کن .

آرمین است که حرصی می‌خندد :

- ولت کنم که گُم شی بری؟

حالا بی‌مهابا گریه می‌کند .

- ما جدا شدیم .

چانه‌اش از فشار انگشتانِ او درد می‌گیرد. چهره‌اش توی هم می‌رود و سیگارِ نصفه و نیمه، توسط دستِ آزاد آرمین، از شیشه‌ی ماشین به بیرون پرت می‌شود :

- نگو ما حنا، نگو ما. نگو چون اونی که جدا شد تو بودی، اونی که گذاشت و رفت تو بودی. تو بودی که با تصمیمِ احمقانه و خودخواهانه‌ت جفتمونو به این‌روز اِنداختی .

گریه می‌کند. قلبش آتش گرفته است .

- دروغ گفته بودی .

آرمین است که نگاهش را تا ل*ب‌های لرزانِ حنا پایین می‌آورد :

- آره دوروغ گفتم؛ ولی تو چی؟ دروغامو شنیدی، غلط کردن گفتنامو نه؟ عذرخواهیامو نه؟

حالش خوب نیست. سر درد دارد و تهوع و احساس فشار و تنگی در قفسه‌ی س*ی*نه .

- مـ..من . . .

حرف، نمی‌آید، یعنی؛ راستش، حرفی ندارد. این حالِ هردویشان فقط باریدن دارد و باریدن و درست

همان‌لحظه که می‌خواهد دوباره تکرار کند، «ولم کن»، آرمین سر خم می‌کند و در کسری از ثانیه، غنچه‌ی نیمه‌باز و لرزان حنا به اسارت سخت و محکمِ او در می‌آید .

اردوان، تنها همین یک کلمه در مغزش چون آژیر سرخِ هشدار، تکرار می‌شود و غوغا بر پا می‌کند. قلبش سرسام‌آور می‌کوبد. متاهل است. مغزش چون تیمارستانِ نحس و نفرین‌شده‌ای در حال جیغ کشیدن و گریه کردن است. همراهی نمی‌کند، باید، باید عقب بکشد و در حالی که نمی‌داند آرمین دقیقا تا کجا می‌توانست این کار را ادامه بدهد. با دو دستی که روی تخت س*ی*نه‌اش می‌کوبد، او را از خود دور می‌کند. نفس‌نفس می‌زنند. به چهره‌ی برانگیخته‌ی آرمین نگاه می‌کند و تیله‌های خمارِ او، به لبان خیس و مرطوبش و... . گریه می‌کند، آن‌چنان بلند و به یک‌باره که سکوتِ عذاب‌آور ماشین بشکند. دو دستش را روی صورتش می‌گذارد و با شکستگیِ عظیمی، می‌گرید .

صدای بمِ آلوده به حیرتِ آرمین می‌آید :

- حنا، برای چی گریه . . .

نمی‌گذارد جمله‌اش را کامل ادا کند. قلبش...قلبش درد می‌کند. هق می‌زند :

- خدا...خدا لعنتت کنه ع*و*ضی .

آرمین، نمی‌فهمد و حناست که دست از روی صورت برمی‌دارد و با س*ی*نه‌ای که از شدت گریه، با شتاب بالا و پایین می‌شود، تمامِ حقیقت را فریاد می‌زند :

- من...من چی‌کار کردم؟

قلبش می‌سوزد. میان گریه، هذیان‌وار ل*ب می‌زند :

- خدا...خدا لعنتم کنه... من...من نامزد دارم .

حالش...حالش ورای افتضاح است. دلش عُق زدنِ تمام ماجرا را از اول می‌خواهد. فرقِ او با آرمینی که خیانت کرده و دروغ گفته، چه بود؟ او هم کلک زده بود، او هم دروغ گفته بود، به احساس پاکِ اردوان، خیانت کرده بود، به انگشتری که در دست داشت، خیانت کرده بود. و آرمین، میانِ آن گریه و شیون‌ها، میان اشک‌ها و زاری‌های حنا، تنها یک سوال می‌پرسد :

- چی گفتی؟

سر بالا می‌آورد، به تیله‌های مات و ناباور او نگاه می‌کند. به ل*ب‌های باز و لرزانش، به آن

دل‌شکستگیِ عظیم و بزرگِ حبس شده در پشت آن چشم‌ها .

هق‌هقش را خفه و این‌بار با بالا گرفتنِ دست چپش و نشان دادن حلقه‌اش به آرمین، دوباره تکرار می‌کند :

– نامزد دارم .

به پُر شدنِ چشمانِ آرمین نگاه می‌کند، به فکی که سخت و محکم می‌شود .

صدای حرصی و شکارش زیادی بیخود و بی‌جهت است وقتی که قصه‌ی آن دو، خیلی وقت است که تمام شده .

– کیه؟

قلبش، مچاله می‌شود، ریه‌هایش می‌سوزند، گوش‌هایش از شدت گریه، سوت می‌کشند انگار. دست به زیر چشم‌هایش می‌کشد و جان می‌دهد تا بگوید :

– اردوان .

به وضوح یک فروریختگی و یک آوار شدنِ بزرگ را در چشمانِ آرمین میبینند، یک جاخوردگیِ وحشتناک. یک حالتِ نگاهی شبیه به آن نگاهِ حنا در روزِ شنیدنِ حقیقت از زبان آرمین. خوب تماشایش می‌کند، تماشا می‌کند اویی که انگار می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما هیچ در کف ندارد. حنا؛ اما همچنان گریه می‌کند. گریه می‌کند و می‌بیند که آرمین، بدونِ حرف، بدونِ گفتن حتی یک کلمه، بدون حتی جمله‌ای آمیخته به عصبانیت و اعتراض، ماشین را ترک و درب را محکم به هم می‌کوبد. آن‌قدر محکم که صدایش باعث شود پلک‌های حنا روی هم بیوفتند، ان‌قدری که ماشین تکان بخورد و حنا ویران‌تر از هر زمانِ دیگری هق بزند. خیره به رفتنش، پر از درد و عجز و درماندگی زار می‌زند. به فندکِ به جا مانده از او که روی داشبورد است، نگاه می‌کند و . . . .

سر روی فرمان می‌گذارد و امشب به چشم‌هایش، اجازه‌ی تا خودِ صبح باریدن را می‌دهد. اجازه‌ی باریدن به چشم‌هایش می‌دهد تا این شب لعنتی تمام شود. صبح بیاید و شاید که حنا، فراموشی بگیرد. دلش برگشتن به اوایل مهرماهِ سال پیش را می‌خواهد، دلش روزهای بدونِ آرمین را می‌خواهد، دلش...دلش نبودن و نیست شدنِ خودش را می‌خواهد، دلش تمام شدنِ غم‌ها و غصه‌ها را می‌خواهد و اصلا، دلش فراموشی می‌خواهد .

گوشی‌اش زنگ می‌خورد. یک‌بار، دوبار، سه‌بار. بالاخره با بی‌رمقی جواب می‌دهد. صدای ناراحت و پشیمانِ اردوان در فضای ماشین پخش می‌شود :

– ببخشید حنا، واقعا بابت رفتارم متاسفم. حالم خوب نبود، می‌دونم چرت و پرت گفتم و با همون چرتو پرتا ناراحتت کردم .

میانِ گریه، می‌خندد. قطره اشکش از گوشه‌ی چشم تا کنج لبخندِ زهرمارش پایین می‌آید وقتی که می‌گوید :

– اتفاقا هر چی گفتی، راست گفتی .

بغضِ سنگینش را به زور قورت می‌دهد و اضافه می‌کند :

– وقتی رسیدم، نامزدی رو بهم می‌زنیم، انگشترِ نشونو بهت برمی‌گردونم اردوان .

نمی‌ماند داد و هوارهای اردوان را گوش بدهد، سرش رو به انفجار است. تماس را قطع و گوشی را خاموش می‌کند. آرمین، بی‌صدا و بی‌گِله رفته بود، بدونِ خداحافظی، بدونِ عصبانیت. اصلا...اصلا برایش مهم بود؟

به آن لحظه‌ی لعنتی فکر می‌کند. به آن نگاهِ زخمی و ناباور از شنیدنِ خبرِ نامزدی. آن نگاه، واقعی بود؟ یا باز هم داشت نقش بازی می‌کرد؟ دردِ آن نگاه را باید باور کند یا این‌طور بی‌اهمیت رفتنش را؟ اشک‌های بعدی درشت‌تر می‌چکند. باید هر چه زودتر فکری به حالِ ناحالَش کند .

***

با غذایش بازی‌بازی می‌کند. نه میل به خوردن دارد و نه توانی برای نخوردن. حوصله ندارد و انگار سال‌هاست که بیهوده دویده و در آخر، به بن‌بست رسیده است .

– چته؟

سر بلند می‌کند و به آرمانی نگاه می‌کند که این سوال را پرسیده بود. لبخند نرمی می‌زند :

– هیچی .

صدای تک‌خند پر از تمسخر آرمان به گوش می‌رسد :

– واسه هیچی به این‌روز افتادی؟

جوابی ندارد، شاید هم دارد و نمی‌خواهد که رو کند .

- آرمین، منو نگاه کن، ببینمت .

به نازنین نگاه می‌کند :

- جانم؟

ابروهای نازنین، توی هم فرو می‌روند .

- یه سوال می‌پرسم؛ ولی تورو جونِ خودت راستشو بگو .

آرمان است که بی‌هوا می‌خندد .

- آرمین و حرفِ راست؟ نازنین تو رو خدا پرت و پلا نگو آخرِ شبی .

شاید اگر آرمینِ سابق بود، داد می‌زد. طعنه و کنایه می‌زد و اصلا دعوا می‌گرفت و صدا بالا می‌بُرد؛ اما حال و حوصله‌اش را ندارد. اتفاقا بی‌حال می‌خندد و سپس رو به نازنین می‌گوید :

- بپرس .

کتلت‌ها را با چنگال تکه‌تکه می‌کند و با بی‌اشتهایی، یکی‌شان را توی د*ه*ان می‌برد. مزه‌ی تندی دارد. برای خود آب می‌ریزد که بالاخره، نازنین قفل دهانش را می‌شکند :

- این حالِ بَدِت بخاطرِ برادرزاده‌ی همون زنیکه‌ست؟

آب، توی گلویش گیر می‌کند. ابرو در هم گره می‌زند و با پایین آوردنِ لیوان، به جای جواب دادن به سوالِ او، با تحکیم ل*ب می‌زند :

- اسم داره خودش .

آرمان می‌خندد .

- جون، طرفداریشم می‌کنه این گُل پسر .

و بنگ، بالاخره عصبی می‌شود و چطور شده که جای آرمان و آرمین عوض شده است؟

او، خوشحال و خندان و با انرژی و آرمین با مرورِ تمامی روزهای گذشته در پس ذهنش، حرص می‌زند :

- کی بود سنگِ باباشو به س*ی*نه می‌زد، می‌گفت بابام حق داشته که بره سراغِ لاله؟ کی بود می‌گفت لاله زنونگی بلده، لاله اِله بِلِه؟ من یا تو؟ دِ خُب چشاتو وا کن ببین اینم برادرزاده‌ی همونه دیگه .

آرمان با حیرت می‌خندد :

- اصلا من چیزی گفتم که تو رد دادی باز؟

نازنین دخالت می‌کند :

- بسه، ادامه ندین .

عصبی می‌خندد :

- هِی من هیچی نگم، هِی لال بمونم. آخرش که تِر زده شد توی اعصابم و آقا آرمان تونست زهرشو بریزه، بگو بسه، بگو ادامه ندیم .

و می‌خواهد از پای میز شام بلند شود که نازنین، مادرانه و خواهش‌وار ل*ب می‌زند :

- بعد مدت‌ها قرار شد دورِ هم شام بخوریم، پا نشی بری که کوفتم میشه غذا .

دلِ شکستنِ دلِ نازنین را ندارد. موهایش را کلافه چنگی می‌زند و می‌نشیند. آرمان؛ اما بدجور سرِ کِیف است انگار .

- تو هارت و پورتت زیاده آرمین. عادت داری واسه گندکاریای خودت مقصر پیدا کنی، در صورتی‌که یه نگاه به اول تا آخرِ ماجرا بندازی، می‌بینی که تنها مقصر خودتی. اونی که دودَره بازی کرده، دروغ گفته، کلک زده، تو بودی نه من و نه مامان جونت، بعدشم، گوه‌کاریای توعه که باعث شده دختره مثل سگ ولت کنه و بره، چه ربطی به من داره که پاچه می‌گیری؟

داغان بود؛ اما الان به لطفِ آرمانِ زبان تلخ، داغان‌تر است و حقیقتِ ماجرا، چرا ان‌قدر حال بهم زن است؟ با این حال که خودش می‌داند که مقصرِ ماجرا خودش است؛ اما می‌خواهد باور کند که پس زده نشده، که حنا با اردوان به او خیانت کرده است. به اویی که در همین لحظه هم دارد از دوری او جان می‌دهد. حرص می‌زند :

- کسی منو ول نکرده، درست حرف بزن آرمان .

آرمانِ بی‌شخصیتِ خودخواهِ بی‌شعور است که باز هم بی‌خیال می‌خندد :

- تو می‌تونی هر جور که دوست داری، فکر کنی؛ ولی باور کن بعد از مرگِ بابا هم قیافت ان‌قدر یتیم نمی‌زد. یعنی رفتنِ دختره . . .

نازنین این‌بار محکم‌تر و عصبانی‌تر مداخله می‌کند :

– میشه لطفا تمومش کنی؟ میشه محضِ رضای خدا هم که شده وقتی کسی حالش بده، حالشو بدتر نکنی؟ میشه فقط یه مدت کوتاهی روی آدم بودنت کار کنی آرمان؟

دستانش می‌لرزند. زیرِ میز و روی پاهایش قایمشان می‌کند. قلبش بی‌امان می‌کوبد و نفسش، سخت می‌آید و می‌رود. سکوتِ آرمین و آرمان، به نازنین اجازه‌ی غرش بیشتری می‌دهد :

– واقعا کوری و نمی‌بینی حالِ پریشونشو یا جیگرت حال میاد از این‌که کشتیِ یکی به گِل بشینه؟

بغضِ مردانه‌ای گلویش را چنگ می‌زند. نازنین؛ اما همچنان با تشر، تاسف و خشم برای آرمان ادامه می‌دهد :

– بزرگ شو آرمان، بزرگ شو. مگه قرار نبود از تصمیمی که گرفتی بهش بگی؟ مگه نگفتی شاید حال و هواش به خاطرِ تو و تصمیمت تغییر کنه؟ کو پس؟ چی شد؟ چرا چیزی نگفتی که هیچ، داری بدترشم می‌کنی؟

سمت چپ س*ی*نه‌اش تیر می‌کشد. دلِ خودش هم دور شدن از هوای عاشقی، دوری و جدایی را می‌خواهد و کوتاه می‌آید. می‌گذارد پای برادر بودنش، پای این‌جور بزرگ شدنش، پای از دست دادنِ پدری که برای آرمان، زیادی پدر بود. حواسش را پی بحثِ دیگری می‌دهد و با پرسیدنِ سوالی که آن را از میان تشرهای نازنین کشف کرده بود، سر رشته‌ی کلام را در دست می‌گیرد :

– حالا چیه این تصمیمِ جادویی؟

دو حلقه خیارشور در د*ه*ان می‌گذارد و نگاهش را به آرمانی می‌دهد که توی فکر فرو رفته است و انگاری دارد با خود دو دوتا، چهارتا می‌کند که اصلا تصمیمش را بگوید یا نگوید. لیوانِ نازنین را از آب پُر می‌کند و همین که آن را کنار بشقابِ او می‌گذارد، آرمان بالاخره د*ه*ان باز می‌کند .

– تصمیم گرفتم به خودم فرصتِ دوباره بدم .

راستش دیگر آرمینِ سابق نیست که با هیجان و انرژی پای دنبال کردنِ حرف‌ها و بحث‌ها بنشیند .

کوتاه ل*ب می‌زند :

– خُب؟

آرمان است که برای خود لقمه می‌گیرد .

– که این‌جوری به کسی که خیلی دوسم داره هم شانس دادم .

نمی‌داند چرا قلبش سخت می‌گیرد، نمی‌داند چرا یادِ حنا می‌افتد، نمی‌داند چرا به آرمان و آرمان گفتن‌های حنا می‌اندیشد و عشقی که حنا به برادرِ دوقلویش داشت .

به حرص و غم می‌نشیند. شاید دلیلِ برنگشتنِ حنا به سمتش، تنها همین بود که او، اصلا آرمان نبود.

بغضِ بدی باز به سراغ گلویش می‌آید، صاحب‌خانه می‌شود و از طرفیف با شک، غم و بددلی به آرمان نگاه می‌کند. منظورش از آن‌کس، حنا که نبود، بود؟

- دختره خوبیه، نازنین دو سه باری باهاش دیدار داشته؛ ولی تو فکر نکنم یادت باشه اونو .

نفس لرزانش را آسوده خاطر بیرون می‌فرستد و با حواسی پرت، ل*ب می‌زند :

- آره، یادم نیست .

آرمان کوتاه می‌خندد :

- مگه من گفتم اسم و نشونشو که میگی یادم نیست؟

از بی‌حواسی‌اش کُفرش در می‌آید، از بی‌حواسی که مُدام از حنا و فکرِ حنا نشات می‌گرفت. خسته است؛ زیاد، خیلی زیاد. دستی به صورتش می‌کشد :

- نه، بگو ببینم کیه حالا این طرف؟

آرمان، نوشابه‌اش را سر می‌کشد .

- آشا آسایش. قبلا شاگردِ سرتق و شیطون خودم بود، الان ماشالله خانمی شده واسه خودش .

بفرما! باز هم با دو سه کلمه‌ی شاگرد شیطان و سرتق، به یاد حنا می‌افتد!حنایی که در تمامِ مدتی که آرمین برایش نقشِ آرمان را بازی می‌کرد، تخت س*ی*نه‌اش می‌کوبید و با افتخار و ناز می‌گفت :

- من شاگردِ سرتقِ لجباز و شیطونِ خودتم .

سکوتش طولانی به نظر می‌رسد که آرمان، می‌پرسد :

- چی شد؟ شناختیش؟

حواسش پیِ آن لحنِ نازدارِ توی خیالش است که بدون فکر می‌گوید :

- کیو؟

آرمان متعجب نگاهش می‌کند که نازنین با لحن غمگینی جواب می‌دهد :

- آشا دیگه مامان جان. خوب نیستی‌ها آرمین، می‌خوای بریم دکتر؟

سری به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. دکتر که بلد نیست توی نسخه بنویسد حنا و آن دخترِ چموشِ چشم طوسی را تجویز کند .

رو به آرمان می‌گوید :

- الان با هم تو ر*اب*طه‌اید؟

آرمان تک‌خندی می‌کند :

- نه بابا، گفتم که می‌خوام به خودم و خودش شانس بدم، تازه قراره مطرحش کنم .

پوزخند می‌زند. چنین تصمیمی قرار بود حال و هوایش را عوض بکند؟ دَخلَش به آرمین؟ دونفر، پیِ هم می‌روند و اصلا ربطش به آرمین؟

راستش نمی‌خواهد توی ذوق کسی بزند، برای همین سعی می‌کند از خود حس و حالی جلوه بدهد. با لبخند نرمی که بی‌شک مصنوعی‌ست، می‌گوید :

- خیلی هم خوب، به سلامتی انشالله .

نازنین؛ اما دارد خیلی دقیق نگاهش می‌کند. می‌داند که حال پسرش خوب نیست که هیچ، ورای افتضاح است. صدای اعلان گوشی‌اش توجه جمع را جلب می‌کند. رمز را می‌زند و با دیدن علامتِ موشک کاغذی مانندی، داخل ت*ل*گرام می‌شود، فوآد پیام داده است .

- کجایی؟

انگشتانش روی کیبورد می‌رقصند .

- خونه، چطور؟

آنلاین است، پیامش سین می‌خورد و به دقیقه هم نمی‌کشد که جواب، می‌رسد .

- یه سر بیا این‌جا. باید یه چیزایی رو برات تعریف کنم، یه سری چیزا هم هست که باید خودت با چشمات ببینی و با گوشات بشنوی .

مشکوک به صفحه نگاه می‌کند و نگران می‌شود :

- چی شده؟

فوآد، ایز تایپینگ می‌شود .

- چیزای خوب، پاشو بیا این‌جا، میگم بهت .

ناخواسته پوزخند می‌زند. مگر چیزِ خوبی هم دیگر وجود داشت؟ مثلا چه چیزی؟ آرمان هم قرار بود تصمیمِ خوبش را رونمایی کند. خنده‌اش می‌گیرد، منتها از روی حرص. تصمیمش بخورد بر فرقِ سرش که هیچ ربطی به حالِ آرمین نداشت .

برای فوآد می‌نویسد :

- این‌جایی که میگی یعنی کجا؟

فوآد است که ایموجی خنده می‌فرستد و جواب :

- یعنی خونه‌ی خودم .

با انگشت شست، جوابش را ارسال می‌کند :

- نیم‌ساعته اون‌جام .

پیامش دو تیک می‌خورد و بعد، متنِ دیگری از سمت فوآد می‌آید :

- نیازی نیست سرِ راه بری سراغِ معین، اونم این‌جاست .

لبخند می‌زند؛ نرم و کوتاه .

- حله .

سپس از صفحه‌ی چت بیرون می‌آید و ت*ل*گرام را می‌بندد. نگاهِ متعجب آرمان و نگاهِ غم‌زده‌ی نازنین را روی خود می‌بیند که کوتاه می‌خندد :

- جانم؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنید؟

نازنین، بی‌میل بشقابش را عقب می‌کشد :

- غذا نخوردی، اشتهای منم کور شد .

آرمان؛ اما سوال می‌پرسد :

- با کی چت می‌کردی؟

با این حال که دوست ندارد بازخواست بشود؛ اما . . .

- با فوآد، یه سر میرم پیششون و برمی‌گردم .

و نازنین، این روزها ان‌قدر برای خوشحال بودن آرمین به هر دری چنگ می‌زند که بلافاصله استقبال می‌کند :

- پس چرا نِشَستی هنوز؟ زودتر برو که دوستات منتظرتن .

***

از آسانسور بیرون می‌آید و مقابل درب قهوه‌ای سوخته‌ای واحدِ فوآد می‌ایستد. کلیدِ زنگ کنار درب را می‌فشارد، دوبار و پشت سر هم و بالاخره در باز و قامتِ معین به جای صاحب‌خانه نمایان می‌شود .

- سلام، دیر کردی .

کتانی‌های سفیدش را از پا در می‌آورد و هم‌زمان با داخل شدنش به خانه، جواب می‌دهد :

- ترافیک بود بابا، سگ توش .

معین با خنده کنار می‌رود :

- اعصاب نداری که باز .

و همین که می‌خواهد جواب بدهد، صدای سرخوشِ فوآد توی هال می‌پیچد :

- خودم درست می‌کنم اعصابشو .

با تعجب نگاهِ او می‌کند و بعد تازه چشمانش وضعِ شلوغِ نشیمن و سپهرِ لش افتاده روی یکی از مبل‌ها را می‌بینند .

صدایش غرق حیرت و نگرانی‌ست وقتی که می‌پرسد :

- این چرا این‌جوری ولو شده؟

فوآد می‌خندد :

- ولش کن، دو، سه‌ساعت دیگه خودش خوب میشه .

معین هم قهقهه‌زنان، پشت بند حرف او را می‌گیرد :

- البته اگه زنده در اومدنش از زیرِ دستِ آرمینو فاکتور بگیریم .

هیچ از حرف‌هایشان نمی‌فهمد. جلو می‌رود و با هر قدم که به جلو برمی‌دارد، بوی تندی زیر دماغش می‌پیچد. روی میز را نگاه می‌کند و بله، بساطِ عیش و نوش به کام بوده است انگار .

اخم می‌کند :

- شما که می‌دونید ظرفیت نداره چرا این زهرِماریو می‌خورونید بهش؟

فوآد، مشغولِ جمع کردنِ شیشه‌ها می‌شود .

- بیخودی نگران نشو. معین، آبلیمو داده بهش، بالا هم آورده، یه کم دیگه خوب میشه .

دست روی پیشانی عرق‌کرده‌ی سپهر می‌گذارد، چون تنور، د*اغ است و گرم. پو*ست دستش از تبِ صورتِ او می‌سوزد .

- یعنی نبریمش دکتر؟ خیلی تب داره ها !

معین باز هم می‌خندد :

- تو چه مامانی شدی امشب، پسر دکتر مُوکتور چیه؟ کم مونده از ترس و نگرانی شلوارتو خیس کنی که. داریم میگیم خوب میشه خودش، تواَم اعتماد کن و زر نزن لطفا !

به رنگ و روی پریده‌ی سپهر نگاه می‌کند. به پتویی که در این گرمای مردادماه به خود پیچیده است و به پلک‌های روی هم افتاده‌اش. جوابِ بلبل‌زبانی‌های معین را نمی‌دهد. از کنار سپهر بلند می‌شود و به پیشِ فوآد و به آشپزخانه می‌رود .

تکیه‌اش را به کانتر می‌دهد .

- قرار بود حرف بزنی. چیزی که باید با چشمام می‌دیدم، تنِ لَش سپهر بود؟

فوآد همان‌طور که اسنک‌های پنیریِ چیده شده توی سینی را درون فر می‌گذارد، با خنده جواب می‌دهد :

- خیلی عجولی !

سردرد شدیدی دارد، باکس قرص‌های روی کانتر را زیر و رو می‌کند .

- عجول نیستم، فقط به نازنین قول دادم که زود برگردم خونه .

مُسَکِنی که می‌خواست را پیدا و لیوان را پُر از آب می‌کند .

- معین؟ تا من یه زنگ به حاجی می‌زنم کُلِ قضیه رو برای آقا مفید و مختصر توضیح بده .

قرص را قورت می‌دهد و متعجب به فوآدی نگاه می‌کند که با چشمکِ شیطانی، برای زنگ زدن به پدرش به اتاق خواب می‌رود. به هال باز می‌گردد. به معینِ بی‌خیال نشسته روی مبل نگاه می‌کند و قلبش تند می‌زند :

- این مافیا بازیا چیه درمیارید از خودتون؟ یه کلام بگید چی شده که منم راحت شم .

معین می‌خندد و با چشم به مبلِ تکی روبه‌روی خودش اشاره می‌زند :

- بشین تا بگم .

می‌نشیند. گرمش شده است و نمی‌داند چرا استرس می‌گیرد. فوآد، اهلِ حرف‌های چرت و دوهزاری نبود و نیست. از این‌که واقعا مسئله‌ی جدی‌ای در کار باشد، می‌ترسد .

- همین اولِ کار بگم که بعد از شنیدنِ حرفام، تحت هیچ شرایطی حق نداری سپهرو به مشت و لگد بگیری. بعد از اون تصادفِ کوفتی تازه داره مثلِ آدم راه میره. نمی‌خوام باز بیوفته به رختِخواب .

قلبش سقوط می‌کند، چرا باید سپهر را به مشت و لگد می‌گرفت؟ آب دهانش را به سختی پایین می‌دهد و سردردی که داشت، یادش می‌رود .

- کاریش ندارم، حرفتو بزن .

معین، بسته‌ی چیپسی برای خود باز می‌کند .

- راستش قضیه از این قراره که سپهر با سوسی خانمش بحثش شده بود، طبقِ معمول، اومد و پناهندگیِ این‌جا رو گرفت، البته به سختی، چون فوآد راش نمی‌داد که بیاد داخل .

ناخواسته به طرز حرف زدن معین می‌خندد :

- خُب، بقیه‌ش؟

معین است و آن لحن و اداهای لعنتی که حتی در غم‌انگیزترین خبرها و جدی‌ترین بحث‌ها، آدم را به خنده وا می‌دارد .

- بقیه‌ش دیگه نیشِ باز و خنده نداره که از الان بگم جمع و جور کنی خودتو و به اعصاب مسلط باشی که یه وقت ناک‌اوتمون نکنی .

می‌خندد؛ کوتاه و مضطرب :

- حرفتو بزن معین، حاشیه نرو .

معین است که چیپس فلفلی‌اش را کنار می‌گذارد. پاهایش را از روی دسته‌ی مبل برمی‌دارد و با لحن جدی‌تری به ادامه‌ی صحبتش می‌پردازد :

- اومد این‌جا و یه کم چیزناله کرد. فوآد و من بساطِ شیرکاکائو داشتیم که اونم با اصرار و میلِ خودش به ما پیوست .

می‌خندد. شیرکاکائو کجا بود وقتی شیشه‌ی خوش‌تراش نو*شی*دنیِ زهرماری، هنوز روی میز و در

معرض دید آرمین قرار دارد؟ و معین، همچنان با آب و تاب ادامه می‌دهد :

- خلاصه که جونم برات بگه، کاکائوش غلیظ بود، آقا رو گرفت .

حدسش را می‌زند که سپهر توی مستی گاف داده است. تای ابرو بالا می‌دهد :

- خُب، بعدش؟

معین است که بدون هیچ دست دست کردنی و بدونِ کم و کاستی، یک راست و مستقیم سر اصل مطلب می‌رود :

- آقا شروع کرد به حرف زدن راجع به تو و حنا . . .

اخم می‌کند و ناخواسته به میان حرفش می‌پرد :

- منو حنا؟

معین چپ چپ نگاهش می‌کند :

- ممنون میشم به جای تکرار کردنِ حرفای خودم، گوش بدی .

سری تکان می‌دهد و با قلبی که دیوانه‌وار در س*ی*نه می‌کوبد، منتظر شنیدنِ ادامه‌ی ماجرا می‌شود .

- هِی زر زر کرد که آی آرمین به حنا بد کرد. وای حنا بدبختِ مظلومِ ماجرا بود. چه بدونم؟ از اون زرای همیشگیش که به توام می‌گفت. یه کم از اونا گفت. بعد شروع کرد به اعتراف کرده و ناکرده‌ش که فهمیدیم آقا بد گذاشته تو کاسه‌ت، خیلی بد !

اخم می‌کند. فکش سخت می‌شود و... فکرش به سمتِ جاهایی می‌رود که نباید برود !

عصبی برای معین حرص میزند :

- الان این مفید و مختصری بود که فوآد بهت گفت؟ دِ جون بِکَن بگو دیگه .

معین است و آن بیخیالیِ ذاتی‌اش . . .

جان به ل*ب میکرد آدم را . . .

- مثلِ اینکه حنا می‌خواسته بهت برگرده. دلیلشو نمیدونم. زمانشم همینطور. می‌گفت همین که سوسن بهش گفته که حنا قصد برگشتن به تورو داره، برای اینکه نزاره این اتفاق بیوفته، برای اینکه حنا برنگرده بهت، یه دروغی سرِ هم می‌کنه و میگه که تو اِکس داشتی و چه بدونم؟ عاشقش بودیو از

این زرا... الانم اون اکست برگشته و تو باهاش توی ر*اب*طه‌ای !

مغزش سوت می‌کشد !

قلبش وحشیانه می‌تازد !

سرش تیر می‌کشد و . . .

عرق سردی بر تیره‌ی کمرش می‌نشیند !

حنا... می‌خواست که به او برگردد؟! و سپهر . . .

اکسی وجود نداشت. ر*اب*طه‌ای وجود نداشت. قلبش درد می‌کند. حنا، میخواست که باز هم با او و برای او باشد؟

جا خورده و مات، تنها یک سوال بر ل*ب میرانَد :

- چرا؟

معین شانه بالا می‌اندازد :

- لابه‌لای حرفاش میگفت که حنا رو مثلِ خواهرِ نداشته‌ش دوست داره. می‌گفت تو برای حنا سَمی و اگه حنا بهت برگرده، باز آسیب می‌بینه چون آخرِ ر*اب*طه‌تون به هیچ‌جا نمیرسه و چون تو آدمِ متعهدی نیستی .

زخمِ بدی به قلبش می‌نشیند. برای این حجم از نامردی، هیچ حرفی ندارد! هیچ حرفی !

معین با دیدنِ سکوتِ او، ادامه میدهد :

- مابقیش هم که خیلی طبیعی و قابل حدسه. اون دختره... سوسن... رفته همه‌ی این شر و ورا رو گذاشته کف دست حنا. سپهر می‌گفت خودش به سوسن گفته بوده که حنا رو وادار و متقاعد کنه که برای زندگیش تصمیم منطقی بگیره و بره سراغِ آدمِ درستی که بتونه باهاش اشتباهی به اسمِ آرمینو پاک کنه .

بغضِ سیاهی، گلویش را چنگ و اشک، چشمانش را نیش میزند !

اشتباهی به اسمِ آرمین؟ !

معین است که همچنان دارد تختِ گ*از می‌رود و آرمین، توانِ هضم و تجزیه و تحلیلِ انقدر نامردی و نارفیقی، ناعدالتی و تلخی را ندارد . . .

– البته به حنا حق میدم. دختره خب. حساسه و این حرفا رو هم درست زمانی شنیده بوده که ازت دور و جدا بوده. اونم برای چی؟ بخاطر لو رفتنِ حقیقتی که ثابت میکرد تو تماما بهش دروغ گفتی و تو همه‌ی مدت زمانِ رابطتون حتی هویت واقعی هم نداشتی .

سکوت کرده است !

یک سکوتِ تلخ و دردناک و عذاب‌آور ! . . .

صدای بلندِ بحث و داد و هوارهای فوآد با حاج‌بابایش می‌آید. اهمیتی ندارد. وضعش آنچنان نیست که برای او هم نگران شود؛ و حداقلش نه الان .

– بعدشم که مشخصه. حنا تحت تاثیر حرفای رفیقش قرار گرفته و از روی لجبازی برای تلافیِ خیانتی که مثلا تو انجامش دادی، رفته سراغِ اردوان. من زیاد نمی‌شناسمش ولی فوآد می‌گفت تعریفِ مر*تیکه رو از تو شنیده. راسته باهاش بحثت شده؟

سرش را به پشتی مبل تکیه می‌زند. تمام اشتباهات گذشته را .

لحظات خوب و بد را .

تمام گذشته را مرور می‌کند .

نگاهِ دلخور، عصبانی و پریشانش به سپهر است که جواب معین را با بدحالی میدهد :

– نمی‌دونم... هیچی نمیدونم معین .

صدای تک‌خندِ معین می‌آید :

– بیخی پسر. میدونم رویِ ماجرا نشون میده که سپهر بهت بد کرده ولی پشت ماجرا رو که نگاه کنی، قصد بدی نداشته. فقط میخواسته از حنا محافظت کنه که خب... راه و روشی که استفاده کرده، درست نبوده .

غمِ بدی، قلبش را نیش می‌زند .

– البته اینم بگم که سپهر می‌گفت نامزدیشون با اردوان بهم خورده .

شوک ناگهانی که جمله‌ی معین به او وارد می‌کند، باعث می‌شود که به یکباره گر*دن بچرخاند و نگاهش کند .

رگ گ*ردنش به طرز وحشتناکی می‌گیرد و درد می‌کند. آخ بلندی می گوید و دستش را به

گ*ردنش می‌گیرد. زبانش اما همچنان به دنبالِ قضیه‌ایست که قلبش خواستار فهمیدن آن است :

- کِی؟ اصلا... اصلا مطمئنی؟

معین است که سری به نشانه‌ی تفهیم تکان می‌دهد :

- زمانشو نمیدونم ولی سپهر می‌گفت حنا انگشتر نشونو پس داده. می‌گفت دعوای خاندانی بینشون افتاده ولی در نهایت لاله برادرزاده‌شو نداده به اونا .

بی‌اراده است که در اوجِ درد جسمی و روحی، لبخند می‌زند .

و همین که می‌خواهد د*ه*ان باز کند، معین شوک دیگری به او وارد می‌کند :

- راستی رفیق حنا شمارتو از گوشی سپهر کش رفته. زنگ زده بهت جواب ندادی. بزنگ بهش. کارت داره .

متعجب نگاهش می‌کند. منظورش از رفیقِ حنا، سوسن بود؟

سوسن که شماره‌ی آرمین را داشت. پس . . .

هنوز سوالی بر ل*ب نرانده است که معین با خنده اضافه می‌کند :

- اینجوری مثلِ هِه دو چشم منو نیگا نکن. سپهر بعد از مرخص شدنش از بیمارستان، بلند شده بود رفته بود دیارِ سوسی خانمش. مثلِ اینکه چند ساعتی دورِ هم جمع میشن و یکی از اون دخترا شماره‌ی منو تو رو از گوشی سپهر کش میره. چرا و چجوریشو نمیدونم؛ ولی امروز صبح یکی بهم زنگ زد. می‌گفت اسمش نرگسه و رفیقِ حناست. یادم افتاد همون دختره‌ی عینکیِ مو فرفریه. یه کم مِن مِن کرد ولی تهش گفت که باهات کارِ واجب داره. بهت زنگ زده ولی جواب ندادی. منم که پاک یادم رفته بود بهت بگم؛ تا اینکه سپهر امشب اومد اینجا و با رو شدنِ قضایا، یادم افتاد که اون دختره هم کارِت داره. بِزنگ ببین چی به چیه؟

نرگس؛ همان دخترکِ ساکت و کم‌رو و کم‌حرف و خجالتی؟! با آرمین کار واجب دارد؟

به ساعت نگاه می‌کند و دو دل می‌پرسد :

- این وقتِ شب؟ دیر نیست؟

معین لوده می‌خندد :

- نه بابا. دختره الان نشسته پای چت و داره با دوست پسرش دل میده قلوه پس میگیره. چه دیری

اخه؟

اخم می‌کند. تا جایی که از حنا شنیده بود، میدانست که نرگس چنین دختری نیست :

- اهلِ اینکارا نیست. ولی میدونم شب تا صبحش به سریالای ترکیه بَنده !

معین بیخیال و بلند قهقهه می‌زند :

- خیلی هم عالی! اتفاقا تو این ساعت باید سیبِ ممنوعه بده. زنگ بزن که حتما بیداره .

گوشی‌اش را از جیب پشتی شلوارش بیرون می‌کشد. وارد لیست تماس‌هایش می‌شود و با باز کردنِ کیبوردِ اعداد، می‌گوید :

- شمارشو بخون .

معین، همانطور که پاستیل‌های میوه‌ای را توی د**ان می‌گذارد، عدد به عدد شماره‌ی نرگسی را می‌خواند که با او تماس گرفته بود .

شماره را که ذخیره می‌کند، تماس می‌گیرد. بوق می‌خورد و . . .

ضربان قلبش بالا می‌رود !

استرس می‌گیرد !

نکند اتفاقی برای حنا افتاده باشد؟

می‌ترسد و دلشوره می‌گیرد .

کسی جواب نمیدهد !

دلخور و عصبانی به معین نگاه می‌کند :

- بیا... جواب نمیده... میزاشتی هفته بعد میگفتی دیگه !

معین چشم غره‌ای نثارش می‌کند :

- تازه یه بار زنگ زدی دیگه. چخبرته؟ خب بازم بزن. اصلا انقدر شمارشو بگیر تا جواب بده !

چیزی در جوابش نمی‌گوید. دوباره می‌گیرد و سه باره و چهار باره . . .

ناامید از جواب ندادنِ نرگس، به ساعت و بعد به سپهر نگاه می‌کند. هوف کلافه‌اش را بیرون میفرستد و سپس... برای بار آخر شماره‌ی دخترک را می‌گیرد. بوق اول... دوم... سوم . . .

و بالاخره در بوق چهارم، تماسش جواب داده و صدای بم، خواب‌آلود و خسته‌ی دخترکی شنیده

می‌شود که می‌گوید :

– بله؟

دستپاچه می‌شود. نمیداند چه باید بگوید؟ و راستش.. از اینکه بگوید آرمین است، خجالت می‌کشد. شرمنده است و حتی همین دخترکی که رفیق حنا بود را هم سرِکار گذاشته بود دیگر . . .

مضطرب سر بالا می‌آورد و نگاهِ معین می‌کند .

– چیشد؟ جواب داد؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان می‌دهد که فرد پشت خط، دوباره و این بار هشیارتر تکرار می‌کند :

– اَلو؟

قلبش توی د**ه*ان می‌کوبد و بالاخره تکانی به حنجره‌ی خشک شده‌اش می‌دهد :

– سلام! آرمینم .

سکوتِ پشت خط کمی ترسناک به نظر می‌رسد و اما . . .

برخلاف آنچه که انتظارش را میکشید، صدای نرگس، متین، آرام و حتی کمی خوشحال به نظر میرسد وقتی که می‌گوید :

– سلام. ببخشید من خواب‌آلود بودم، نشناختم شماره‌تونو. خیلی ممنون که تماس گرفتید .

لبخند نرم و دلگیر میزند. این رفتارِ خوب و مودبانه حقش نبود! میداند !

– من شرمنده‌م. بد موقع زنگ زدم. البته چاره‌ای نبود چون معین تازه بهم خبر داد که کارم داشتین .

نرگس ریز و مضطرب می‌خندد :

– مشکلی نداره. اتفاقا بهتر شد. الان کسی کنارم نیست، میتونیم راحت‌تر حرف بزنیم .

قلبش سقوط می‌کند و نمیداند چرا میترسد و در دل، دعا دعا میکند که کاش خبرِ خیری در میان باشد !

آهسته و به تایید تکرار می‌کند :

– باشه... حرف بزنیم .

و همان دم می‌بیند که فوآد با حرص پا به هال می‌گذارد و گوشی‌اش را روی میز پرتاب می‌کند. حالِ

رو به راهی ندارد و . . .

می‌شنود که رو به معین می‌گوید :

– آخرش یا من فرازو می‌کُشم یا فراز منو . . .

سکوت پشت خط که طولانی می‌شود، با گره زدن ابروهایش می‌پرسد :

– نمی‌خواید حرف بزنید نرگس خانم؟

صدای دستپاچه و مضطرب نرگس فی‌الفور می‌آید :

– چرا... البته که می‌خوام .

با تحکیم ل*ب می‌زند :

– خوبه؛ چون منم منتظرم .

نرگس اما انگاری گیج، دو دل و شاید هم مردد است . . .

– راستش فقط نمیدونم از کجا باید شروع کنم به گفتن !

می‌خندد. کوتاه... خیلی کوتاه . . .

– به نظرم هر چی که هست، از اولش تعریف کنید. اینجوری بهتره .

نرگس هم می‌خندد :

– اگه اینکارو کنم مکالمه‌مون طولانی میشه که حقیقتا من شرایطش رو ندارم؛ اما اگر راضی باشید یک راست برم سر اصل مطلب .

کُفرش از مِن و مِن کردن دخترک در می‌آید. از اینکه حرفش را نمی‌زند .

سری تکان می‌دهد :

– باشه. همینکارو کنیم . . .

به معین و فوآدی نگاه می‌کند که خیره خیره، او را می‌پایند . . .

– خواستم بهتون بگم حنا اصلا حالش خوب نیست. البته این دلیلی نیست که بخاطرش بهتون زنگ زدم. دلیلِ دیگه‌ای دارم .

قلبش مچاله می‌شود !

تلخ‌آبه دهانش را قورت می‌دهد و با مکث پچ می‌زند :

- چه کمکی از دستِ من برمیاد؟

نرگس است که به جای جواب دادن به سوالِ او، یک‌طور پریشانی صدایش میزند :

-آقا آرمین؟ !

خسته است. کلافه و به مقدار زیادی پریشان . . .

آه از نهادش بلند می‌شود :

- بله؟

صدای خواهش‌وار نرگس، قلبش را به ترس و تپشِ تندی می‌اندازد :

- میشه حنا رو ببخشید؟

جا می‌خورد !

- من باید ببخشمش؟ اونی که باید برگرده، اونی که باید ببخشه اونه نه من !

و نرگس، سکوت می‌کند !

قلبش از روی ترس می‌لرزد و بهتر است که خودش بپرسد تا نرگس چیزی بگوید :

- چیکار کرده که من ببخشمش؟ !

صدای بغض‌آلودِ نرگس با تاخیر به گوش میرسد :

- می‌ترسم بگم یه وقت خ*را*ب شه همه چی . . .

می‌خندد. بدحال و ویران . . .

- دیگه خ*را*ب‌تر از نامزد کردنش؟ خ*را*ب‌تر از وضعِ الانمون؟

دخترکِ بیچاره با گریه به میان حرفش می‌پرد :

- بخدا حنا همون شبی که از ملاقاتِ آقا سپهر برگشت، بهم زد با اردوان !

قلبش سخت، می‌گیرد !

یاد ب*وسه‌شان و آن گریه‌های توی ماشین حنا می‌افتد . . .

- میدونم نرگس. قسم نخور .

دخترکِ مهربان، همچنان اشک می‌ریزد و صدایش گرفته و تو دماغی‌ست وقتی که می‌گوید :

- برای همون نامزد کردنشم دلیل داشت به جونِ نرگس .

کنجکاو می‌شود !

هر چند فهمیدن یا نفهمیدنش هیچ فرقی به حال آرمین نمی‌کند اما . . .

پوزخند میزند و باز هم می‌پرسد :

– چی بود دلیلش؟ تلافی برای شنیدن دو سه تا خبرِ مُفت و دروغکی که از این و اون شنیده بود؟ که من بهش خیانت کردم و از این حرفا؟ اگه آره که حرفی نمی‌مونه نرگس . . .

نرگس به میان صحبتش می‌آید :

– نه این نبود .

تکیه‌اش را به مبل می‌دهد و کلافه پلک روی هم می‌فشارد :

– پس چی بود؟ چرا یه باره نمیگی حرفی که پشتِ زبونته نرگس؟ حتما باید جون به ل*بم کنی؟

صدای هقِ ریز دخترک می آید و بعد . . .

چیزی را می‌شنود که باورش زیادی برایش سخت است! خیلی زیاد . . .

– حنا... حنا حامله بود .

قلبش می‌ایستد !

نگاهش مات به دیوار می‌مانَد و... لال و گلویش خشک می‌شود !

– امکان نداره !

نرگس اما اشک می‌ریزد. با غم و ناراحتی . . .

– اصلا... اصلا دلیلِ اینکه میخواست برگرده به شما همین بود؛ و... ولی . . .

خاطراتشان را مرور می‌کند !

آخرین روزهای شادِ قبل از لو رفتنِ حقیقت را . . .

آخرین با هم بودنشان را . . .

همه و همه را در ذهنش مرور می‌کند و . . .

بغضِ سیاهی به گلویش لنگر می‌اندازد :

– چند وقته؟

نرگس است و آن صدای گریه‌آلودش که جواب می‌دهد :

- فکر کنم دوماهشه . . .

قلبش سقوط می‌کند !

نطفه‌ی او داشت در بطن و رحمِ همه‌ی جانش رشد می‌کرد؟ !

و حنا . . .

می خواست که با اردوان نامزد کند؟ !

صدایش خش می‌گیرد. شوکِ بدی بود !

- چرا... به من چیزی نگفت؟

معین است که دستش را به نشانه‌ی "چیشده؟" تکان میدهد .

اهمیتی به او نمی‌دهد . . .

- می‌خواست بگه ولی نشد. هِی همه چی بهم میریخت .

به آنی بر هم می‌ریزد. پریشان می‌شود و عصبانی !

حس می‌کند چیزی درون س*ی*نه‌اش می‌جوشد و غُل می‌خورد. چیزی شبیه به غمی کهنه... دردی سنگین . . .

نفس لرزانش را بیرون میفرستد و با حرص ل*ب میزند :

- آها... ولی هنوزم که هنوزه نخواسته موضوع به این مهمی رو به من بگه! آره؟ اونم در صورتیکه من کاملا حق داشتم و دارم که بدونم !

نرگس گریه می‌کند :

- نتونسته... به خواستن نیست؛ من میدونم که نتونسته... آقا آرمین، تورو خدا . . .

اعصاب و روانش بر هم می‌ریزد. طاقتش طاق می‌شود و بی‌اراده از کوره در می‌رود :

- آقا آرمین تورو خدا چی؟ خفه بشم، چشم ببندم رو این تصمیمِ اشتباهو احمقانه‌ش؟

دم عمیقی می‌گیرد و با حرص بیشتری ادامه میدهد :

- نرگس خودت ببین چی از من میخوای؟ اون نتونست دروغ گفتنِ منو هضم کنه، نتونست منو ببخشه، پس من چطور . . .

لال می‌شود !

خودش از گفتنِ ادامه‌ی حرفش می‌ترسد !

قلبش درد می‌کند !

او، عاشق‌تر است . محال بود که نتواند او را ببخشد. از دست خودش، از دست قلب بیقرار و زیادی عاشقش کفری می‌شود و . . .

با حرص می‌خندد :

– البته که این عصبانیتام همه شر و وره. چون من میدونم انقدر دوسش دارم که اگه همین الان برگرده سمتم، همه چیو یادم میره !

نرگس، میانِ گریه با بهت می‌خندد :

– جدی میگین؟

قطره اشک سمجی از کنج چشمش فرار می‌کند. حنا و او بچه دارند !

فکرش هم حیرت‌انگیز و ل*ذت بخش است .

با بغض می‌خندد و صادقانه ادا می‌کند :

– آره. جدی میگم .

خنده‌ی نرگس، خوشحالی دارد و حیرت و رضایت .

– نمی‌خواین بهش زنگ بزنید؟

اخم می‌کند. البته که بی‌نهایت دلتنگ او و صدایش و بودن اوست اما؛

فکری به سرش میزند !

نچی می‌کند :

– لطفا به کسی نگو با من حرف زدی؛ به هیچ‌کس! یه فکرایی تو سرمه. اجازه بده عملیشون کنم .

نرگس به سان دیوانه‌ها شادی می‌کند :

–بخدا که خیلی عشقی آقا آرمین. الحق که باید شوهرِ خواهر خودم بشی !

می‌خندد . . .

صدای موزیک را بالا می‌برد و همانطور که پدال گ*از را بیشتر و بیشتر می‌فشارد، بلند بلند برای خود می‌خوانَد :

Ellerini tutuna... -
Gözlerine bakana...
Seni benden alana...
Haram olasın haram...
Seni benden alana...
Haram olasın Haram...*

(به کسی که دستاتو بگیره . . .

به چشمات نگاه بکنه . . .

به کسی که تورو از من بگیره . . .

حرام باشی، حرام* . . .)

دیوانه‌وار و بلند با موزیک می‌خوانَد. به راننده‌ی پشت سری اجازه‌ی سبقت نمی‌دهد. اذیتش می‌کند که همان لحظه گوشی‌اش زنگ می‌خورد. دانوش است .

بیخیالِ سر به سر گذاشتنِ ماشین پشتی می‌شود و با زدنِ راهنما، اتومبیلش را به کنار خیابان می‌کشد .

صدای ضبط را کم و سپس تماس را وصل می‌کند :

– سلامِ یه ایران به تو باشه عمو! خوبی؟

دانوش قهقهه می‌زند :

– سلام به تو اُستادِ شیطانِ رجیم. من که هِی، می‌گذرونم؛ ولی مثل اینکه تو خیلی شارژی .

می‌خندد. بلند و با عشق و حوصله . . .

نگاهش به خیابان‌های شهر است وقتی که می‌گوید :

– درست حدس زدی... چخبرا؟

دانوش یک‌طور معناداری صدایش می‌زند :

– آرمین؟ ! ! !

می‌خندد :

– جونِ آرمین؟

دانوش اما او را به خوبی می‌شناسد . . .

- بی‌بلا باشه. اون چیزیو که می‌خوای بگی، زودتر بگو .

بلندتر می‌خندد :

- تو زنگ زدی، اونوقت من کارِت دارم؟ عجبا !

دانوش فحش بدی نثارش می‌کند :

- بزار خیالتو راحت کنم. آرمان خیلی رُک و مستقیم گفت که کارم داری و باید بهت زنگ بزنم. اگه آره که بسم الله، اگه نه که باید قطع کنم. چون شب مهمون دارم .

پرروتر از آن است که کوتاه بیاید و شرتر از آن است که نخواهد اذیتش کند :

- زنه یا مرد؟

دانوش با حرص فحش دیگری نثارش و با مکث، اضافه می‌کند :

-زن !

سوت بلندی می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. با پایین آوردنِ تُنِ صدایش، یک‌طور خمار و مرموزی بر ل*ب می‌رانَد :

- جون! داف‌بازِ کی بودی تو؟

دانوش است و آن قهقهه‌های مردانه و بلندش . . .

- ای تو روحت پسر !

خودش هم خنده‌اش می‌گیرد :

- بیخیالِ اینا... می‌تونی دو سه روز بعد باهام بری یه جایی؟

صدای خنده‌ی دانوش قطع می‌شود .

- کجا؟

می‌خندد :

- کارِ خیره، نترس .

صدای متحیرِ دانوش به خنده‌اش می‌اندازد :

- میریم خواستگاری؟

این بار نوبت قهقهه‌ی اوست :

– نه بابا... فقط میخوام به عنوان راهنمای مسیر ازت استفاده کنم .

از آینه‌ی جلو، نزدیک شدنِ ماشین پلیس را می‌بیند .

– یعنی چی راهنمای مسیر؟

تک‌خند کوتاهی می‌کند :

– میخوام برم دیارِ لاله کشاورز... همونجایی که رفیقِ خدا بیامرزت راه گُم می‌کرد، سر از اونجا درمی‌آورد .

دانوش کلافه می‌شود. عصبانی و پر از حرص می‌گوید :

– شما دو تا برادر قصد ندارین دست از سر اون زنِ بیچاره بردارید، نه؟

قهقهه می‌زند. ماشینِ پلیس نزدیک می‌شود :

– من یکی که پیِ برادرزاده‌شم نه خودش !

دانوش است که بازدم عمیقش را توی گوشی فوت می‌کند .

– خب خداروشکر... بالاخره آشتی کردید؟

نچی می‌کند و به ماموران پلیسی که مشکوک به اتومبیل او نگاه می‌کنند، گوشی‌اش را نشان و تکانش میدهد که یعنی برای صحبت با تلفن، در کنار جاده متوقف شده است .

– نه هنوز... من می‌خوام بی‌خبر برم دیارشون که آشتی کنیم .

دانوش، مردانه می‌خندد و به شوخی ل*ب میزند :

– پسرِ پدرِ بی‌پدرتی دیگه! عاشقی کردنتون یه چیز دیگه‌ست .

راستش دوست ندارد زیاد راجع به شهرام صحبت کند؛ برای همین بحث را دور می‌زند :

–حالا میای یا نه؟

بالاخره ماشین پلیس لعنتی، دل از کاویدن او برمیدارد و راهش را می‌کشد و می‌رود . . .

–آدرس بدم نمیتونی پیدا کنی؟

با ابرو بالا انداختنی، نچ می‌کند که دانوش سوال دیگری می‌کند :

–شنیدم سپهر بعد از مرخص شدنش رفته اونجا. چرا با اون نمیری؟

با حرص می‌خندد :

- اون بی‌شرف اگه الان سالم می‌چرخه به هوایِ قولیه که به معین دادم. به موقعش تِر زده تو ر*اب*طه‌م، با خودم ببرمش چیکار؟

دانوش، آهانِ بلندی می‌گوید :

- گفتی دو سه روز دیگه؟

با دستِ آزادش روی فرمان خطوط بی‌معنی و فرضی می‌کشد :

- آره . . .

دانوش با خنده جواب می‌دهد :

- حله. فقط شبِ قبلش ساعتِ حرکت کردنمونو هماهنگ کنی .

متحیر از قبول کردنِ او برای همراهی آرمین، می‌خندد. با ذوق و شوق، هیجان و خوشحالی !

- خیلی مَردی! دمت گرم .

دانوش سر به سرش می‌گذارد :

- الان میریزی این زبونارو! بزار خرت از پُل رد شه، اون وقته که جواب زنگ چیه؟ جواب سلامم نمیدی !

دنده را جا می‌اندازد و ماشین را دوباره به حرکت درمی‌آورد. با لحنِ آلوده به شیطنتی ل*ب میزند :

- نگو اینجوری عمو! لانصافی نکن که آهم پاچه‌ی شلوارتو می‌گیره، آخرِ شبی دافی از دستت می‌سُره میره .

دانوش قهقهه می‌زند :

- برو خودتو مسخره کن پسر !

راهنما می‌زند و دوباره به راه می‌افتد . . .

- چشم... الان چون کارم بهت گیره، هر چی میخوای بگی، بگو عمو... چشم .

دانوش حرص و جوش می‌خورد از پررویی‌ِ او . . .

- پسره‌ی بی‌چشم و رو، انکارم نمی‌کنه !

با خیال راحت . . .

با قلبی سرشار از عشق و هیجان می‌خندد و تخت گ*از می‌رود . . .

– جون... پررو دوست نداری؟

بادِ ملایمی می‌وزد. اواخر مرداد ماه است. و البته که سی و یکمِ ماه نشده و تا تولدِ آرمین، هنوز پنج روزی مانده است .

آرمینی که سوسن می‌گفت اصلا در ر*اب*طه نبوده است و بیچاره نه روح و نه جسمش از وجودِ آن اِکسی که سپهر می‌گفت، خبر دارد !

اخم کمرنگی میان ابروانش جا خوش می‌کند. از سپهر دلخور بود، از خودِ احمقش بیشتر! از اینکه دوست داشتن‌های آرمین را باور نکرده و از اینکه انقدر این جدایی را طول داده بود و حالا . . .

نرگس می‌گفت محال است که آرمین بعد از آن همه در به دری و پس زده‌شدن، دوباره به سمت حنا برگردد و حنا . . .

بی‌نهایت دلتنگِ او و بودنِ اوست !

با سپهر، دعوا گرفته بود منتها سپهر باز حرف خودش را می‌زد. از موضعش کوتاه نمی آمد و مدام تکرار می‌کرد که او، صلاح حنا را میخواسته و می‌خواهد! و تنها دلیل دروغ بافتنش، محافظت حنا از آسیب‌های احتمالیِ بعدی بود . . .

و جای تعجبش آنجایی‌ست که فوآدِ آژگانِ مغرور و لجباز، دقیقا دیشب برای حنا پیغام گذاشته بود . پیغامی که حنا، هیچ از آن نفهمیده بود !

بی‌سر و ته بود و... نامفهوم !

پیغامی با محتوایِ "درسته از همدیگه خوشمون نمیاد؛ ولی تو الآن یه دلیلِ محکم داری که باعث میشه سمتت بیام " !

پیامِ مزخرفش را گذاشته بود پایِ اشتباه فرستادن و یا حتی مسخره‌بازی‌های فوآد و هیچ جوابی نداده بود .

آه می‌کشد . . .

شش و نیم عصر و... عجب غروبِ جمعه‌ی دلگیری !

تاب می‌خورد و دامنِ چین‌دارِ پیراهن ساحلیِ سفیدش که توپ‌های ریز و درشتِ مشکی دارد، تکان

می‌خورد و در دست باد می‌رقصد . . .

و راستی؛

حالا لاله هم به لطف گریه‌های حنا و د**ه*انِ لقِ سوسن، از وجودِ جنینِ درون شکم حنا خبر دارد و گفته است که هیچ اشکالی ندارد! خودش همانطور که حنا را بزرگ کرده، او را هم روی تخم چشمانش می‌گذارد. با غم و آشفتگی لبخند می‌زند. اگر لاله‌اش را نداشت، . . .

در دل زبونم لالی می‌گوید و سعی می‌کند که به چیزهای منی فکر نکند. به طبیعتِ زیادی سبز روستا نگاه می‌کند. به درخت‌های پر از شاخ و برگ و بلند . . .

آفاق خانم است که دست نوه‌اش را گرفته و از جلوی دروازه‌ی چوبی، آهنیِ حیاط لاله رد می‌شود و . . .

حنا، سلام نمی‌دهد! حال و احوالپرسی و حتی تعارف برای به داخل آمدن و چندی نشستن هم نمی‌کند. بالاخره به قولِ آنها، حنا نماد یک دخترِ گستاخ و بد کاره است که میتواند نجابت و حیای دخترانِ آنها را بشورد و ببرد . . .

امیرعلیِ هشت ساله‌ی شر و شیطان است که با خوشحالی داد می‌زند :

– تاب بازی می‌کنی خاله حنا؟ !

می‌خندد و به تایید سری تکان می‌دهد :

– آره امیر. دوست داری توام بیای باهم بازی کنیم؟

از عمد گفته بود! برای اینکه نشان بدهد بیخیال است و به حرف‌های پوچ آنها اهمیت نمی‌دهد .

و حرصش می‌گیرد زمانیکه می‌بیند آفاق، دست بچه را می‌کشد و با عصبانیت او را از آنجا دور می‌کند .

با حرص و ل*ذت می‌خندد. سپس با حلقه کردنِ دستش بر روی شکمش، برای جنینی که نمیداند پسر است یا دختر؟ حرف می‌زند :

– می‌بینی عشقِ مامان؟ من چشمِ اینارو از کاسه درآوردم. طاقتِ یه لحظه دیدنمم ندارن. توام زودی بیا که دیگه رسماً سکته کنن !

می‌خندد. مردم به جنینشان چه می‌گفتند و او، چه‌ها می‌گفت !

و البته که این روحیه‌ی کمی خوب را مدیون لاله است. لاله و حرف‌های دلگرم‌کننده و مثبتش...
لاله‌ای که حسابی پشتیبان و همراه و یاور است . . .
با گرفتنِ طنابِ تاب، از رویش بلند می‌شود. شالش را روی سر مرتب می‌کند و سپس دو کتابِ "من پیش از تو" و "من پس از تو" اثرهای جوجو مویز که این روزها مشغولِ خواندنِ آنها شاید برای بار بیستم بود را برمی‌دارد .
به طرف خانه می‌رود. گُل‌های شمعدانی عمه لاله را نگاه می‌کند و بعد، با روشن کردنِ چراغ اِیوان، داخل هال می‌شود .
لاله را می‌بیند که در آشپزخانه، مشغولِ گرفتنِ خمیر نان است. لبخندزنان به کنارش می‌رود .
لاله است که مهربان خیره‌اش می‌شود :
– حُمیرا زنگ زد تورو پرسید. گفتم رفتی حیاط. گفت شب که مهمونا رسیدن، میاد پهلوی تو بمونه .
قرار بود که امشب برای حمیرا، دختر عمه‌ی تیره و خجالتی‌اش خواستگار بیاید !
می‌خندد :
– اگه خواستگارش پسرِ حاج ممد بود، بازم میومد قایم میشد؟
لاله چپ چپ نگاهش می‌کند :
– تو بودی با ذوق و شوق میرفتی سر سفره‌ی عقد با مجید؟
خنده‌اش عمق می‌گیرد :
– بلا به دور باشه !
لاله، خمیرِ سفید نان را محکم بر سینیِ مس می‌کوبد. به حنا اشاره می‌زند تا کمی از آبِ کتری روی خمیرش بپاشد . . .
انجام می‌دهد .
– والا خودمم موندم... حُمیرا کجا؟ مجید کجا؟ مردک خجالتم نمی‌کشه. دو بار زن طلاق داده، میخواد بلند شه بیاد خواستگاریِ دخترِ تَرگُل وَرگُلی که صاف تو روش نگاه کرده گفته نمی‌خوادِش !
اخم می‌کند و دماغش چین می‌خورد. از آدم‌های سیریش متنفر بود !
پوزخند میزند :

– حالا اگه حمیرا دوبار طلاق می‌گرفت، می‌گفتن مایه‌ی ننگ و عاره اصلا نباید بره توی جمع! چه برسه به اینکه بخواد ازدواج کنه .

لاله سری به تایید تکان می‌دهد و محکمتر خمیرش را چنگ می‌زند :

– هعی... چی بگم؟ ولی حیفِ حمیراست. به لیلا میگم یه نگاه به نظر و دل این دختره بنداز. شاید گیره... رَوا نیست به زور بنشونیدِش پای سفره‌ی عقد . . .

کنجکاو می‌شود :

– خُب... چی گفت؟

لاله از جا بلند می‌شود. خمیر را توی کاسه‌ی فلزی می‌گذارد و رویش را با پارچه می‌پوشاند تا استراحت کند .

– چی میخواستی بگه؟ لیلاست و افکارِ پوسیده‌ش. می‌گفت مگه دختر باید پسند کنه؟ اونی که باید خوشش بیاد پسره‌ست که خوشش اومده .

متاسف می‌شود و ناراحت و دلگیر . . .

چتری‌هایش را از روی چشمانش کنار و آهسته ل*ب می‌زند :

– کاش حمیرا قربونیِ این طرزِ فکرِ احمقانه‌ی مامانش نشه. نمیدونم... کاش خدا کمکش کنه .

بدنه‌ی سرد لیوان را در دست می‌گیرد و جرعه‌ای از شربت خاکشیرش می‌نوشد. تکیه‌اش را به پشتی می‌دهد و خیره در تیله‌های پریشان، ناآرام و پُر از دلهره‌ی حمیرا زمزمه می‌کند :

– بیخیال، به هیچی فکر نکن. چون دیدم که اگه فکر نکنی، آخرش قشنگ میشه .

حمیراست که زانوانش را در آ*غ*و*ش گرفته و سر روی آنها گذاشته است .

– تو فکر نکردی؟

شربت را توی سینی می‌گذارد .

– به چی؟

دستش را تکیه به شقیقه‌اش می‌زند که حمیرا آرام می‌پرسد :

– به خودتون. به آخر ر*اب*طه‌ی خودت و آرمین؟

همه چیز را از اول برای حمیرا تعریف کرده بود. انتظارِ این سوال را داشت .

لبخند تلخی می‌زند :

– اتفاقا من زیادی فکر کردم. زیادی رویا بافتم. شاید واسه همینه که آخرمون این شکلی شد .

قطره اشک سمجی از کنج چشم حمیرا، پایین می‌چکد :

– تقصیرِ خودمه. اصلا پسرِ حاج ممد کجا من کجا؟

دلش می‌گیرد. برای این حجم از دل‌شکستگیِ او و تنهاییِ خودش .

باید او را از این حال و هوا دور بکند. حداقلش برای چند دقیقه و همین حالا که اینجا نشسته است .

نزدیکش می‌شود و دست دور شانه‌اش حلقه می‌کند :

– راست میگی. بالاخره هر چی باشه تو سه سر و گر*دن از اون مر*تیکه چلغوز بالاتر و بهتری !

حمیرا می‌خندد و قلب حنا، از خندیدنِ او کمی آرام می‌گیرد .

– دیوونه. هنوزم ازش بدت میاد، آره؟

سری به تایید تکان می‌دهد و با یادآوری تمام روزهای گذشته، با صدا کلفت کردنی ادایش را در می‌آورد :

– چخبرا دخترِ اُمیدخان؟

حمیرا می‌خندد و حناست که با دماغ چین دادنی ادامه می‌دهد :

– دلم می‌خواد هر بار که جلوی راهم سبز میشه، نیم کیلو تُف خالص بندازم تو صورتش تا بلکه دلم خنک شه .

قهقهه‌ی حمیرا به هوا بلند می‌شود. حنا با عشق و محبت نگاهش می‌کند .

آه می‌کشد و اضافه می‌کند :

– ولی من که میگم دلیلش نخواستنِ تو نیست. اگه بهت گفته رابطتون درست نیست، حتما دلیلی داشته .

حمیرا تند و تند سری تکان می‌دهد :

– آره خب. میگه من جای دخترشم و سنمون اصلا به هم نمی‌خوره !

جا می‌خورد !

چشم گرد می‌کند و متحیر از آنچه که شنیده بود، می‌پرسد :

- چی؟ یعنی دلیلش فقط اختلاف سنی‌تونه؟ !

حمیرا همچنان بی‌صدا کاسه‌ی اشک چشمانش را خالی می‌کند و اشک می‌ریزد .

- آره بابا. خودش می‌گفت تو یه بره‌ی تر و تازه‌ای، منم اون گرگِ پیرِ گَله که باید بره پیِ بازنشستگی !

بی‌اراده عصبی می‌شود. دستش را بالا می‌آورد و با کف دست بر پشت گر*دن حمیرا می‌کوبد :

- خاک بر سرت! همچین نشستی به گریه و ناله که من گفتم طرف اصلا نمیخوادِت! نگو دلیلش سن و سالِ خودش بوده .

حمیرا می‌خواهد د*ه*ان باز کند که دوباره و این بار بر سرش می‌کوبد. حرص می‌زند :

- خب بیشعور از اول مثل آدم تعریف کن دیگه !

حمیرا اشک‌هایش را با پشت دست پاک می‌کند :

- من نگفتم که منو نمیخواد! میگم خانواده‌م به من حق انتخاب نمیده. از اون طرف هم شهریار میگه بقیه چی میگن؟ نمیگن تک پسرِ معتمدِ دِه رفته دختری رو گرفته که سنِ بچه‌شو داره؟

ل*ب برمی‌چیند. دمق و گرفته نگاهِ حمیرا می‌کند و هر چه حرص دارد، بر اسم و روح و جان شهریار خالی می‌کند وقتی که می‌گوید :

- به جهنم! مگه به حرفِ مردمه؟ وایسا اونوقت که رفتی عروسِ یکی دیگه شدی و اون تا ماتحتش آتیش گرفت، خودش میفهمه مردکِ خر !

حمیرا در آغوشش مچاله می‌شود .

- یعنی الان تو خونه‌ی ما چخبره؟

راستش خودش هم نمی‌داند؛ اما . . .

- بیا بحثو عوض کنیم. بالاخره هر چی هم که بشه، عمه لاله که اومد تعریف میکنه برامون .

حمیرا با لبخند مصنوعی تایید می‌کند :

- باشه، هر چی تو بگی .

حنا سر او را در آ*غ*و*ش می‌گیرد و روی موهایش را می‌بوسد :

- بیا برای پسرم اسم انتخاب کنیم .

حمیرا متعجب از بغلش بیرون می‌آید و با چشمانی درشت شده نگاهش می‌کند :

– مگه جنسیتش مشخص شده؟

می‌خندد. با غم، با غصه و آشفتگی،

– نه بابا. چون پسر دوست دارم، فرضو بر این میزارم .

حمیرا سری تکان می‌دهد :

– آهاا .

لبخند می‌زند. گرفته، دلگیر و دلخور و دلتنگ !

الان باید توی آ*غ*و*ش آرمین می‌بود و با ب*وسه‌های او جان می‌گرفت و بر سر دختر و پسر بودنِ بچه بحث می‌کرد !

دلش جمع می‌شود. او، بچه دوست دارد! خیلی هم دوست دارد. سه تا، چهارتا، پنج تا و شاید حتی شش و هفت تا !

– آرتین قشنگه؟ یا آبتین؟ به اسم باباشم میاد .

حالش از پیشنهاد حمیرا بد می‌شود. نه که حرف بدی بزندها... نه !

انگاری دوباره بغض می‌کند. تازه امروز توانسته بود که به آرمین کمتر فکر کند .

همین که میخواهد د*ه*ان باز کند و چیزی بگوید، دربِ خانه به یکباره باز و قامتِ نرگس نمایان می‌شود .

حمیرا با اخم میغرد :

– ترسیدم بابا. چخبرته؟

می‌خندد و به موهای فرفریِ بیرون زده از شالِ نرگس نگاه می‌کند. به آن عینکِ گرد و هری‌پاتری‌اش و آن نگاهِ ترسیده‌اش .

نگران از جا بلند می‌شود :

– خوبی نرگس؟ رنگت پریده !

نرگس است که به بیرون در اشاره و با بی‌نفسی ل*ب می‌زند :

– ف... فوآد اومده... بیرون درِ... منتظرته .

قلبش سقوط می‌کند :

– فوآد؟

به سرعت جواب می‌گیرد :

– فوآدِ آژگان !

پیراهن ساحلی بر تن دارد اما موهایش پوشیده نیست !

خم می‌شود و با هول و وَلا، شالِ حمیرا را از گ*ردنش می‌کشد و بر سر می‌کند .

– برای چی اومده؟

سوالی‌ست که حمیرا از نرگس میپرسد اما حنا نمی‌گذارد تا نرگس جوابی بدهد، سوالِ توی ذهنِ خودش را می‌پرسد :

– با کی اومده؟

نرگس، به همراه او به طرف در می‌رود .

– نمی‌دونم... من که تنها دیدمش !

راستش بادش خالی می‌شود! انتظار دیگری داشت؛ اما . . .

سری تکان می‌دهد و نه منتظر شنیدنِ چیزِ دیگری از جانب نرگس می‌مانَد و نه منتظر نگاه پر از حیرتِ حمیرا . . .

داخل ایوان می‌شود. کلیدهای برق را می‌زند. هوا نسبتا تاریک شده است. به نرگس اشاره میزند که به داخلِ خانه و کنارِ حمیرا برگردد و همانطور که صندل‌های سنتی‌اش را پا می‌زند، ماشین شاسی‌بلند، لوکس و سیاه رنگِ فوآد را در کناره‌ی جاده‌ی خاکیِ بیرون دربِ حیاط می‌بینند .

دروازه را که باز می‌کند، فوآدِ تکیه زده به ماشین را هم می‌بینند. قلبش سقوط می‌کند. نکند اتفاق بدی برای آرمین افتاده باشد؟

تیپِ سرتاسر مشکیِ فوآد هم حس خوبی القا نمی‌کند. و البته که او، همیشه عادت داشت که رنگ‌های روشن نپوشد !

جلو می‌رود :

– فوآد؟ سلام !

فوآد است و آن نگاه‌های خیره و با نفوذش که موی نداشته بر تنِ آدم، سیخ می‌کند !

کام عمیقی از سیگارش می‌گیرد و پس از بیرون دادنِ دود، نخ سیگار را روی زمین پرتاب و با نوک کتانی‌اش له می‌کند :

– سلام .

آبِ د*ه*ان به گلویش حرام می‌شود؛ چنان که سخت و زهرِمار گونه پایین می‌رود :

– اینجارو چطوری پیدا کردی؟

تک‌خنده‌ی مردانه‌اش را می‌شنود :

– دستِ کم گرفته بودی منو؟

قلبش می‌لرزد. دستِ کم گرفتن فوآدِ آژگان، حماقتی بیش نیست .

به سختی ل*ب می‌زند :

– نه . . .

و فوآد، یک دور از چتری‌های حنا تا پایین و ناخن‌های لاک‌زده‌ی مشخص از صندل‌هایش را رصد می‌کند . . .

با تمسخر می‌خندد :

– الان دیگه جدی جدی شدی حنا، دختری در مزرعه !

اخم می‌کند :

– اومدی اینو بگی و بری؟

نگاهِ فوآد تا چشم‌های طوسی و غمگینِ حنا بالا می‌آید .

– نه .

حرصی می‌خندد و کُفری از نگاه‌های موذی‌وار و خیره‌اش، سوال بعدی را می‌پرسد :

– پس اومدی بِر و بِر منو نگاه کنی؟

فوآد است که تکیه از ماشین می‌گیرد. تا یک قدمی حنا جلو می‌آید و سپس با سر خم کردنی، خیره در میمیکِ نگران، عصبی و شاید حتی متاسفِ حنا، ل*ب می‌زند :

– نه. اومدم ببینم توی نیم‌وجبی چطور تونستی یه راز به این بزرگیو از همه و به خصوص آرمین

مخفی کنی؟

استرس تمام جانش را می‌گیرد و قلبش سقوط می‌کند. راز؟ !

دستانش را مشت می‌کند. نباید خودش را ببازد! نباید . . .

و قدمی عقب می‌رود :

- متوجه نمی‌شم از چی داری حرف میزنی !

فوآد، با تمسخر میخندد :

- واسه من نقش بازی نکن که بد حالتو می‌گیرم .

با توی هم کشیدنِ ابروهایش، خیره در صورتِ مردانه و شش تیغِ او می‌غرد :

- ازت نمی‌ترسم فوآدِ آژگان. میدونم این همه راه رو اومدی که با ترسوندنَم و چه بدونم؟ با اون قُلدر بازیای همیشگیت، منو برگردونی پیشِ اون رفیقِ دروغگوت؛ اما متاسفم که باید بگم کور خوندی! من حنای سابق نیستَــ . . .

و هنوز میمِ جمله را ادا نکرده است که فوآد با لودگی به میانِ حرفش می‌پرد :

- اتفاقا هنوز همون خرِ سابقی. چه بسا که بدتر... تنها چیزی که فرق کرده، اینه که الان یه خرِ آبستنی !

جا می‌خورد !

میلرزد و قلبش از طبقه‌ی آخر ساختمانی بلند به پایین پرتاب می‌شود. حرصش می‌گیرد. از اینکه دستش رو شده است، وحشت می‌کند :

- چی داری میگی واسه خودت؟

فوآد، اعصاب خُردکُن می‌خندد :

- حرص نخور. رو جیگرِ عموش تاثیر میزاره .

عصبی می‌خندد و نمیداند چرا نمیتواند روی خود و اعصابش مسلط باشد؟ وقتی که با حرص تخت س*ی*نه‌ی مردانه‌ی او می‌کوبد و می‌غرد :

- تو دیوونه شدی. معلوم نیست چی زدی که داری واسه خودت شر و ور میگی !

ساعدش میانه‌ی راه برگشت، توسط مچ قدرتمند فوآد، اسیر می‌شود .

- خر خودتی حنا! میدونم که حامله‌ای! پس بهتره دهنتو ببندی و بشینی توی ماشین .

جوابی برای قسمت اول و دوم حرفِ او ندارد؛ اما برای قسمت سوم . . .

چشم گرد می‌کند و با دستی که حسابی درد گرفته است، می‌پرسد :

- چرا؟

فوآد، راضی از لال شدن و جواب ندادنِ حنا برای انکار حامله بودنش، لبخند می‌زند. خبیث و پر از حس پیروزی . .

- بشین، حرف دارم باهات .

نمی‌داند چرا به یکباره مطیعِ دستوراتِ زبانِ او و جذبه و جدیتِ نگاهش می‌شود؟ !

دستش را محکم به عقب و بیرون از چنگِ او می‌کشد و با سر تکان دادنی به سمتِ دربِ جلویی ماشین حرکت می‌کند :

- خیلی خب. فقط زود !

فوآد است که با پیروزی قهقهه می‌زند :

- نترس، قرار نیست اذیتت کنم .

سوار می‌شوند. هم او و هم فوآد . . . .

ماشین که استارت می‌خورد، ترسیده به سمت او می‌چرخد :

- کجا میریم؟

فوآد با چشم به جاده اشاره می‌کند :

- بن‌بسته یا به یه جایی میرسه؟

بی‌اراده جواب می‌دهد :

- بن‌بست نیست. می‌خوره به آق‌تپه و بعدش بازم ادامه داره .

فوآد سری تکان می‌دهد :

- خوبه. حرفامونو که زدیم، برمی‌گردونمت .

تمام راه در سکوت و با نفس نفس زدن‌های از زور اضطراب حنا سپری شده بود. ماشین که کنار چشمه و زیر درختِ بزرگ و قدیمیِ گردو پارک می‌شود، فی‌الفور پایین می‌پرد .

فوآد هم پیاده می‌شود و حالا... هوا تاریک است و اگر چراغ‌های بیرونِ کلبه‌ی چوبیِ اردوان نبود، قطعا چشم چشم را نمی‌دید و البته که چراغ‌های ماشینِ فوآد هم خیلی در این روشنایی تاثیر دارند . به کلبه نگاه می‌کند و... ده روزی می‌شود که اردوان دوباره به شهر بازگشته بود. دلش می‌گیرد و... خدا لعنتش کند که به اویِ زیادی رفیق، بد کرده بود .

– می‌شنوم .

با اخم به سمت او می‌چرخد :

– من یادم نمیاد که گفته باشم حرف دارم. اونی که گفت حرف داره، تو بودی نه من !

فوآد نرم و کوتاه می‌خندد :

– من یه چرتی گفتم حالا... تو فکر نمی‌کنی باید راجبِ مخفی‌کاری و بارداریت چیزی بگی؟

بی‌اراده کوتاه می‌آید !

خیلی حرف‌ها داردها؛ منتها همه‌شان از ج*ن*سِ سکوت !

وقتی اویی که باید می‌بود، نبود؛ چه فرقی میکند که گِلِه‌ها و شکایت‌ها و حرف‌هایش را به فوآد و امثالهم بگوید؟ !

با این حال که دلش یک دنیا حرف زدن می‌خواهد؛ اما کوتا و مختصر جمع بندی می‌کند :

– فقط میتونم بگم که مجبورم شدم پنهون‌کاری کنم. چون . . .

فوآد به میان حرفش می‌پرد :

– چون چهارتا شر و ور از دهن سپهر و سوسن شنیده بودی، با خودت گفتی به ر*اب*طه با آرمین برنگردیو وجودِ بچه رو ازش مخفی کنی؟

بغضش می‌گیرد. در هر لحظه خودش را لعنت می‌کند که چرا او را باور نکرده بود! و او . . .

از او دلگیر و دلخور است. چرا که به خود زحمت نداده و حتی یک بار هم به دیدنِ او نیامده بود !

صدایش می‌لرزد :

– اشتباه کردم، میدونم .

فوآد است که دست به کمر می‌زند و انگاری که چندشش شده باشد! قیافه جمع می‌کند :

– تورو خدا انقدر مظلوم نشو... به تو فقط چنگ و پنجول میاد .

ناخواسته می‌خندد که همان دم، صدای بالا آمدنِ ماشینی از جاده می‌آید. عقب‌گرد می‌کند تا ببیند . . .

نور ماشین، چشمش را اذیت می‌کند .

فوآد با خنده ل*ب می‌زند :

- هنوز نیمی از حرفامونم نزدیم، سپهر و سوسنِ مزاحم سر رسیدن .

با بغض می‌خندد :

- عیب نداره. با وجودِ سوسن میتونم بیشتر بمونم .

صدای فوآد، رنگِ حیرت به خود می‌گیرد :

- جداً؟

سری تکان می‌دهد و دستش را برای سوسنِ پیاده شده از ماشین، بالا می‌برد :

- آره، جداً . . .

صدای بشاش، پر انرژی و ذوق‌زده‌ی سوسن، زودتر از آغوشش می‌رسد :

- بَه بَه... خلوت کردین نامردا؟ بدون ما مگه خوش میگذره اصلا؟ !

محکم بغلش می‌گیرد .

فوآد است و آن رُک بودن‌های تلخ و گاها گزنده :

- اگه با شما خوش می‌گذشت که خبرتون میکردیم .

سپهر می‌خندد :

- حداقل تو رومون نگو پسر !

می‌خواهد چیزی بگوید که متوجه‌ی چشم و ابرو آمدنِ سوسن به فوآد می‌شود.اخم می‌کند! استرس میگیرد و نکند جدی جدی اتفاق بدی افتاده باشد؟

- چرا ایما و اشاره میای؟

سوسن دستپاچه می‌خندد :

- چه اشاره‌ای دیوونه؟

اخمش پررنگ‌تر می‌شود. خودش دیده بود. بحث را ادامه نمی‌دهد که سوسن کلیدی را از توی جیبِ

مانتویش بیرون می‌کشد و با خنده ل*ب می‌زند :

– ببینید چی دارم؟

کلیدش را می‌شناسد. کلیدِ یدک کلبه‌ی اردوان بود که روزی، خودش آن را به حنا داده و گفته بود :

– هر زمان که حس کردی نیاز به آرامش داری حتما برو اونجا. رودخونه و دیوارای کاه‌گِلیش آرومت می‌کنن. بهت قول میدم .

با بغض حرص می‌زند :

– کی بهت اجازه داد که بر داریش؟

سوسن با شانه بالا انداختنی جواب می‌دهد :

– بیخیال دختر! الان که دورِهمیم بهتره به جای بحث و دعوا، بریم داخل .

و بی‌اینکه اجازه‌ی حرف زدن به حنا بدهد، رو به فوآد و سپهر کرده و دستور می‌دهد :

– تا حنا یه دستی به سر و روی کلبه بکشه، شما هم ماشینارو خاموش و درست و حسابی پارک کنید .

در کمال تعجب می‌شنود که فوآد هم قبول می‌کند :

– فکرِ خوبیه !

فوآدی که تا همین چندی پیش، از آمدنِ آنها ناراضی بود .

چاره‌ای جز قبول کردن نمی‌بیند. کلید را از دستِ سوسن می‌گیرد و به طرف کلبه قدم تند می‌کند .

صدای سوسن از پشت سر به گوش می‌رسد :

– تا یه چایی دم بزاری، منم یه زنگ به نرگس بزنمو بیام .

سری تکان می‌دهد و همانطور که حواسش هست تا دامن چین‌دار پیراهنِ ساحلی‌اش به خاک و گِل مالیده نشود و به بوته‌ها گیر نکند، بلند جواب میدهد :

– باشه فقط زیاد طولش ندین. بیچاره حُمیرا امشب تنهاست .

صدای خنده‌ی سپهر را می‌شنود که باز دارد غُر به جانِ فوآدِ زبان تلخ می‌زند. کلید می‌اندازد و داخل کلبه می‌شود. لامپ را روشن می‌کند. همه چیز مرتب است. پیراهن طوسی روشن مردانه‌ی اردوان،

تنها چیزی‌ست که بر روی کاناپه‌ی رنگ و رو رفته، افتاده است. برش میدارد. داخل اشپزخانه می‌شود و کتری روی گ*از میگذارد . . .

چای درون فلاسک می‌ریزد و سپس روی صندلیِ چهارپایه مانندِ آشپزخانه‌ی زیادی نُقلیِ کلبه می‌نشیند و منتظر جوش آمدنِ آب کتری می‌شود .

صدای باز شدنِ درب کلبه می‌آید .

صدا بالا می‌برد :

– تو آشپزخونه‌م سوسن. زنگ زدی به نرگس؟

صدایی نمی‌آید. می گذارد پایِ مسخره بازی‌های سوسن . . .

می‌خندد :

– ببین به خدا اگه بخوای مثلِ سری‌های پیش جفنگ بازی در بیاری، یه جور میزنم تو سرت که تا دو هفته از سردرد صدات در نیادا !

باز هم صدایی نمی‌آید و سکوتی عمیق‌تر از قبل عایدش می‌شود. حرصش می‌گیرد و همانطور که چشمش به درگاه آشپزخانه است تا بلکه قامت سوسن نمایان شود، نق می‌زند :

– خیرِ سرم حامله‌م. دیوونه جدی جدی می‌ترسم یه چیزیم میشه‌ها !

کلافه از جا بلند می‌شود :

– یعنی به سن نیست. روز به روز بیشعورتر از . . .

حرف در دهانش می‌ماسد! و با آنچه که می‌بیند، نفسش می‌رود !

یادش می‌رود که چطور باید نفس بکشد، چطور باید به قلبش بگوید بتپد و یا نتپد و اصلا... تپیدن چه بود؟ !

توده‌ی سیاهِ دردآوری توی گلویش بالا می‌آید. اشک به چشمانش نیش می‌زند. انگاری خواب باشد و رویا؛ اما . . .

تکان می‌خورَد! به جلو قدم برمیدارد و... بمیرد! کاش بمیرد و زمان در همین لحظه متوقف شود .

تمامش را در چند ثانیه می‌کاوَد. اول تا آخر و آخر تا اولش را . . .

موهای به بالا شانه زده و ته‌ریش‌های مرتبش را . . .

شلوار جین ذغالی و آن تیشرت سفیدی که بی‌اندازه به او می‌آید !

همه چیز واقعی به نظر می‌رسد. آنقدر واقعی که دو تیله‌های سیاه و خسته‌ی پیش رویش، برق بزنند !

دلش عُق زدنِ تمامِ دلتنگی‌ها و جدایی‌ها و دوری‌ها را می‌خواهد . . .

دلش ب*وسه می‌خواهد . . .

دلش آ*غ*و*ش و صفر شدنِ فاصله‌ها را می‌خواهد . . .

تمام تنش از شدت شوکی که به او وارد شده، سست شده است. همزمان با قطره اشکی که گوشه‌ی چشمش به پایین می‌چکد، نامش را صدا می‌زند... پر از دلتنگی، پر از عشق و ویرانی :

– آرمین !

لبخندِ کج و معوجِ کنجِ لبان او را از هر قهقهه‌ای بیشتر دوست دارد :

– جون و دلِ آرمین؟

جلوتر می‌رود. قطره اشک بعدی هم پایین می‌آید. با بغض می‌خندد :

– اومدی . . .

غمِ نگاهِ او، توان از پاها و جانش می‌گیرد. و چقدر احمق است که می‌خواهد برای آن طور پایین رفتن سیبک گلوی او، در همین لحظه و مکان، جان بدهد و بمیرد !

– اومدم .

قلبش مچاله می‌شود. اشکالی ندارد که اگر برعکسِ تمام داستان‌های عاشقانه، برعکس تمام روزهای گذشته و برعکس واقعیتِ زندگی، این بار حنا جلو برود و فقط ببوید و ببوسد؟

دلتنگ است... زیاد... خیلی زیاد !

گریه می‌کند. بی‌مهابا و به پهنای صورت... همانطور که جلوتر می‌رود، با بغض می‌پرسد :

– چجوری تونستم این همه وقتو بدونِ تو دَووم بیارم؟

و نمی‌ماند تا جواب بگیرد !

نمی‌ماند تا باز هم مغزش تجزیه و تحلیل کرده و دستور مثلا منطقی صادر کند !

جلو می‌رود و با یک قدمِ بلند اما سست، خود را در آ*غ*و*ش او پرتاب می‌کند. دستانِ آرمین که چون پیچک، سخت و محکم به دورش حصار می‌کشند، شیشه‌ی بغضش با صدای بلندی می‌شکند.

گریه می‌کند. بلند و با عجز و دلتنگی . . .

برای تمام روزهای به دور از هم بودنشان، گریه می‌کند .

برای تمامِ شب‌های تلخ گذشته . . .

برای تمامِ حرف‌هایی که از روی لجبازی به او می‌گفت و زخم می‌زد به تن و روحِ اویی که خود، برای یک اخمش جان میداد !

آرمین است که پشت سر هم و با دلتنگی روی موهایش را می‌بوسد. عطر موهایش را با دم‌های عمیقش می‌بلعد و چنان سخت در آغوشش گرفته است که انگاری کسی قصد کرده تا حنا را از او بدزدد . . .

– آخ من بمیرم برای بوی تنِ تو . . .

این را آرمین می‌گوید و . . .

پاییز قلب حنا، شروع به شکوفه زدن می‌کند !

دست‌هایش را از دور گر*دنِ او باز و خیره خیره نگاهش می‌کند. پشت پرده‌ای از اشک؛ اما پر از بی‌قراری و دلتنگی . . .

ل*ب‌هایش می‌لرزند :

– همش مراقب بودم تا پیام ندم که چقدر دلم لَک زده واسه این چشات . . .

با بغض می‌خندد :

– که نگم چقدر دلم تنگ شده واسه بغلات . . .

یک کلافگیِ عظیم در چشمانِ او می‌بیند و یک دنیا بی‌قراری . . .

– چیشده؟

جوابی نمی‌گیرد جز یک نگاهِ تب‌دار و عاشق !

د*ه*ان می‌بندد و فقط نگاهش می‌کند که آرمین، آلوده به حرص دستور می‌دهد :

– ساکت نمون. حرف بزن حنا. فقط حرف بزن که من میمیرم برای صدا و لحن حرف زدنت. واسه لبات . . .

پیشانی‌شان به هم می‌چسبد. پلک‌های حنا روی هم می‌افتند و آرمین، خمار و با عشق ادامه

می‌دهد :

- واسه اینکه بی‌طاقت بشمو وسط ل*ب زدنات، بهم بدوزَمِشون .

لبانش طرح خنده می‌گیرند :

- یعنی فقط . . .

آرمین است که کاری را می‌کند که وعده داده بود! حریص و دلتنگ، لبهای خیس از اشک و گریه‌ی دخترک را بهم می‌دوزد. می‌بوید و می‌بوسد و سخت در آ*غ*و*ش می‌گیرد و اصلا می‌خواهد عوض تمام این مدت جدایی را یک شبه دربیاورد . . .

نمی‌داند چقدر می‌بوسد و چقدر بوسیده می‌شود .

نمی‌داند چقدر به تنِ او فشرده می‌شود و خود، چقدر او را سخت و تنگ در آ*غ*و*ش می‌گیرد؟ روی کاناپه و بر روی هم افتاده‌اند و حساب تک‌به‌تک دلتنگی‌ها را با ب*وسه و نوازش و آ*غ*و*ش، تسویه می‌کنند. با هم و برای هم !

تنها زمانی به خود می‌آیند که درب چوبی کلبه به یک‌باره باز و فوآد داخل می‌شود .

- پسر حداقل یه خبر . . .

و با دیدنِ حنا و آرمین و آن هم در آن وضعیت، حرف در دهانش می‌ماسد .

سرش را توی س*ی*نه‌ی آرمین پنهان می‌کند و خجالت می‌کشد. صدای خنده‌ی آرمین می‌آید و فوآد است که با فحش غلیظی درب را به‌هم می‌کوبد و بیرون می‌رود . . .

نفس لرزانش را درست زیر گلوی مردی که بر رویش خیمه زده است، خالی می‌کند. قلقلکش می‌آید؛ چون قلقلکی‌ست و حنا این را به خوبی میداند .

صدای مردانه‌اش میلرزد وقتی که سست و لرزان می‌گوید :

- نکن !

دوباره همان‌کار را تکرار می‌کند که آرمین، بی‌طاقت سر خم می‌کند و برای بارِ نمیداند چندم؟ از غنچه‌ی لبهای دخترک کام می‌گیرد. طولانی و عمیق . . .

با بی‌طاقتی و نفس نفس زنان از هم جدا می‌شوند. به چشمان سرخ، تبدار و عاشق او نگاه می‌کند. حلقه‌ی دستانش را به دور گر*دنِ او سخت می‌کند. پیشانی‌هایشان باز به هم می‌چسبد .

خیره در سیاه‌چاله‌های دلفریبِ او، با صدایی لرزان گِله می‌کند :

– کاش دورت شلوغ نبود و... زودتر میومدی .

روی گونه‌اش مُهر زده می‌شود و . . .

بمیرد برای این صدای دورگه‌ای که حنا، عاشق نُت به نُت اوست :

– اگه زودتر میومدم، بیشتر پس میزدی نفسِ آرمین .

می‌خندد. با بغض و اشتیاق و دلتنگی . . .

– یعنی میگی این دوری لازم بود؟

پشت پلک چپش از تماس لبان د*اغِ آرمین، می‌سوزد .

– لازم بود .

لبخند می‌زند و... لبانش درد می‌گیرند !

اخم کمرنگی میان ابروانش جاخوش می‌کند و همین که می‌خواهد چیزی بگوید، آرمین اضافه می‌کند :

– بعدشم، چه فرقی میکنه که دورم شلوغ بوده باشه یا نه؟ وقتی من، هم به خودم و هم به اونا زهر کردم اون شلوغی رو . . .

این بار نوبتِ د*اغ شدن پشت پلک راستش است . . .

آرام می‌پرسد :

– خیلی... دلتنگ بودی؟

صدای تک‌خند مردانه‌اش، والاترین درجه‌ی ل*ذت و خوشبختی برای حناست. کسی باور می‌کند؟

– انقدری که عکساتو نگاه کنم، از رو عکس ببوسمت. برات غُر بزنم و آخر شب با فکر نبودنت بمیرم .

قلبش مچاله می‌شود !

روی چانه‌ی زبر و ریش‌دار مردانه‌اش را می‌بوسد :

– همه‌کَسِ منی تو . . .

دست آرمین است که از زیر پیراهنِ بالا رفته‌اش روی شکمِ برآمده‌اش می‌نشیند. با تک‌خندی نوازشش می‌کند :

- پس این توله چیه؟

بغض می‌کند. پس او هم خبر داشت !

قطره اشک سمجِ لعنتی‌اش باز پایین می‌چکد .

بی‌هوا می‌پرسد :

- دوسش داری... مگه نه؟

آرمین، بلندتر می‌خندد. روی چانه‌ی دخترک را محکم و با صدا می‌بوسد :

- آخه مگه میشه دوسش نداشته باشم؟

لبانش می‌لرزند. وصفِ خوشبختیِ الانش، غیرممکن به نظر می‌رسد . . .

- بیشتر از من؟

و آرمینِ عشقِ بچه است که بی‌درنگ جواب می‌دهد :

- بیشتر از تو .

با اخم می‌خندد :

- بدجنس !

آرمین اما اعتنایی به لقبی که حنا به او می‌دهد، نمی‌کند. پایین‌تر می‌رود و درست روی شکم برآمده‌ی حنا را می‌بوسد. نه یک بار و دوبارها... نه !

که چندین و چند بار و پشت سر هم . . .

می‌خندد و دست توی موهایِ ل*خت و سیاهش می‌کند. چقدر دلش برای این کار تنگ شده بود !

صدای حرف زدنِ زمزمه‌وار و آلوده به حرصِ آرمین با جنین توی شکمش می‌آید :

- آخ بابا بمیره برای اومدنِ تو مورچه‌ی بابا . . .

می‌خندد... بلند و پر از عشق و ل*ذت . . .

- خدا نکنه دیوونه. مورچه چیه اخه میگی به بچه‌م؟

آرمین، دوباره و تا مقابلِ صورتش بالا می‌آید. چهره‌اش چون پسر بچه‌های شیطان و تخس و لجباز است وقتی که می‌گوید :

- بینِ پدر و بچه دخالت نکن. هر چی بخوام صداش می‌کنم .

و حنا به این فکر می‌کند که آرمین در این لحظه، چقدر بوسیدنی‌ست؟

سر جلو می‌برد و این بار خودش رفع دلتنگی و هوس می‌کند .

دوباره به عشق بازی می‌پردازند و نمیداند دقیقا چقدر به هم مشغول شده‌اند که باز صدای در می‌آید .

منتها این بار کسی در می‌زند .

از آ*غ*و*ش هم بیرون می‌آیند و سر و رویشان را مرتب می‌کنند .

صدای نرگس می‌آید :

- عزیزای دلم، ما چایی نخواستیم؛ ولی حداقل بزارین بیاییم داخل دو دقیقه بشینیم .

قهقهه می‌زند. بدون نگرانی و بعد از مدت‌ها، انقدر شاد و خوشحال . . .

از جا بلند می‌شود. چانه، زیر گر*دن و دور ل*ب‌هایش از برخورد سختِ ریش‌های آرمین می‌سوزند. به حتم پوستش سرخ شده است اما . . .

در را خودش باز می‌کند :

- بفرمایید داخل !

قبل از سوسن، فوآدِ بی‌طاقت داخل می‌شود و چون همیشه، اخم دارد و یک کیلو غُر و زبان تلخی :

- چه عجب! والا اونجور که شما پیش می‌رفتید من فکر کردم تا خودِ صبح باید پشت در منتظر باشیم .

خجالت می‌کشد .

سپهر هم داخل می‌آید و سوسن هم . . .

در را می‌بندد و سوسن است که سلقمه‌ای به پهلویش می‌زند :

- بدبخت ببین چجوری هم آشتی کردین. ب*و*س کردین همو یا چنگ زدین؟

به دیشبِ فکر می‌کند. دیشبی که انگاری شبِ آرزوها بوده است لعنتی !

شبی که خواستگاری مجید از حُمیرا توسط پسر حاج محمد به‌هم خورد و . . .

مهمانی برای نشان کردنِ شهریار و حمیرا، تغییر مسیر داد .

آرمین، با هماهنگیِ دخترها و پسرها به پیشِ حنا برگشت و عجب بازگشتنی !

به دیشب فکر می‌کند. به عشق‌بازیِ بی‌وقفه و چندباره‌شان در کلبه‌ی جنگلی، به نوازش‌ها و ب*وسه‌ها و احتیاط‌های آرمین از ترسِ این‌که مبادا بچه آسیب ببیند .

به تمامیِ حرف‌های شیرین‌شان و به آینده‌ای که حالا و با وجودِ آرمین، شیرین‌تر به نظر می‌رسد .

به آن دقیقه‌ای از شب فکر می‌کند که آرمین، بی‌مقدمه از او پرسیده بود: «برنامه نداشتم که این رو ازت بپرسم. حداقلش اولاش که اصلاً نداشتم؛ اما به این نتیجه رسیدم که زندگی خیلی کوتاهه. باهام ازدواج می‌کنی؟» ترسیده بود. دوباره عاشق شده بود. دست و دلش لرزیده و... بغض کرده بود ! میان مرز گریه و خنده، میانِ مرز خوشبختی و تلخی‌های دیروز، لبانِ او را گرم کرده و تا ابد «بله» گفته بود .

آرمین می‌گفت که نازنین، حنا را قبول دارد. قول داده که تمام گذشته را خاک کند و دور بریزد .

حنا، تنها با لبخندی از سر عشق نگاهش کرده بود و آرمین، ثابت کرده بود که باور کردنی‌ست !

استرس گرفته بود برای پرسیدن یا نپرسیدن؛ اما سر آخر دل را به دریا زده و از آرمان پرسیده بود و آرمین، تنها با اخم کمرنگی، کوتاه جواب داده بود: «می‌خواد با شاگرد سابقش آشا آسایش ازدواج کنه. یه ر*اب*طه‌ی درست و منطقی رو شروع کرده» .

و به والله قسم که حنا خوشحال شده بود. هم برای اویی که از زبان آرمین شنیده بود که در زندگی اولش شکست خورده است، هم برای خودش و هم برای آرمین !

به آن لحظه‌هایی فکر می‌کند که به همراهِ آرمین، خط به خط از دلتنگی و عشق گفته بودند .

به خنده‌های از ته دلِ فوآد، سپهر و سوسن .

به معینی که زنگ زده و با دلخوری حکم صادر کرده بود: «از همین لحظه به بعد کسی با من حرف نزنه که بد قهرم ! »

به نرگس فکر می‌کند. به شادی که از خوشحالیِ آشتی کردنِ حنا و آرمین، روی پا بند نبود و یک‌سره می‌خندید. صبح شده است. میز صبحانه چیده و منتظر بیدار شدنِ آرمین است .

دوش گرفته و پیراهنِ گلبهی رنگی که دیشب سوسن از خانه برایش آورده بود را پوشیده است .

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. به گندم‌زارهایِ آن سوی رودخانه .

دست مردانه‌ای از پشت سر تا دور شکمش می‌پیچد. سخت در آ*غ*و*ش آرمین فرو می‌رود .

- صبح بخیر زندگیم !

با لبخند بزرگ و عمیقی جوابش را می‌دهد .

- صبح توام بخیر بابای مهربون .

درست پشت گ*ردنش بوسیده و بوییده می‌شود و وای از صدای خواب‌آلود، خمار و دیوانه‌کننده‌ی او .

- بابای مهربون فدای این مامان کوچولو و بچه‌اش بشه !

می‌خندد و همان‌طور که از بازیِ لبان او با پو*ست گ*ردنش، قلقلکش می‌آید و مور مورش می‌شود، ل*ب می‌زند :

- صبحونت رو خوردی؟

پشت گ*ردنش، دوباره و این‌بار محکم‌تر مُهر می‌شود .

- تو هستی برای خوردن !

سرِ آرمین است که توی موهایش فرو می‌رود و . . .

- آخ حنا، بوی بهشت میدی !

به سمتش برمی‌گردد و با این کار، مانع از ادامه دادنِ شیطنت‌های آرمین می‌شود. با ب*وسه زدن بر گونه‌ی زبرش، دستش را کشیده و تا آشپزخانه می‌برد .

- آماده شو که می‌خوام ببرمت اون‌ور رودخونه .

آرمین است و آن بچه شدن‌های همیشگی، وقتی که با بهانه‌گیری غُر می‌زند :

- اون‌ور رودخونه چی هست؟ سگ و گربه‌ها گذاشتن برامون؟ بمونیم توی کلبه. این‌جوری بیشتر خوش می‌گذره .

حنا بلند می‌خندد. او را پای میز و صندلی چوبی می‌نشاند و برایش مربای تمشک و کره و چای می‌ریزد .

زحمت نان د*اغ را هم که نرگس کشیده و برایشان آورده بود .

- بی‌ادب نشو! کلبه موندن هم بسه دیگه. می‌خوام ببرمت یه جای خیلی قشنگ .

آرمین است که همزمان با لقمه گرفتنش جواب می‌دهد :

- پس اگه رفتیم، زود برمیگردیم .

خنده‌اش می‌گیرد. با او و لجبازی‌هایش مقابله کردن، شدنی نیست !

کوتاه می‌آید .

- باشه اصلاً هرچی تو بگی !

به لبخند خبیث، گشاده و با رضایت آرمین نگاه می‌کند و بیشتر می‌خندد .

و آرمین است که خیره به لبانِ خندانِ او، چای‌اش را می‌نوشد و قربان صدقه‌اش می‌رود .

- عشقِ حرف گوش‌کُنِ خودمی !

حرصش از پررویِیِ او درمی‌آیدها؛ اما فقط می‌خندد. این اذیت کردن‌ها هم به فدای بودن و بازگشتنش . . .

ساعتی بعد، در حالی‌که حنا، به زور آرمین را از کلبه کَنده بود، در گندم‌زار آن سوی رودخانه راه می‌روند .

و آرمینی که اصلاً رای به آمدن نداشت، حالا با تیله‌هایی مشتاق و براق به اطراف نگاه می‌کند .

- خیلی خوشگله .

آفتابِ ملایم اول صبح و گندم‌زاری که آن‌قدر بزرگ است که اول و آخرش مشخص نیست .

از بازوی او می‌گیرد .

- تو که نمی‌خواستی بیای !

صدای پرنده‌ها و آوازشان و این منظره‌ی بی‌اندازه زیبا، رسما تداعیِ بهشت است .

- اگه نیومدم به حتم پشیمون می‌شدم .

می‌خندد .

- دوسش داری؟

شقیقه‌اش بوسیده می‌شود .

- نه به اندازه‌ی تو !

بلندتر می‌خندد. با عشق و ل*ذت و خوشبختی .

زندگی کردنِ این لحظه‌ها زیباست. ان‌قدر زیبا که انگار کسی روی انارش، گلپر بپاشد. انگاری اتاقش

از بوی شکوفه‌های نارنج و پرتقال پُر شود و اصلا ان‌قدر زیبا که انگاری وسط زمستان، چای د*اغ با نبات بنوشد .

صدای لاله از آن سوی رودخانه می‌آید که دارد فریاد می‌زند :

- حنا، آرمین، بیایید بچه‌ها! مهمونمون اومده .

با تعجب به آرمین نگاه می‌کند و هنوز ل*ب باز نکرده است تا چیزی بگوید که آرمین پیشانی‌اش را می‌بوسد و با خنده، جوابِ سوالِ توی ذهنش را می‌دهد .

- فکر کنم نازنین بیشتر از پسرش برای بُردنِ عروسش عجله داره !

پایان

این فایل در سایت تک رمان تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت تک رمان مراجعه کنید.

https://taakroman.ir/

https://forums.taakroman.ir/